

رمان زاده ی نیمه شب | kimia.ace کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام: زاده ی نیمه شب

نویسنده: Kimia.Ace (کیمیا آ.) کاربر انجمن

ژانر: تخیلی، فانتزی دارک، کمی احساسات هم توش جریان داره

## سر آغاز

خاطرات کمی از روز های قبل از ۵ ساله شدنم به خاطر دارم. خاطرات محو و دوری چون دویدن در میان چمن های بلند و تو در تو، دست در دست مادرم.

آن موقع ها بود که با مادرم به لاول آمدیم. کسی به هویتمان شک نکرد. البته که نکرد! لاول در آن زمان، پناهگاه زنان و مردانی شده بود که در جستجوی مکان امنی، از حاشیه جنگل به آن جا گریخته بودند. گارد سلطنتی پادشاه، یک هفته بعد از ورودمان به لاول، شهر را تحت حفاظت شدید قرار داد. آن قدر کوچک بودم که نفهمم چه شده که همه این قدر آشفته و نگرانند، اما آن قدر هم بزرگ شده بودم که بدانم چیزی درست نیست.

عجیب تر آن که در کودکی خود و در میان آن آشفته گی همگانی، می دانستم نباید آن طور که مادرم می گفت، ملبس به لباس های پسرانه شوم و این طرف و آن طرف جولان بدهم...

ولی همیشه حرف حرف بریلای زیباروست! وقتی او می گفت مثل یک پسر لباس بپوش، اگر نمی خواستم کتک مفصل و جانانه ای بخورم، باید این کار را می کردم؛ آن طور که کم کم همه چیز برایم به یک عادت؛ و شاید یک واقعیت مُجَسَم تبدیل شد.

## گارد سلطنتی

چند صد بار جاخالی دادن کافی بود تا مربی عزیزمان بی خیال زنده زنده شکنجه دادن من شود؟  
-آوالون، چابکی بیشتری نیاز داری!

جلوی خودم را گرفتم تا توانستم با همان شمشیر توی دستانم، سرش را از بدنش جدا نکنم. این بار، ضربه ی بعدی پتک فرانکی [۱] که سعی در خرد کردن جمجمه ام داشت، با صدای «فیش»ی از روی سرم رد شد و در کمال تعجب، ضربه ام روی گارد چرمی سینه ی عضله ای فرانکی جا گرفت. قانون این بود که وقتی مربی داشت مارا می پایید، باید چند ثانیه در حالت برخوردمان می ماندیم تا او بر کارمان نظارت کند. چند ثانیه ای که گذشت، مربی گفت:

-امممم!

که برای ما به معنی «خوبه» بود و به سراغ دو نفر کناریمان رفت که سعی داشتند در زمین لیز و گلی دخیل یکدیگر را بدون هیچ اسلحه ای بیاورند!

با پشت ساعدم، عرق پیشانیم را پاک کردم و از فرانکی که همراه با نفس نفس زدن، دستانش را به زانوانش تکیه داده بود، پرسیدم:

-تام [۲] برنگشته؟

کلمات مقطعی را تحویلیم داد:

-نه... برگ... شتن از اون باتلاق ها، هفته ها واسه بهترین مردا هم طول می کشه... خصوصا با اتفاقی که اخیرا توی جنگل افتاده.

تعجب نکنید که فرانکی از صدای بم مصنوعی ام متعجب نبود. مدت ها بود که با این صدای خود ساخته صحبت می کردم و تقریبا صدای اصلیم را به یاد نمی آوردم... پسر بودن نسبتا با طبیعت واقعیم یکی شده بود. می گویم نسبتا چون هر از گاهی، طبیعت واقعیم - دختر بودن - از ناکجا آباد سر بر می آورد و نقشه هایمان را به هم می ریخت.

نوک شمشیرم را توی گل فرو کردم و روی زمین نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. گذاشتم قطره ای عرق، از پشت سرم تا نوک بینیم سر بخورد و قلقلکم دهد.

همان لحظه، سایه ای جلوی گرمای مطبوع خورشید را گرفت. لگدی به چکمه ام خورد و صدای ترسناک مربی گفت:

-تنبلی بسه! پاشو و ۶۰ تا ضربه ی چپ و راست به آدمک بز.

اعتراض کردم:

-ولی مربی...!

سرم را بالا گرفتم و چهره ی زخم افتاده و کدر از صدها جنگش را نظاره کردم.

-ولی نداره آوالون! بهتون گفتم که بعد از تمرین سه دور، دور زمین مبارزه رو می دوین و در غیر این صورت تنبیه می شین.

-خیلی خب...

۳ دور! نگاهم را از چهره اش گرفتم. زمین همین حالا هم در میدان دیدم بود. تکه زمین ۳ هکتاری مربع شکلی که قسمت شرقیش ساختمان کلاس های درسی بود که در آن اشکال هندسی،

خواندن و نوشتن و اندکی موسیقی برای فرزندان طبقه ی پایین تدریس می شد. ساختمانی ترسناک با فقط دو پنجره در هر سه طبقه. باید در ساختمان درس، حتی در روز ها هم حداقلش ۸ شمع روشن می کردیم. آجرهایش خیلی وقت بود که فرسوده شده بودند و زمستان ها آب از سقفش روی کاغذ هایمان می ریخت و خیس و لیزش می کرد.

قسمت جنوبی را اسلحه خانه ی نامجهزی تشکیل می داد که آجرهایش را با ماده ی سفید نامشخصی رنگ کرده بودند و حالا پس از سال ها رنگ پوسته پوسته شده بود و سقف شیروانیس سوراخ. همین رطوبت بی موقع هم باعث شده بود که اسلحه خانه پر از پتک هایی زنگار و شمشیرهای اکسیده شده ای باشد که کنار کپه ای تیر و کمان های پوسیده که ما مجبور به استفاده از آن ها شده بودیم، تل انبار شود.

قسمت شمالی، زمین بی آب و علفی بود که وقتی باران می بارید، از باتلاق های چسبناک هم بدتر می شد و هر کس قدم در آن می گذاشت باید، سه مرد تنومند هم نمی توانستند بدون این که تا کمر در گل فرو روند، او را بیرون بیاورند. آن تکه زمین به خاطر موقعیت جغرافیایی تقریباً خوش، به عنوان زمین تیراندازی استفاده می شد. البته سال ۱۲ امی هایی، مثل من، از سال قبل تیر اندازی را از درس هایشان خط زده بودند، چون بیشتر تنبیه محسوب می شد تا تمرین!

قسمت غربی، یعنی جایی که ما ایستاده بودیم، میعاد گاه ما با غروب خورشید بود. این جا به یک دلیل زمین مبارزه شده بود... اگر خاکش به گل و لای چسبناک تبدیل می شد، می توانستی تنهایی خودت را بیرون بکشی! کسی که این جا را به عنوان زمین مبارزه انتخاب کرده، به حتم، حس شوخ طبعی کثیفی داشته است.

این جا مدرسه رعایا بود... فرزندان رعیتی، به امید این که روزی از طرف ارتش سلطنتی یا گارد سلطنتی برگزیده شوند، تا آخرین توانشان تمرین می کردند و منتظر روز انتخاب می ماندند. در ارتش و گارد، خطر بیشتری انتظارتان را می کشد و در این کشور... خطر بیشتر یعنی ثروت بیشتر! شمشیرم انگار از روی زمین داشت با آن لکه های قهوه ای که نشان از زنگ و نامرغوبیش بود، بهم دهان کجی می کرد. بلند شدم و کوچکترین سعی ای در تمیز کردن گل لباس هایم نکردم، فقط شمشیر را از زمین بیرون کشیدم و به سمت نزدیک ترین آدمک آن اطراف رفتم. جای ضربه های ۱۲ سال پیش، تقریباً از یک تنه ی درخت عظیم، آن را به یک ترکه با شعاع ۲۵ سانت تبدیل کرده بود!

صورت تام بد اخلاق را به جای صورت آدمک، تصور کردم و با آخرین نیرویم شروع به ضربه زدن کردم. یکی چپ و یکی راست. با هر ضربه خرده چوب به هوا می پرید و بعد از یک حرکت اسلو موشن روی زمین می افتاد.

خیلی زود، ماهیچه های بازوانم شروع به لرزیدن از خستگی کردند. شرم آور بود اما هنوز هم - گاهی اوقات- بدنم آن قدر کوفته و درد ناک می شد که برای بازگشت به خانه، به دو نفر کمک برای راه رفتن نیاز داشتم.

شصتمین ضربه را که زدم، قبضه ی شمشیر از دستم سر خورد و شمشیر روی زمین افتاد. درد کشنده ای در تمام طول دستانم پیچید. اما قبل از این که مهلت تمرکز روی این درد را داشته باشم، صدای فریادی از خارج زمین تمرین شنیدیم:

-آقایون! همه جمع شین!

حتما قرار بود یکی از آن اطلاعیه های فریاد زنان فوق مهم را در گوشمان فرو کنند. تمام ۶۷ دانش آموز به سمت نقطه ای که مرد ایستاده بود -یعنی تکه زمینی که به طور معجزه آسایی خشک بود- راه افتادیم. هر یک قدم، چند ثانیه ای توقف می کردیم تا پایمان را از گل بیرون بکشیم، مخصوصا این که دیشب باران سختی باریده بود.

اگر چه فاصله ی ما با مرد ۳۰ متر بیشتر نبود، اما ۳ دقیقه ای طول کشید تا ما به فاصله ی قانع کننده ای از او رسیدیم. با وجود فاصله قانع کننده ای که قبلا به شما در موردش گفتیم، مرد باز هم فریاد زد:

-یک پیغام از پادشاه، برای تمام دانش آموزهایی که در آخرین سال تحصیلشون هستن.

پچ پچ هایی بین جمعیت شروع شد. مربی داد زد:

-چرا ساکتی؟ اونا همه سال آخری هستن بزرگمرد.

-خیلی خوب. گارد سلطنتی پادشاه مسابقه ای برای پذیرش کارآموز گذاشته. آزمون کاملا عادلانه اس و شما در مقابل همدیگه و به علاوه داوطلب های خارج از مدرستون، مبارزه خواهید کرد. از تمام طبقات اجتماعی هم اجازه ی شرکت کردن وجود داره، اما باید بگم که طول می کشه تا مردان کارآموز شرافتشون رو به دست بیارن؛ پس انتظار هر تحقیری از جانب اشراف زاده ها در این مسابقه و پس از اون رو داشته باشین.

فرانکی محترمانه پرسید:

-زمانش کیه، آقا؟

مرد پس از تلاش ناکامش در یافتن صاحب صدا پاسخ داد:

-از اونجا که یه مرد جنگجوی واقعی، حتی بدون تمرین هم بهترین عملکرد رو داره، مسابقه فرداست. اول صبح و قبل از این که خورشید توی بالاترین حدش باشه، مسابقه به پایان می رسه. توی اون کمپی که در ۱۰۰ پایی دروازه اس.

بعد برایمان بوسه ای در هوا فرستاد و پشتش را به ما کرد و به سمت خروجی طاقی شکل به راه افتاد. تقریبا فریاد زد:

-چی؟

بعد برای سه دور دویدن عجولانه ام، که به خاطر میلیم به گفتن این خبر به مادرم بود، شروع کردم به دور زمین دویدن. هنوز دور اول را تمام نکرده بودم، ایستادم. چطور بود اگر من اول در گارد سلطنتی پذیرفته می شدم و سپس خبرش را به مادرم می دادم. چطور؟ شبیه یک سورپرایز بود؛ در حقیقت ایده ی محشری به نظر می آمد. این که به ناگاه به او بگویم که قبول شده ام؛ البته اگر می شدم! دستم را به نشانه ی پیروزی در هوا پرتاب کردم و شروع کردم به دویدن به دور زمین. تمرین تمام می شد، اما قرار نبود که تا نیمه شب به خانه بروم...

\*\*\*\*\*

Frankie [۱]

Thom [۲]

از نیمه شب گذشته بود که به خانه برگشتم. کلبه ای چوبی که ۱۲ سال پیش، مردان روستا در عوض ۸ سکه ی طلا، آن را در سایز ۶ در ۴ ساخته بودند. دود مثل همه ی خانه های دیگر از دودکشش بیرون می آمد. در چنین پاییز سرد و بی آذوقه ای، چطور می توانستیم زندگی هایمان را با یک لایه چوب نازک و بدون هیچ آتشی سر کنیم؟

با شک و تردید، چند ضربه با مشت گره کرده ام به در زدیم. حتی می توانستیم انعکاس صدا از پشت در چوبی را نیز بشنوم. قدم های خشمگینانه ی مامان کاملا روی زمین چوبی واضح بودند.

در باز شد و چهره ی مادرم، خیلی تار و نا واضح - برعکس صدایش - میان تاریکی که هر شب بعد از نیمه شب، مادر باعثش میشد، نمایان شد. صدایش آن قدر بی رحمانه بود که یک لحظه تصمیم گرفتم برگردم و تا خود مدرسه ی نظامی را مثل یک اسب چهار نعل بدوم:

-آوالون! هزاران بار بهت گوشزد کردم که قبل نیمه شب برگرد.

-متاسفم مامان.

از کناره ی چارچوب در، که خلاء حضور مادرم در آن قسمت را احساس می کردم، وارد آلونک شدم. مامان هم پشت سرم. مثل همیشه، روی هر چیزی که توانایی انعکاس داشت، پارچه ی سیاه رنگی کشیده بود و لیوان های فلزی براق و صیقلی را توی قفسه ها، پشت تکه های چوب قایم کرده بود.

-بعد از نیمه شب، نیروهای شیطانی بهت آسیب می رسونن.

سعی کردم صدای دخترانه ام را بازگردانم و با لحن نرمی با مادرم صحبت کنم:

-مامان... متاسفم که اینو میگم؛ اما به خاطر یک مشت باور خرافی، من دیدن ماه توی نیمه شب رو از دست نمی دم.

مامان با ناراحتی گفت:

-و این دقیقا بزرگترین اشتباهیه که انجام میدی. ۱۲ سال پیش رو یادت رفته؟ تمام اون اتفاقات زمان اومدنمون به اینجا؟

در را با جیرجیر کر کننده ای بست و گذاشت آلونک در تاریکی مطلق فرو برود. تنها چیزی که می دیدم، سوسوی یک نور کوچک در کنار تختم بود که راه را برای خوابیدن نشان می داد. مثل هر شب، بلوز کثیفم را از تنم در آوردم. بعدش پارچه ی زبر و کلفتی را که شکمم را با برجستگی های دخترانه ی بدنم هم سطح می کرد، از پایم در آوردم و خطاب به جایی که فکر می کردم مادرم ایستاده، گفتم:

-هنوز هم، بعد از این همه سال ها، درک نمی کنم چرا باید مثل یک پسر رفتار کنم.

دو کلمه در هوا انعکاس پیدا کردند:

-به موقعش! به موقعش!

بعد ۱۰ انگشت سرد را روی پوست برهنه ی پشتم حس کردم که مرا به درون تخت خواب دست نخورده ام هدایت می کردند. در حالی که بین کپه های پارچه ای که به عنوان پتو استفاده می کردیم جا می گرفتیم، پرسیدم:

-امممم، مامان، چه چیزی می تونه باعث شه که تو به من افتخار کنی؟

چند ثانیه مکث کرد. شبیه به این به نظر می رسید که برای پاسخ دادن به این سوال، به سال ها وقت نیاز دارد. سر انجام پاسخ داد:

-فکر کنم یه زندگی معمولی با کمی قهرمانی افتخار آمیز.

-اگه یه پسر بودم، ورودم به ارتش می تونست باعث بشه که بهم افتخار کنی؟

تنها یک جمله قبل از این که سه لایه پارچه روی صورتم فرود بیاید شنیدم:

-اگه یه پسر بودی...

\*\*\*\*

صبح خیلی زود، به لطف باریکه نور هایی که از سوراخ توی سقف به داخل خزیده بودند، از خواب بیدار شدم. انگار کسی از عمد این سوراخ را بر ضد من تعبیه کرده بود! قبل از این که چشم هایم از شدت نور کور شوند، پارچه ها را از روی خودم کنار زدم. به شما اطمینان می دهم که استفاده از یک تشت بزرگ به عنوان دستشویی کار عادلانه ای نیست! به خاطر این بود که هوای پر از مه اول صبح؛ در بیرون کلبه، -صد البته از نظر مامان بریلای زیبا- جای درستی برای برطرف کردن نیاز های گوارشی نیست. مادر احتمال تمام آن پسر های بدذاتی -که سعی داشتند ما را از میان مه دید بزنند- داده بود و نمی گذاشت با کلی نقطه ی دید کور، به آن ها فرصتی داده شود.

باز هم همان پوشش زبر را که خیلی وقت ها اجازه ی تند تند نفس کشیدن را بهم نمی داد، پوشیدم و این حقیقت را که پوشش باعث می شد چاق به نظر برسم نادیده گرفتم. پیراهن نخی را که مثل هر صبح دیگری به طور معجزه آسایی تمیز و خاکستری بود، به تن کردم. چکمه های سیاه رنگم را که به تازگی تعمیر شده بودند پایم کردم و همه ی چیزهایی که به طور عجیبی در غیاب مادر روی میز گرم باقی مانده بودند، به جز شیر و نان ترد، نادیده گرفتم. تند تند همه را فرو دادم. مسابقه...آزمون...یا هرچه که اسمش را می گذارید، قبل از ظهر تمام می شد. احتمالاً ۴ ساعت بیشتر وقت نداشتم.



می دانستم مادر این وقت صبح در خانه نیست؛ بدون این که به دنبال او بگردم، از خانه بیرون دویدم و سعی کردم مسیر خانه ی فرانکی را از بین کاغذهای پوسیده ی ذهنم بیرون بکشم. فقط کافی بود در طول چمن های زرد خانه ی سوخته راه بروم و در انتهای چمن ها به سمت راست بپیچم و بگذارم خورشید اول صبح، مستقیماً در چشم هایم بتابد.

سرعتم آن قدر زیاد بود که سر هر پیچ، کمی روی علف های خیس سر می خوردم. توانستم با گذر از بین صدها کلبه ی شبیه به هم با شیروانی های قهوه ای خزه گرفته و الوار های شکسته، کلبه ی فرانکی و پدربزرگش را پیدا کنم. از بیرون کلبه فریاد زدم:

–فرانک! بیا بیرون! زود باش وگرنه دیر میشه.

همان چیزی که از آن وحشت داشتم اتفاق افتاد. در کلبه باز شد؛ فرانکی بیرون آمد، اما نه با سر و وضعی که از یک فرد آماده برای آزمون انتظار می رود. یک آستین بالاپوشش را به تن کرده بود و بقیه ی بدنش برهنه بود. موهای حنایی بلندش، از هر طرف توی صورتش ریخته بودند. چشمان سبزش از پشت آن همه مو، تقریباً غیر قابل دیدن بود.

–چی شده، آوالون؟

میل شدیدم برای کشیدن موهایم از ریشه را سرکوب کردم و گفتم:

–زود باش! آزمون سلطنتی... فراموش که نکردی؟

–اوم؟ فراموش؟ فکر کنم قرار بود ما هم شرکت کنیم؟ قرار بود؟ آره قرار بود!

پرسیدن سوال و جواب دادن های بی معنی از خودش را با حرفم متوقف کردم:

–برو تو! یه چیزی بخور و حاضر شو. ما نباید چنین چیزی رو از دست بدیم.

لحظه ای بعد، فرانکی ناپدید شده بود. با نوک پایم شروع به لگد کردن چمن ها کردم. صدای له شدنشان باحال بود و این مرا، تا مدتی که سر و کله ی فرانکی، این بار با وضعیت قابل تحمل تری، پیدا شد، سرگرم نگه داشت.

پرسیدم:

–گاری پدربزرگت رو میاری؟

– فکر کنم چاره ی دیگه ای نداشته باشم. اون پشته، بیا بریم بیاریمش و از الان بهت می گم که به اون اسب نزدیک نشو. تازگیا خیلی پرخاش گر شده و به هرکس که فاصلش کمتر از ۵ قدم تا اون باشه لگد میزنه.

پشت کلبه، تکه زمین کوچکی بود که به علت عدم رسیدگی پدر بزرگ پیر فرانکی و فرانکی تنبل، ارتفاع چمن هایش تا بالای زانوانم می رسید. در متر به مترش، چرخ های شکسته ی گاری، لولاهای زنگ زده و یدک کش های ترک برداشته دیده می شد. دلیلش هم واضح بود، پدر بزرگ فرانکی – پیرمردی ۷۰ ساله – بهترین گاری ها در لاول را می ساخت و هرکس که کوچکترین ایرادی در گاری اش، کالسکه اش یا هر وسیله ی باربری دیگری می یافت، آن را پیش پیرمرد می آورد. در بین تمام این شلوغی و کثیفی ها، مادیان کرم رنگی با یال های هم رنگ موهای فرانکی ایستاده بود. اسمش را سندی [۱] گذاشته بودند، فقط به خاطر این که رنگ های بدنش شبیه شن ساحل بود. اگر اسب ها می توانستند حرکات انسانی انجام دهند، پس من با صراحت کاملا می گفتم که سندی به من چشم غره رفت! فرانکی قدم های کوچکی به سمت اسب برداشت و آرام به من گفت:

– عقب وایسا تا بتونم یه گاری بهش ببندم. وقتی هم سوار شدی، تا حد امکان از پاهاش دوری کن. آخرین کسی که این اخطار من در مورد پاهارو نادیده گرفت، صاحب دو تا دنده ی شکسته شد!

دستانم را در جیبم فرو کردم و محتاطانه ۳ قدم به عقب برداشتم و گفتم:

– فکر نکنم سواری با چنین موجود عصبانی کار درستی باشه!

– امروز حس و حال خوبی داره. نگران نباش.

وقتی این حرف را زد، تقریبا به مادیان غول پیکر رسیده بود و توانست یال هایش را لمس کند. تماشا کردن تقلای ۱۰ دقیقه ای سندی و فرانک، کار بیهوده ای بود. وقتی سرانجام فرانک او را به دام انداخت، اسب شیهه ی آب داری کرد و کلی تف و آب دهان به صورت فرانکی پاشید.

اما چنین حوادثی برای کسانی که در مدرسه ی نظامی بزرگ شده اند، هیچ به نظر می رسد. یک بار دیگه یاد آوری کردم:

– بجنب. دیر میشه.

- صبر کن اینو ببندم... آم... اوم... اممم... تموم شد! بیا بالا! فقط چیزایی که بهت گفتم رو یادت نره. گرچه مهار سنگین تری بهش بستم، اما هنوز هم همیشه به سندی اعتماد کرد... می دونی که... اون یه اسب جنگیه!

شنیدن جنگی بودن سندی، برای هزارمین بار، حقیقتا که سرم را درد می آورد. می دانستم که پدر فرانکی یک جنگجوی گارد سلطنتی بوده و وقتی ۵ سال پیش به جنگ رفت، دیگر برنگشت. تنها چیزی که از او به جای ماند، یک دست نوشته و این اسب بود که نیاز به درمان زخم هایش داشت. یادم است که آن زمان ها، سندی این قدر گستاخ و جسور نبود؛ احتمالا کلمات «اسب» و «جنگی» تاثیر به سزایی روی او داشتند.

پاورچین پاورچین، از کنار زمین به سمت سندی رفتم. فرانکی درست پشت پاهای اسب نشسته بود، اما هنوز هم جای یک نفر دیگر کنارش وجود داشت. طوری رفتار کردم که انگار هرگز آن را ندیده ام و در محلی نشستم که به طور عادی، یونجه، هویج و سبزی ها را در آن قرار می دادند. همین که اسب و گاری به راه افتادند، شروع به صحبت کردم:

- به نظرم بهتره سندی رو به یکی از اون متخصص های اصطبل نشون بدی.

- چیزی نیست! اون درست از زمانی که تورو دیده نا آروم تر از دیروز شده. فکر کنم دیدن یه پسر با چهره ی دخترونه، تاثیر بدی روش گذاشته.

-هی!

-بی خیال! چرا می خوای همچین حقیقت واضحی رو انکار کنی؟

-تمومش کن!

-قبول کن که آزار دادن تو با چهره ات لذت بخشه! اگه از بچگی نمی شناختمت فکر می کردم یه دختری! بیا دعا کنیم که اونایی که توی مسابقه ان فکر نکنن که تو، خودت نیستی!

بهترین کار، عوض کردن موضوع مورد بحث بود:

-به نظرت چرا بهش نمی گن آزمون، می گن مسابقه؟

ضربه ی محکمی به پشت اسب زد:

-شاید به خاطر اینه که قراره مسابقه ای بین ما باشه، برای وارد شدن به همون جایی که می ریم آموزش می بینیم.

-اسمش چی بود؟

-نمی دونم! یادم نمیداد!

یک لحظه پرسیدم:

-ما داریم چی کار می کنیم؟

-نمی دونم!

Sandy [۱]

اگر یک موجود مگ تر از من در کل مسفلیا وجود داشته باشد، او همان فرانکی است.

-وایسا ببینم! ما داریم می ریم برای ورود به تمرینات گارد سلطنتی مسابقه بدیم! اوای!

دست و پایم شروع به سرد شدن کردند. تازه داشتیم عمق کاری را که قرار بود انجام دهیم می فهمیدم! تمام مدت تا کمپ، سرم را پایین انداخته بودم و کف گاری را نگاه می کردم. حتی قطرات کوچک باران که نم نم روی صورت سردم می باریدند و آن را سرد تر می کردند هم باعث نشدند که سرم را بالا بگیرم. تنها زمانی بالا را نگاه انداختم که صدای فریاد و برخورد فلز بالا گرفت. انگار یک جنگ واقعی در گرفته بود. کمپ، از دور - متشکل از ۷ چادر قهوه ای رنگ بود که بین چمن ها و درختان سر برآورده بودند. در مرکز تمام این چادر ها و درختان سوزنی برگ، پسر نوجوانی در اواخر دوره بلوغش، سعی داشت زیر برخورد های بد مرد تنومندی مقاومت کند. با هر جاخالی بزدلانه ای که می داد، صدای قهقهه های ناشناس بیشتری به گوش می رسید. در گوشه گوشه ی زمین، دختران جوان زیبایی دیده می شدند که مشتاقانه به پسرانی که در مسابقه پیروز می شدند، اجازه ی بوسیدنشان را می دادند. عملاً آن ها به دنبال مردی آینده دار برای آینده اشان بودند! حتی فکر کردن به این که اگر من هم دختر می شدم، کار چندش آور آن ها را انجام می دادم، باعث می شد پوستم به خارش بیافتد!

گاری را با فاصله از کمپ به حال خودش رها کردیم و به سمت کمپ به راه افتادیم. دختری که نزدیک تر از همه ایستاده بود و اندامی کشیده و موهای بلند طلایی داشت، نگاه چپ چپی به من و

نگاه خشمگینانه ای به فرانکی انداخت و اشاره ای به مردی که زیر درخت بید خودروی مخصوص لاول نشسته بود، اشاره ای کرد و گفت:

–اونجا می تونین اسمتون رو وارد لیست کنین. امیدوارم موفق بشین.

گفتم:

–ممنونم. اما لحت با آرزویی که کردی یکی نیست! بیشتر شبیه اینه که بگی: «امیدوارم زودتر گورتونو از اینجا گم کنین!»

فرانکی مرا به جلو هل داد و گفت:

–الان نه، آوالون!

آخرین حرفم را زدم. چون اگر نمی گفتم، احتمالاً تمرکزم برای مبارزه را از دست می داد:

–اگه ما هم یکی از برنده ها باشیم چی؟ یکی از اون ماچ های آبدار به ماهم می دی یا بازم سعی می کنی که مارو از اینجا بیرون بندازی؟

برای آن چند لحظه، تمام استرسم از دست رفته بود، اما وقتی اخم دخترک را دیدم، تمام آن استرس به درون بدنم هجوم آورد.

به مرد رسیدیم. پشت میزی نشسته بود و موهای دم اسبیش، از پشت روی شانه اش افتاده بود. بدون این که بالا را نگاه کند، پرسید:

–نام کامل؟

متاسفانه نام کاملم یادم نمی آمد. نام کامل؟ نام کاملم چه بود؟ مدت ها بود که از آن استفاده نکرده بودم. شاید وقتی ۵ ساله بودم، مادرم نام کامل عجیبم – که هیچ کس تا حالا صاحب آن نبوده – را برای ثبت نامم در مدرسه ی نظامی گفته بود! از فرانکی پرسیدم:

–نام خانوادگیم دایر [۱] بود یا دیر [۲] و اسم وسطم...

فرانکی وسط حرفم پرید:

–فکر کنم دایر بود... و در مورد اسم وسط، مطمئنم که یه اسم دخترونه بود.

اسم دخترانه! فهمیدم اسم وسطم آرنورا [۳] بود. خیلی شمرده اسمم را برای مرد گفتم:

-آوالون آرنورا دایر.

سرش سانتی متر به سانتی متر بالا آمد و با چشمانش صورتم را چک کرد و گفت:

-تو یه دختری یا یه پسر؟ یه چیزی در مورد اسمت درست نیست.

فوری جوابی را که به اکثر افرادی که به هویتم شک می بردند، می دادم؛ به او دادم:

-معلومه که من یه پسرم! تنها اسم و چهره ام باعث نمیشه که دختر باشم. همش به خاطر جد امه که گفته اگه چنین اسمی روی من نذارن، تا ۱۳ نسل منو نفرین می کنه! اگه به چنین موضوعی شک دارین می تونین پسر بودنم رو چک کنین.

اوائل وقتی مادرم مجبورم می کرد چنین جوابی به افراد کنجکاو بدهم گونه هایم از خجالت سرخ می شدند، اما اکنون به خوبی آموخته بودم که هر چه جسورانه تر پاسخ دهم، نگاه های کمتری را به خود جلب می کنم.

مرد بی میلی خودش به چک کردنم را نشان داد:

-نه ممنون! کاملاً مشخصه که مردی! اما واضحه که اهل لاول یا مسفلیا [۴] نیستی.

-نه! نیستم. اما می بینی که دارم مثل یه شهروند وفادار رفتار می کنم!

-درسته.

بعد تکه ای پارچه که اسمم رویش با جوهر نوشته شده بود را به همراه سنجاق کوچکی بهم داد و گفت:

-اینو بزن به لباست، خیلیا فرصت وارد شدن به ارتش رو به خاطر گم کردن اسمشون از دست دادن!

مرد از فرانکی اسمش را پرسید و جواب گرفت:

-فرانک رایین [۵] تلر [۶].

مرد پشت میز نفس راحتی کشید و گفت:

-حداقل اسم تو پسرونه اس و نیاز به چک کردن چیزی نیست... اما نمی تونم این که شبیه دخترا هستی رو نادیده بگیرم.

نیشخند زدم. این حرف باعث شده بود حس بهتری پیدا کنم.

با قیافه ی ماتم گرفته ای، پارچه ی اسم فرانکی را بهش داد و زیر لبی گفت:

–موفق باشین.

سپس انگار که گفتن مطلب مهمی را فراموش کرده باشد، با لحن شتابزده ای افزود:

–بشینین توی اون جایگاهی که اونجاس و تا موقعی که صداتون زدن ساکت باشین. هیچ تشویق، سوت یا جیغی در کار نیست. فقط سکوت...

شانه بالا انداختم و به دنبال فرانکی به سمت جایگاه رفتم. جایگاه، مکان سر رفتن حوصله ی ۱۰۰ مرد در حالتی که چانه شان را روی مشتشان گذاشته بودند، بود. مردانی از همه ی طبقات اجتماعی، بعضا خوش قیافه و گاهی حقیقتا شبیه به دختر بچه های لوس که هیچ بویی از خشونت نبرده اند. همه ی آن ها هم، روی زمین چهارزانو نشسته بودند. یکی دو نفر هم بودند که به پشت روی زمین خوابیده بودند و تنها صدایی که از آن ها در می آمد، خر و پف بود. جایی در گوشه ی زمین کنار فرانکی نشستیم. از نزدیک ترین داوطلبی که آن جانشسته بود، پرسیدم:

–تا حالا چند نفر مسابقه دادن؟

لرزی بر بدن پسر افتاد که باعث شد از پرسیدن چنین سوال بی ارزشی پشیمان شوم. خیلی زود جواب داد:

–از یک ساعت پیش که مسابقه شروع شده، ۴۲ نفر انجامش دادن که تنها ۱۲ نفر موفق شدن. وای خدا! دست سه چهارتاشون شکست و سر ۶ تاشون زخم برداشت و ۱۰ تا هم بیهوش شدن و تا حالا به هوش نیومدن.

Dyer [۱]

Deyer [۲]

Arnora [۳]

Masphelia [۴]

Robin [۵]

Teler[۶]

با کنایه گفتم:

-وای! تو خیلی دقیقی!

قبل از این که بتواند جوابم را بدهد، صدایی اسمی را فریاد زد که من چند ثانیه بعد فهمیدم اسم او بوده.

در ۵ دقیقه ی بعدی، من شاهد خرد شدن استخوان مچ دست و زخم شدن سرش و کبود شدن کنار چشمش بودم. وقتی ضربه ی طبل پایان رقابت او را اعلام کرد، داوطلب که از نجوهای زیر زیرکی فهمیده بودم یک شوالیه زاده ی کله شق بوده است، خم شد و دستش را به سمت او دراز کرد و خندید. با لحن عجیبی گفت:

-متاسفم. برای ما دو تا این یه مبارزه ی نا عادلانه بود.

خودم را در مقابلش تصور کردم. شمشیرش را عقب می برد و با یک ضربه ی درست و حسابی، آن را توی دل و روده ام فرو می کرد. بعد وقتی آن را بیرون می کشید، امعا و احشای من هم روی زمین می ریخت!

بهتر بود دست از توهم دیدن بردارم، چون این کار اضطرابم را صد برابر می کرد. ۲ ساعت بعد، شاهد مبارزه ی ۸۰ نفر و قبول شدن ۹ نفر دیگر بودم. چطور امکان داشت قبول شوم؟ داشتم چه غلطی می کردم؟ اینجا چه جهنم دره ای بود؟ دستم را روی زمین گذاشتم که بلند شوم و بروم که صدایی گفت:

-آوالون آرنورا دایر. جلو بیا.

باید جلو می رفتم؟ خواستم از پشت جایگاه فرار کنم که صدایی باز فریاد زد:

-آوالون آرنورا دایر، اسلحه ای بردار و جلو بیا. آخرین باره که نامت برده میشه.

تصیمی آنی گرفتم و از جایم بلند شدم و به سمت تل انبار اسلحه ها رفتم و خوش دست ترین شمشیری را که فکر می کردم، برداشتم. چشمانم را با مشتم مالیدم. بدون این که قدمی بردارم سرم را چرخاندم و به مردی که قرار بود باهاش مبارزه کنم نگاه کردم. همانی بود که یک پسر



بیچاره را قیمة قیمة کرده بود. موهایش قهوه ای تیره بودند و چشمان قهوه ای رنگش، برق خطرناکی داشتند. ته ریش کج و کوله ای صورتش را پوشانده بود. انگار او تیغ اصلاح را به دست بچه ی ۵ ساله ای سپرده و از او خواسته بود اصلاح را برایش انجام دهد. لازم بود چهره ی سلاخم را به خاطر بسپرم...

با دیدن من پوزخند نزد، در حالی که از هر مردی به تنومندی او انتظار می رود چنین کاری بکند. فقط لبخندی براریم زد و با حرکت لب هایش گفت:

-موفق باشی. مجبورم بهت سخت بگیرم!

آه! مرد رئوفی که خون اشرافی اش او را نجیب و خشن کرده است! هاه! ترکیب بی نظیری بود که می توانست مرا به فیله ی کبابی تبدیل کند.

-آوالون، وارد زمین شو و در زاویه ی مناسب از داوران قرار بگیر.

کدام داور؟ اطراف را نگاه کردم و متوجه ۶ پیرمرد فسیل شده پشت یک محافظ فلزی شدم. دو تایشان سر طاسی داشتند، یکیشان موهایش کم پشت شده بود و آن سه تای دیگری موهای جو گندمی، شبیه ریش راهبان معابد لاول داشتند.

از تنومندِ مهربان می ترسیدم، مخصوصا این که زخم روی گردنش، نشان از یک درگیری کشنده می داد. شمشیر در دستم شروع به بالا و پایین رفتن کرد. نگه داشتن شمشیر آن چنان سخت شده بود که نمی توانستم بدون سفید شدن بند انگشتانم، قبضه ی شمشیر را نگه دارم. وارد زمین مبارزه که هیچ چمنی نداشت، شدم. آثار قدم های با صلابت و خزیدن های بزدلانه روی زمین دیده می شد.

با دو دوست شمشیر را کنار بدنم بالا گرفتم. مطمئن نبودم بتوانم این مرد گنده را سرنگون کنم، مگر این که مثل یکی از آن موجودات جیغ جیغو، روی پشتش می پریدم و شروع به کندن موهای خیسش می کردم. باز هم همان صدا که فهمیدم متعلق به همان مردی بود که اسم هایمان را می نوشت، فریاد زد:

-با صدای من، شروع کنین.

شوالیه شمشیرش را بالا آورد. طبق گفته ی پیغام رسان دیروز؛ این مردک ها می توانستند از هر طبقه ی اجتماعی باشند. شوالیه ها و اشراف زاده هایی که مبارزه برایشان خوشگذرانی بود، مثل

این یکی، هم می توانستند شرکت کنند و من فکر نمی کردم که از خیلی ها بهتر باشم، در نتیجه در آن لحظه خودم را یک بازنده ی مطلق می دانستم که چیزی برای از دست دادن ندارد.

همین که مرد نام نویس فریاد زد:

-بجنگین!

مثل یک چوب بر سر جایم خشکم زد. همه چیز به دنیای صحنه آهسته ها، تبدیل شد. دهان شوالیه باز شد، بزاق دهانش قطره قطره با فریادش به بیرون از دهانش پرتاب می شد. قطرات بزاق، نور را مثل همان شی شیشه ای که در مدرسه به آن صافی نور می گفتند بازتاب می کردند. برق دسته ی صیغل خورده ی شمشیرش صورتش را روشن می کرد و زخم روی گردنش را واضح تر از قبل نشان داد. عادلانه بود که هیچ کدام از ما زره نداشتیم و هردو پیراهن های نخی که سرما به راحتی از میانش عبور می کرد و پوستمان را به سختی منجمد می کرد. پیراهن او به خاطر سرعت بی نظیرش برای له کردن من، پشت سرش می رقصید. نمی دانم آن لبخند احمقانه از کجا روی لب هایم شکل گرفت. می دانستم همه چیز در ۵ ثانیه یا بیشتر اتفاق افتاد.

انگار شوالیه هم از لبخند من شگفت زده شد، چون اخمش از بین رفت و فوران آب دهان، با بسته شدن دهانش متوقف شد. دویدنش را ادامه داد، اما مشخص بود که پاهایش شل شده اند. صدایی در درونم مرا وادار به ضربه زدن با شمشیر چوبی کردم.

هیچ وقت نفهمیدم آن همه جسارت برای عقب بردن شمشیر و آزاد کردن نیرویش برای قسمتی که حدس می زدم نافش باشد را از کجا آوردم؟

وقتی ضربه فرود آمد، حبس شدن صد ها نفس در سینه را حس کردم. تا حالا هیچ کدام از داوطلبان در مقابل این مرد، موفق به زدن یک ضربه هم نشده بودند، اما من با مظلوم نمایی توانسته بودم اولین ضربه را وارد کنم. یک امتیاز طلایی برای من!

متأسفانه او حریف راحتی نبود... بسیار چابک و فرز بود؛ آن چنان که از قبل از این که بیشتر ضربه ی من به او بخورد عقب کشید. شمشیرش را دور سرش چرخاند و آن را به سمت سینه ام پایین آورد. ضربه درست به همان جایی که او دوست داشت بخورد خورد و مرا روی زمین ۲-۳ متری به

عقب سراند. مطمئنم می کنم که هیچ وقت دوست ندارید چنین ضربه ای را بدون سوراخ شدن بخورید. اطمینان داشتیم که اگر آن شمشیر واقعی بود، درد کمتری نسبت به حالا داشت.

از درد حتی توانایی برداشتن شمشیر و بلند شدن را هم نداشتیم. سایه ی شوالیه روی بدنم افتاد، می دانستم که می خواهد ضربه ی نهایی را وارد آورد. قبل از این که ضربه اش بتواند جمجمه ام را سوراخ کند، از زیر آن به کنار و به سمت شمشیرم سر خوردم و اجازه دادم که ضربه اش با عداوت، در خاک فرو رود.

دیگر آن مرد با شفقتی که برایم آرزوی موفقیت کرد، وجود نداشت. حالا تبدیل به یک گاو خشمگین شده بود که دوست داشت در اولین فرصت، مرا بی دفاع گیر بیاندازد و مجبورم کند شمشیرش را قورت بدهم. می دانستم که مربی از روش جاخالی دادن متنفر بود، اما با این وجود روزی هزاران بار مرا مجبور به جا خالی دادن از اسلحه های مختلف می کرد. یادم است سر یکی از تمرینات جاخالی دادن از تیر کمان، تیری درست بین دنده هایم جا گرفت و تا دو هفته علاوه بر جاخالی دادن، نمی توانستم دستم را هم بلند کنم! نمی دانم او چه علاقه ای به یاد دادن جاخالی دادن به من داشت؟ شاید چون از بچگی یکی از آن کودکان رذل بودم که از ضرباتی که برای تنبیه به سمتم حواله می کرد جاخالی می دادم، در حالی که بقیه با چشمانی اشکی منتظر بودند که او ضربات تر که اش را به پشتشان بکوبد! خدا مربی را نگه دارد که این چنین آینده نگر بود! حتی با وجود این که طبقه ی اجتماعی فوق العاده از ما بالاتر بود، اما باز هم سعی می کرد بهتر از برخوردش با یک گله ی گوسفند، با ما برخورد کند!

آه! داشتیم به چه فکر می کردم؟ شمشیرم را برداشتم و با همان روش خودنمایانه ای که از بعد از کشیده شدن روی زمین به دنبال اسب یاد گرفته بودم، از روی زمین پریدم. روش این بود که وقتی روی زمین به شکم افتاده ام، دستانم را روی زمین قرار دهم، پاهایم را به هوا بلند کنم و با یک پشتک روی آن ها بایستم. مربی همیشه می گفت که این روش فرصت زیادی برای کشتنم را به دشمنی سریع می دهد، البته من فکر نمی کردم که کسی سریع تر از من هم وجود داشته باشد... تا الان که نوک شمشیر شوالیه پهلویم را تقریباً سوراخ کرد!

-آخ!

اما این بار گول نخوردم و پاهایم را روی زمین ثابت نگه داشتیم، بعد از سه بار روی زمین افتادن، تو بازنده اعلام می شدی و من این را نمی خواستم، نه حالا که دیوانه بازی را شروع کرده بودم...

شمشیرش را دوباره عقب برد تا مرا که فکر می کرد در منگی فرو رفته بودم، باز هم به دام بیاندازد، اما فقط ظاهرم بود که همیشه مرا یک بدبخت سه شب نخوابیده نشان می داد، وگرنه باطنم همه چیز را فهمید و کمکم کرد که از کنار ضربه با فاصله ۱ سانتی بگذرم و به پشت مرد دوم و او را که داشت شمشیر را مهار می کرد با یک لگد و کمک شمشیر به روی خاک و گل و لای پرتاب کنم. دو زمین خوردن دیگر تا شکست او یا شکست من! می دانستم که اگر هنگامی که مرد می خواست بلند شود در نزدیکی او می ایستادم، به راحتی با یک زیر پای روی زمین می افتادم. پس به سمت عقب و دور ترین نقطه از او دویدم و منتظرش شدم که روی پاهایش بایستد.

با چشمی که سرخی خشم کورشان کرده بود، به سمتم دوید. متعاقبا من هم به سمتش سرعت گرفتم. بی توجه به حرکات مکارانه ی من، به دویدن ادامه داد. در میان راه خودم را روی زمین انداختم که می دانستم یکی به زمین خوردن هایم اضافه می کند، اما اگر نقشه ام عملی می شد، یکی به زمین خوردن های او هم اضافه می کردم.

با همان سرعتی که داشتم می دویدم سر خوردم و وقتی از پایین به مچ پایش رسیدم، محکم به آن ضربه ای زدم و همچنان با سرعت کمتری به سر خوردن ادامه دادم. اول هیچ اتفاقی نیافتاد. حتی تا چند ثانیه بعد از ایستادنم در میان گل و لای هم، صدایی به جز صدای جیر جیر حشرات شبنم، به گوش نمی رسید. بعد مثل فرو ریختن یک پل هزار ساله، مرد به سمت مچ پایش خم شد و روی زمین افتاد و شروع به ناله کرد. دختر بودن همیشه هم ضعیف تر بودن از مردان نیست. خیلی اوقات مثل حالا، می توان با هیكلی کوچکتر از مردان، حرکاتی را انجام داد که مردانی با هیكل های دو متری نمی توانند!

ضربه ای که زده بودم باعث لنگیدن خودم هم شد، چه برسد به آن مرد بیچاره. یکی از بین پسرانی که در جایگاه نشسته بودند گفت:

-اون صدای خرد شدن چی بود؟ مچ پای اون بیچاره؟

سکوت تنها جوابی بود که دریافت کرد. باعث تعجب بود اگر من باعث شکستن چیزی در شوالیه (زاده!) شده بودم.

۱ دقیقه گذشت...مرد بلند نشد و فقط ناله کرد...۲ دقیقه گذشت... منتظر یک اتفاق غافلگیرانه از سوی مرد بودم، اما باز هم هیچ اتفاقی نیافتاد و تنها ناله هایش واضح تر شدند...۳ دقیقه گذشت...هیچ کس حرف نمی زد و تنها به من خیره شده بودند...نکند من یک جنایت انجام داده باشم؟...۴ دقیقه گذشت، ناله های مرد تبدیل به «مچ پام شکسته.» شد سر انجام فریاد های مرد اسم نویس اعلام کرد:

–مبارزه تمومه!آوالون آرنورا دایر، تو موفق شدی.لطفا شوالیه ی مصدوم رو به چادر درمان منتقل کنین.

باورم نمی شد. من؟ من انجامش داده بودم! البته با ده هزار کبودی مختلف در جای جای بدنم...به اضافه ی این که من اولین جنایتکاری بودم که باعث شدم، داوران باستانی شروع به پچ پچ کنند و مچ پای آن شوالیه رؤف هم بشکنند!

بلافاصله بعد از اعلام برنده شدنم، سه نفر با لباس های سبز آمدند و مرد را روی پارچه ای گذاشتند و او را به سمت چادر درمان حمل کردند.۱ نفر هم به رسم ۱۲ برنده ی دیگر، آمد که مرا به طور ناگهانی ناپدید کند.

دست بزرگ مردی که مسئول راهنماییمان بود، روی پشتم قرار گرفت و مرا به سمت جایی پشت چادر داور ها هل داد. تنها فرصت کردم چشمکی به نشانه ی پیروزی برای فرانکی بزنم و از دستورات غیر مستقیمی که فشار دست ها روی پشتم می دادند، اطاعت کنم.

آن جا ۱۲ نفر دیگر ایستاده بودند. کوله و وسایل بسته بندی شده اشان را با بی دقتی روی زمین ول کرده بودند. مردی که تمام راه ،با آن دستان بزرگش، مرا به این سمت هل داده بود گفت:

–برو خونه و وسایلت رو بیار. از هرکس هم که می خوای خداحافظی کن، قراره درست بعد از تموم شدن مسابقه حرکت کنیم. وسایلتو که جمع کردی به اینجا بیا و به خاطر داشته باش، هیچ کس به دنبال نیامد و هیچ کس هم منتظرت نمی مونه. دقیقا همون وقتی که گفتم حرکت می کنیم، فهمیدی؟

نا مطمئن گفتم:

–...من...خب راستش...

یادم نمی آمد که می خواستم چه بگویم! تمام فشاری که یک نفر می توانست تحمل کند با دیدن صورت از شکل افتاده ی مرد، بر رویم افتاد.

-پس فهمیدی. یالا برو! ما نمی خواهیم کسی جا بمونه.

نمی توانستم سر به خود، سوار گاری سندی شوم و برگردم. تمام راه آنجا تا خانه را نیم ساعته دویدم. وقتی رسیدم مادرم آنجا نبود. از نصف همسایه ها که او را می شناختند پرسیدم و همه گفتند که او برای چیدن گیاهان جنگلی رفته و احتمالاً تا غروب باز نمی گردد. خیلی بد شد... یعنی باید بدون این که او را می دیدم، از اینجا می رفتم. داشتن مادری که ۸۰ درصد همسایه های مذکر، شیفته اش می شوند، یک مزیت داشت... می توانستم به آن ها بسپارم که به مادرم بگویند به عنوان کارآموز پذیرفته شده ام و به دلم این دغدغه که ممکن است پیغام رسانان خوبی نباشند را راه ندهم.

دلم برایش تنگ می شد، اما نمی توانستم بزرگترین فرصتی را که در زندگی ام داشته ام، به خاطر کندن سبزی های خودرو کنار بگذارم.

وسایلم را که شامل یک حوله، پارچه ی زبر پوشاننده ی اضافه، گیاه مخصوص تمیز کردن دندان، صابون، دو بلوز نخی و دو شلوار و یک جفت چکمه بود، به صورت فشرده درون کوله پشتی بسته بندی کردم و از خانه بیرون دویدم. برگشتم به خاطر وجود کوله ی سنگینی که همراهم بود و باران آرامی که زمین را لیز و چسبنده کرده بود، ۴۵ دقیقه ای طول کشید. وقتی به کمپ رسیدم که جز یک چادر، هیچ چیز دیگری بر پا نبود و ۱۵ برنده به جز من، وسط چمن ها ایستاده بودند و با بی حوصلگی، کبودی هایشان را ماساژ می دادند. وقتی فرانکی را بین آن ها ندیدم، حسی از یأس، وجودم را فرا گرفت. به هر حال سوال پرسیدن ایرادی نداشت. نزدیک ترین برنده را انتخاب کردم، قدم های محتاطانه ای به سمتش برداشتم و ازش پرسیدم:

-هی! ببینم، تو... دوست من، فرانک تلو، رو ندیدی؟

نگاهی با چشمان تقریباً زرد مار مانندش بهم انداخت و گفت:

-همون یارویی رو می گی که یک دست و یه پاش شکست؟ فکر کنم بردنش چادر درمان.

کوله پشتیم را جایی کنار پایش روی زمین گذاشتم و گفتم:

-اشکال نداره اگه اینو اینجا بذارم؟

طوری به من نگاه کرد که انگار قرار است یک مرض واگیر دار را کنارش بگذارم. شما آن نگاه را به حساب «نه» می گذارید، اما من آن را به فال نیک گرفتم:

-ممنونم.

از تپه به پایین سرازیر شدم و به سمت چادر درمان که آخرین چادر بود دویدم. اقلا حالا می دانستم که حال فرانکی «نسبتا» خوب است. پرده ی جلوی چادر را کنار زدم، تنها کسانی که درون چادر بودند، پسری بود که داشت دیوانه وار خونریزی می کرد و طبیب که سعی داشت خونریزی اش را با یک سری گیاهان دارویی متوقف کند.

نگاهم را از زخم گرفتم و از طبیب که لکه های خون و عرق روی صورتش دیده می شد پرسیدم:

-فرانک تلو اینجاست؟

بین کارهایش شتاب زده جواب داد:

-رفت خونه، جوون! حالا هم برو و مزاحم کارم نشو.

من طبیب های بد اخلاق زیادی را دیده بودم، اما این یکی واقعا نوبر بود! بد تر از آن این که فرانکی هم از دست رفته بود، نمی توانستم از او خداحافظی کنم و او همه چیز را به حساب غرور من از برنده شدن می گذاشت. شاید می توانستم قبل از حرکت کمپ به او برسم و ازش خداحافظی کنم! از نظر خودم که فکر محشری بود. باز هم شروع به دویدن کردم، این بار به سمت خروجی کمپ، اما مردی از عالم غیب روبرویم ظاهر شد. همان که نام نویسی می کرد و فریاد می زد. تهدید آمیز گفت:

-تو قرار نیست جایی بری!

-ولی باید از دوستم خداحافظی کنم. خواهش می کنم بذار برم.

-متاسفم مرد جوان. من اجازه ندارم بذارم راهی که اومدی رو برگردی!

-اما آقا...

-منو ویلی بالد[۱] صدا کن و من نمی تونم بذارم هیچ جا بری.

ویلی بالد، مردی با موهای دم اسبی طلایی، چشمانی آبی و پوست آفتاب سوخته بود که هیكل گنده اش می توانست، تمام دروازه ی لاول را سد کند، داشت سعی می کرد جلوی مرا بگیرد!!!

-ببین، ویلی بالد! بذار من برم، قول می دم زود برگردم.

-نمی تونم! من از شخص پادشاه دستور دارم تا جلوی کارآموز های کمیابی مثل تورو برای فرار بگیرم.

-قسم می خورم که برگردم.

-نمی تونم! برگرد پیش بقیه.

[۱] Willibald

و دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به عقب هل داد. باید کمی حيله گر بازی به خرج می دادم. پاهایش به عرض شانه هایش باز بود، شاید می توانستم از بین آن ها عبور کنم و خودم را با آخرین سرعت به فرانک که بدون این که من ببینمش، برگشته بود، برسانم. انگار با خیره شدن من به پاهایش، فکرم را خواند، چون پاهایش را جفت کرد و با حالت تهاجمی گفت:

-حتی فکر شکستن مچ پاهای منو، از ذهنت دور کن.

-من به اون فکر نمی کردم.

ویلی بالد اشاره ای در هوا کرد و بلافاصله دو مرد از پشت درختان بیرون آمدند و بازوهای مرا گرفتند و معلق در هوا، من را پیش کیفم و پسر چشم ماری متعجب برگرداندند. وقتی مرا از ارتفاع روی زمین ول کردند، باسنم حساسی درد گرفت. آن ها کمی نزاکت برای برخورد با من نداشتند؟ چیزی که بیشتر شوکه ام کرد، محاصره شدن گروهمان به وسیله ی ۱۰ یا ۱۲ مرد تنومند بود. همه اش به خاطر من بود، یا آن ها فکر می کردند که بقیه هم ممکن است بخواهند فرار کنند؟

معرکه بود...ممکن بود فرانکی زود رنج دیگر هرگز با من حرف نزنند و مادرم دیگر مرا به خانه راه ندهد! در عوض همه ی این ها، به زودی من کارآموز سلطنتی بودم. کار آموز دختری، در جلد یک مرد...

۲

کروکودیل



به مدرسه ی اصلی در پایتخت، یعنی ماریل [۱] رسیده بودیم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، تابلوی پرزرق و برقی بر سر در ساختمان خوابگاهمان بود که رویش نوشته بود: «کلپوینت کبیر». ساختمان خوابگاه ۴ طبقه با آجرهای عجیب قرمز رنگ بود. در هر طبقه ۶ پنجره در این طرف و ۶ پنجره در طرف دیگر ساختمان قرار داشت که نشان می داد ۱۲ اتاق در هر طبقه قرار دارد. پشت اکثر پنجره ها، پرده ی سبز یشمی کشیده بودند و گلدان با طراوتی پشت هر پنجره قرار داشت. داخل ساختمان که شدیم، چیزی که نظرم را جلب کرد، بوی گوشت نرم و آب دار بود که توهّمات همیشگی ام می گفتند، همین حالا آبش دارد روی آتش می ریزد و جلز و ولز می کند!

مستقیماً جلوی در، یک راه پله ی عریض بود که ۶ نفر می توانستند شانه به شانه از آن بالا بروند. رویش فرش های دنباله دار انداخته بودند.

بر روی نرده های پله ها، نقش گرگ ترسناکی حکاکی شده بود. باید از ۱۶ پله بالا می رفتیم که به طبقه ی بالا می رسیدیم. طبقه ی پایین درست شبیه یکی از آن مکان های سلطنتی بود که به در و دیوارش اسلحه های جنگی آویزان می کردند و هیچ کاربردی به جز خودنمایی ساختمان نداشت.

۱۶ پله را گذراندیم و به جایی رسیدیم که باید در آن ساکن می شدیم. طبقه ای که برای پذیرفته شدگان و بقیه ی کار آموزها بود و ارشد های درست و حسابی به آن طبقه ی بوگندو می گفتند. در هر طرف دیوار شش در قرار داشت. ویلی بالد که داشت ما را راهنمایی می کرد گفت:

-اتاق های همتون توی این طبقه اس. بر اساس حروف الفبا توی اتاق ها مستقر می شین.

هم اتاقی شدن با یک پسر، آخرین کاری بود که می خواستیم انجام دهیم. منتظر ماندیم تا او اسم هم اتاق ها را بخواند:

-آکسیل استبان آدامز [۲] با جرویس نوئل دیویس [۳] و آوالون آرنورا دایر توی اتاق ۱ هستن. پلاک اتاق ها، روی در نصب شده. همین الان برین توی اتاقتون و تا موقعی که بهتون اجازه داده نشده، به جایی سرک نکشین.

هم اتاقی شدن با دوتا پسر! چه بهتر از این؟ دار زده شدن با یک طناب کلفت می توانست بهتر باشد... ویلی بالد از سر راهمان به اتاقمان کنار رفت. با همراهی دو پسر وارد اتاق شدیم. اولین اتاق در سمت راست، کنار پله ها برای ما سه تا بود. با احساس عذاب وارد اتاق شدم و گوشه ای ترین تخت را که بیشتر از چیزی که در تمام عمرم تجربه کرده بودم، راحت بود، انتخاب کردم. وسایلم را به زیر تخت هل دادم و روی بالش تخت نشستم و پاهایم را بالای تخت جمع کردم. هر سه از

این که بدون این که یکدیگر را بشناسیم هم اتاقی شده بودیم، احساس بدی داشتیم و این کاملاً از حال و هوای اتاق مشخص بود. پسری که موهایش شبیه یک کپه گاه روی سرش بودند و ویلی بالد او را جرویس صدا کرده بود، من من کنان گفتم:

–اممم...خب...ما...فکر کنم از این به بعد،هم اتاقی باشیم.

اکسیل که همان همان پسر چشم ماری با موهای قهوه ای و دماغ عقابی بود، توی ذوق جرویس زد:  
–خب که چی؟

بدبختانه، آدم های بی شعوری و بی ادبی مثل او، معمولاً محبوبیت زیادی بین دخترها داشتند! و نتیجه اش این می شود که فکر می کنند هر چه بیشعورتر رفتار کنند، دوست داشتنی تر به نظر می آیند. در بحثشان دخالت کردم:

–منظورش اینه که بیاین با هم خوب باشیم و مدام ادای آدمای بد اخلاق و از خود راضی رو در نیاریم. این جا همه ی ما در سطح همیم؛ همه توی یه جور مسابقه قبول شدیم، پس نمی تونیم به هم فخر بفروشیم و از این چرندیات طبقاتی!

نگاه تیزی بهم انداخت که قسم می خورم اگر یکی از موجودات توهمی ام بود، می توانست مرا تبخیر کند! باید به او نشان می دادم که حد خودش را بداند، یک چیزی شبیه حال گیری که از آن دختر توی کمپ به عمل آوردم:

–حدس می زنی، پدر تو، یه تاجر، وزیر یا همچین چیزی باشه؟ نه؟

پرخاش کرد:

–درستش حاکمه.

–پس تو پسر حاکم هستی؟ فکر می کردم کمی دوستانه تر برخورد کنی. شاید تو هم اون پوسته ی خودنمایت رو از اجدادت به ارث بردی؟  
به سمتم قدم های تهدید آمیز برداشت:

–تو! مراقب حرف زدنت باش!

می ترسیدم که بلایی به سرم بیاورد، اما نمی توانستم اذیت کردنش را متوقف کنم، چون آن موقع فکر می کرد که من یک بزدل هستم:

-چرا؟ مگه من چی گفتم؟ اگه حقیقت نداشت، ممکن نبود این قدر عصبانیت کنه! مثل یک راز که کاملاً اتفاقی فاش شده، نه؟

-بهتره دهنتمو ببندی!

[۱] Murielle

[۲] Axel Esteban Adams

[۳] Jarvis Noel Davis

سرم را به حالت سعی در شنیدن چیزی در اطراف چرخاندم:

-چرا؟ چرا کسی نیست که به تو بگه مراقب حرف زدن باشی؟ آها! فهمیدم، چون تو پسر حاکم لاولی؟ درسته؟

-یه کاری می کنم که تمام اثرات تو و خانواده ات از اون شهر پاک بشه!

شانه بالا انداختم و بدون این که سعی در عصبانی کردن او داشته باشم، گفتم:

-همین حالا هم هیچ اثری از ما، توی اون شهر نیست. می خوای چیو جمع کنی؟ خرده نون هایی که من و مادرم بعد از مهاجرتمون روی زمین ریختیم؟

دوست داشتم با او دوست باشم، اما از آدم های مغرور و فخار به شدت متنفر بودم! چشم ماری کوچولو دندان قروچه ای کرد و عقب رفت. آرام و زیر لبی گفت:

-آدمی به زبون نفهمی تو ندیدم!

لحنش دوستانه نبود. به شما قول می دهم که از این به بعد کمتر سر به سرش بگذارم. من هیچ قصد و عمدی در آزار دادن دیگران ندارم، فقط این که دوست دارم همیشه به آن هایی که نوک قله ایستاده اند، تلنگر بزنم و سنگ های زیر پایشان را خالی کنم! فقط همین!

-ممنون بابت تعریف، اکسل، برادر جدید!

دستش را به نشانه ی «دست از سرم بردار» در هوا تکان داد و روی تختش که درست کنار تخت من بود نشست. ۷ تخت در اتاق بودند، که ۴ تایشان از قبل از ورود ما اشغال شده بودند. اتاق بوی عرق مانده می داد. مشمنز کننده بود!

حدود یک ربعی بی هدف به یکدیگر خیره شدیم، من به دیوار، جرویس به ملحفه ای وسط اتاق و اکسل به نقاشی سایز کوچکی از پادشاه. اولین اتاقی که درش باز شد و ویلی بالد خوشحال از آن داخل شد، اتاق ما بود. ویلی بالد، ته ریش طلاییش را خاراند و نگاهش را روی ما سه تا گرداند:

–هم اتاقی های دیگه اتون بعد از تمرین بر می گردن. اونا همه یک سال از شما بالا ترن! پس بهشون احترام بذارین و به بیشتر خواسته هاشون گوش بدین. دارم می گم بیشتر خواسته ها! نصف خواسته هایی که اونا دارن، شامل تعمیر چکمه های بدبو و شستن لباس های چرکه، که صد البته وظیفه ی شما نیست و وظیفه ی خودشونه!

نیشخندی زد و مکث کرد تا تاثیر حرف هایش بر ما را ببیند. چهره های بی تفاوتمان، لبخندش را محو کرد:

–امممم... اومدم که قوانین و نظم حاکم بر اینجا رو بهتون بگم. شما قراره مثل جنگجو های واقعی بار بیاین، به جنگجوی واقعی، کارهای خودش رو خودش انجام می ده. پس خودتون اتاق و تختتون رو تمیز می کنین، خودتون لباس هاتون رو توی شست و شو خونه می شورین. شب هایی هم که ماه کامله روی آتیشدان های توی حیاط، برای خودتون غذا می پزین. برای حمام کردن توی تابستون و زمستون، می تونین از چشمه ی آب گرمی که به سمت کوهی که بعدا می بینین، بین درختاس، استفاده کنین.

سرش را کج کرد و ادامه داد:

–باید به تموم سال های بالاتر از خودتون احترام بذارین...قانونا هم غیر از اون چیزای پیش پا افتاده اینان که اول: با هم اتاقیت کتک کاری نکن! دوم: به اشیایی که اینجاست، صدمه نزن. سوم: به طبقه های بالا تر نرو، مگر این که ازت خواسته شده باشه. چهارم؛ اسلحه ای رو گم نکن، اگه کم کردی، یکی به کیفیت همون بساز. مجازات بیشتر این جرم ها هم، تمیز کردن کل خوابگاه، برای ۳ شبه! البته یه سری مجازات هم داریم که...اگه مردای بدی باشین، خودتون باهاش آشنا می شین.

دندان هایش را نشانمان داد:

-به مرور با تموم سوراخ سنبه های اینجا آشنا می شین. تنها جای گرمی که توی کل این اطراف وجود داره، جایبه که می خوابین و جایبه که خودتون رو حموم می کنین! آهن گری هم به قدری گرمه که وقتی بیرون بیاید فرقی با یه دسته خروس کبابی ندارین!

روی پاشنه ی پایش، به سمت در چرخید و گفت:

-خب دیگه! من باید برم و به تمام اتاقا این حرفا رو بزنم. نمی دونم تا چند سال دیگه دووم میارم؟ دخترای توی کمپ شما، فکر می کردن که من حتی یک نشونه ی پیری هم روی صورتتم ندارم. اما اینا رو می بینی؟

به جایی کنار دو چشمش اشاره کرد. من چیزی نمی دیدم، پس سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و متوجه شدم که آن دوتای دیگر هم دارند، همین کار را می کنند:

-بهبتره که نمی بینین! این چروک های دور چشممه! من هنوز به ۲۸ سالگی نرسیدم، اما تموم صورتتم رو چروک های بدشکل پوشوندن!

یکی از آن چهره های بشاشش را تحویلیمان داد و لحظه ای بعد، او رفته و صدای به هم خوردن در، در اتاق پیچیده بود.

\*\*\*\*\*

روی تخت، تقریبا خوابیده بودم که در اتاق باز شد. اول پسر عضلانی که با هر تنفسش، رگ های گردنش بیرون می زد، داخل شد. بازوهایش تماما کبود بودند، این را از لباس بدون آستینش فهمیدم. عجیب این بود که با وجود رنگ شکلاتی پوستش، می توانستم، تک به تک آثار برخورد را ببینم.

نگاهش به من، اکسل و جرویس، با لبخند مودیانه و -می توان گفت- پلیدی همراه بود. دو تا از انگشت هایش را به شکل علامت سکوت در آورد و گفت:

-خفه شین و شروع به نق نق در مورد اسمای ما نکنین! همه چیز در مورد مشخصات ساکنای این اتاق، روی در نوشته شده!

نگاهی به من کرد و گفت:

-تو باید آوالون باشی...یا همون کروکودیل.

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

-کروکودیل لقبته. استاد اینجوری صدات زد!

موهای مشکی پر از عرقش را در هوا تکان داد و خودش را روی یکی از آن چهار تخت پر از وسیله، انداخت.

حدود یک دقیقه بعدش، پسری با موهای فندوقی-قرمز وارد شد. نگاه پر تعجبی بهمان انداخت و گفت:

-چه قیافه های نازنازی! جالبه!

نازنازی؟ آن ها راجع به چه حرف می زدند؟ پسرک خودش را روی تخت سمت چپی من انداخت و مشغول در آوردن بلوزش شد. ورود بعدی ۳۰ ثانیه هم طول نکشید. پسر بی حس و حالی وارد و همان جا کف اتاق ولو شد. این بار یک جنتلمن واقعی داخل آمد و در را پشت سر خودش بست. بین راه لگدی حواله ی پهلوی پسر روی زمین کرد و رد شد. سرش را با احترام برای ما سه تا خم کرد.

بلند شدم، به سمت در رفتم، بازش کردم و بعد آرام پشت سرم بستم تا بتوانم جدول کاغذی را که روی در چسبانده بودند، به راحتی بخوانم.

اول از همه، اسم اکسل آدامز بود. سال اولی...و چیزی که باعث شد یک دقیقه ی کامل بخندم، دشمنی نهفته ای بود که به نظر، نویسنده ی جدول با او داشت. در قسمت رنگ چشم نوشته شده بود: «ماری زرد! نمی دونم! چرا اینجور چیزایی رو باید بدونم؟» در قسمت رنگ مو هم نوشته شده بود: «بقیه می گن قهوه ایه...اما من تا حالا ماری رو که موهای قهوه ای داشته باشه، ندیدم!»

روبروی شماره ی دو، اسم مکسیموس برادن آرکرایت [۱] بود. اشارات زیادی با جوهر قرمز رنگ به موهای فندوقی اش شده بود.

تریستون کنت بیلی [۲]. اسمش پر رنگ تر از مال بقیه به نظر می رسید. آن طور که گفته شده، پسری بود که اول از همه وارد شده و پوست شکلاتی داشت. چه چیز می توانست هیگلی به آن گندگی را متوقف کند؟

ویکتور وینسنت بیشاپ [۳] آن یکی که کف زمین ولو شده بود و لگدی از سمت آن موجود رنگ پریده، به دست آورده بود. باز هم هشدار دیگری که به نظر بی معنی می رسید: «تا موقعی که بحث بحث کتک زدن باشه، اون همیشه حاضره! ولی وقتی همه چیز از کارای فیزیکی دور میشه ترجیح میده بخوابه و آه و ناله کنه!»

آخرین، قبل از اسم من و جرویس، دستین هانتز چاپمن [۴]. رنگ پریده ی مو بلوند جنتلمن... با کنجاوی به سراغ مشخصات خودم رفتم. در قسمت هشدار بیشتر از یک پاراگراف چرندیات در موردم نوشته شده بود:

-ملقب به کروکودیل. گول چهره ی عروسکی و چشمای معصومش رو نخورین. با همونا، درست عین کروکودیلی که بی حرکت منتظر شکارش مونده، بهتون نزدیک میشه و در یه آن تبدیل به یه هیولای شکست ناپذیر میشه!

هاه! نوشتن همچین مزخرفاتی روی در اتاقمان جزو ضروریات است؟ کدام آکادمی دیگری، این قدر بی نمک کارآموزانش را به هم معرفی می کند؟

در پایین ترین قسمت صفحه نوشته شده بود: «این نوشته با غروب خورشید از روی در برداشته می شود و تا سال دیگر، به شرطی که هنوز هم اینجا باشید، ظاهر نخواهد شد. اسم ها را در صورت تمایل به ذهن بسپارید.»

می خواستم بگویم: «هاها! خیلی با نمک بود!» که صدای ترسناکی گفت:

-اون کاغذو که خوندی، برگرد توی اتاقت!

Maximus Braden Arkwright [۱]

Triston Kent Bailey [۲]

Victor Vincent Bishop [۳]

Destin Hunter Chapman [۴]

صدا به قدری بم و کلفت بود که بدون این که برای دیدن صاحبش، کنجکاوی نشان بدهم، در را باز کردم و با آخرین قدرتی که پاهایم می توانست، خودم را به درون اتاق پرتاب کردم. ۴ تا پسر سال دومی با دیدن چهره ی من، زیر خنده زدند. حتی ویکتور، ولو در اتاق، هم داشت از خنده ریشه می رفت. تریستون که خنده اش زودتر از بقیه متوقف شد، ازم پرسید:

-نکنه یه صدای ترسناک شنیدی؟

سرم را تند تند به نشانه ی مثبت تکان دادم و برای تاکید بیشتر گفتم:

-صداش درست شبیه همون یاروئه تو کابوس های بچگیامه!

ویکتور از زیر پایم گفت:

-بدون خطر ترین مرد کل این اطراف، همون یاروئه توی کابوس بچگیاته! صورتش رو که دیدی، درست می گم؟

-نه... ندیدم! یه جورایی آمرانه بودن صداش و ترسناکی که داشت، نداشت صورتشو ببینم.

هیچ کدامشان مرا مسخره نکردند. مکسیموس، لبخند کوچکی زد و گفت:

-هه! ما هم پارسال مثل شما سال اولی بودیم. این اتفاق برای من و ویکتور روز اول افتاد و تریس وقتی داشت لباساش رو می شست شنیدش. ما خوش شانس بودیم که مثل تریستون توی مخزن شست و شو خانه نیافتادیم. اونى که اون طوری حرف می زنه اسمش «دروگو» [۱]ئه. شایعه اس که توی یکی از جنگا با (صدایش را پایین آورد) مخلوقات جنگل، برای نجات دوستای زخمیش از مرگ، چنان فریادی زده که تا ۳ شهر اون ور تر صداشو شنیدن! مامانم قسم می خورد که ۱۰ سال پیش صداش این شکلی نبوده... می گن به خاطر اون فریاده که صداش این طوری شده.

کاملا از ندیدن چهره ی دروگو، احساس پشیمانی می کردم. شاید با دیدن صورتش، این قدر نمی ترسیدم و سعی نمی کردم با ضربان قلب های پی در پی خودم را اینجا محبوس کنم. رفقای جدید، از چیزی که فکر می کردم ملایم تر بودند.

حداقل مرا ریشخند نکردند و سعی کردند مرا به حسی شبیه همذات پنداری، وادار کنند. این یعنی یک شروع خوب!

\*\*\*\*\*



اولین شام مدرسه ی نظامی سلطنتی...

پشت یک میز، کنار جرویس، تنها فردی که بیشتر از بقیه می شناختم، نشسته بودم. غذایی که داشتیم می خوردیم عالی و بی نقص نبود، اما از غذایی که مدرسه ی قبلی بعد از کلی زجر کشیدن بهمان می دادند، خیلی بهتر بود.

نمی دانم همه از یک غذا برای افراد برگزیده ای چون ما، چه انتظاری دارند؟ اما این گوشت آب پز عجیب غریب، هرچه که بود، انتظار مرا برآورده نکرد. ۸ یا ۹ امین قاشقم را داشتم هورت می کشیدم که دو قاشق به یکدیگر ضربه زدند و تمام جمعیت ساکت شد. قطعا من هم از آن ها در سکوت مستبد مابانه پیروی کردم. ضربات قاشق ها، تا ۵ ثانیه بعد از سکوت مطلق ما هم ادامه داشتند. سرانجام، مرد عجیبی از آن طرف میز افراد مهم مدرسه، سر بر آورد. ریشش جو گندمی بود و سیبلش نصف لبهایش را پوشانده بودند. مویی روی سرش نداشت و اندام نیم چاق-نیمه لاغرش به راحتی پشت میز جا گرفته بود.

مرد صدایش را صاف کرد و گفت:

-می خوام به تمام ۱۵ ورودی جدید خوش آمد بگم. من مدیر شما هستم. اسمم برای یاد گرفتن نیست. تنها کسانی اسم منو می فهمن که یه مورد انضباطی بزرگ داشته باشن. البته این بار من یه ارفاق به شما می کنم و اسمم رو می گم. من ادوین [۲] هستم. (مکتی شبیه قورت دادن آب دهانش انجام داد) به رسم هر سال می گم که شما ۱۵ نفر از بین مردانی که ۱۲ سال تموم و برای بیشتر عمرشون آموزش دیدن انتخاب شدین. پس خودتون رو دست کم نگیرین و برای شکست ناپذیر شدن بجنگین!

کلمه ی «بجنگین» را فریاد زد؛ که مثل موجی از گرما بین افراد حاضر که به نظر ۱۸۰ نفر می رسیدند پیچید و باعث شد جام هایشان را بالا ببرند و یک صدا فریاد بزنند:

-می جنگیم.

شانه بالا انداختم. ۱۴ نفر دیگر هم عکس العملی مشابه من انجام دادند. ۱۲ سال نقش پسر را به اجبار مادرم و با دلایل بی معنی او بازی کردن، پسر بودن را برای من به یک کار آسان تبدیل کرده بود. بعضی اوقات خاص، مثل کریسمس، عید پاک و مراسمات رقص محلی هر ساله، مادر برای این که من دختر بودن را از یاد نبرم، به من لباس دخترانه می پوشاند، موهایم را با برس مرتب می کرد و کفش های کف-تخت گل دوزی شده ای را به پایم می کرد و مرا برای بازدید از جشن

های مختلف مخصوص آن وقت سال دور تا دور شهر با گاری می چرخاند و حتی می گذاشت با دختر های هم سن و سال خودم، رقص گروهی دایره ای، ماریچی و زیگ زاگی انجام دهم. حداقلش این بود که روحیه ی دخترانه ام، گه گذاری به وول وول می افتاد و موجب می شد نگاه معنی دارم را به شکم های عضله ای پسران اطرافم بدوزم.

بحث سر این است که ممکن بود کریسمس امسال، به جای رقصیدن و خوش حالی کردن با دسته ای گل روی موهایم، با کلاه خودی روی سرم به رژه ای دسته جمعی بروم. بیاید برای چند لحظه مادرم را - که احتمالا حالا به حد مرگ عصبانی بود- به خاطر بباوریم. فرانکی را بی خیال شوید! بالاخره روزی مرا می بخشد... ولی در مورد مادرم چه می خواستم بکنم؟ دیگر این جا نبود که تا خود نصف شب سرم نق بزند و بعد با ضربات دستانش، ملحفه را با ضرب روی صورتم بکشد. احتمالا یا خودش را یک جوری به این جا می رساند تا باز هم مرا مجبور به انجام آن کارهای بی معنی کند یا سعی می کرد به من بفهماند که دیگر حق بازگشت به خانه را ندارم. واقعا عالی بود...

-رقابت بین همه ی اونایی که اینجان تنگاتنگه. اینجا از سال اولی ها تا سال هفتمی ها وجود دارن. تمام احترامات لازمه رو به ارشداتون بذارین و یه لحظه هم غفلت نکنین. لطفا هیچ دعوا و بزنی نباشه، وگرنه مجبور می شم مقصر هارو با پای پیاده به خونه بفرستم. مثل این که افکار دنباله دارم، هیچ وقت قرار نبود دنباله دار شوندم. مخصوصا این که ادوین قصد داشت باز هم صحبت کند:

-تا موقعی که همه جای اینجارو، مثل کف دستتون نشناختین، سعی نکنین تور جست و جو این اطراف راه بندازین. دروگو، معاون من، مراقب سال اولی هاست تا جاهایی که نباید، نرن! دروگو؟ انتظار داشتیم، صدای افتادن صندلی بر روی زمین شنیده شود و سپس، مردی به سایز یک گول، کنار ادوین پدیدار شود. در عوض، با چهره ی رنگ پریده ی آرام و خونسردی کنار ادوین بلند شد. قدش ۳ انگشتی از ادوین بلندتر بود و لبخند کمرنگی بر لب داشت. به نظر ۳۲ یا ۳۳ ساله می رسید. اگر صدایش و تعریف های ادوین از او را نشنیده بودید، فکر می کردید که اینجا ایستاده تا سالن را با لبخندش نورانی و آرامش را حکم فرما کند! لب هایش از هم باز شدند و صدای ترسناکش که کاملا با چهره ی آرامش در تضاد بود، بیرون آمد:

-امیدوارم بتونیم خوب توی گردش های جنگلی، با هم کنار بیایم.

بعدش به سرعت یک آذرخش بر سر جایش نشست. ما ۱۵ نفر هنوز از شوک نوع صدایش بیرون نیامده بودیم که دیگران، خوردن غذاهایشان را از سر گرفتند. فکر کنم قرار بود این قضیه عادی شود...

سرم را خم کردم تا به جای هورت کشیدن از قاشق استفاده کنم. داشت جالب می شد...

آخر شام، دروگو جلوی در خروجی ایستاد و یادآوری کرد:

- فردا صبح، با صدای زنگ بیدار شین و سر تمریناتون برین.

قرار بود صدای زنگ باشد... نه... همیشه که همه چیز، حقیقت محض نیست، هست؟

\*\*\*\*\*

[۱] Drogo

[۲] Edwin

آفتاب در نیامده بود؛ این چیزی بود که ساعت بدنم بهم می گفت. عادت داشتم با نور خورشیدی که در صورتم می تابد بیدار شوم، نه با صدای یک ناقوس از جایی پشت در اتاقی که در آن خوابیده ام.

باور کنید بیدار شدن به خاطر آن اصلا شروع خوبی برای یک روز نیمه ابری نیست! دقیقا همان صدایی را داشت که برج کلیسای لاول.

خسته و بی رمق، بلند شدم. سال دومی ها، به جز ویکتور، خیلی راحت از خواب بیدار شده بودند و داشتند لباس می پوشیدند.

مکسیموس که بلند شدن مرا دید، خطاب به من گفت:

-هی تو! می تونی ویکتور رو بیدار کنی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. بیدار کردن ویکتور، راحت تر از کمک به مکسیموس، در پوشیدن کمر بند سگک اژدهایی اش بود.

آدم های خواب گیج گیج اند! من هم فرد استثنایی در این یک مورد نیستم. با مغزی نیمه هوشیار، باید ویکتور را بیدار می کردم. هوای اتاق هنوز تاریک بود و این پیدا کردن تخت ویکتور را مشکل می کرد. آخرش مجبور شدم از مکسیموس پرسیم:

-تخت ویکتور کدومه؟

-نمی تونی ببینی؟ همون که اون وره دیگه!

واضح بود که کجا را می گوید، اما من دفعه ی اول ندیده بودمش! سه قدم به جلو، دو قدم به چپ. دستم را دراز کردم و جایی را که حدس می زدم شانه ی ویکتور باشد، گرفتم و شروع به تکان دادنش کردم:

-بیدار شو! زود باش بیدار شو. بیدار شو! بیدار شو یا لا! بیدار شو یا لا! زودباش پاشو. زنگو زدن. ویکتور! برادر! بیدار شو...

از زیر ملحفه ها، (بهتر است این حرکت را به صورت آهسته تصور کنید) پایی به طور ناگهانی ظاهر شد. کف پا، مستقیماً روی شکمم جا گرفت. یک ضربه ی محرک رو به عقب. انتظار نداشتم چنین اتفاقی بیافتد. تنها وقتی به خودم آمدم، که روی زمین نشسته بودم و حس می کردم روده هایم به هم گره خورده است! تریستون خندید و گفت:

-فکر کردیم هشدار های روی اون کاغذ رو به دقت خوندی. موقع خواب، ویک از همه ی وقت ها خطرناکتره. اگه خواستی واسه شیبخون های غافلگیرانه تمرین کنی، ویکتور متخصصشه!

آه! چه رفقای باحالی! انگار نه انگار ۵ ثانیه پیش چنان لگدی خورده بودم که اگر این قدر پوست کلفت نبودم، دندانهایم به ۵۰ تکه مساوی تقسیم می شدند. هم اتاق شدن با چنین آدم هایی... امیدوار بودم آن قدر زنده بمانم، که موقع فارق التحصیلی و شوالیه شدنشان، آن ها را ببینم.

خوش بختانه، آن جا جای مخصوصی برای لباس پوشیدن، به دور از چشم بقیه، ایجاد کرده بودند و من می توانستم در یک حریم کاملاً خصوصی، لباس لگد خورده ام را عوض کنم. سوال اینجاست که چه آدم سالمی موقع خواب، با چکمه به رختخواب می رود؟

لباس عوض کردن و گذاشتن با یک صف ۱۵ نفره از زیر سر در حیاط و ورود به زمین تمرینی در درون جنگل، نیم ساعت بیشتر طول نکشید.

بین درختان سوزنی برگ ایستاده بودیم. هیچ جا خبر از گل نبود و همه ی زمین را سنگفرش کرده بودند. نرده هایی که درخت ها را از ما جدا می کردند، کاملاً سالم و نو بودند. از کپه های زنگ زده ی اسلحه، خبری نبود. تنها یک قفسه، شبیه آن هایی که اسناد را درونش نگه می دارند، کنار در ورودی زمین گذاشته بودند. از یک راه خاکی، درست در سمت درختان، می شد به آهنگری که از ش صحبت شده بود، رفت. دود از دودکش کوره اش، سوزان و پر حرارت، بیرون می آمد. باد حرارتش را با خودش به این سمت می آورد. ظاهراً قرار نبود حالاها به آهنگری برویم. چه چیز می توانست فرار از چنان جهنمی را دلپذیر نکند؟

– همه اتون یکی از شمشیر هارو بردارید و به ترتیب اسم هاتون در صف های سه در ۵ بایستین.

استاد جدید! مردی که مدام دستور می داد و اظهار تاسفش، شامل دست کشیدن به صورت بی مویش بود. دیگران او را گادمند [۱] صدا می کردند. مردی با صلابت، با موهای سفید که مرتب به عقب شان شده بودند. با تعجب از موهای سفیدش، تنها چروکی که در صورت داشت، چند خط محو کنار چشم هایش بودند.

به سمت قفسه رفتیم. تلاشم برای زودتر رسیدن به اسلحه های عزیزم بی فایده بود! قبل از من کلی آدم آن جا جمع شده بودند. توانستم یکی که از بقیه کوچکتر و سبکتر بود را بردارم؛ تنها شمشیری که بعد از شمشیرهای سبک چوبی، با آن احساس راحتی می کردم! جایی در صف اول ایستادم و شمشیر را همان طور که یاد گرفته بودم، جلوی سینه ام گرفتم. گادمند گفت:

– حرکاتی رو که من بهتون می گم انجام بدین. یک ماه اول، تنها چیزایی رو که خودتون از قبل بلد بودین تمرین می کنیم؛ از جمله تیر اندازی، اسب سواری با اسلحه، نیزه زنی و الی آخر. شروع می کنیم.

برای دو ساعت تمام، بیش از ۳۰ حرکت را روی سرمان فریاد زد و مجبورمان کرد بی وقفه، تمام آن هارا انجام دهیم.

وسط های تمرین بودیم که سال چهارمی ها، در حالی که از لباسشان شر آب می چکید وارد زمین شدند. (آن موقع نمی دانستم که سال چهارمی هستند، بعدها این را فهمیدم.) تمامشان مردان ۲۰ ساله ی ورزیده ای بودند که با کوچک ترین حرکتشان، مثل سگ های خیس، همه جارو مرطوب می کردند. گادمند رو به آن ها فریاد زد:

– کاری که بهتون گفتم رو انجام دادین؟

همه ی آن ها، قطعه ی کوچکی، شبیه سنگ را بالای سر برده و به گادمند نشان دادند. گادمند این بار مودیانه فریاد زد:

-بدوئین برین آهنگری و هرچیزی که می تونین با اون صدفا بسازین. سه روز بهتون برای ساختش وقت می دم.

بعد رو به ما که بلا تکلیف با شمشیری هایی در هوا ایستاده بودیم، کرد وگفت:

-سال اولی ها! دنبالشون برین و ببینین که اگه یه آدم قانون مدار باشین، اجازه ی ساخت چه چیزایی بهتون داده میشه.

در این یک روزی که از اقامتمان گذشته بود؛ داستان ها ترسناک زیادی از آهنگری شنیده بودم. یکیشان هم این بود که یکی از هفتمی ها، ریش هایش را به خاطر حرارت از دست داده بود! راه خاکی کنار جنگل را با سرعت زیاد طی کردیم. آهنگری، ساختمان سنگی سیاه بدون پنجره ای بود که به اندازه ی خود خوابگاه بزرگ و به اندازه ی خورشید گرم بود. صدای گازهای مشتعل از بیرون آهنگری شنیده می شد. دم در، سال چهارمی ها، تونیک های خاکستر گرفته ی خیسی را از بشکه های آب اطراف بیرون کشیدند و به تن کردند. محترمانه از گادمند پرسیدم:

-چرا این جا این قدر گرمه؟

گادمند نگاهی شبیه به «این یکی از مسائل عادی مثل صبحانه اس، تو چرا نمی دونیش؟» بهم انداخت و گفت:

-همیشه می گن برای کار با اسلحه، باید وجودیت اسلحه و حرارتی رو که تحمل می کنه تا یه شمشیر برنده بشه رو درک کنی. حالا وقتی در آینده شروع به درک کردن اسلحه ات می کنی، می فهمی که نصف شبه و خوابیدی و یهو یه ایده دیوانه وار تو سرت میاد که اگه بلافاصله عملیش نکنی، ممکنه دیوونه بشی! حالا فرض کن که بیای آهنگری و با یه کوره سرد و نم گرفته مواجه بشی! چی میشه؟ ذوقت کور میشه... برای همین اینجا کوره ها همیشه روشنن. سوراخ های تهویه هم در سمت مخالف تعبیه شدن تا هوای گرم به سمت ساختمون کلپوینت نره.

چه خوب می شد اگر همه می توانستند چیزها را این قدر ساده و بی پیچ و خم توضیح دهند. بر سر گروهمان فریاد زد:

-اگه نمی خواین جزغاله بشین، از توی اون بشکه ها پیش بند بردارین.

بشکه لبالب از آب و تونیک پر بود. آب بوی عرق می داد، نه از آن عرق های بوگندو، عرق های یک سال چهارمی که مرتب به نظافت بدنش می رسید و از فرط حرارت دچار تعرق شده بود. یکی از تونیک های سبز لجنی را برداشتم و بلافاصله پوشیدمش. خیسی باعث شد سرما در کل بدنم گردش کند. بازوهایم را مالیدم و به عنوان یک قربانی به سمت ورودی رفتم.

اولین چیزی که حس کردم، سر و صدا نبود. بلکه گرمایی بود که جریان خون را به سمت صورتم هل می داد. لپ هایم شروع به سوختن کردند و من مجبور شدم برای جلوگیری از قرمز شدنشان، پایین تونیک را به صورت تم بمالم. خیلی واضح است که چرا آهنگر ها این قدر سرخ و دست هایشان این قدر سیاه است.

بعد از گرما، نور بی نظیر و تاثیر گذار محیط نظرم را جلب کرد. از طرف مخالفی که من ایستاده بودم، نور از پنجره های بزرگ که باز گذاشته شده بودند، داخل می شد.

آهنگری. خود آهنگری باعث شد از شدت شکوه آن، تقریباً قلبم از حرکت بایستد. ۲۰ تا کوره. ۱۰ تا در راست و ۱۰ تا در چپ. نور نارنجی، سنگ های سیاهی را که بین کوره ها کشیده شده بودند را روشن می کرد. ۱۹ پسر، بی باکانه شروع به کار بر روی صدف هایشان کرده بودند. تجهیزات آهنگ گری، دمنده های ساخت دست خودشان، شمشیرهای بی نقص... همه جا دیده می شدند. صدای گامند باعث شد دهان باز از تعجبم بسته شود:

– سال سوم که بشین، هر هفته ۳ ساعت علاوه بر تمرینات دیگه، به آهنگری میاین. فکر کنم قبلاً هم بهتون گفتم، اگه یه اسلحه، سر نیزه یا هر چیز دیگه ای رو از دست بدین، بدون هیچ تخفیف یا در نظر گرفتن تجربه و سال چندم بودنتون، خودتون با پای خودتون، باید به آهنگری بیاین و یکی شبیه اون چیزی که از دست دادین و با همون کیفیت بسازین. بزرگترین درسی که اینجا می گیرین چیه مردای جوان؟

به نظر نمی آمد که لب های هیچ کدام تکان خورده باشد، اما صدایشان در هوا پیچید:

– برای به وجود اومدن چیزهای ظریف، باید سختی کشید و ضربه زد.

– و اون یکی چیزی که یاد گرفتن اینه که، باید اسلحه هاشونو برای جنگیدن درک کنن و بهترین راه برای درک کردن، ساختن یک چیزه.

نگاهش را روی تک تک ما چرخاند تا عکس العملمان را بفهمد. اکثرمان با تعجب به او خیره شده و منتظر بودیم تا توضیحات بیشتری بدهد. دستش را در هوا تکان داد و با خودش گفت:

-می دونستم نباید شمارو اینجا می آوردم! شما از حرفای من هیچی نمی فهمین!

بعد بلند تر از معمول فریاد زد:

-استاد آهنگریتون کجاست؟

یکی از بین مردان جوان ۲۰ ساله گفت:

-آبله ی سرخ جنگل گرفته. تا یه مدت نمی تونه به آتیش و گرما نزدیک بشه.

[۱] Gudmund

-نمی دونم چطور نفهمیدی! من برادر زاده اشم. یادتون رفته؟ دیشب دیدمش، وضعش واقعا بده، حتی نمی تونست روی پاهاش بایسته. میگن بعد از.... بعد از درگیری با یه مخلوق این جوری شده...

بعد از کلمه ی آخرش، صدای خرد شدن چیزی بین کوره ها و ما پیچید. گادمند مشکوکانه پرسید:

-کی داره سنگارو خرد می کنه؟

صدای دیگری گفت:

-من قربان!

برای یک لحظه فکر کردم که لبخند کوچکی روی لبهای گادمند ظاهر شد. اما این لبخند خیلی زود، جایش را به یک اخم بی عصبانیت داد:

-جس [۱]. امیدوارم که چیزی که داری می سازی ارزش خرد شدن سنگ هارو داشته باشه.

-مسلمه داره.

صدای شادی از آن طرف گفت:

- جس [۲] داره یه دستبند می سازه. میشه چیزایی شبیه زیور آلات ساخت؟

گادمند چشم هایش را ریز کرد و گفت:



-آره! تا زمانی که قابلیت آسیب رسونده به دشمن رو داشته باشه، می تونه هر چیزی باشه.

-وای! نمی دونستم.

صدا موقع گفتن این حرف، صد برابر خوشحال تر از قبل شده بود. وقتی گادمند بی تفاوتی نسبی ما را نسبت به نور و آتش دید، خطاب به ما گفت:

-برین بیرون. پیشبندتون رو در بیارین و برشون گردونین به بشکه! بعدش هم برید به زمین تیر اندازی.

این حرفش باعث آه و ناله های زیادی شد. در همان مدت کم، گرمای جهنمی ای را تحمل کرده بودیم. صدها بار شمشیر زنی کرده بودیم و به تعداد انگشتان دست و پایمان به سوالات فلسفی اش که تنها قصد پرسیدنشان این بود که نشان دهد ابله تر از ما وجود نداره، پاسخ داده بودیم. حالا هم باید برای تیراندازی به زمین مخصوصش که ۱۰۰ متر آن طرفتر از زمین مبارزه بود می رفتیم. تکه زمینی پهلو به پهلو جنگل.

اکثرا اگر کسی کنار گوشم مدام زر زر می کرد و اصطلاحا «از خودش ناله ی الکی در می کرد!» بی شک سرش را به صورت عمودی توی دو متر خاک فرو می کردم و برای ده دقیقه نمی گذاشتم نفس بکشد و آن قدر آن جا نگهش می داشتم تا بمیرد! اما الان وقت اجرای این عمل روی ۱۴ مرد با مهارت های جنگی که لوس بازی های مردانه اشان گل کرده است، نیست. بهتر بود سر به راه و آرام به حرف های گادمند گوش می سپردم.

زمین تیراندازی دقیقا شبیه به زمین مبارزه بود، با این تفاوت که در این قفسه ها، به جای اسلحه های دستی، تیر و کمان بود. نیشخندی با دیدن آن تیر و کمان ها روی صورت گادمند شکل گرفت:

-می دونم که واسه روز اول، این همه کار زیادیه، اما دایره ی علایق من خیلی وسیعه... حالا هم، هر کس یه کمان برداره و جلوی سیبل ها بایسته. من میرم پیش سال چهارمی ها و زودتر از اون چه که فکرشو بکنین، بر می گردم. تا اون موقع، همه ی تیرها تون باید در هدف فرو رفته باشه، وگرنه مجبور تون می کنم؛ از رودخونه ۲۰ سطل آب بیارین. ثقلب هم نباشه، چون من پشت سرم چشم دارم و اگه شما خودتون اون تیرا رو با دستای خودتون توی اهداف فرو کرده باشین؛ می فهمم.

تعداد و تنوع کمان ها، خیلی بیشتر از آن شمشیرها بود. چرخید تا برود، اما قبلش مکثی کرد و موشکافانه گفت:

-چیزایی شنیدم که بعضیاتون خودتونو شوالیه می دونین... شما قرار نیست شوالیه بشین. شما از اونا هم ماهر تر خواهید شد؛ شما خدمتگزار های جنگی سلطنتی می شین. لطفا واژه ی شوالیه رو به اشتباه به کار نبرین. کلمه ی شوالیه، اصلا با چیزایی که قراره شما بشین، جور در نییاد. شوالیه یه فرد زره پوش با کلی دک و پوزه، اما شما نه! بعدش هم گذاشت و رفت. هاه! چه کنایه آمیز...

یک کمان برداشتم و سیبلی را انتخاب کردم. هر هدف، تقریبا ۳۰ متر از ما فاصله داشت. نمی توانستم تمرکز کنم. اولین باری بود که در زندگی، سیبلی این چنین صاف و مسطح و سمباده خورده را دیده بودم. به خوبی و با مهارت رنگ آمیزی شده بود، به آن شدت که دلم نمی خواست روی رنگ ها، حتی یک سوراخ با سوزن ایجاد کنم!

برای واضح تر کردن دیدم، چشم هایم را مالیدم. تیری را از کنار نرده ها برداشتم. در زه کمان گذاشتمش و با دقت بین گردن و شانه ام قرار دادم. با دقت بسیار زیادی نشانه گیری کردم؛ زه را کشیدم و تیر را رها کردم. صدای هویی شنیده شد و بعد: تق! تیر در حاشیه ای ترین قسمت فرود آمده بود. تیر اندازی دقیقم، بسیار بی نظیر بود، نه؟!

تیر دیگری را برداشتم، به جای اولم بازگشتم و تیر را در زه کمان گذاشتم. همان مقدار بین گردن تا شانه ام. رهایش کردم... در حد فاصل زمان بین رها کردن تیر تا برخورد آن، صدای خش خش های عجیبی از درون جنگل را شنیدم. شبیه صدای هیچ حیوانی نبود که تاکنون شنیده باشم... اما! خب من نباید احمق باشم. اینجا جنگلی نا آشناست و خیلی چیزها عجیب و جدید هستند.

حواسم را از صداها گرفتم و به هدف چوبی دوختم. تیر در رنگ آبی حاشیه فرو رفته بود. جریانی از هوا را با یک فوت، از دهانم بیرون فرستادم. عالیه! قرار بود مهارت تک و بی ماندم در تیر اندازی را به نمایش بگذارم! نه سوراخ های بی شماری که روی رنگ آبی ایجاد شده بود.

خش خش!

عصبی به سمت صدا چرخیدم. از مخاطب نا معلومی پرسیدم:

-اینجا همیشه این قدر سر و صدا هست؟

صدایی که بالغ تر از یک سال اولی به نظر می رسید، جواب داد:

-خب در واقع، اون جنگل همون قدر سر و صدا می کنه که یه مرده! حیوونا از شکار شدن خوششون نیما، واسه همین تا چند هزارپایی اینجا ظاهر نمی شن.

بالا تا پایینش را نگاه کردم. صورتش کثیف و دوده گرفته بود. لبخند دستپاچه ای به پسر مو قهوه ای زدم و پرسیدم:

-اممم... پس این سر و صدا ها برای چیه؟

شانه بالا انداخت. متوجه لکه های سیاه و قطرات عرق روی لباسش شدم. انگار همین الان او را از دوزخ بیرون کشیده بودند، به استثنای این که مثل یک شوالیه ی خوش قیافه...اهم اهم! به نظر می رسید.

شانه بالا انداخت و گفت:

-بهش اهمیت نده، سال اولی! می تونه صدای هر چیزی باشه. حالا هم به تمرینت ادامه بده، اگه نمی خوای مجبور به پیدا کردن طعمه ی ماهیگری از زیر خاک بشی.

-متاسفم!

پوست گندمی عرق کرده اش مثل کف رودخانه...با وجود آن همه کثیفی... صاف و درخشنده به نظر می رسید...بی خیال! چرا دارم با چنین قضیه ی پیش پا افتاده ای، مثل یک دختر دوازده ساله برخورد می کنم؟ چرخیدم و به سمت تیردان برگشتم. تیری به درازای بازویم از تیردان بیرون کشیدم و در جایگاهی که با سنگ آهک ها سفید مشخص شده بود، ایستادم. پسر کثیف پرسید:

-چرا این قدر دستات می لرزه؟ استرس داری؟

استرس؟ نه! کلمه درستی برای توصیف حس و حالم نیست. شبیه این بود که موجودی مودی و اهریمنی با ناخن های تیز و عفونی اش، روی ستون فقراتم نقش های منحنی می کشد.

-معلومه که نه.

اگر دو کلمه دیگر حرف می زدم، صدایم به همان صدای دخترانه ی عادی ام باز می گشت. هزاران سرفه پشت سر هم کردم. به سمت پسر برگشتم ولی او دیگر آن جا نبود، کاملا ناپدید شده بود!

Jess [۱]

Jesse [۲]

شانه بالا انداختم. نفس های عمیقی کشیدم و حرف مربی را به یاد آوردم:

–سعی کن بین مکث دو تا تنفست، تیر رو پرتاب کنی.

ذهنم را روی هدف ، متمرکز کردم. یک لحظه توقف را پیدا کردم و گذاشتم تیر به پرواز در آید. چند لحظه ای تیر میان هوا و زمین ناپدید گشت. سر انجام حفره ای در رنگ نارنجی ایجاد شد. بد نبود! اقلا افتخار آمیز تر از سوراخ دیگری در رنگ آبی به نظر می رسید.

خیلی نگذشت که متوجه شدم صداهای درون جنگل به طرز چشمگیری کاهش پیدا کرده اند.

به خاطر آوردم که مردم چیزهایی در مورد مخلوقات دلربای جنگل می گفتند. آن ها آرام و مثل یک نجیب زاده، از بین درختان بیرون می خزیدند. موهایشان را به اطراف تاب می دادند و با هر تار مویشان مردی را به قتل می رساندند و خونشان را می مکیدند و جسدش را تحویل رئیسشان می دادند... به نظر من که چرند بود! چطور موجودی می توانست این قدر با یک مسئله، کلیشه ای بر خورد کند؟

پسری که از جنگل بیرون آمده بود، یک مرد بود! مرد... یعنی مخلوقات جنگل از او متنفرند و نزدیکش نمی روند. هر چقدر هم خوش قیافه و عضله ای باشد، باز هم امکان ندارد که با موجودات جنگلی که به خون مردان تشنه اند، همکاری کرده باشد... شاید این هم یک افسانه محلی بود؟ در هر حال، چیزی در مورد او درست نبود. با آمدنش جنگل به سر و صدا افتاده بود و با رفتنش، همه چیز به سکوت سابق بازگشته بود.

نا خود آگاه دستم بالا رفت و پشه ی باتلاقی را روی گردنم به قتل رساندم. زیر لب گفتم:

–اوه! پاییز های مرطوب و معروف اینجا؟ درسته ماریل؟

باید تیردان خالی می شد؛ مجبور شدم ۷ تیر دیگر هم بزنم تا کارم تمام شود. ۲ تا در بنفش، رنگ بعد از نارنجی، ۳ تا در نارنجی، یکی در سبز که بعد از بنفش قرار داشت و یکی دیگر هم در آبی! من به راحتی می توانستم اینجا را یک شبه برباد دهم.

هدف های چوبی بقیه را هم نگاه کردم. خوش شانس بودم که آن ها هم تعریفی نداشتند.

سرانجام گامند از بین درگاه زمین تیراندازی وارد شد؛ یک ساعت بود ما را اینجا تنها گذاشته بود و انگار چیزی سعی کرده بود که انتقام آن یک ساعت را از او بگیرد، چون داشت شر شر عرق می ریخت و روی تک تک اجزای صورتش لکه های سیاه دیده می شد... یک جورهایی وضعیتش همان وضعیت موجود جنگلی مو قهوه ای بود، فقط کمی بدتر!

-خب خب! اینجا چی داریم؟

بعد اشاره ای به پشت سرش کرد و مردی ریز نقش، از ناکجا آباد، کنارش ظاهر شد. اشاره ای به تمام اهداف ما کرد و به مرد کوچک گفت:

-تک تک برخوردارهاشون رو بررسی کن و توی کتابچه ات بنویسشون. با دقت لطفا. اینا اولین تیراین که اونا پرتاب کردن.

راه رفتن مرد مرا به یاد یک پیرمرد ۷۰ ساله و دویدنش مرا به یاد بچه ای ۱۱ ساله می انداخت. کلاه بلندش تمام صورتش به جز دماغ و لبهایش را پوشانده بود. لباس هایش آن قدر گشاد بودند که موقع دویدن روی بدنش تاب بخورند.

با چابکی تمام هدف ها را بررسی کرد تا بالاخره به هدف آخر، یعنی مال من، رسید. لبه های سوراخ روی تخته را به خوبی با انگشت و چشم های پنهانش بررسی کرد. بعد به همان سرعتی که من می توانستم دو قدم بردارم، او پیش گامند برگشته بود. گامند، کتابچه ی کوچکی، به اندازه یک دست من از او گرفت. همه ی چیزهایی را که در آن کاغذها نوشته شده بود، خواند. بعد سرش را بالا آورد و مخلوط عجیبی شامل عصبانیت، تعجب و ترس را در صورتش نشان داد:

-رکورد گروه شما متعلق به جرویس دیویس می شه. رکورد تقلب ماهرانه در چسبوندن تیرها هم به استن [۱] می رسه... و تو کروکودیل!

همه ی نگاه ها به من دوخته شد. این بار تنها چیزی که می توانستم از حالت ماهیچه های صورت او بخوانم، شک و تردید بود:

-تو داشتی اونجا چی کار می کردی؟

چه کار می کردم؟! خب معلوم است که داشتم تیراندازی می کردم:

-سعی می کردم هدف رو بزنم.

گادمند قدم های بلندی به سمتم برداشت. روبرویم، چشم در چشم ایستاد. کمی بلند شدن روی پنجه های پایم لازم بود تا هم قد او شوم، اما این باعث نمی شد که او مرا بترساند:

-می شه بگی چرا محل های برخوردت، آغشته به آثار مخلوقات جنگلین؟

-مخلوقات جنگل؟ من...من...نمی دونم!

مخلوقات جنگل، شامل موجوداتی که کارهای خارج از توانایی انسان انجام می دادند و در جنگل می زیستند، می شدند. هیچ کس آن هارا دوست نداشت و همه سعی می کردند تا حد امکان از آن ها دوری کنند. ۵ ساله که بود، مخلوقات جنگل هیچ ترسی برای خارج شدن از جنگل و وارد شدن به روستاها از خود نشان نمی دادند. (منظورم همان خونخوار های رئیس دوست خوش بر و روست!) این درست زمانی بود که کشور دچار وحشت شده بود و مهاجرین به لاول هجوم آوردند. موقعی هم که من ۹ ساله بودم، برای یک دوره ی ۶ ماهه، سفر از درون جنگل ها ممنوع شد. و باز هم دلیلش همان مخلوقات جنگل بود که با آن پیکر های انسان وارشان، دختر های جوان را یکی یکی به دنبال چیزی واری می کردند.

و چه خوشبختی بالا تر از این که گادمند مرا به همکاری با آن ها متهم کرده بود؟!

-پس اون آثار از کجا اومده؟

کسی حرفی نزد، همه منتظر جوابی از من بودند:

-نمی دونم، قربان. هیچ چیز نمی دونم؛ فقط یه عالمه سر و صدا از جنگل شنیدم و یه مرد اومد باهام حرف زد و بعد ناپدید شد. همین!

صدای خش خش برگ ها، بازهم تکرار شد. این بار نه از درون جنگل، بلکه از پشت سر گادمند. چهره ای ظاهر شد که نیم ساعت پیش از جلوی چشمانم نا پدید شده بود. بلند بلند گفتم:

-این همون مرده. همون که اومد، حرف زد، ناپدید شد!

گادمند نگاهش را به سمت پسر چرخاند. بعد از این که چهره ی او را دید، طوری به سمت من برگشت و نگاهم کرد، که یک لحظه شک کردم، نکند بیماری مسری لاعلاجی دارم؟

-منظورت جسی [۲] ه؟

اگر هر دختر دیگری بود، با دیدن صورت جسی که حالا تمیز و تقریباً جذاب به نظر می رسید، خشکش می زد. منظور نظرم هر دختر بیست که لباس های پسرانه به تن نکند و شانه به شانه ی مردان ورزیده نچنگد. گفتم:

—جسی یا هر چی! احتمالاً اون بتونه همه چیز رو توضیح بده.

—من؟ من چیو باید توضیح بدم گادمند؟

گادمند، دو قدم از من دور تر شد؛ که کمکم کرد راحت تر نفس بکشم. به سمت پسر جسی نام گفتم:

—توی تیرهایی که به هدفش خورده، آثار مخلوقات جنگل دیده می شه. اون هیچ توضیحی به خاطرش نداره و می گه که تو اونجا بودی و می تونی یه چیزایی در مورد سر و صدا و مخلوقات بهمون بگی؟

پسرک مو قهوای که حالا می دانستم چشمان آبی پررنگی دارد، موهای قهوه ایش را چرخ می داد و بی اهمیت گفت:

—خب من تا اینجا اومدم، ولی با هیچکی حرف نزدم. اومده بودم که مطمئن شم کسی از زیر وظایفش شونه خالی نمی کنه.

از شدت تعجب نفسم بند آمده بود و نتوانستم هیچ اعتراضی بکنم. گادمند طلبکارانه به سمتم آمد و همزمان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. صدای نفس هم از جمعیت حاضر بلند نمی شد؛ تنها صدای او که مرا دیوانه وار تهدید می کرد:

—جسی هیچ وقت دروغ نگفته، بهتره سعی نکنی چیز یو پنهون نگه داری! بزرگترین اشتباه ما اینه که قبل از آوردنتون به اینجا، در موردتون تحقیق نمی کنیم. اما تا حالا، در هیچ زمانی که من اینجا بودم، کسی نتونسته از این اشتباه سو استفاده کنه. حالا بذار هر چی که می دونی رو بدونیم، وگرنه قول نمی دم بعد از خبر کردن سربازای پادشاه، جون سالم به در ببری.

شمشیرش درست زیر چانه ام ثابت شده بود. می توانستم سرمای فلز را نزدیک گلویم حس کنم. با صدای لزرانی که بیش از حد استاندارد های مردانه زیر شده بود، گفتم:

—قربان از صمیم قلب قسم می خورم که هیچ کاری نکردم؛ من حتی چیز زیادی از مخلوقات جنگل نمی دونم...

-هر چی که هست! یکی از اونا اون قدر به تو نزدیک بوده که اثر خودشو رو تیرت گذاشته...اگه کمی معتمد ما بودی، می تونستی نفس های اون موجودو توی گوشت احساس کنی، ولی اونجور که به نظر میاد، تو هیچ کار نکردی!

درست زمانی که گادمند داشت کنترلش برای حرف کشیدن از من را از دست می داد، صدایی گفت:

-صبر کن، پدر! چرا نمی خوای عادت فرو کردن شمشیر توی سینه ی شاگردات رو ترک کنی؟ حداقل یه فرصت بهش بده.

[۱] Stan

[۲] Jesse

مرد جوان، با آرامش و خونسردی خاصی که در تک تک رگ و پی های بدنش که داد می زد به حد مرگ انعطاف پذیر است، پیدا بود، از میان درختان حاشیه ی جنگل بیرون آمد. تکه پارچه ی مشکی رنگی را کنار سرش تکان می داد و سوت می زد. حالتش طوری بود که انگار، هر لحظه منتظر این است که یک طناب برایش ظاهر شود و او بتواند برایمان حرکاتی از انعطاف خارق العاده اش اجرا کند.

مشخص بود که عجله ای برای صحبت ندارد و تنها قصدش از این همه مکث، نشان دادن ۳۲ دندان دهانش است! قدم هایش را درست مثل یک مرد میانسال که سعی در جابجایی آب روستا می کرد، بر می داشت و تلاشی برای تند تر کردن آهنگ قدم هایش نمی کرد. نهایتاً، دست از چرخاندن تکه پارچه برداشت و جایی کنار من و گادمند ایستاد. با کناره ی پارچه ی مشکی رنگ، ضربه ای به موهای طلایی فرفری اش زد و گفت:

-هیولاهای ماه [۱] اینجا بودن. اون...فکر کنم پسر، هیچ تقصیری نداره! هیولاهای ماه رو می شناسی که؟

جسی که سعی می کرد سکوت مطیعانه ای را حفظ کند، آرام گفت:

-منظورت بانوان...

مرد از جنگل خارج شده، بین حرفش پرید:



-حالا هر چی! می دونین که اونا خیلی راحت از خودشون رایحه و هاله می دارن. یکی دقیقا بیخ گوش این پسر کوچولو بوده و سعی کرده با خودش ببردش... می دونی... این پسره حتی به هاله اشون هم آغشته شده!

جرئت کردم پرسیم:

-اینی که درموردش حرف می زنین چیه؟

مرد با حالت بی خیالی نا موقعی، گفت:

-مهم نیست که چیه. مهم اینه که، ممکنه بعد از سال ها، ما یه طعمه ی درست و حسابی برای هیولاهای ماه داشته باشیم. احتمالاً بوی گوشت کباب شده ی خوبی میدی که به اونا جرئت داده به محدوده ی مرگشون بیان...

گادمند با سوطن پرسید:

-مطمئنئ دومینیک [۲]؟

دومینیک نیشخند زد:

-تا حالا شده من توی شناسایی یه هیولا اشتباه کنم؟ پس در مورد این تیکه پارچه که مخلوطی از بوی شبنم، ابر، گوشت و خون تازه اس چی می گی؟

برای تاکید بیشتر، پارچه را با شدت ده برابر در کنار صورتش تکان داد. بعد دوباره سعی کرد شوخی احمقانه ای با من بکند:

-احتمالاً بوی یه تاس کباب درست و حسابی رو میدی، امیدوارم اون قدر خوشمزه باشی که هیولاها خودشونو به خطر انداخته باشن.

جسی با کمی طعنه گفت:

-این بیشتر باید واسه اون یه شوخی باشه، تا تو دومین! یکی تونسته به راحتی توی محدوده ی امن قدم بذاره! هنوز اولین روزشه و یه هیولا کنار پاش ایستاده بوده.

فکر کنم حالتیم خیلی داغان به نظر می آمد که همه آن طور عجیب نگاهم می کردند. حدس می زنی  
اگر زمین شکاف بر می داشت و یک مرد بالغ از آن بیرون می آمد، همان طور که مرا نگاه می کنند،  
به او نیز خیره می شدند! دومینیک، پارچه را کنار پایمان روی زمین انداخت و گفت:

–از این به بعد بیشتر خودتو بشور و کمتر بوی عرق بده! این بیشترین توصیه ایه که می تونم برای  
کشته نشدن بهت بدم.

با تن ملایم تری اضافه کرد:

–گرچه هنوزم مطمئن نیستم که اون لعنتیا، به چه چیزی جذب میشن.

بعد دوباره به سمت درون جنگل برگشت و گفت:

–می بینمت بابا!

همه چیز حل شده به نظر می رسید! به جز این که جسی حرف زدن با من را انکار کرده بود.  
هیولایی در چند متری ام ورزش صبحگاهی انجام داده بود؛ مردی به من گفته بود برای هیولاهای  
ماه بوی گوشت کبابی دارم؛ استادم سعی کرده بود مرا بکشد و بدتر از همه این که او به من  
اطمینان نداشت. قطعاً مسئله ای حل شده تر از این یکی، روی زمین وجود ندارد.

Moon Monsters [۱]

Dominique [۲]

۳

کمک!

همه چیز در بعد از ظهرسه روز بعد امن و آرام به نظر می رسید. گادمند و تعداد دیگری از مربی ها،  
برای هفته ی اولمان، به ما تمرینات انتخابی دادند و من در کمال شکسته نفسی، اعتراف کردم که  
مهارت افتضاحی در پرتاب تیر دارم و تصمیم گرفتم که آن روز را به تیر اندازی بگذرانم. به غیر از  
من، هیچ سال اولی آن دور و برها نبود. ۲ تا سال دوم، ۱ سال سوم، ۵ تا سال چهارم و ۱ سال  
هفتم بودند که مثل کسانی که از بدو تولد برای تیراندازی حرفه ای جادو شده اند، تیرها را پرتاب  
می کردند و یکی پس از دیگری، آن ها را به نقطه ی قرمز می زدند. بگذارید کارنامه ی درخشان

من در تیر اندازی را نگاه کنیم. ۴ تا آبی، ۳ تا توی چمن ها، یکی توی پایه ی هدف، ۲ تا توی نارنجی و تنها یکی در بنفش!

مجبور بودم با نهایت دقت، تیر را شلیک کنم، از دست دادن حتی یک تیر، باعث می شد به آن جهنم مجسم به اسم آهنگری بروم و مجبور شوم یکی مثل همان را بسازم.... حالا هر چقدر هم که می خواهد سخت باشد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت، تا زمانی که صدایی شبیه «هووووو» شنیده شد و تیری که پرتاب کرده بودم، به جای این که اقل در چمن های جلوی پایم پرتاب شود، داخل درختان کم پشت جنگل رفت. چاره ای نداشتیم؛ باید تیر را هر طور که بود نجات می دادم، وگرنه هنگام غروب خورشید که یک ساعت دیگر بود و برای سرشماری تیرهای ما می آمدند، تیری از دست رفته، خودش را نشان می داد. نمی دانم چرا روز اول، نزدیک ترین هدف به جنگل را انتخاب کردم؟ شاید چون احساس راحت تری داشتم... ولی به نظر نمی رسید که این راحتی نسبی، به تمام آن تیرهای پرتاب شده بیارزد.

کاش در مدرسه ی نظامی، این همه مدت را بدون تیراندازی، از ترس زمین گلی، نمی گذراندم! آه و افسوس بس بود، باید کاری می کردم...

تیر کمان را با پرتاب با دقتی، کنار تیردان به نرده ها تکیه دادم. نمی توانستم برای هیچ چیز تردید کنم، چون نمی خواستم به آهنگری بروم!

با چند قدم مختصر از اولین ردیف درخت های سوزنی گذشتم و وارد شدم. پشت سرم انگار تمام جریان زندگی را قطع کردند، چون دیگر نه صدای برخورد تیری شنیده می شد، نه صدای فریادی و نه صدای خنده ای؛ تنها صدای خش خش برگ ها بود، که مرا به یاد حادثه ی ۴ روز قبل می انداخت. حتی اگر هیولایی هم در آن نزدیکی ایستاده بود، نمی توانستم بدون تیر برگردم. تیر درست روی برگ های خشک شده ی اندک درختان پهن برگ، کنار ردیف تاریک تری از درختان افتاده بود. با خودم قرار گذاشتم: «تیر رو برمی دارم و با آخرین سرعتم به زمین بر می گردم.» طوری این حرف را زدم، که انگار زمین کیلومتر ها از من فاصله دارد، نه - تنها چند قدم!

دویدم به سمت تیر، همین که خم شدم تا برش دارم، سرمای منجمد کننده ای را به دور مچ دستم حس کردم. چیز بعدی که دیدم، لباس سیاهی بود که برگ های سوزن شکل به آن چسبیده بودند. تقلا کردم که حداقل تیر را بردارم، اما دست مرا بالا کشید.

به چشمان سیاه صاحب دست خیره شدم، مسخ کننده بود؛ آن چنان خلق شده بودند که هیچ بنی بشری نمی توانست نگاهش را از آن ها بگیرد. موهای نقره ایش کنار صورتش تاب می خوردند، صورتش جوان بود، درست مثل زن جوان ۲۰ ساله ای. قضیه ی موهای نقره ای و چشمان سیاهش را نمی فهمیدم.

بعد او حرکت عجیبی کرد. شاید من انتظار داشتم که او دستش را برای آشنایی جلو بیاورد و با لبخند مودیانه ای بگوید:

-سلام خوشگله! من رز یا یه همچین چیزیم!

اما او خم شد و در مقابل من مبهوت، دستانش را به دور کمرم حلقه زد و مرا مثل یک گونی روی شانه اش انداخت و بعد از این که مطمئن شد قرار نیست بیافتم، شروع به دویدن کرد! ردیف های درختان با سرعت در پشتمان ناپدید می شدند، شاید تاثیر چشم هایش بود که تا چند لحظه تلاشی برای آزاد شدن نکردم.

در آخر شروع کردم به مشتم و لگد انداختن که تنها باعث شد او مرا محکم تر بگیرد. می دانستم قدرت زیادی دارد، اما آن قدر دستش نمی رسید که با کف دستش بتواند مرا خفه کند.. دهانم را مثل یک کروکودیل واقعی باز کردم و فریاد زدم:

-کمک!

زن مو نقره ای، عصبانی شد. فشار دست هایش روی کمرم را آن قدر زیاد کرد که به سختی نفس می کشیدم. اما باز هم با جسارت بیشتری و بریده بریده جیغ زدم:

-کمک!

ضربه ی نفس گیری به صورتم زده شد. زن دستش را به عقب آورده و آن ضربه را زده بود... ستاره ها شروع به رقص جلوی چشمانم کردند. نقاط نورانی که باعث می شدند جنگل و درختان و کنده های شکسته و خزه گرفته اش، زیباتر به نظر برسند.

در پس زمینه ی نورافشانی، صداهای زنده تری به پس زمینه ی جنگل اضافه شدند. شاید دویدن چند نفر، شاید صدای تلق تلق شمشیر هایشان و فریاد «سال اولیه کجاست؟» کشیدنشان!

زن از روی چیزی پرید و باعث شد فشار روی ریه هایم، کمتر شود. با وجود آن همه بالا و پایین توانستم آخرین فریادم را بزنم:

-کمکم کنین!

زن سرعتش را بیشتر کرد و ضربه ی خیلی خیلی محکم تری به صورتم خورد. قسم می خورم که محکم ترین ضربه ای بود که در زندگی ام، تجربه کرده بودم. باعث شد نفسم قطع شود و صداها را نشنوم. نقاط نورانی بیشتری به دیدم افزوده شد. باز هم از روی چیزی پرید.

نمی دانستم ضربه ی زن به کجا زده شده، فقط فهمیدم که مایع گرمی از دماغم جاری شده بود. علاوه بر بینی ام، صورتم هم کاملا درد می کرد و به جای صداها ی عادی اطراف، توی گوشم صدای زنگ می شنیدم.

شنوایی ام وقتی تصمیم به بازگشتن گرفت که بیش از حد در جنگل پیش رفته بودیم. نیمه ی پر لیوان در آن وضعین فجیعی، صدای چند جفت قدمی بود که با عجله پشت سرمان می دویدند. نیمه خالی...؟ آن قدر مشت و لگد انداخته بودم که انرژی باقی مانده ام، برای بلند کردن انگشت کوچک دستم هم کافی نبود.

از بین درختان پشت سرمان ۹ نفر بیرون آمدند. با وجود گیج بودنم، توانستم آن ها را تشخیص دهم. همان ۹ نفری که با من در زمین تیراندازی بودند. ترس و خشمشان کوچکترین خدشه ای به گارد حرفه ایشان وارد نکرده بود. دو تایشان از کنارم رد شدند و جلوی زن دویدند و توانستند راهش را سد کنند. سد شدنش را از توقف زن فهمیدم. صدایی که بی نهایت آشنا بود، گفت:  
-اونو بذارش زمین... هیولا!

او هم از هیولا بودن زن مطمئن نبود. زن صدایی شبیه «هیس هیس» از خودش در آورد و مرا محکم تر به خودش فشار داد. چیزی باورنکردنی اتفاق افتاد. زن با صدایی به ملایمت صدای مادرم و به تسخیر کنندگی لالایی های او گفت:

-مال خودمه! قرار نیست بهتون چیزی که مال خودمه رو بدم.

یکی با تمسخر گفت:

-مال خودت؟ چطور یه آدم می تونه به کسی تعلق داشته باشه؟ خصوصا به یه هیولا؟

زن این بار عصبانیت بیشتری به صدایش اضافه کرد:

-من شبیه یه هیولام؟ من فقط اومدم گمشده امو بردارم و برم.

-گمشده ات؟

یکی دیگر گفت:

-اون همین ۴ روز پیش از یه شهر خیلی دور به اینجا اومده و قرارم نیست که خوراک تو بشه. حالا بذارش زمین و بذار همه ی این ها به یه گفتگوی دوستانه ختم شه!

اولین فریاد حمله که کشیده شد، زن مرا به شدت روی زمین کوبید و شروع به فرار کرد. آخرین حرفی که گفت این بود:

-بالاخره تنها میشه و اون موقع من برش می دارم.

مرا دختر یا پسر صدا نزد، فقط مثل یک جسم گفت که من برش می دارم و این خودش برای امیدواری کافی بود...

امیدواری آن چنانی منظورم نیست... یک امیدواری ناچیز به این که قرار نیست همان جا با وجود هزاران موج دردی که روی صورتم رژه می رفتند، جان به جان آفرین تسلیم کنم.

انتظار داشتم که بیهوش شوم، اما داشتم با هوشیاری تمام، آن ۹ مرد را تماشا می کردم که با تردید به سمتم می آمدند. صدایی که حالا می دانستم متعلق به آن خائن غیر قابل اعتمادِ دروغگو، جسی است، گفت:

-فکر کنم زنده اس! چشماتش که بازه. نمی دونم چطور اجازه داده که اون زن کولش کنه و ببردش... تازه کلی هم کتک خورده!

صدای ناشناسی گفت:

-ندیدی چشمای اون زن چطوری بود؟ وقتی بهشون نگاه می کردی، قدرت هر کاری ازت گرفته می شد. انگار باعث می شدن یخ بزنی.

ناله ای کردم و خس خس کنان گفتم:

-اون راست می گه. چشماتش سیاه بود... خیلی عجیبه...

دستانم را کنارم روی زمین گذاشتم و با نادیده گرفتن درد کمرم، به صورت قائم نشستم. مردی که از همه بزرگتر به نظر می رسید پرسید:

-تو حالت خوبه؟ صورتت خوب به نظر نمی رسه؟

-فکر نکنم خوب باشم. اون عفریته، دو بار با آخرین قدرتش توی صورتم زد.

جسی پرسید:

-دماغت داره خون میاد. باید قبل از غروب بیریمت به ساختمان درمانی. زود باش بلند شو!

صورتم را لمس کردم. تمامش درد می کرد و از سوراخ های بینی به پایین را خون پوشانده بود. کمر و پشتم هم به خاطر فشاری که آن زن وارد کرده بود تیر می کشید.

جسی و پسر بزرگتر به کمک آمدند. دوست نداشتم آن دروغگو به من دست بزند؛ ولی او و پسر بزرگتر تنها کسانی بودند که برای کمک به من داوطلب شدند. دستانشان را به دور بازوانم حلقه کردند و کمک کردند بلند شوم. مثل کودکی نوپا شروع به راه رفتن کردم. اگر آن دو نبودند، درد کمر نمی گذاشت بیشتر از یک متر بدون سقوط، راه بروم. پسر بزرگتر گفت:

-اسمت چیه کروکودیل؟

-آوالون...

-پرستون!

جسی پرسید:

-چطور سر از اینجا در آوردی؟

نیش دار گفتم:

-باید جواب یه حقه باز رو بدم؟

-من حقه باز نیستم! فکر کنم روز اول بهتون گفتن که به ارشد ها احترام بذارین؟ هوم؟

-هر چی! اومده بودم تیری رو که افتاده بود توی جنگل بردارم. وقتی خم شدم اون مچ دستمو گرفت و بعد کولم کرد و شروع کرد به دویدن.

صدایی از پشت سرمان گفت:

-تیرت رو برداری؟ درسته! فهمیدم! نمی خواستی به آهنگری بری!

-خب که چی؟ اونجا گرمه و آدم نمی تونه نفس بکشه، کی دوست داره اونجا بره؟  
با سرفه ی پر شدت که زدم، نزدیک بود با صورت به زمین بیافتم. باید بابت وجود مرد قوی چون پرستون در کنارم، خدا را شکر می کردم. پرستون گفت:  
-به نظر می رسه دماغت شکسته! ضربه ی بدی خورده. هنوزم داره خون میاد.  
بالاخره به زمین تیر اندازی رسیدیم. دستم را از بین دستان آن دو نفر، که نه می شناختمشان و نه علاقه ای به شناختنشان داشتم، بیرون کشیدم. راه رفتن داشت آسان می شد، از بین ردیف درخت ها بیرون آمدم و به زمین مسطح رسیدم. آفتاب توی چشمم تابید و نگذاشت چند نفری که آن جا ایستاده بودند را بینم. پلک زدم و اجازه دادم هم چشمانم به نور عادت کنند و هم ستاره های گردان دور سرم ناپدید شوند. ویلی بالد، گادمند و رئیس این مکان، ادوین، آن جا با فاصله از هم و دست به سینه ایستاده بودند. ویلی بالد جلو دوید و بازویم را گرفت، دستانش گرم و خیس بودند. با نگرانی پرسید:  
-چه اتفاقی افتاد؟ ما داشتیم نوشیدنی می نوشیدیم که یکی اومد و گفت کروکودیل ناپدید شده و بقیه هم دنبالت اومدن.  
یکی از آن مردانی که دنبالم به جنگل آمده بودند، پاسخ سوال ویلی بالد را شمرده شمرده داد:  
-همه اش درسته. یه زن با موهای نقره ای و زور زیاد داشت اونو با خودش می برد.  
گادمند زیر لبی گفت:  
-هیولاهای ماه.  
بعد با صدای بلند تری اضافه کرد:  
-دومینیک راست می گفت، تو یه چیزی داری که بقیه ما نداریم.  
پرستون در طرف دیگر ایستاد و گفت:  
-زنه می گفت که آوالون مال اونه، همچنین گفت که برای بردن آوالون بر میگردد.  
ادوین طوری به سمت ما برگشت که صدای مهره های گردنش را شنیدم:  
-آوالون چیه؟



پسر دیگری گفت:

-گفت مال اونه! گفت که پسره، گمشده ی اونه...می خواد فقط گمشده اشو برداره و بره.

ادوین با شک به من نگاه کرد و گفت:

-این ماجرا بوی آشنایی میده، یادم نیاد که چطور فکر می کنم این ماجرا قبلا اتفاق افتاده، امیدوارم بدون توجه به سنم، همه چیز یادم بیاد. مرد جوان...برای چی به جنگل رفته بودی؟

اوه تیر! من آن را فراموش کرده بودم. حتی در بازگشت هم اثری از آن ندیدم:

-تیرم افتاد توی جنگل، رفتم تا بیارمش. اما نتونستم و یه زن خل و چل بغلم کرد و منو با خودش برد. هر چقدر هم تقلا کردم نتونستم خودمو از دستش آزاد کنم.

وقتی کلمه ی آزاد را می گفتم، لخته ی خون چندش آوری از دماغم آویزان شد و مثل خمیری که زیاد به آن آب و مقدار کمی به آن آرد زده باشند، روی لباسم چکید. ویلی بالد سرش را به خاطر دیدن خون من تکان داد و گفت:

-باید بیشتر مراقبش باشیم، بده که اون هیولا این قدر به منطقه ی امنیتی به خاطر این پسر نزدیک شده. گادمند، بهتره با دومینیک حرف بزنی و راجع به این اتفاق بهش بگی. جسی، می تونی آوالون رو ببری ساختمان درمانی؟ پرست، برو و دومینیک رو از خونه ی نگهبانی بیار.

دو صدا همزمان با هم گفتند:

-باشه!

محتاطانه پرسیدم:

-نمی تونم خودم تنهایی برم؟

ادوین گفت:

-اینو در نظر بگیر که ما مسئولیت کسایی که تمام شب رو، روی زمین های کلپوینت[۱] می افتن و یخ می زنن، نمی پذیریم، مادر و پدرت هم نمی تونن هیچ شکایتی در قبال مرگت بکنن!

دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم:

-خیلی خوب! باهاش می رم.

جسی راه افتاد و من هم کنارش. هماهنگ شدن با قدم های بلند و سریعش، برای کسی به وضعیت من، سخت و نفس گیر بود. راه خاکی از کنار جنگل می گذشت. می توانستم خش خش های که به ناپدید شدنم ختم می شد را بشنوم. اما واضح بود کسی که باعث این خش خش ها می شد، سعی در نشان دادن خودش، زمانی که من با این سال چهارمی هستم نداشت. جسی سر صحبت را باز کرد:

-می دونی چقدر نارواست که به من میگی حقه باز؟ چرا حقه باز صدام می کنی؟

یک قدم از او و درختان فاصله گرفتم:

-فکر کنم خودت بدونی!

صدایم نازک تر شده بود. مجبور شدم سرفه کنم تا نشان بدهم به خاطر نبود هواست. ادامه دادم:

-می دونی... تو دیار ما، به کسایی که یه مکالمه درست و حسابی با یه نفر راه میندازن و آخرش به دلایل نا معلومی حتی ملاقات کردن اون فردو انکار می کنن، می گن حقه باز.

چشمان آبییش را بهم دوخت. پوستش سفید بود و زیر نور خورشید می درخشید:

-اما من تا قبل از امروز، یک بار هم باهات حرف نزدم. چطور داری از چنین چیزی صحبت می کنی؟

-چون یادمه که زدی. یه تونیک قهوه ای پوشیده بودی و روی صورت سیاه شده بود. بهم چیزایی در مورد استرس واسه تیراندازی و این جور چیزا، گفتی. هیچ کدومشو یادت نیست؟ درسته اون موقع کتیف بودی، اما راحت می شد تو رو تشخیص داد. انکار کردن حرف زدنت با من، باعث شد که من یه دروغگو به نظر برسم.

-بین، متاسفم که اینو می گم - دوست دارم آدم صادقی باشم - پس می گم تو اونی هستی که حقه باز و دروغگو به نظر میای. کی این قدر مسالمت آمیز، روی کول یه مخلوق رو تا توی جنگل میره و جیکش هم در نمیاد؟ تازه میگن روی تیر هات اثر مخلوقات جنگل هست.

جلویش ایستادم و راهش را سد کردم، مستقیم توی چشم هایش زل زدم و گفتم:

-هی! مراقب حرف زدنت باش!

-من ارشدتم، یادت رفته؟

لب هایم را جویدم و از جلوی راهش کنار رفتم. در حقیقت، او اصلا شبیه یکی از آن عوضی های که سعی در تحقیر شما دارند، نبود! بیشتر مثل همه همه چیزدان هایی بود که دوست دارند، قوانین روز، مسائل پیش پا افتاده و نکات از یاد رفته را به شما یاد آوری کنند. و دقیقا مشکل من در آن لحظه همین بود... اگر مثل یک موجود بی شعور رفتار می کرد، می توانستم بدون ترس از عذاب وجدانی که برای بقیه ی زندگی مرا به دوزخ می فرستاد، دماغش رو توی صورتش خرد کنم. فقط اگر آن طور که باید رفتار می کرد....

حاضر بودم قسم بخورم این جسی همان پسر دوده گرفته است! و متاسفانه نمی توانستم ثابت کنم که یک دروغگوی بی شرم است.

در تلاشی دوستانه او از من پرسید:

- اهل کجایی، آوالون؟

هر چقدر هم شخصی غیر قابل تحمل باشد، من آدمی نیستم که با سبک سری و مغزی پر شده از کاه، یک تلاش دوستانه را با جواب های سر بالا به هیچ تبدیل کنم. شاید می توانستم در دوستی را با او باز کنم و بعد ها ازش اعتراف بگیرم که او شخصییست که در این رابطه، به دروغگویی متهم است، نه من:

- نمی دونم دقیقا کجا! ولی از ۵ سالگی توی لاول زندگی کردم.

- نمی دونی دقیقا کجا؟ یعنی یه بیابانگرد بودی؟

خون روی لب هایم را که از لثه های دردناکم سرازیر شده بود و با هر کلمه بیرون می پاشید، با آستینم پاک کردم و گفتم:

- نمی دونم! منظورم اینه که چیز زیادی از قبل ۵ سالگیم یادم نمیاد. می دونم که مهاجر بودیم. یعنی احتمالا بودیم.

- دماغت هنوز داره خون میاد؟

- نمی دونم!

- تو چیو می دونی؟

سعی کردم نخندم، اما خندیدم:

-نمی دونم!

حین کلنجار با خودم برای خندیدن یا نخندیدنم، سکندری خوردم، این بار نه دست های یک قهرمان، بلکه تعادل بی نظیر خودم به کمکم آمد.

-با وجود مهاجر بودن، یعنی اسمت مسفلیایی نیست؟

-نمی دونم!(خندیدم)

-آخه اینجا توی ماریل، یه دختره هست که اسمش آوالونه!

-پس فکر نکنم اسمم متعلق به اینجا باشه.

-اسمت رو با W می نویسن یا V؟

- با وی!

-اسم اون دختر هم با وی نوشته میشه.

کمی در راه رفتنم مکث کردم، با ترس به سمت درختان نگاه کردم و با تشویش پرسیدم:

-چرا ما داریم در مورد املائی اسم من حرف می زنیم در حالی که اون زن اونجا ایستاده؟

-چی؟

اما بالاخره بعد از چند لحظه منظورم را فهمید، به سمت جنگل چرخید و با چشمان درشت شده به زن مو سفید که داشت با نیشخند خیره کننده ای مارا نگاه می کرد، نگاه کرد و گفت:

-اوه نه! اون اینجاس.

بعد به سمتم برگشت و داد زد:

-بدو بریم.

خودش با آخرین کلمه ی حرفش شروع کرد به دویدن و من هم از او پیروی کردم. تند تند و بریده بریده هشدار داد:

-از درختا فاصله بگیر. اون هیولاها خیلی خطرناکن.

پشت سرش با صدای دخترانه ی بی اختیارم جیغ زد:

-مشکل اینه که اون اصلا شبیه یه هیولا نیست! بیشتر مثل مادریه که دنبال اسباب بازی بچه اش اومده!

جسی پایین لباسم را گرفت، متاسفانه هنوز هم به نظر نمی رسید که با آن هیولا همکاری داشته باشد. با همان نقطه از لباسم، مرا به دنبال خودش کشید و مجبورم کرد تند تر بدوم. آخرین باری که درختان را نگاه کردم، زن داشت مثل یک شبح شناور، بدون کوچکترین نگرانی ای، پشت سرمان می آمد.

صدای خرد شدن علف ها زیر پایمان گوش نواز بود، اما فرصت نداشتم بایستم و به صدایی که حالا فهمیده بودم شبیه نشخوار گاو است گوش دهم... نه وقتی یک هیولای سمج با سیمای فرشتگان در تعقیبمان بود.

به قسمتی از جاده ی خاکی رسیدیم که عملا در آنجا، درخت ها و جاده یک دیگر را در آغوش می کشیدند. این طور آن زن عجیب غریب می توانست دستش را دراز کند و بدون هیچ تقلائی، مرا بگیرد و با خود ببرد. شرم آور بود که درد پشتم، سرعتم را کم کرده و متعاقبا باعث کم شدن سرعت جسی شده بود.

[۱] Calpoint

جسی متوجه کاهش سرعتم شد و این بار طوری مرا کشید که می توانست باعث شود پیراهن کتیفم پاره شود! داد زد:

-بدو! داری چی کار می کنی؟ اون الان میاد و یه لقمه ات می کنه!

بالاخره ساختمانی که در آن لحظه برایم بهشت بود، با چهار پنجره ی گلدان دار نمایان شد. با صدای مردانه ام گفتم:

-چرا واینسادی تا باهاش مبارزه کنی؟

-اون یه هیولااااااااا و ما نمی تونیم تو محوط اسلحه حملللی کنیم.

بالاخره به منطقه وسیع رسیدیم. درخت ها از دو طرف مثل کسانی که به آبله مبتلا شده باشیم، از ما فاصله گرفتند و سنگفرش ها را نمایان کردند. در همین زمان، خورشید شروع به پایین فرستادن پرتوهای سرخ از پشت ساختمان کرد. آن جا درست مثل بهشت موعود بود!!! یک طبقه، با چوب های سفید و شیروانی که یک خروس بادنما روی آن نصب شده بود.

درش باز بود و مردی در درگاه ایستاده بود. خواستم داد بزنم:

چرا قرار نیست اینجا یه زن خوشگل - شبیه مامانم - انتظارمونو بکشه؟ محض رضای خدا!

اما در عوض با سرعت بیشتری به سمت مرد دویدیم. مرد که مشخص بود از شتاب ما جا خورده، از جلوی در کنار رفت و گذاشت وارد شویم. جسی، سر مرد، بدون قصدی داد زد:

-درو ببند!

مرد در را بست. بعد به سمت جسی برگشت و پرسید:

-چی شده؟

جسی کف زمین دراز کشید و گفت:

-وای رم‌دیال [۱]! بذار یه نفس تازه کنیم و همه چیز رو برات می‌گیم. فعلا به اون پسر برس!

حین این که رم‌دیال با آن اسم عجیبش - حتی عجیب تر از اسم وسط من - گیاهان دارویی توی سوراخ‌های بینیم فرو کرد و گفت تا قبل از خواب، حتی برای نفس کشیدن، آن‌ها را از بینی ام بیرون نیاورم، جسی همه چیز را برایش توضیح داد. در آخر همه ی این‌ها، مرد با آرامش اعصاب خرد کنی گفت:

-شک دارم آخرش بتونه از دست اون بانوی هیولا، جون سالم به در ببره.

\*\*\*\*\*

شمشیرم را مثل بقیه تکان دادم و باز هم سرم را پایین انداختم تا آن ۴ کبودی خط مانند روی صورت‌م نمایان نشود! ۴ تا روی گونه ی چپم و ۳ تا روی دماغم و یکی بالای لبم! خجالت آور بود شرم آور تر این بود که همه می دانستند به خاطر - به اصطلاح - تنبلیم، وارد جنگل شده بودم و این بلا به سرم آمده بود. چیزی که حداقل حال‌م را بهتر می‌کرد، نشکستن دماغم بود! وای!

-حرکت چرخشی!

گادمند نمی‌توانست اफلا برای یک روز دست از سر من کتک خورده بردارد؟ شمشیرم را کنار بدنم نگه داشتم و به سمت مخالف تیغه ی شمشیرم چرخیدم. ۱۴ نفر دیگر هم همین کار را در نهایت

خستگی انجام دادند. طی تلاش نا موفقمان برای شمردن تعداد حرکاتی که انجام داده بودیم، عدد ۴۳ به دست آمد!

سخن بعدی گادمند باعث به وجود آمدن دو جین لبخند بی حال شد:

-استراحت! برین خودتونو بشورین، همتون بوی راسوی مرده می دین!

آماده شدیم که به جایی که تاکنون نرفته بودیم برویم، که گادمند اضافه کرد:

-رو به بالای تپه ای که اون روز نشونتون داده شده برین. به یه چشمه ی آب گرم می رسین!

اُ! چه می توانست بدتر باشد؟ خورده شدن توسط یک شیر درنده یا حمام کردن با پسرهای بوگندو؟ معلوم است، پسر های بوگندویی که دارند حمام می کنند.

-تک به تک! نکنه می خواین با هم حموم کنین؟ طبق حروف الفبا برین خواهشا!

لبخندی از سر آسودگی زدم و خودم را روی زمین چمنی انداختم و چشمانم را بستم.

- پنج شنبه ها، روز حمام سال اولی هاست.

اول از همه، اکسل باید حمام می کرد. هنوز آن حالت چهره ی راغب کننده ی مشت شش، از بین نرفته بود. این را حتی از پشت پلک هایم هم می توانستم تشخیص بدهم!

دو ساعتی روی چمن ها دراز کشیده بودم که یکی از پسر ها گفت:

-آوالون، نوبت توئه که بری حموم کنی!

قانونی است که می گوید وقتی شما دو ساعت در جایی دراز کشیده باشید، کوچکترین میلی به بلند شدن ندارید! این قانون مرا هم شامل می شود. بنابراین حدود ۵ دقیقه ای طول کشید که از جایم بلند شوم؛ ۱۰ دقیقه ی دیگر هم طول کشید تا خودم را به اتاق برسانم و لباس های تازه بردارم که البته کار سختی بود، چون دیگر مادرم اینجا نبود تا لباس های تمیز را اول صبح ظاهر کند! به سمت تپه ی کوهستانی به راه افتادم.

تپه شنی بود. اما هر چند متر، سنگ های تیز بدجنسی مثل چاقوهای تیز و بران، از زیر خاک سر بر آورده بودند. شرط می بندم که می توانستند یک تار موی در حال سقوط را قطع کنند! خار و بوته های کوچکی در سانتی متر به سانتی متر آنجا قرار داشت، باید خیلی احتیاط می کردم تا زمین

نخورم و تبدیل به یک آبکش زنده نشوم! کلوخ های درشت و زبر - هنگام بالا رفتن - کوچک ترین ثباتی نداشتند، یک قدم بر می داشتی و تق! از برداشتن قدمت پشیمان می شدی. از خودم پرسیدم:

-قرار بوده اینجا راه چشمه ی آب گرم باشه یا جاده ی مستقیمی به سوی مرگ؟

وقتی بالا رسیدم، سینه ام می سوخت و داشتم تند تند نفس نفس می زدم، بزرگترین نقطه ضعف فیزیکی من، همین بود؛ زود خسته می شدم و زود به نفس نفس می افتادم! اگر روزی توانستم یک گاردین سلطنتی شوم، احتمالش وجود داشت که یک گروه ۱۰ نفره را به خاطر بنیه ضعیف و سرعت لاک پستی ام، به کشتن دهم.

ذهنم را از خشکی دهانم دور کردم و به چشمه ی آب گرم که در ابعاد یک استخر سلطنتی بود نگاهی انداختم. قل قل می کرد و از سطحش بخار سفید رنگی بلند می شد. هوای آن نزدیکی بوی آهک می داد. روی چشمه ی آب گرم، صخره ی خمیده ای سایه بان درست کرده بود و از تابش چشم در چشم خورشید جلوگیری می کرد. صخره روی چشمه مثل یک چتر سایه انداخته بود و نمی گذاشت هیچ موجود زمینی یا هوایی، به من دید داشته باشد.

اطراف را برای وجود موجودی موزی که مخفی شده باشد، چک کردم. بعد مشغول در آوردن لباس هایم شدم. از گرما نفرت داشتم، و نفرتم تا زمانی پا برجا بود که در عرق خودم دست و پا نمی زدم و نیاز به یک شست و شوی آب گرم حسابی پیدا نمی کردم.

مردد به سمت چشمه رفتم، لبه ی سنگی و صیقل خورده اش نشستم و نوک انگشتم را در آب فرو کردم. وای! داغ بود. کم کم پایم را بیشتر در آب فرو بردم. در آخر خودم را با شیرجه توی آب انداختم. بلافاصله بالا آمدم و آب توی دهانم را تف کردم. اه اه! بعد از سوپ سبزیجات کوهی مادرم، بدترین چیزی بود که در زندگی ام چشیده بودم!

وقتی شست و شو تمام شد از آب بیرون آمدم. باید لباس های تازه ام را می پوشیدم. به سمت کپه ی لباس ها رفتم. تنم به خاطر نسیم ملایم، از سرما می لرزید.

به لباس هایم رسیدم. چیزی را که می دیدم، باور نمی کردم! گربه ای نقره ای، روی لباس هایم لم داده بود.



اطلاعیه ی اول، ضعف روانی شماره ی ۱ من، ترس از گربه هاست. اطلاعیه ی دوم، تا کنون به عمرم گربه ی نقره ای ندیده بودم... آن هم روی یک کوه! چشمانش خاکستری بود و خزش زیر نور خورشید می درخشید. از ترس عقب عقب رفتم. گربه دهانش را باز کرد و درست مثل یک موجود فوق ملوس خمیازه کشید، که باعث شد بیشتر از قبل بترسم. روی پاهای تپش بلند شد و غر غر کنان جلو آمد. یک قدم دیگر عقب رفتم؛ گوش های کوتاهش را آرام آرام تکان داد و با ناز و ادا قدم دیگری رو به جلو برداشت، در مقابل، من هم عقب تر رفتم.

–میاووووو!

مثل یک انسان متمدن از او خواهش کردم:

–گربه کوچولو! رفیق خوبی باش و جلو نیا!

[۱] Remedial به معنی درمانی. باحال ترین اسمی بود که برای چنین کسی به ذهنم رسید

–میااااااوووو!

یک قدم دیگر... مجبور شدم عقب تر بروم، گرمای چشمه را که به پشتم می خورد احساس کردم. اگر بیشتر از این عقب می رفتم، درون آب می افتادم و باز هم مجبور بودم با صابون های معطر از شر بوی گوگرد، خلاص شوم.

یک لحظه در نظرم آمد که گربه اخم کرده است.

حالا مستقیما روبروی نور ایستاده بودیم. خورشید سعی داشت با کمک نور خودش و گرمای بدن من، آب روی بدنم را تبخیر کند. همزمان که داشتم از دست گربه در می رفتم، در دل دعا کردم: «خدا یا! خواهش می کنم هیچکی اون پایین نباشه تا این صحنه ی خجالت آور رو ببینه و بفهمه که من یه دخترم و بعد به خاطر یه گربه، ۱۲ سال پسر بودنم زیر سوال بره!» گربه خودش را به دور پای من کشید. بلند و درست مثل یک دختر ۱۷ ساله جیغ زدم! فقط فکر دخترانه بودن جیغم، باعث شد که دهانم را ببندم و از روی گربه به طرف مخالفش جست بزنم. مرا ترسو بنامید! یا بزدل! یا هرچه که دوست دارید؛ اما از زمانی که یادم می آید، به دلیل اسرار آمیزی، در کنار گربه ها، حس یک موش سیاه کوچک را داشتم.

می دانستم جیغ مرا احتمالا کل کلپوینت –مرکز آموزشیمان – شنیده اند و این سوال برایشان پیش آمده که یک دختر در این اطراف چه کار می کند؟

با بیشترین سرعتی که می توانستم، لباس هایم را پوشیدم. گربه در هر سانت تکان خوردنم، با چشم هایش مرا می پایید. وقتی کاملاً لباس هایم را پوشیدم، مثل یک گربه ی محبوب سرش را خم کرد!!!

خب چند ثانیه نگذشت که فهمیدم تعظیم کوتاهش کوچکترین ربطی به محبوب بودنش ندارد. تنها سعی داشت قلاده ای را که میان خز پشمالو و به دور گردن چاقش بسته شده بود، به من نشان دهد. احتمالاً داشت از من می خواست که کیسه ی کوچک دور قلاده را باز کنم. حتی فکر دست زدن به خز های بلندش، باعث میشد بخوایم بلند جیغ بکشیم.

گربه با صدای ترحم برانگیزی «میاو» کرد و گردنش را بیشتر خم کرد. پلک هایم را روی هم فشار دادم. چیزی که مجبورم کرد به سمت گربه بروم، صدای بالا آمدن چند نفر از تپه بود. تند تند قلاده را باز کردم و حتی یک لحظه هم ذهنم را روی خز های زبر گربه متمرکز نکردم، اگر این کار را می کردم، به قطع همانجا مثل یک تخته سنگ، خشکم می زد. باور کنید گربه ها تنها موجوداتی در عالم هستی هستند که نمی توانند ذره ای از عشق مرا جلب کنند.

بعد از برداشتن کیسه، قلاده را دوباره به جایش برگرداندم و از گربه فاصله گرفتم. لباس هایم را مثل شخصی فوق وسواسی، سه بار محکم تکاندم و با عجله ی بیش از حدی پوشیدمشان. کیسه کوچک چرمی سبک را توی جیبم جا سازی کردم. الان بحث سر این نیست که این کیسه مال من است یا نه... بحث سر این نیست که از لحظه ای که گربه از من خواست تا کیسه دور گردنش را رها کنم، من ساحل کیسه شدم.

لباس های کثیفم را برداشتم و به سمت خروجی چشمه رفتم. به محض این که از بر آمدگی سنگی بالا رفتم، با چهره های نفس گرفته و آشنایی روبرو شدم که شمشیر هایشان را با تشویش، کنار بدنشان همراه با جریان هوا، تاب می دادند؛ جرویس که قرار بود بعد از من این بالا بیاید، ویکتور که شمشیرش را بی حال در دست گرفته بود و داشت به سختی با خواب می جنگید، ویلی بالد که اخم پرننگی بر چهره داشت و جسی که انگار همه جا بود و هیچ جا نبود!

ویلی بالد از همان جا داد زد:

—چه اتفاقی داره اون بالا می افته؟

پشت سرم را نگاه کردم. چه اتفاقی قرار بود بیافتد؟ فقط زده بود به سرم و خیلی شیک و خانمانه با دیدن یک گربه از خود بی خود شده بودم!

-هیچی ویلی. می خواستم پیام پایین.

ویکتور با چشمانی خواب آلود گفت:

-پس اون صدای نازک دوشیزه وار که منو ترغیب به بالا اومدن تا این ارتفاع کرد، متعلق به چه کسی بود؟

ناچار بودم گندم را ماستمالی کنم.

-کدوم جیغ؟

جسی لبخند نورانی به هوا و شخص نامرئی زد و پرسید:

-کدوم جیغ؟! همه اونایی که اون پایین وایساده بودن، جیغ رو شنیدن. مثل این که یکی اینجا خیلی ترسیده بود.

لباس هایم را میان پنجه هایم فشار دادم و با خونسردی ظاهری گفتم:  
-من چیزی نشنیدم.

همه ی آن ۴ نفر طوری نگاهم کردند که انگار داشتیم حقیقت واضحی مثل «روزا روشنه» را انکار می کردم. باز هم گفتم:

-باور کنین چیزی نشنیدم!

از دروغ گفتن احساس گناه می کردم، اما چاره ای نداشتم؛ نمی توانستم چشم در چشمان خمار ویکتور بدوزم و بگویم:

-هی برادر، من همون دوشیزه خوش صداییم که حتی صدای جیغش هم عشوه داره!  
جرویس با رعایت ادب پرسید:

-مطمئنی؟ به نظر نمی رسید که زاده ی تخیل ما باشه.

چرا هر کدامشان به صورت جداگانه، دوست داشتند سوال پرسند؟ عادلانه نیست که من جواب تک تکشان را بدهم. متاسفانه مجبور شدم به دروغگویم ادامه بدهم:

-منو ببخشید. من هیچ صدایی نشنیدم، حالا هم می خوام برم پایین.

از کنار آن ها، رو به پایین سرایشی تند به راه افتادم و همزمان ضربه ای به شانه ی جرویس زدم و گفتم:

-می تونی حسابی خودتو تمیز کنی.

به سمت خوابگاه به راه افتادم. خوابم می آمد، می توانستم تا زمان ناهار، یک چرت درست و حسابی بزنم... تا زمانی که می توانستم از محتویات آن کیسه باخبر شوم.

از در که رد شدم، با دو تا یکی کردن پله ها، خودم را به طبقه ی بوگندوها رساندم. انگار هوای این طبقه از یک سرزمین دیگر بود! بوی چکمه های چرم یک ماه نظافت نشده را می داد!

در راهرو بهترین راه برای زنده ماندن، نفس کشیدن از راه دهان بود، دماغت را می گرفتی و تا خود اتاق می دویدی.

در اتاق را با چرخاندن دستگیره در مشتم، باز کردم و وارد شدم. این ساعت از روز، همه سر تمرین بودند، به جز سال اولی هایی مثل من!... و مشخصا اکسل هم از این قاعده مستثنی نیست.

چکمه های نو و تمیزش را، کنار تختش روی زمین گذاشته بود. روی بالشتش دراز کشیده و پاهایش را تا روی تخت کناری اش دراز کرده بود. موهای قهوه ای روشنش که همیشه رو به بالا مثل جنگلی شانه شده بود، حالا با وجود رطوبت بعد از استحمام روی پیشانی اش پخش شده بودند. کتابی روی سینه اش به صورت قائم قرار داشت و واضح بود که مشغول مطالعه است. انگار صدای جیر جیر لولاهای روغن کاری نشده ی در، تمرکزش را به هم زد. چون سرش را بلند کرد و نگاه کینه توزانه اش را حواله ام کرد.

خودم را به روی تختم انداختم. طبق عادت چندین ساله، ملحفه را روی سرم کشیدم.

شکر خدا، ملحفه آن قدر نازک بود که نور را به حد بینایی من، از خود عبور دهد.

آدم زیادی کنجکاو بودم و صد البته راه های زیادی برای استخراج اطلاعاتی که می خواستم، می دانستم.

در رابطه با این کیسه هم، کنجکاویم تقریبا توقف ناپذیر بود...

بند دور دهنه ی کیسه را با یک حرکت باز کردم. کیسه را برعکس کردم و به سمت شکم تکاندمش تا محتویاتش خالی شود. می دانم که ممکن بود کسی در آن کیسه چیز کشنده ای قرار داده باشد، اما به نظر نمی رسید که یک گربه چاقالو، بتواند چیز مرگباری را حمل کند.

یک کاغذ مچاله شده و یک قلم پر و جوهردان، روی شکم افتاد. گلوله ی کاغذ را برداشتم و سعی کردم بدون آسیب زدن به ساختارش، آن را باز کنم. دست خطی آشنا نمایان شد.

«وای آوالون!»

زود به خونه برگرد. نباید بدون اطلاع من چنین کاری کاری می کردی. اون یه اشتباه محض بود. ارتش برای پسرهاست. اینو نباید فراموش کنی. تو یه پسر نیستی؛ خودت هم می دونی که داری فقط ادای پسر ها رو در میاری. این یه حماقته! زندگی بین اون پسر ها! هاه آوالون! فردا عصر باید توی خونه باشی، وگرنه خودم میام و از اون جا بیرون می آرم. تو در خطری! چند بار باید اینو بهت بگم تا باورت بشه؟ نمی تونی بین چند صد تا پسر زندگی کنی در حالی که اونا فکر می کنن تو هم یه پسری. می دونی اگه اونا بفهمن که دختری، چه بلاهایی ممکنه به سرت بیاد؟ بین راه که بر می گردی، بعد از نیمه شب، صورتت رو بپوشون، یه چیز گرم هم سرت کن تا سرما نخوری. تا حد امکان بعد از نیمه شب، زیر روشنایی نرو. مراقب باش. باید در مورد نیروهای شیطنی بهت یادآوری کنم؟ اونا تورو توی ریسک بزرگی قرار می دن.

منتظرتم؛

با آرزوهای گرم و مادرانه

مادرت.»

واقعا مادر با خودش چه فکری کرده بود که نامه اش را به گردن ترس زندگی ام بسته بود و آن را نزد فرستاده بود؟ یعنی احتمال این را نمی داد که در یک لحظه دیوانگی تسخیرم کند و بدون لحظه ای تفکر، فرار را بر قرار ترجیح دهم؟ اصلا مگر چیزی به اسم گربه ی پیغام رسان هم وجود داشت؟ چرا مامان سعی داشت مرا برگرداند؟

حدس زدم که مقدار زیاد فضای خالی پایین کاغذ چروک خورده، برای نوشتن جواب نامه است. پس آن جوهر دان و قلم پر به چه دردی می خوردند؟ کلمات نامه را، با بیشترین دقت و کمترین

گستاخی ممکن نوشتیم. نوشتن یک نامه ی محرمانه زیر پتو، کار سختی بود. چند باری تصادفا ملحفه و تشک سفیدم را رنگی کردم. ارزشش را داشت...

«مامان عزیزم

متاسفم، اما نمی تونم برگردم و نمی تونم اجازه بدم که منو برگردونی. من کلی واسه اومدن به اینجا تاوان دادم تا باعث افتخار تو بشم. می دونستی که مجبور شدم ساق پای یک شوالیه رو بشکنم؟ می دونم داری با خودت چی فکر می کنی! تمومش کن لطفا. این قیمت زیادیه. مامان عزیزم، حتما نباید کسی توی این راه کشته بشه تا تو فکر کنی که این کار ارزشمنده. نمی تونم برگردم، خواهش می کنم دنبالم نیا. ممنون بابت این که درکم می کنی!

با گرم ترین بغل و شرمناک ترین عذر خواهی.

أوالون.»

باید این نامه را به چه کسی می دادم؟ پستش می کردم یا یک گربه ی بخت برگشته ی ترسناکِ چندیش آور دیگر را پیدا می کردم، و این را به گردنش می بستم؟

-میاوووو!

-برو بیرون گربه ی عجیب غریب!

با شنیدن مکالمه ی اکسل و گربه (!) نامه را تا آنجا که می توانستم، گلوله کردم و از زیر پتو بیرون پریدم. گربه ی نقره ای آشنا، آن جا ایستاده بود. نه صدای پایی و نه صدای دری! هیچ چیز! انگار به طور ناگهانی دریاچه ای باز شده و گربه ظاهر شده بود.

اکسل داشت غرغر می کرد:

-آه! گربه ها! چرا اونا باید اجازه بدن گربه ها وارد خوابگاه بشن؟

رفتن به سمت گربه، خودش به قدر کافی شجاعت می طلبد، چه برسد به لمس کردن و وصل کردن نامه به او؟:

-اوه! گربه کوچولو. قول بده موقعی که دارم اینو بهت می بندم بهم دست نزن!

اکسل با نیشخند نا آشنایی گفت:

-مال توئه؟ بهتره برم زودتر به مسئول خوابگاه اطلاع بدم تا اگه مجازاتی داره، واسه تو هم اجرا بشه.

خیز برداشت تا برود که گفتیم:

-هی! صبر کن. نرو و هیچی هم نگو. به محض این که این چیزو (کیسه را در هوا تکان دادم) به گردنش بستم، از اینجا بیرونش می کنم. باشه، رفیق؟ نیاز به گزارش نیست. ما تو صلحیم، درسته؟

چشم هایش را در حدقه چرخاند چرخاند:

-تو تو صلحی! نه من! من با هیچ کس توی صلح نیستیم. زودتر کارت با اون گربه رو انجام بده و از اینجا بندازش بیرون. قرار نیست توی یه جایی که یه گربه ی کثیف جولون داده، زندگی کنیم.  
-خیلی خوب. صبر کن...

خودم راجع به نزدیک شدن به گربه قانع شده بودم، اما پاهایم اطاعت نمی کردند. نمی توانستم... نه!... نه!... نمی توانستم... گربه ها! ... آن ها قابل لمس نبودند، قابل درک نبودند، چشم هایشان مرا می پاییدند... موذی به نظر می رسیدند، در تاریکترین ساعات شب، مثل قاتلین به نظر می رسیدند!... نه!... نه! نمی توانستم حتی نوک انگشتم را هم به آن موجود نقره ای بزنم. همان حس شوم خز هایش را که بالای تپه، باعث شده بود جیغ بزنم، به دور پایم احساس کردم.

-جیغ نزن، آوالون! تو می تونی جیغ نرنی! آوالون! آوالون!

تصاویر مبهمی از حالت تهاجمی یک گربه ی خاکستری با خز بلند جلوی چشمانم جان گرفت. نمی دانم این تصویر از کجا آمد؛ فقط باعث می شد که صد برابر بترسم. نمی توانستم عقب بپریم، چون نمی خواستم به گربه که فقط قصد مالیدن خودش به پایم را داشت صدمه ای بزنم، از طرفی تمام ماهیچه هایم قفل کرده بودند. حتی سانتی متری تکان خوردن هم سخت به نظر می رسید. اگر جیغ نمی زدم، مجبور می شدم همان جا تا ابد بایستیم. التماس کردم:

-خوشگله، لطفا برو عقب. می دونم هیچی نمی تونه متوقف کنه. برو عقب. من نمی دونم چطور یهو اینجا ظاهر شدی، خواهش می کنم برو عقب.

درست زمانی که آماده شده بودم تا جیغ بلندی بزنم و طی پروسه ای مشخص، به عقب بپریم، صدای اکسل را شنیدم که گفت:

-چی کار می کنی؟ بفرستش بیرون دیگه. می دونی اون موجود چقدر مرض و کک می تونه با خودش حمل کنه؟

بحث ، بحث غرور یا چنین چیزهایی نبود! من کاملا نیازمند کمک کسی بودم:

-می تونی این گربه رو از نزدیک من برداری؟ خواهش می کنم.

-چی کار کنم؟! ... تو... یه مرد جنگو، از گربه ها می ترسی؟

-فکر کن آره! برش دار دیگه.

صدای خنده ای از روی بدجنسی را شنیدم و سپس اکسل پاسخ داد:

-برش نمی دارم! اگه این گربه می تونه تورو اونطور آروم و ترسیده نگه داره، من حاضرم برای این کارش، بهش حقوق هم بدم!

حرکت خزها، روی ساق پایم متوقف شد. سپس صدای خرخر عصبانی گربه را شنیدم. زیر لب گفتم:

-اُ اُ! کارم تمومه! اون می خواد چنگم بزنه.

پایین را برای روبرو شدن با چهره ی جمع شده ی گربه نگاه کردم. اما او به من نگاه نمی کرد. بلکه در کمال تعجب داشت، با تهدید به اکسل می غرید. اکسل با پوزخند پرسید:

-چته پیشی کوچولو؟

پشت گربه رو به بالا خمیده شد، همان حالت معروف در گربه ها که باعث شد خزهای نقره ایش، نقره ای تر بدرخشند. با تمام شجاعتی که داشتیم، خم شدم و نامه را با یک حرکت بی مکث ، به حفره ی مخصوص کیسه ی دور گردن گربه بستیم. عقب پریدم و گفتم:

-می تونی بری، خوشگله!

گربه با چهره ای به نظر آرام به سمتم برگشت، نگاهی شبیه نگاه های عاقل اندر سفیه -اگر گربه ها بتوانند- بهم انداخت و به سمت در به راه افتاد.



در بدون کوچکترین صدایی به اندازه ی بدن گربه باز شد، تایید می کنم که در خود به خود باز شد!  
گربه عبور کرد و به همان ساکتی قبل، در بسته شد؛ انگار که هیچ وقت هیچ موجود ترسناکی از آن  
داخل نشده بود.

-پووووف!

نقشه ی شکست خورده ی اکسل، انگار کفرش را در آورده بود. نمی توانستم خوشحالم از این که  
او به اهداف شیطانیش نرسیده، پنهان کنم:

-فکر کنم اون گربه هم فهمید، که تو فقط ارزش خرخر کردن داری!

-به نفعته که ساکت شی!

-می دونم چی به نفعمه و چی نیست؟ به نفعمه که همین جا این صلح نامه ی یک طرفه رو پاره  
کنم و یه مشت درست و حسابی توی صورتت بزنم. اما این کارو نمی کنم.

زیر لب، به آرامی اضافه کردم:

-پسره ی مار شکل بد ذات.

قسم می خورم که این دندان شکن ترین حرف مخفیانه ای بود که می توانستم در آن لحظه  
خطاب به اکسل بگویم.

۴

سبز و سیاه، یک بانو با موهای خاکستری!

-میشه تمومش کنی، خالی بند؟ من باید روی افسار اسبم تمرکز کنم.

جسی اسبش را نزدیکتر به من راند:

-حدس می زنی تو بدون دست هم می تونی اون اسبو برونی! چه نیازی به تمرکز داری؟ من یه  
سال چهارمم. خواهش می کنم بهم احترام بذار.

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه گفتم:

- تو رفتار دوستانه ای داری. درسته! با همه خوب رفتار می کنی. درسته! یه بار با اون رفقات منو از دست اون خانم زیبای توی جنگل نجات دادی، اینم درسته ... ولی حقیقتش اینه که من تا حالا هیچ مردی شبیه تو ندیدم. چرا سعی داری احترام و دوستانه برخورد کردن با خودت رو، توی سرم فرو کنی؟

پرستون در مکالمه دخالت کرد:

- نشنیدی که جس به چی معروفه؟ اون تقریبا توی کل کلپوینت هیچ دشمنی نداره. همه باهانش دوستن، اون نمی خواد که تو اولین دشمنش باشی. می فهمی که؟ یه شکست توی زنجیره ی دوستانه اش، باعث شکست های بعدی میشه! جسی خیلی به این مسئله اعتقاد داره.

نیشخند پلیدی زدم:

- من می خوام اولین شکستت بشم، قهرمان! تبریک می گم، زنجیره ات پاره شد. حالا لطف کن و به تمرینت برس، سال چهارمی.

افسار را تکان دادم و با شلاق کوتاه، به پشت اسب زدم. پاهایم را محکم دور بدن اسب پیچیدم. تمرین ترکیبی از تیراندازی بود و اسب سواری! باید همزمان هم اهداف را می زدم و هم مراقب تصادفات ناگهانی با اسب های دیگر می بودم. پرستون و جسی هم به عنوان ناظرین، در وقت استراحت سه سال بالا - چهارم، پنجم و ششم - آن جا ایستاده بودند. نمی دانم چه بلایی سر سال هفتم ها آمده بود؟ آن ها را تا حالا در هیچ جای کلپوینت ندیده بودم. جسی و پرستون، آن طور که شنیده بودم، هردوی آن ها عزیز کرده های بزرگان کلپوینت بودند. دو نفر که در اکثر چیزها، رقیب ندارند. افرادی ظاهرا بی نقص، که دوست دارند با بقیه دوست باشند! جالب است.

- تق!

تیر در هدف نشسته بود. خوش شانسی بزرگی، بعد از دو هفته تمرین دیوانه وار با تیر و کمان در جوار هیولاها نصیبم شده بود. در دو هفته ی اخیر، صدای خش خش برگ ها، اعصابم را به هم می ریخت؛ اما توانسته بودم تمرین کنم و لرزش دستم را کم و تمرکز اعصابم را زیاد کنم.

افسار اسبم را محکم به سمت راست کشیدم تا از سر راه اسب یکی از سال اولی ها به اسم جروم [۱] کنار بروم. اگر یک ثانیه دیرتر عمل کرده بودم، حالا هر دو تبدیل به خمیر نانوايي شده بودیم! صدای فریاد گادمند را شنیدم:

—چشماتو باز کن، کروکودیل. با تو هم هستیم، جروم!

همزمان که داشت با استاد تیر اندازی [۲] حرف می زد، حواسش به ما هم بود! ۱۵ تا کارآموز را توی یک زمین ۴۰۰ متری بیاندازید و از آن ها بخواهید که بدون این که به هم بخورند، به اهداف شلیک کنند و آن وقت نتیجه را بدتر از چیز که فکر می کنید، خواهید دید! انتظارات بالا، چیز بدی بود. مشکل اینجا بود که آن ها همه ی ما را در یک سطح می دیدند، بدون این که طبقه ی اجتماعی و مدرسه ای که قبل از به اینجا آمدن، تجربه کرده بودیم را به حساب بیاورند... شاید همه ی ما برای قبولی و ورود به اینجا با آدم های خفنی جنگیده بودیم ولی این دلیل نمی شود که نتوانم نقل قولی از مادرم بکنم: «هیچ دوتا آدم شبیه هم نیستن! در هیچ چیز، تو نمی تونی دو نفر رو پیدا کنی که با هم در یک سطح باشن.» هر کدام از ما، آن افراد را به روش خودمان شکست داده بودیم و هیچ با منطق جور در نمی آمد که از همه ی ما توانایی های مشابهی را انتظار داشته باشند.

چشم هایم را برای دیدن هدف بعدی ریز کردم. باید می زدمش!

گذاشتم اسب مسیر مستقیمش را طی کند. تیر را از تیردان پشتم بیرون کشیدم و در حالی که روی پشت اسب بالا و پایین می پریدم، آن را در زه گذاشتم. ثابت نگه داشتن بازو سخت ترین کاری بود که باید انجام می دادم. تیر را رها کردم و اجازه دادم چند ثانیه بعد، با صدای انعکاس داری در هدف چوبی سوراخ سوراخ فرود بیاید. رنگ نارنجی! عالی است.

خوشحالیم زیاد ادامه دار نبود، چون چند لحظه بعد، صدای فریادی را شنیدم:

—احمق، برو کنار!

صورتتم را برگرداندم و اکسل را دیدم که مستقیماً داشت به سمت من می آمد. اسب شیری رنگش را می تازاند. به نظر نمی رسید که قصد توقف برای جلوگیری از یک برخورد کشنده با اسب مرا داشته باشد. آزار دهنده تر این که، در من هم در کمال سرخوشی، اسبم را به حال خود رها کرده بودم و بدون این که شستم خبر دار شود، داشتم بی مهابا به سمت اسب تیزپای اکسل می راندم. صدای فریاد از همه طرف بلند شد. اولی مال گادمند بود:

-مراقب باشین، بچه ها!

دومی برای کسی بود که مثل ما خطر را احساس کرده بود. الوین:

-متوقفش کنین. یالا!

باید کمان را ول می کردم، برگرداندنش به پشتم زمان زیادی می برد. صدای صحبت فریاد مانند پرستون و جسی را شنیدم:

جس: -چه اتفاقی داره می افته؟

پرستون: -ازم نپرس! چرا متوقف نمی شن؟

اکسل داشت نزدیک و نزدیکتر می شد. کمان را روی زمین انداختم و افسار اسب را گرفتم. سعی کردم با سرعت زیادی، اسب را در جهت مخالف نزدیک شدن اکسل برانم. یک برخورد احتمالا می توانست گردن هردو یمان را خرد کند. همزمان با هدایت اسب جیغ زدم:

-چپ چپ! زود باش چپ!

هیچ کس به جیغ من توجه نکرد. همه منتظر یک برخورد شاخ به شاخ بودند. محکم تر افسار اسب را کشیدم و بلند تر داد زدم:

-برو چپ! یالا!

در کمال شگفتی، اسب به حرفم و فشار هایم گوش کرد و در حال در آوردن ادای یک موجود مطیع، به سمت چپ پیچید. زیاد سریع نبودیم. به چپ پیچیدن من و ثبات اکسل، باعث شد زانوهایمان به هم گیر کند.

-آخ!

اسب ها، عصبی از برخورد سوارانشان، با انزجار از هم فاصله گرفتند. برای اولین بار در کل این دو هفته، گادمند من را تشویق کرد:

-عکس العملت خوب بود، آوالون! مثل همیشه حرفه ای جاخالی دادی!

جمله ی بعدیش سراسر نا امیدی بود:

-اما با انداختن کمانت، توی جنگ واقعی، ممکن بود خودت کشته بشی یا باعث مرگ ده ها نفر بشی. درس اول: به هر قیمتی اسلحه ات رو نگه دار. تا پای جون از اسلحه ات محافظت کن. فهمیدی؟

سر تکان دادم. چیزی که شما اسمش را تایید کردن می گذارید، اما من به آن می گویم اطاعت از نا امیدی.

این مرد پیر خوب بلد بود حال شمارا بگیرد...

\*\*\*\*\*

Jerome [۱]

Elvin [۲]

تمام مدت سعی داشتیم در گرما دوام بیاورم. نفس کشیدن آن قدر سخت شده بود که اگر همان لحظه از هوش می رفتیم، تعجب نمی کردم. صبح امروز، تیری را درون جنگل انداخته بودم، از آن جایی که ورود به جنگل برای شخص من قدغن شده، مجبور شدم به آهنگری بیایم و در کنار سال بالایی ها، سر تیر بسازم.

آب روی تونیکم کاملا تبخیر شده بود و آبی که داشت از روی پوستم بخار می شد، آب بدن خودم بود. یک چیزی در حد بخار پز شدن! هوایی که از پنجره ها به داخل می آمد هم نمی توانست هیچ کمکی کند. خوشبختانه، کسی قبل از من قالبی برای سر تیر ها ساخته بود و این کار را ساده می کرد.

ذوب فلز که در حال انجامش بودم، طاقت فرسا ترین کار در این حدود ۲۰ کوره ی مشتعل بود که مدام در آن ها دمیده می شد. باید صبر می کردم تا آهن مثل کره در کاسه ی تنگستن ذوب شود که بتوان آن را مثل آب توی قالب ریخت.

حالم از این گرما به هم می خورد. نمی دانم قبلا گفته ام یانه؟ من از گرما متنفرم!

خودم را در نور گرم کوره، در برق سپر فلزی که کنار سندان بود، نگاه کردم. نور نارنجی بود... اما باعث نمی شد که سرخی پوستم را نبینم. مقداری از موهای روی صورت هم سوخته بود و جایشان سیاه شده بود. به خاطر ساختن سر تیر، نهار نخورده بودم که حالم را بدتر می کرد.

بدتر از آن نامه ای بود که با خط مادرم به دستم رسید. نامه ای که مثل خاک رس، تمام افکارم را پس زد و ذهنم را سیال، تیره و نا روان گرداند:

«نیروهای شیطانی دنبالتن، تو در خطری آوالون. بهتره که اینو درک کنی. نمی تونی اونجا بمونی. مرگت حتمیه. یکی دنبالت، یکی از مخلوقات که خوب می شناسدت. لطفا برگرد. نمی خوام چیزیت بشه.»

در کمال تاسف، زیر آن با بدترین خط افزوده بود:

«برای یک بار توی زندگیت هم که شده، به حرف مامان گوش بده و برگرد، دوست ندارم از دستت بدم.»

و نقطه! چه چیزی می توانست در ۴ روز قبل از آن نامه بدتر باشد؟ خب...همیشه چیزهای بدتری نیز وجود دارد؛ مثلا این که من، قرار نبود به حرف مادرم برای همان یک بار هم که شده گوش دهم، نمی توانستم که گوش دهم! تمام پسرها، آرزوی ورود به چنین جایی را دارند، چطور می توانم به خاطر خرافات مادرم، از چنین چیزهایی دست بکشم و تا آخر عمر در حسرت بمانم؟

شرمنده، مامان! قرار نیست برگردم و از اینجور چیزها!

چه بلایی داشت به سرم می آمد؟ گرما می توانست هر کسی را بکشد، مخصوصا من را که همیشه از هرگونه گرمایی فراری بودم. به علاوه ی این که لاول یک شهر در نوک کوهستان بود که کمتر وقتی -به غیر اوقاتی که در اثر تمرین گرم می شدیم- احساس گرما می کردیم و بدنم به هیچ گونه گرمای مضاعفی، عادت نداشت.

آخرین هوایی را که می توانستم، به درون ریه هایم کشیدم. بقیه اش همه گرما بود و آتش...مجاری تنفسی ام داشتند می سوختند... من برای هیچ نوع حرارت بالای ۳۵ درجه ای ساخته نشده بودم! دمای این آهنگری با ۲۰ کوره ی در حالت اشتعال حدود ۵۵ درجه بود، نمی توانستم بیشتر از این تحمل کنم! درست از صبح تا حالا...

سر تیر را توی سطل آب سردی در کنار پایم فرو کردم. جیززز! بخار آب از توی سطل بلند شد و گرما را توی صورتم فوت کرد. نه! این دیگر زیادی بود...

بخار از سوراخ بینی ام وارد شد؛ پایین رفتنش را احساس کردم مانند این که ارتشی از مورچه های قرمز روی لوله ی تنفسی ام می رقصیدند.

سوختم! هوایی نبود؛ هرچه که به درون می کشیدم، تنها گرما بود... گرما و حرارتی مساوی با حرارت جهنم!

سر تیر از دستم توی آب ول شد. شلپ شلولویی به راه انداخت، هیچ کس متوجه من نبود، دیگران داشتند با حرارت کوره های خودشان سر و کله می زدند.

از درون مشتعل شده بودم: این دقیقا همان حسی بود که داشتم! گرم بود، هیچ هوایی دریافت نمی کردم، پوستم می سوخت و چشمانم به حد کوری رسیده بودند، حتی دیگر اشکی هم وجود نداشت که از شدت گرما فرو بریزد.

داشتم در مورد چه حرف می زدم؟ جایی که همه ی پسرها آرزویش را داشتند؟ حرفم را پس می گیرم! هیچ کس آرزوی چنین حالتی از گرمزدگی را ندارد!

عقب عقب از کوره فاصله گرفتم. برای یک لحظه، گرما را در مغز استخوانم احساس کردم و سپس... مثل یک سبد پر از شلغم، روی زمین پخش شدم!

صدای تمام ضربه های آهنین، چیز چیزهای بخار، هرهر و کرکرهای دوستانه و پیچ پیچ های مخفیانه قطع شد. نمی توانستم حتی یک ذره هم تکان بخورم، اینجا از هر چیزی، زیادی وجود داشت. از گرما، یک عالمه! از بخار، خیلی بیشتر از یک چشمه ی آب گرم! از نور، خیلی بیشتر از خورشید و از سر و صدا، خیلی بیشتر از سالن غذاخوری!  
متأسفانه من تاب زیادی ها را نداشتم...

پلک هایم را به هم زدم، همه چیز تار بود. خیلی باحال می شد اگر یک بار می توانستم بدون دغدغه ی فکری، در مورد دختر بودنم، از هوش بروم... سخت بود که در آن حالت هوشیار بود! ولی باید این کار را می کردم.

سرم از سختی زمین و خوردن به آن، درد گرفته بود. چیزیم نشده بود، تنها چند کبودی و یک ریه ی سوخته! کاملاً چیزهای جزئی هستند، مگر نه؟

–حالت خوبه؟ آوالون؟ امیدوارم مرده باشی!

اکسل! هاها! شوخی با نمک تقدیر! چرا او باید همین حالا اینجا ظاهر شود؟ به سختی لب زدم و جوایم را تحویلش دادم:

-زنده ام! متأسفم که روزت رو با زنده بودنم، خراب کردم.

صدای دیگری که در این لحظه کمترین میل برای شنیدنش را داشتیم، پرسید:

-حالت خوبه، برادر؟

-اوه! بله پرستون، کمی زمان می بره تا از اینجا بلند شم. اما انجامش می دم.

صدای شرورانه ای از دوردست گفت:

-بیاین کمی خنکی بهش بدیم!

این جور الحان را می شناختم، دستوراتی را می دادند که باعث به آتش کشیدن یک دهکده می شد! باید قبل از این که کمی «خنکی» می گرفتم، از جایم بلند می شدم، وگرنه دخلم می آمد!

اکسل در جواب فریاد زد:

-من برای کمی خنکی هستم رفیق!

در حال تقلا بودم و نا خودآگاه دهانم را هم باز کرده بودم.

ته سطلی روی صورتم سایه انداخت. در یک حرکت صحنه آهسته، سطل مایل شد و آبش شروع به فرو ریختن بر روی صورت من کرد. دهانم مزه ی گوگرد، سولفور، آهن و هر عنصر کشف شده ای که فکرش را بکنید می داد. خنک بود، اما بدمزه! بینی ام را هم کاملاً پر کرد. ۵ ثانیه ای آب روی سرم خالی کردند تا زمانی که دیگر چیزی در سطل باقی نماند. اکسل، آخرین قطرات را روی صورتم خالی کرد و گفت:

-امیدوارم بهت خوش گذشته باشه! این کمترین کاری بود که می توانستم برات انجام بدم، دلاور.

صدای جیغ زنانه ای شنیده شد. اشتباه نکنید، من جیغ نکشیدم؛ آن قدرها هم که فکر می کنید، برای یک سطل آب بزدل نیستم. جیغ درست از جایی پشت دیوارهای سنگی بود. نمی توانست چیزی غیر از این باشد.

چند بار دیگر جیغ شنیده شد. می توانستم کلمات «تمومش کنین!» و «اون مال منه» را از بین جیغ ها تشخیص دهم.



صدای باز شدن در به گوش رسید. شلوغی که یک دفعه بالا گرفته بود، باز هم ناپدید شد، کسی حتی نفس هم نمی کشید. هیچ کس... صدای سر خوردن را روی کف زمین شنیدم. بعد از آن صدای اکسل بود:

-اوه خدای بزرگ! این دیگه کیه؟

صدای نرم و ملایمی در گوشم پیچید. صدایی به نرمی و موزونی یک لالایی:

-نمی دارم اذیتش کنین. اون مال منه! برای بردنش اومدم.

عضلاتم همگی منجمد شدند. زن مو خاکستری... هیولای جنگل، یا هرچه که صدایش می زدند. او اینجا بود. اگر مرا نمی خواست، پس برای دیدار چه کسی آمده بود؟ نرمی صدا، نفس کشیدن را برابیم حتی سخت تر کرد. درست مثل پری بود، که روی گونه ام کشیده می شد:

-مال منه! اون گمشده ی منه...

باز هم نه مرا متهم به پسر بودن کرد و نه دختر بودن. چرا هیچ کس، حرکتی برای متوقف نمودن این مخلوق جنگل نمی کرد؟ چشم هایم با دیدن موهای نقره ایش، گشاد شد. چشمان سیاهش را مستقیماً به درون سیاهی چشمانم دوخته بود. روی صورتم خم شد. موهایش از زیر کلاه دنباله داری که به سر کرده بود، بیرون ریخت. تا حالا به لباس هایش توجه نکرده بودم. پیراهن برازنده ای به رنگ سیاه، که با نوارهای سبز دور دوزی شده بود. ترکیب نادرستی بود، اما نمی شد به صورت جوان و موهای خاکستری هم ترکیب درستی گفت. کلاهی به شکل سه گوش و به رنگ سبز روی سرش بود، که تمام موهایش را به شکل یک روسری پوشانده بود؛ اما نمی توانست جلوی بیرون آمدنشان را بگیرد.

نرمی موهای بلند زن را روی صورتم احساس کردم. درست مثل ابریشمی ترین پارچه ای بود که هر کسی در زندگیش می تواند لمس کند.

بدبختانه نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم. چشمانش مسخ کننده بودند. صدایش خواب آور و آرامش بخش، مثل خستگی آور ترین ساعات شب بود:

-تو باید با من بیای، کوچولوی من. نمی تونم بدون تو برگردم. باید با من بیای...

دستانش را از زیر زانو و گردنم رد کرد، اما هرگز نگاهش را از چشمانم نگرفت.

دور شدن زمین زیر پشتم را حس کردم. زن قدم برداشت و از میان کارآموزهایی که برای عبورش راهرو می ساختند و از هم فاصله می گرفتند، عبور کرد. صدای کشیده شدن پارچه روی زمین، تنها چیزی بود که نشان می داد زن روی زمین قدم بر می دارد. هیچ اثری از تق تق کفش، چکمه یا پاشنه نبود. تنها یک خش خش کوچک.

این چشم های سیاه عجیب بودند. با خیره شدن بهشان فلج می شدم، اما می دانستم که چه اتفاقی دارد می افتد. در باز شد. نمی توان گفت که زن دستش را دراز کرد و توانست آن را باز کند... تنها یک حرکت ناگهانی بود.

مو خاکستری از میان درگاه گذشت و با چند ثانیه فاصله، وارد جنگل شد. گذاشت که چشمانم چیزی به جز چشمانش را ببینند.

سرعت گرفتنش بیشتر از آن چه که باید محسوس بود. شروع کرد به دویدن به سمت جنگل و همان موقع بود که من اختیار اعضای بدنم را به عهده گرفتم. دهانم را باز کردم و با نهایت هوایی که به درون ریه هایم کشیدم، فریاد زدم:

-کمکم کنین!

صدای زن این بار درست شبیه هیس هیس مار بود:

-ساکت شو، دختر! تو که نمی خوای صورت زیبات باز هم جای انگشتای منو داشته باشه؟ هنوز می توئم اون کبودی زرد رنگ روی دماغت رو ببینم.

به حالت غلت خوردن، خودم را توی آغوش زن تکان دادم. دستم را بلند کردم، عقب بردم، مشت کردم و کاری را انجام دادم که می دانستم بعد ها از آن پشیمان خواهم شد... به شکم یک زن زیبا مشت زدم!

مستم از آن چه که فکر می کردم، محکم تر بود. زن آهی از سر درد کشید و مرا روی زمین ول کرد.

با صورت توی برگ های خرد شده فرو آمدم. این بار درست سر بزنگاه دهانم را بسته بودم و چیزی در دهانم فرو نرفت. یادم آمد که نباید همانجا مثل یک احمق بی مغز دراز بکشم و منتظر بمانم که باز هم مرا بغل کند!

سه بار غلت زدم تا به موقعیت مناسبی برای بلند شدن دست یابم. کنده ی درختی، درست پشت سرم قرار داشت و به کمکش می توانستم تا زمانی که زن دستش را روی شکمش قرار داده و ناله می کند، بلند شوم.

کف دستم را روی کنده ی پوسیده قرار دادم، پاهایم را توی شکم به حالت خوابیده جمع کردم و با یک حرکت را آن ها را زیر شکم کشیدم و رویشان جست زدم. هوشمندانه بود، مگر نه؟

قسم می خورم ضربه ام آن قدر محکم نبود که زن بخواهد تمام این مدت را از درد به خودش بیچید. حالات او مجبورم کرد که سوال احمقانه ای بپرسم:

-حالتون خوبه، خانم؟

بعد از تمام کتک هایی که از او خورده بودم، شاید به جای پرسیدن احوالش باید می خندیدم و خوشحالی می کردم... اما چیزی در صورتش آشنا و به طرز دردناکی ترحم برانگیز بود.

صدایش درست مثل کسی که در صندوقچه ای به دام افتاده باشد، به گوش رسید:

-تو به عمو زاده ات که توی شکم من، آسیب زدی.

چی؟ او داشت چه می گفت؟ عموی زاده ی من؟ در شکم او؟

-داری از چی حرف می زنی؟

زن چنگی به قسمتی از پیراهنش که روی شکمش قرار داشت زد و گفت:

-تو... تو به یکی از فرزندان شبانه آسیب زدی.

-منظورتون چیه؟

-آیا تو یه احمقی دختر کوچولو؟

-دختر کوچولو؟ با کی هستین؟

-شاید بتونی اونا رو گول بزنی فرزندم... ولی من ... هیچ حيله ای در مقابل من کار نمی کنه!

مجبور شدم یک مکالمه ی نسبتاً دوستانه را با زن سیلی زن شروع کنم:

-منظورت اینه که تو بارداری؟ ولی مگه بلند کردن وزنی به سنگینی من، یه خطر دوره ی بارداری نیست؟

-ما این طوری صداش نمی زنیم. اون خائن تو رو درست تربیت نکرده! تمام سعیش رو کرده تا تورو مثل خودش بار بیاره...یه احمق، با اصطلاحات انسانی!

-چرا راحت حرفاتون رو نمی زنین؟

انقباض عضلات صورت زن، باعث شد که رگ های صورتش مثل انسانی در حالت عذاب، متورم شود:

-ما به تو نیاز داریم. باید قبل از تولدت بعدیت، کاملمون کنی؛ وگرنه همه ی ما از بین می ریم و اونا میان.

آهی کشید و با درد گفت:

-به ما ببیوند و منو عصبانی نکن! با میل خودت باهام بیا. ما باید بریم، اونا دنبالمون!

دستانم را مشت کردم... گیجی و بی اطلاعی، در لیست آزار دهنده های من بودند... نمی توانستم:

-دیوونه ای، خانم؟ من حتی نمی دونم در مورد چی حرف می زنی؟

یک قدم به سمتم آمد. صورتش داشت تیره می شد و رگ هایش متورم تر:

-می دونم که اون بهت هیچی نگفته. کافیه با من بیای. به پایگاه ماه که رسیدیم، همه چیزی رو که باید بدونی بهت می گم.

خنده ای عصبی کردم. ۵ دقیقه پیش، زیر چیک چیک یک سطل آب دراز کشیده بودم، تا زمانی که یک زن دیوانه ی زیباروی، وارد شد و مرا بغل کرد و بیرون برد و دیوانه وار به سمت داخل جنگل دوید و مرا از بین صدها شاخه گذراند. این زن از چه لحاظی مشکل داشت که فکر می کرد من قرار است با او بروم؟ آن هم به جایی با یک اسم مسخره مثل پایگاه ماه؟

-من باید برم. به خاطر دفعه ی قبل که سعی کردی منو بدزدی، می بخشمت! به خاطر کیودی ها هم همین طور. این بار بذار برم... من آدم خطرناکیم، برای ۱۲ ساله که از ده ها نوع سلاح استفاده کردم، از بین بردن کسی مثل تو کاری نداره.

قدم نا محسوسی به عقب برداشتم، در واقع امیدوار بودم که نا محسوس باشد. هشدار آمیز اعلام کردم:

-من می رم و هیچی هم نمی تونه جلومو بگیره.

در میدان دیدم، به دنبال راهی که از آن آمده بودیم گشتم و بالاخره چمن های له شده و شاخه های کنار رفته را که به یک مسیر ختم می شد پیدا کردم. مشکل این بود که برای رسیدن به آن، باید زن عجیب غریب را دور می زدم.

چیزی هم که درک نمی کردم، نبود هیچ نجات دهنده ای بود. تا آن جا که یادم می آید، فریاد بلندی زده بودم... چطور ممکن بود که هیچ کس به کمک نیامده باشد؟

زن هنوز هم داشت از درد به خودش می پیچید، اما باز هم سعی داشت که برای به دام انداختن من جلو بیاید. قدم هایش را دردناک بر می داشت. آخرین حرفم را قبل از این که اقدام به فرار کنم، زدم:

-امیدوارم آسیب جدی به بچه ات نزده باشم. قرار نیست با غریبه هایی که سعی در دزدیدن من دارن، جایی برم. باشه خانم؟

تا جایی که می توانستم، به سمت چپ و در درازای کنده دویدم تا بتوانم دایره ی بزرگی برای خلاصی از دست زن بسازم. بدون نگاه کردن به پشت سرم هم می توانستم بفهمم که دارد دنبال من می دود! سرعتش مثل قبل دیوانه وار نبود، اما کمی خسته شدن من، می توانست کمک بزرگی برایش محسوب شود.

زمانی که دستش را دراز کرده بود تا مرا بگیرد، از زیر دستش، رد شدم و شروع به دویدن کردم. شاخه های شکسته را که نزدیک می شدند می دیدم. با خوشحالی، فریادی زدم و گفتم:

-فکر نمی کردم که مشت این چنین قدرتمندی داشته باشم! خیلی راحت باعث شد که تو منو به حال خودم رها کنی.

صدای نا مفهوم اما خشمگینی از جانب زن شنیدم. سرعتش بیشتر شده بود، بالاخره تمام درد ها، یک روز از بین می روند... و از بین رفتن درد او خیلی طول نکشیده بود!

شجاعانه ترین راهی را که بلد بودم، برای اعلام وجودم در جنگل انتخاب کردم. آرواره هایم را از هم فاصله دادم و با در نظر گرفتن این حقیقت که حتی یک خلال دندان هم به عنوان اسلحه ندارم، فریاد زدم:

-یکی بیاد کمک! یه زنیکه ی عصبانی دنبالمه!

نفس گرفتم و باز هم فریاد زدم:

-می خواد منو با خودش ببره.

از زیر شاخه هایی که از حد سرم پایین تر بودند، جاخالی می دادم، اما نمی توانستم کاری با شاخه های پایین تر که مرا خونین و مالین می کردند، بکنم! صدای فریادی در پاسخم از بیرون جنگل شنیدم:

-آوالون، این تویی؟

فریاد زدم:

-کی می تونه باشه؟ هر کی که هستی... (به نفس نفس افتادم) زودتر بیا کمک! این خانم... می خواد... منو ببره... با خودش!

صدایی که فریاد می زد، شروع به سوسو زدن، مثل یک شی آشنا در ذهنم کرد:

-میرم بقیه رو بیارم.

-لعنت به تو!

زن دیوانه وار پشت سرم جیغ زد... اطلاع رسانی، او را عصبانی کرده بود. باز هم پشت سرم همراه با کلمات جیغ زد:

-می گیرمت! قبل از این که دست اونا بهت برسه!

مثل یک حشره ی کوچک جیغ زدم و با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم.

مثل یک معجزه اتفاق افتاد... توانستم راه خاکی را که از زمین تیراندازی به آهنگری می رفت، ببینم. که از میان درختان مثل بهشتی خاکی به نظر می رسید.

پريدن روی راه خاکی مثل آزاد شدن نفس، بعد از یک حبس عمیق بود... اما فهمیدن این که زن هم پشت سرم وارد راه خاکی شد، مثل حبس شدن دوباره ی نفس بود!

صدایم را کلفت کردم و داد زدم:

-تنهام بذار، خانم! من باهات هیچ جا نمیام.

از روبرو ۳ تا از کارآموزها را دیدم که شمشیر به دست داشتند به این سمت می دویدند. تعجب در چهره هایشان مشهود بود. می توان گفت آن قدر مشهود که برای آمدن به طرف ما، مردد بودند. مجبور شدم سر آن ها داد بکشم:

-بدوئین دیگه! چه مرگتونه؟ منتظرین منو بیره؟

اراده تازه ای در آن ها دمیده شد... و بازوی من هم در دست زن قرار گرفت. به شدت به سمت عقب کشیده شدم. مثل یک بچه ی کوچک که سعی در سرپیچی از مادرش را دارد، پاهایم را روی زمین می کشیدم و سعی می کردم از دستش فرار کنم. کمی برای این که بفهمم، دارم روی زمین و پشت سر زن، کشیده می شوم، دیر شده بود. به انگشتانش چنگ می زدم، لگد می انداختم و سعی می کردم حرکت مبارزه ای را به یاد بیاورم! جای تاسف داشت که آن ها در آکادمی های نظامی، ما را برای فرار از دست بانوان زیبارو، تربیت نمی کردند.

۳ کار آموز نزدیک تر شده بودند. چهره هایشان را شناختم. اکسل(!)، جسی و یک پسر نا آشنا. حالا می فهمیدم که صدای خارج از جنگل متعلق به اکسل بود که برای کمک رفته بود...

-ولش کن، هیولا!

یک شعار کلیشه ای از جانب آن پسر غریبه! نتوانستم جلوی خودم را برای دهان کجی کردن به او بگیرم. حالت عادی به صورتم گرفتم و بار دیگر سعی کردم از دست زن، خودم را برهانم، که تنها باعث شد او یقه ام را هم بگیرد.

دقیقا نمی دانم چه اتفاقی افتاد، ولی به طور ناگهانی بانوی مو خاکستری، یقه و بازویم را ول کرد و گذاشت روی زمین ولو شوم و خودش به درون درختان گریخت. منظورم از گریختن، یکی از آن گریختن های عادی نیست! یکی از آن هایبست که با یک سرعت دیوانه وار صورت می گیرند.

ذهنم به ناگاه خالی شد. دیگر هیچ فکری نداشتم و آن همه تقلا برای آزاد شدن، تمام انرژی ام را گرفته بود... از خستگی، درد و گیجی روی چمن ها، به پشت دراز کشیدم. دیگر بس بود!

ناهار نخورده بودم، ۸ ساعت تمام در گرمای ۵۵ درجه ایستاده بودم. ده ها بار با بازوی دردناکم به تکه آهن ها ضربه زده بودم، صداهای گوش خراش شنیده بودم، بخارات سمی تنفس کرده بودم، یک سطل آب بدمزه و سرد روی صورتم خالی شده بود، توسط یک زن عجیب غریب، تقریباً دزدیده شده بودم... به او مشت زده بودم، از دستش روی زمین ول شده بودم، حرف های گیج کننده شنیده بودم، سعی در فرار کردن کرده بودم، کلی تعقیب و گریز انجام داده بودم و یک عالمه روی زمین کشیده شده بودم... چرا بیدار بودم؟ این هوشیاری مسخره بود...

سیاهی با شنیدن تمام این حرف ها، بدون فکر به این که آن ها ممکن است از هویت من باخبر شوند، خودش را بر من چیره کرد.

آهسته آهسته، پلک هایم را مثل پارچه های پشمی خیس و سنگین کرد. هوشیاری مثل شبی از میان رفت و نگذاشت حتی به آن پسر کلیشه گو، طعنه ای بزنم.

به همین راحتی!

\*\*\*\*\*

-این درست نیست. اون مخلوق نمی تونست این همه پیشروی کنه... هیچ مخلوقی نتونسته بود این همه از منطقه ی امن من عبور کنه!

قبل از این که پلک هایم را باز کنم، این اولین صدایی بود که شنیدم. صدایی دیگر در جواب آن یکی گفت:

-هی دومینیک! آروم باش! دیدی که؟ به محض این که اون مخلوق تورو دید، فرار کرد... اما همون طور که گفتم، تله های تو برای به دام انداختن اون مخلوق، اصلاً به کار نیومدن.

علی رغم چشم های بازم، باز هم چیز زیادی را از بین تاریکی تشخیص نمی دادم. تاریکی مطلق بود و هیچ جنبنده ای در فضای بسته ای که من در آن محبوس بودم، وجود نداشت. می توانستم بگویم که تمام آن مکالمه از بیرون این اتاق یا هر چیزی است! صدایی از آن بیرون با عصبانیت پرسید:

-رمدیال، پسره چرا بیدار نمی شه؟ تقریباً شب شده!

رمدیال صدای آرامش بخشی برای یک پزشک داشت؛ خیلی راحت می شد تشخیصش داد:



-قربان، اون گرما زده شده...تمام پوستش به صورت سطحی سوخته بود، خودتون که دیدین؟ تازه به نظر بیمار و گرسنه میومد، بعید میدونم حتی اگه بیدار هم شده باشه، میلی به تکون خوردن از خودش نشون بده.

داشت حقیقت را می گفت... هیچ میلی برای حرکت کردن نداشتم. عضلاتم بیش از حد کوفته بود. سعی کردم به پهلو دراز بکشم، اما درد بازویم اجازه نداد. دقیقا همان بازویی بود که برای ضربه زدن به سر تیر از آن استفاده کرده بودم.

ناله ی نسبتا بلندی از گلویم خارج شد.

-رمدی، اون بیداره؟

-حدس می زنم باشه.

-شمعو بیار، باید فوری بینمش. دومینیک، بجنب پسر!

در اتاق با جیرجیری باز شد و نور کور کننده ای به داخل تابید. حالا که همه چیز روشن شده بود، می توانستم اطرافم را ببینم؛ روی تخت چوبی میان ۸ تخت کهنه و کثیف دیگر دراز کشیده بودم. قفسه های پر از داروی، روی دیوار پشت هر تخت دیده می شدند، دیوار از سنگ های صیقلی ساخته شده بود و تنها دو پنجره ی کوچک روی دیوار روبروی من قرار داشت. هوا بوی نعنا و آویشن کوهی می داد.

تختی که رویش بودم، اگر چه وضعیتی مشمئز کننده داشت، اما جای دنج و راحتی به حساب می آمد.

-آوالون، باید فوراً به سوال هام جواب بدی.

توی تخت نشستم و خمیازه کشان به ادوین، مدیر کلپوینت، جواب دادم:

-بله، قربان.

پشت سرش، دومینیک با همان موهای طلایی فرفری و چشمان آبی-یخی آشنا، وارد شد. مثل همیشه، هیچ عجله ای از خودش نشان نمی داد.

هر دو، از نقطه ای نامعلوم، صندلی ظاهر کردند و با گذاشتنشان کنار تختم، رویشان نشستند.

ادوین برعکس دومینیک عجله داشت:

—چه بلایی سرت اومد؟ چطور اون اتفاق افتاد؟

دومینیک با حالتی رئیس مابانه افزود:

—همه —به غیر از دو یا سه نفر— تورو دیدن که کف زمین آهنگری، افتادی، خیس شدی و بعد تنها چیزی که یادشون مونده، این بوده که در بسته شده و تو ناپدید شده بودی... به همین راحتی!

ادوین ادامه ی حرف ها را به عهده گرفت:

—کسایی مثل اکسل هم هستن که داستان متفاوتی تعریف می کنن. راجع به این که در باز میشه و هیولای ماه تورو بغل می کنه و می بردت...

دومینیک میان حرف هایش پرید:

—ادوین، بهت که گفتم اون هیولاها چه توانایی هایی دارن؟ اینم از اوناس.

—پس چرا روی اون چند نفر، تاثیر نداشته؟

—نمی دونم! این وسط، این تنها چیزیه که نمی دونم.

با گیجی پرسیدم:

—می شه به منم بگین که چه خبره؟

ادوین رو کرد بهم و پرسید:

—تو بگو که چه اتفاقی برات افتاده؟

تمام آن هیجان و دزدیده شدن را برایشان مو به مو توضیح دادم. دومینیک پوز خندی زد و گفت:

—من که می گفتم اکسل دروغ نمی گه! داستانشون کاملا مطابقه... غیر از اون جاهایی که اکسل نبوده.

ادوین:—متوجه نمی شم. چرا هر دفعه، اون هیولا روی آوالون اعلام مالکیت می کنه؟

دومینیک با حلقه ای از موهای فر فریشش ور رفت و ابرو بالا انداخت:

-نمی دونم! اولین باریه که همچین چیزی می بینم. تا حالا ندیدم که یه مخلوق، برای به دست آوردن یه آدم، این قدر تلاش کنه. هیچ وقت ندیدم. تازه، هیچ وقت، هیچ چیز در مورد باردار شدن یه مخلوق نشنیدم.

ادوین گوشه های چشمش را از خستگی ماساژ داد:

-در مورد رفتن آوالون به جایی مثل پایگاه ماه چطور؟

مواظب بودم که چیزی در مورد حرف های زن در مورد دختر بودنم به آن ها نگویم.

-هرگز چیزی در موردش نشنیدم. پایگاه ماه؟ چطور جایی می تونه چنین اسمی داشته باشه؟

دومینیک از روی صندلیش بلند شد و تختم را دور زد، بعد رویم خم شد و چشمانش را به چشمانم دوخت:

-مشخصه که اون نمی خواسته تورو بخوره، بیشتر حرفایی که زده، مثل یک مراسم رسمی به نظر میاد.

با شک و تردید پرسیدم:

-چه جور مراسم رسمی؟

بیشتر رویم خم شد، مجبور شدم پایین تر بروم... یک جورهایی ترسناک بود.

-فکر می کنم، تو یه چیزی رو از ما قایم می کنی! به نفعته که چیزی در مورد همکاری با اون هیولا ها نباشه.

مصمم تر از قبل در چشمانش زل زدم، هیچ جور دیگری نمی توانستم خالی بندی دیگری تحویلش دهم:

-من؟ چرا باید چیزی رو قایم کنم؟

-این رو باید از خودت بپرسی!

به طور ناگهانی عقب کشید و لبه ی تختم نشست. نصف وزنش روی پایم بود، می توانستم بگویم که داشت پاهایم را له می کرد.

متوجه شدم وقتی تمرکز می کرد، شبیه سنجاب می شد. با خودش حرف زد:

-این یه گستاخی بزرگه! هیچی تا حالا نتونسته وارد کلپوینت بشه... اون منطقه ی امن رو صدها متر، پشت سر خودش جا گذاشته، بدون این که کمان دارا یا حتی من متوجه بشیم... اون برای به دست آوردن یه پسر این قدر مصره... این خوب نیست.

ادوین که کلافه شده بود، با لحن خواب آلودی گفت:

-دست بردار! سیستم امن، دچار ضعف شده. اعترافش کن!

-نمی کنم! می تونی چنین آرزویی رو زیر درخت کریسمس انجام بدی!

دومینیک از روی تخت بلند شد و با کشیدن آستینم، مرا هم مجبور به بلند شدن از روی تخت کرد. دراز کشیدن زیاد، باعث شد که خون جمع شده در سرم، به سمت اعضای دیگر هجوم ببرد و یک سرگیجه ی خفیف به وجود آورد.

ادوین هم بلند شد. صندلی ها را به کناره ی تخت بغل دستی، هل داد و با چند قدم بلند، خودش را به ما رساند.

دومینیک پرخاش کنان، مرا دنبال خودش کشید. می توان گفت... تمام راه تا ساختمان خوابگاه، من یک سره به دنبال او کشیده شدم.

کشیده شدن، قابل تحمل بود، اما غر و لند های ادوین اصلا. تمام زمان داشت چیزهای واضحی می گفت:

-تو یه خطری، آوالون. خوب مبارزه می کنی و خوب...دفاع! اما تو اون بانوی نیمه شب رو با خودت به اینجا کشوندی... اون همه رو می تونه به راحتی بکشه. دخل همه رو با اون زنای دیگه بیاره و خودش هم چیزیش نشه. این خطرناکه! من نمی تونم روی کارآموزهام ریسک کنم... باید با تو چی کار کنم؟ اگه از اینجا بیرونت کنم، یه آدم درست حسابی رو از دست دادم و اگه از اینجا بیرونت نکنم، کلی خطر رو به جون خریدم... من باید چی کار کنم؟

ملتمسانه گفتم:

-فعلا تصمیماتتون رو به تعویق بندازین. من که شخصا از اون هیولا نخواستم اینجا بیاد و اوضاع رو به هم بریزه!

به در خوابگاه که رسیدیم، دومینیک آستینم را ول کرد. سوالی را که مدت ها ذهنم را مشغول به خود کرده بود، از هردویشان پرسیدم:

-چرا جسی، همه جا هست؟

ادوین طوری نگاهم کرد که انگار یک سوال فوق مسخره پرسیده ام! بعد چشم هایش را در حدقه گرداند و گفت:

-معلومه! اون، پرستون، آلتون [۱]، کلیفورد [۲]، تریستون و آلدلم [۳]، ناظرین کلیوینت و نماینده های کارآموزای مقاطعن.

سوال مضحکی بود که پرسیدم:

-یه چیزی مثل مبصر؟

-اون مال بچه کوچولو هاست. منظورم یه چیزی مثل فرمانده اس. حالا برو تو! تقریبا نصف شبهه. -نصف شب؟

منتظر نماندم تا واکنش آن دو را در مقابل چهره ی گنگم دریابم. در را باز کردم و به سمت پله ها دویدم. همه اشان را بدون کوچکترین مکثی پشت سر گذاشتم. وقتی به در اتاق رسیدم، کمی مکث کردم تا نفسم جا بیاید. نمی خواستم کسی را بیدار کنم. دستگیره را در مشتم گرفتم و چرخاندم. در به آرامی باز شد.

چیزی در اتاق مشخص نبود، چون همه خوابیده بودند. تنها صدای اتاق هم، صدای خر و پف ترسناکی، شبیه خرناس های یک خرس وحشی بود. وارد شدم و در را پشت سرم بستم. پاورچین پاورچین، به محلی که حدس می زدم، تخرم آن جا باشد، نزدیک شدم. هنوز کلی مانده بود که پایم به چیزی گیر کرد و پشت بندش هم صدای:

-آخ! چی کار می کنی؟

بود. به صورت فاجعه آمیزی، ۵ مرد دیگر، با این صدا از بین ملحفه و تشکشان به بیرون لولیدند. برق چشم های خشمگینشان و حالت تهدید آمیزشان بدون دیدنشان، کاملا قابل درک بود.

یکی شمعی روشن کرد. نور صورتش را روشن کرد، جرویس بود، نگران و یادش رفته بود که چوب آتش زنه اش را خاموش کند و آن قدر نگهش داشت تا آتش به انگشتانش رسید و صدای

«آی» اش را در آورد. شمع دار عزیز و خجالتی، از روی تختش برخاست و به سمت من و توده ی لگد خورده آمد.

هنوز مرا ندیده بود و سعی داشت با نور شمع مرا به همه بشناساند. شمع را نزدیک صورتم گرفت. دود شمع توی بینی ام رفت و باعث شد اشک چشمانم سرازیر شود.

حالت چهره ی او هم با شمع مشخص بود... لب هایش جمع شد، چشمانش به شکل یک خط باریک در آمد، بر خلاف طبیعتش، با صدایی آغشته به خنده، پرسید:

-آوالون؟ این تویی؟

و شلیکی از خنده و تف(!) از دهانش بیرون آمد. توده ای که فهمیده بودم ویکتور است، از پشت نور شمع مرا بر انداز کرد و نیشخند موذیانه ای را به صورتم پاشید. این ها چه مرگشان بود؟ از ۴ طرف دیگر اتاق، صدای خنده هایی شنیدم، ۳ تا از روی بی اختیاری و یکی از روی انتقام! آن انتقامجو، مسلما اکسل بود و آن سه تای دیگر، مکسیموس مو بلوطی/فندق، دستین بلوند و تریستون پوست شکلاتی بودند! گیج پرسیدم:

-فکر کردم می خواستین منو بکشین؟

مکسیموس (صدای همه ی آن ها را به خوبی در تاریکی می شد تشخیص داد) با اندکی عنصر خنده گفت:

-می خواستیم. تا الان که دیدیم، یکی قبلا این کاررو کرده!

-چی؟

دستین به جای مکسیموس جواب داد:

-تو درست شبیه مرغ بریونی شدی که وسط مراحل طبخ، از اجاق کشیدنت بیرون!

-ها؟

تریستون که دیوانه وار می خندید، در بین نفس نفس زدن هایش گفت:

-یکی یه چیزی بهش بده تا خودشو توش ببینه.

قبل از این که شی دایره ای فلزی، به صورتم برخورد کند، آن را بین هوا گرفتم و شمع را از دست جرویس قاپیدم. چند قدم از او دور شدم. می دانستم که آن ها مرا می بینند، اما همین که من آن ها را نمی دیدم، خیلی وضعیت را قابل تحمل می کرد.

سینی را طوری جلوی صورتم گرفتم که کسی به جز خودم، نتواند مرا ببیند. شمع را درست کنار گوشم نگه داشتم.

-اوه!

تنها چیزی که توانستم بگویم همین بود. صورتم درست مانند بدن یک گاو، به صورت تکه تکه، تیره و روشن شده بود. یک جا کاملاً قرمز بود، یک جا رنگ پوست خودم و یک جا سیاه شده بود. لکه های گل هم روی صورتم را پوشانده بود. پایین چشم هایم مثل یک بی نوا، گود افتاده بودند. همه اش آثار زد و خورد و آهنگری امروز بود. یقه ی لباسم، دچار یک پارگی عظیم شده بود... از گردن تا شانه ام! همه برهنه بود... نمی دانستم موهایم هم به همین بدی هستند یا نه؟

با آرزو، امید و دعاهای فراوان، شمع را بالا بردم. خشکم زد. دو چیز خیلی فجیع اتفاق افتاده بود.

شماره ی ۱: موهایم پر از برگ بود. برگ و شاخه های شکسته خودشان را به هر نحوی که توانسته بودند، بین موهای گره خورده ام، جا داده بودند. حشره ی کوچک سبزی هم، بین موهایم له شده بود. کاملاً له و لورده! امعا و احشای زرد رنگش، نصف سرم را پوشانده بود. علاوه بر همه ی این ها، موهایم کاملاً روغنی بود، درست مثل صورتم که از شدت چرب بودن می درخشید! یکی سعی کرده بود کینه توزانه، هر چه روغن گیاهی داشت را به موها و صورت من بمالد...

این خیلی بد بود. بد و حال به هم زن! بر عکس شماره ی ۲ که حتی قصد توصیفش را هم ندارم.

شماره ی ۲: از ریشه ی موهای کنار سرم شروع شده بود. مثل قطره جوهری در آب، داشت پیشروی می کرد. مرا به یاد همان هیولا می انداخت... همان بانوی نیمه شب! یا هر چیز دیگری! آن موقع می دانستم که بقیه ی افراد حاضر در اتاق چیزی از آن ندیده بودند، وگرنه محال بود با یک خنده از آن بگذرند. از این همه عجیب بودن و ناگهانی بودن! نمی توانستم باورش کنم... حتی چندین بار پشت سر هم پلک زدم و دوبار با کف دست پلک هایم را مالیدم، اما این اثر عجیب غریب، هرچه که بود پاک نمی شد... موهای را با دستم تکاندم، مالیدم، به هم ریختم، اما باز هم

همانجا بود و داشت پیشروی می کرد. منشأش چه بود؟ نمی دانستم... فقط می دانستم که داشت، آن بلا را به سرم می آورد و توقف نا پذیر بود. هیچ میلی به توقف نداشت...

شمع را فوراً از موهایم دور کردم. صورتم را در تاریکی فرو بردم و سینی را روی زمین انداختم. شمع را بین دستان دراز شده ی جرویس گذاشتم و بدون توجه به ویکتور، که یک بار دیگر توسط من لگد شد، به سمت تختم رفتم.

به جست و جوی ملحفه ها، در کوری موقتم پرداختم، چکمه هایم را با کمک کناره های پاهایم، در آوردم و توی تخت فرو رفتم. خنکایش را نادیده گرفتم و تا آن جایی که می توانستم، سر و صورتم را با ملحفه ها پوشاندم.

در دل دعا کردم. برای آمرزش و فکر کردم که همه ی این ها مجازات یک عمل شیطانی بوده... هیچ ۱۷ ساله ای دچار چنین چیزی نمی شد! هیچ ۱۷ ساله ای!

باز هم دعا کردم، برای این که وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم، اثری از این اتفاق روی موهایم پیدا نباشد.

یک بار دیگر از خدا خواستم که افراد حاضر در این اتاق را به فراموشی خفیفی مبتلا کند، تا چیزی از حرکت عجیب من به یاد نیاورند.

خوابیدم، به امید طلوع خورشید. به امید این که آن اتفاق غیر طبیعی، تنها یک توهم نصفه شبی بوده باشد...

Alton [۱]

Clifford [۲]

Aldhelm [۳]

۵

مرداب شرمساری



صدای زنگ، باز هم در اتاق پیچید. مثل هر صبح دیگری. خوش و خرم، ملحفه را از رویم کنار زدم که به فکر اتفاق دیشب افتادم. اتفاقی که برای بیش از ۳ ساعت، اجازه ی خواب را ازم گرفت... تصویر، هنوز هم مثل یک اتفاق نو در ذهنم شناور بود... موهایم را به خاطر می آوردم که شروع به نقره ای شدن کرده بودند؛ بیشتر سرم را پوشانده بودند و داشتند بی رحمانه پیشروی می کردند!

باید بدون این که کسی متوجه می شد، صحت اتفاق دیشب را چک می کردم. حواسم را جمع کردم تا ملحفه را از روی موهایم کنار نزنم. با چشم به دنبال سینی دیشب گشتم و پیدایش کردم. درست جلوی صورت اکسل که پلک پایینی اش را رو به پایین کشیده بود و داشت محتویات کاسه ی چشمانش را بررسی می کرد. با صدایی آرام گفتم:

-اکسل، لطف می کنی اون سینی رو بهم بدی؟

-نه!

حتی نیم نگاهی هم بهم نیانداخت و جدی تر از قبل به کار بی معنی اش پرداخت.

-اکسل!

-گفتم که! نه.

از روی تخت پایین پریدم و ملحفه ی سفید را مثل روسری به دور موهایم بستم. به سمت تخت اکسل رفتم و مراقب بودم تا پایم را مثل دیشب به ویکتور نزنم. بقیه خوابیده بودند! چطور ممکن بود صدای زنگ بیدارشان نکرده باشد؟ تنها من، جرویس و اکسل بیدار بودیم. بین مسیر کوتاهم به تخت اکسل، از جرویس پرسیدم:

-چرا فقط ما بیداریم؟ اونای دیگه نمی خوان بیدار شن؟

جرویس که مثل همیشه کم رو به نظر نمی آمد، در حال بستن دکمه های جلیقه اش جواب داد:

-نه. امروز روز استراحتشونه... به خاطر افتخارات نجات و اینجور چیزا پاداش گرفتن. راستی دیشب چه اتفاقی برات افتاده بود؟

لرزشی از گردنم به پاهایم پیشروی کرد. دیشب... موهایم! درست شبیه یک استرس پایان ناپذیر بود. سینی را از بین انگشتان اکسل بیرون کشیدم.

گوشه ای از موهایم را -که دیشب نقره ای شده بودند- از زیر ملحفه بیرون آوردم.

-آه.

نفس راحتی از دهانم خارج شد، همان رنگ سیاه همیشگی، روی موهایم بود و نیازی به نگرانی نداشتم.

ملحفه را با یک حرکت به شدت باحال، از دور سرم باز کردم، یک بار در هوا به صورت دایره ای چرخاندمش تا به صورت یک گلوله ی حلزون مانند در بیاید و سپس آن را روی تختم انداختم. سینی را به اکسل که در حال غرغر بود دادم و شروع به رقص پا کردم. با ریتم آهنگینی خطاب به اکسل گفتم:

-حتی آدم از خود راضی و دماغویی مثل تو هم نمی تونه روز منو خراب کنه!

بلوزم را از توی صندوقچه ام برداشتم و به سمت محل پرده کشی اتاق رفتم. پرده ی آبی فیروزه ای را کنار زدم تا وارد شوم که اکسل گفت:

-آدمی مثل تو! تو مدام با یه هیولا سر و کله می زنی و اون هیولا هم خیلی دوستانه باهات برخورد می کنه... خودت فکر می کنی که من چه فکری درباره ات می کنم؟ یه دوست که می تونه با هیولاها زندگی مسالمت آمیز داشته باشه؟ مسلما نه! یه آدم از خود راضی، اینجا خیلی بهتر از یه خائن و مشکوکه.

صدای خواب آلودی در اتاق گفت:

-میشه خفه شین و دعواتون رو به بیرون از اتاق منتقل کنین؟

لبخند خصمانه ای به اکسل زدم. از گوشه ی چشم، جرویس را دیدم که هنوز هم منتظر پاسخ سوالمش بود. وارد محل پرده کشی شدم و قبل از این که سرم را کاملا وارد کنم، به جرویس گفتم:

-همون خانمی که بهش می گن هیولای ماه، منو با خودش برد. منم با کمی بز زدن، خودمو آزاد کردم.

پرده را انداختم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم. خیلی زود، یکی از لباس هایی که کمتر از بقیه کثیف شده بود را به تن کرده بودم.

از اتاقک کوچولو بیرون آمدم و به دنبال سطل آب فوق سردی گشتم که هر روز صبح، ظاهر می شد. این بار کنار تخت اکسل قرار داشت. اکسل را که داشت مرا با آن چشم های ماری اش،

تحقیر آمیز نگاه می کرد، نادیده گرفتم و به سمت سطل رفتم. کنارش روی زمین زانو زدم و سرم را با یک حرکت در آب فرو بردم. آب یخ تمام سوختگی ها و سیاهی هایم را در بر گرفت. از بین پلک های بازم، به درون چشم هایم نفوذ کرد و تا مغزم را خنکای عظیمی در بر گرفت.

درست زمانی که می خواستم صورتم را از سطل خارج کنم، دستی پشت گردنم قرار گرفت و سرم را بیشتر در آب فرو برد.

گوش هایم هم با آن فشار غیر منتظره وارد آب شدند. شروع به دست و پا زدن کردم، سطل بزرگ بود و اگر کسی می خواست، می توانست تا نیم تنه ی مرا، کاملاً در آن فرو کند. شایعه ی خنده داری بود که می گفت این سطل بیشتر برای آن بوگندوهایی کاربرد دارد که دوست ندارند برای یک حمام، آن همه راه را تا چشمه ی آب گرم طی کنند، پس خودتان می توانید حجم آب درونش را تصور کنید!

آب یخ داشت صورتم را بی حس می کرد و فشار پشت گردنم داشت بیشتر می شد.

من، آوالون، شخصا به خاطر ماهیچه های قوی گردنم معروف نیستم، به خاطر عکس العمل های ناخودآگاهم معروفم!

دستم را مثل عضو جدا شده ای از بدنم کنترل کردم. دو تا دستانم را به پشت سرم بردم و بازوهای صاحب دست را گرفتم و به عقب هلشان دادم. سعی کردم مثل یک ماهی در شرف مرگ تقلا نکنم، اما نمی توانستم!

این یک جدال نابرابر بود؛ بین من که هیچ هوایی برای تنفس نداشتم و شخص نا معلومی که می توانست مثل یک اسب بالغ نفس بکشد.

وقتی دیدم که فشار دست هایم، بر بازوان بیش از حد گرم، نتیجه ای نمی دهد، پاهایم را دیوانه وار، به امید لمس چیزی تکان دادم. لگد های محکم و کبود کننده زدم تا اینکه برخوردش به چیزی شبیه یک پا را حس کردم. هیچ صدایی نمی شنیدم، گوش هایم پر از آب یخ شده بود، پس نمی توانستم بفهمم در دنیای خارج از آب یخ چه می گذرد؟ موقعیت را با شل شدن دست ها مناسب دیدم.

عصبانیتی ناگهانی را در درونم حس کردم و سرم را با شدت از آب بیرون آوردم. دست ها هم گردنم را ول کردند. در حالی که نفس نفس می زدم و آب را از دهانم به بیرون تف می کردم به درگیری ۲۰ ثانیه ای فکر کردم.

نفرت زیادی از اکسل - صاحب داستان - در درونم جوشید. او آن جا نشسته بود و داشت با نیشخندی من و واکنش هایم را بررسی می کرد.

تا حالا شده در یک درگیری فیزیکی، ندانید که چه حرکت آسیب زننده ای انجام دهید که طرف مقابلتان، لایقش باشد؟ خب من دقیقا همان احساس را داشتم و به این فکر می کردم که چطور به این ترور نا فرجام یا شوخی مسخره یا حتی انتقام کینه توزانه پاسخ دهم! اولین کاری که کردم، کاملا بدون تفکر بود. سطل را که سایزی مثل یک پسر بچه ی ۶ سال داشته، با کمک نیرویی غیبی بلند، و آبش را روی اکسل خالی کردم. خالی شدن تمام آب سرد، ۱۰ ثانیه ای طول کشید و در تمام این ده ثانیه، اکسل مثل یک مجسمه روی زمین، خشکش زده بود و تنها کاری که برای دفاع از خودش می کرد، عمل دلاورانه ی جمع کردن دستانش، روی سرش بود!

آب که خالی شد، دو نتیجه ی کلی داشتیم. یکی این که کف اتاق، کاملا خیس بود و هر چه که روی زمین قرار داشت - به علاوه ی ویکتور - به یک موش آب کشیده تبدیل شد! آب هم از بین درزهای کف پوش فرو می رفت. دومی کمی دلم را خنک می کرد. اکسل روی زمین نشسته بود و داشت از سرما به خود می لرزید و سعی داشت موهای قهوه ایش را از روی صورتش کنار بزند، اما قطرات آبی که مدام از روی موهایش سر می خوردند، با او مخالفت می کردند.

در سمت راست، با ورود آب به میان ملحفه های ویکتور، او مثل گربه ای که صاعقه خورده باشد، از جا پرید. تمام اتاق به یک فاجعه تبدیل شده بود.

تحول حالت اکسل، وقتی رخ داد که توانست از روی زمین بلند شود. اول لگدی به آب روی زمین زد که باعث شد تمام شلوارم خیس شود. بعد مشتش را عقب برد و با یک حرکت خشمگینانه، آن را توی صورتم کوبید. جایی درست روی استخوان گونه ام. درد به سرعت در صورتم پخش شد. تا دو ثانیه سرم گیج می رفت. یک لحظه به ذهنم رسید که با صدای دخترانه ام به او بگویم:

-مرد نا نجیب، تو یک دختر رو کتک می زنی؟ این چیزیه که اون حاکم به پسر از خود راضیش یاد داده؟

اما به جایش، با همان صدای کلفت، سعی کردم از درگیری بیشتر جلوگیری کنم. چون همین الان هم، ما به اندازه ی کافی در دردسر بودیم. می دانید که! اتاق تبدیل به یک استخر شده بود:

-تو سعی کردی منو خفه کنی و من تورو خیس کردم. حسابمون پاک شده! چطور تونستی چنین کاری بکنی؟

مشت بعدی به سمتم آمد، اما من به حالت معمولم، از چند لحظه قبل از رها شدنش، جا خالی داده بودم.

پایین چشمم می سوخت، اما تا زمانی که این پسر سعی داشت مرا به کشتن بدهد، هیچ کاری برای بهبودش نمی توانستم انجام دهم. ویکتور سعی در آرام کردن اوضاع کرد:

-رفقا، آروم! کسی قرار نیست اینجا دیگری رو به کشتن بده. چی شده، جرویس؟

جرویس شروع به توضیح دادن قضایا کرد و من هم در همین حین، از دو مشت و از یک ضربه برای خالی کردن قدمگاه هایم، جاخالی دادم. باور کنید زدن اکسل آخرین کاری بود که می خواستم انجام دهم... قوانین کلپوینت، در گوش هایم شروع به وز وز کردند. نباید من آنی می بودم که گناهکار جلوه می کرد. باید تا جای ممکن سیاست به خرج می دادم و جرم و گناه اکسل را اغراق می کردم. یک قدم به عقب برداشتم و همزمان مشتت از سمت اکسل به سمتم رها شد.

این یکی کمی وحشیانه تر و سریعتر بود. باید از غریزه ام کمک می گرفتم؛ کمرم را خم کردم، پاشنه ی پایم را محکم در زمین فرو بردم و روی آن به سمت مخالف مشت چرخیدم... همه این ها در یک ثانیه رخ داد... درست قبل از این که شقیقه ام به طاقی کنده کاری شده، بالای تخت دستین برخورد و صدایی شبیه «بوووووم!» ایجاد کند.

جمعمه محکمی داشتم، نشکست، خراش برنداشت یا امثالهم. اما تیر کشید. بووووم باعث شده که دستین از خواب بیدار شود. فرصت نداشتم تا به بلوند عزیزمان صبح بخیر بگویم. چون این بار ضربه ی تکنیکی پا داشت به سمتم می آمد. اگر نمی چرخیدم، قطعاً دماغم تبدیل به پنکیک می شد!

نفس بریده بریده ای با خشم کشیدم و پایم را کمی عقب بردم و با کناره ی پنجه ام، ضربه ای به ساق پای اکسل زدم. در مدرسه یاد گرفته بودیم که ضربه های لبه ای، درست مثل چاقو عمل می

کنند و حتی می توانند بلوک های سنگی را هم بشکنند! نمی توانستم ساق پایش را خرد کنم، ضربه ای که زدم ملایم اما دردناک بود. باعث شد این مردکِ خیس، روی پاهایش خم شود. متأسفانه تبحر خاص من، در منهدم کردن ساق پاهای دیگران، او را روی زمین نشانده. پای خودم هم به خاطر نداشتن چکمه درد گرفته بود و مجبورم کرد که روی زمین کنار او بنشینم. اکسل سرش را بالا آورد و وقتی مرا دید، دستش را بلند کرد که یکی دیگر حواله ام کند؛ اما دست تریستون، که چند ثانیه ای بود بیدار شده بود، میچش را به دام انداخت:

-هی! داری چه غلطی می کنی؟ اون هم اتاقیته. اون وقت تو می خوای بکشیش؟

اکسل با خشونت سعی کرد دستش را از دستان بزرگ تریستون بیرون بکشد:

-ولم کن! تو هیچی نمی دونی.

-نه، نمی دونم! ولی نمی تونم اجازه بدم که همدیگه رو خرد و خاکشیر کنین.

سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم. شانه بالا انداختم و گفتم:

-ولش کن! بذار هر چقدر که دلش می خواد دست و پا بزنه. مثل هزارتا ضربه ی قبلش، هیچی گیرش نمیاد.

تریستون سر مکسیموس که هنوز خوابیده بود، داد کشید:

-بیدار شو و برو ویلی رو بیار.

صدایش آن قدر بلند بود که باعث شد گوشم تیر بکشد.

قبل از این که مکسیموس با پیژامه و پیراهن نیمه پوشیده از اتاق خارج شود، اکسل خودش را از دست تریستون آزاد کرد و مرا مجبور کرد که چهار دست و پا، روی زمین فرار کنم. شجاعانه نبود! نه برای کسانی که ۱۲ سال از زندگیشان را صرف یادگیری روش های دفاع کرده بودند.

همان طور که داشتم روی زمین چهار دست و پا می رفتم، یکی از پاهایم از عقب کشیده شد. برگشتم و دیدم، اکسل پایم را گرفته و دارد مرا به سمت خودش می کشد.

-متأسفم، رفیق!

و با پاشنه ی پا، ضربه ای درست روی جناغ سینه اش زدم. گرفته شدن نفسش قابل درک بود! تنها کمکی که کرد، قوی تر کردن انگیزه ی اکسل برای کشتن من بود. پایم آزاد شده بود، اما نمی توانستم تا ابد از دست او فرار کنم. با جهشی روی دستم، پاهایم را مجبور به ایستادن کردم و به جهت مخالف اکسل دویدم. جایی درست کنار تریستون که به اندازه ی یک سر و یک گردن از من بلند تر بود.

مثل یک گربه ی کوچولو، پشت بازوی تریستون قایم نشدم، بلکه دست به سینه و با اخم و لبخندی گناهکار، چلپ چولوپ کنان دویدم و کنارش ایستادم:

-می بینی که! اون سعی داره منو بکشه.

همین که اکسل بلند شد تا به سمتم بیاید، در اتاق جیغ کشان گشوده شد و ویلی بالد با اخم برجسته ای روی پیشانی اش، نمایان گشت. تقریباً می توانم بگویم که او فریاد کشید:

-اینجا چه خبره؟

خودم را مثل یک گربه مظلوم جلوه دادم:

-اون سعی داشت منو بکشه.

اکسل غرید:

-حقته!

ویلی بالد دستش را بالا آورد و به نشانه ی سکوت، کف آن را با آن خطوط کج و کوله اش نشانمان داد:

-یکیتون تعریف کنه که این بلوای اول صبح، برای چیه؟

در تعریف ماجرا پیش دستی کردم و همه را برای ویلی بالد گفتم، در تمام مدت، او با یک اخم درست و حسابی روی پیشانی اش، دست به سینه ایستاده بود و گوش می کرد. وقتی توضیحاتم تمام شد، اخمش از بین رفت، به جایش آهی کشید و گفت:

-گاهی اوقات از داوری بین یه سری نوجوون خسته می شم. اینجا، همه مقصرن و هیچ کس مقصر نیست، یا حداقل تقصیر رو به عهده نمی گیره! اکسل... تو نباید این کاررو می کردی، سعی در خفه کردن هم اتاقیت...

اکسل عجولانه میان حرفش پرید:

-من سعی نکردم خفه اش کنم، این به تلافی بود.

آه پر سوز و گدازی که برای بار دوم از دهان ویلی بالد خارج شد، باعث شد فکر کنم که او می خواهد به گریه بیافتد:

-تلافی! باز هم تلافی برای یکی که قراره عضو مخصوص گارد پادشاهی بشه -متاسفم بچه ها! هنوز هم اسم چیزی رو که بعد از این می شنیم، به درستی نمی دونم -اممم... تلافی! خیلی بچگانه اس. درست نمی گم؟

دقیقا زمانی که نیشخندی داشت روی صورتش شکل می گرفت، ویلی بالد اضافه کرد:

-هم چنین انتقام گرفتن از کسی که می خواسته تلافی کنه، کار درستی نیست. می دونم که الان داری می گی «اوه! این مرد خوشتیپ چی داره می گه؟» اما انتقام برای آدمای ضعیفه! اگه می خواستی قدرتمند به نظر برسی، می تونستی همه چیزو با پوزخند، به نفع خودت پایان بدی. بعد پوزخند کجی زد که باعث شد به خوش قیافه بودنش پی ببرم. مردک بالغ، سعی بر تاثیر گذار بودن داشت!

ادامه داد:

-یکی درست مثل این پوزخند من. قطعا ضربه هایی که تو زدی بیشتر بوده، اکسل! آوالون، خوشحالم که تا حد امکان از زدن این پسر بچه خودداری کردی... اما باز هم تو اینجا گناهکاری! کف دست هایش را با خوش حالی به هم کوبید:

-یک شب رو آوالون به کار تمیز کردن راهروهای اینجا می رسه؛ یک شب هم اکسل.

لبخندش کاملا متزلزل کننده بود. داشت مثل یک موجود پلید از اعماق دروازه ی هفتم جهنم نیشخند می زد. ادامه داد:

-اینجا، من حق تعیین هر گونه مجازاتی رو دارم! امشب رو آوالون مشغول تمیز کردن اینجا میشه و شب دیگه رو اکسل که مسبب همه ی اینا، تلافی کوچولو کوچولو خودش بوده!  
بعد نگاهی به چهره های خشمگین هم اتاقی هایمان انداخت و گفت:



-تصمیم گیری برای تاوان هایی دیگه ای که باید پس بدین رو به این عزیزای سال دومی می سپارم. اون آب هم خود به خود خشک میشه. به خودتون زحمت ندین.

دستی در هوا تکان داد و قبل از اینکه از در خارج شود، گفت:

-برام مهم نیست که دست و پاتون رو از دست بدین یا حتی بمیرین. نظم اینجارو به هم نزنین و زندگی رو برای خودتون سخت نکنین.

در، درست مثل درب تابوت پشت سرش بسته شد. صدای تریستون را شنیدم که این بار، کوچکترین سعی ای در برگرداندن آرامش نداشت، بیشتر سعی می کرد انتقام خواب تا لنگه ی ظهر از دست رفته اش را از ما بگیرد:

-خب خب! همه چی به خوبی و خوشی تموم شد؛ اما کی قراره آرامش مارو بهمون برگردونه؟  
با انگشت سبابه ام، به سرم اشاره کردم و گفتم:

-من بی گناهم. متاسفم بابت به هم خوردن خوابتون.

مکسیموس، مثل جنی که تازه ظاهر شده باشد، از کنار من پرسید:

-چطوره شما دو تا، باهم قیمتش رو پردازین؟ قیمت یک خواب درست و حسابی؟  
دستین موزیانه نیشخند زد و گفت:

-خوشحال میشیم اگه یه چیز ارزشمند به جای خوابمون بگیریم.

اکسل کاملاً عصبی و عصبانی پرسید:

-مثل چی؟

ویکتور که سعی داشت با تکان دادن قسمت پشتی لباسش، خیسی آن را خشک کند، نیشخند مشابهی زد و گفت:

-کمی تفریح و جیغ و داد!

تریستون درست قبل از این که بازوهایم را محکم بگیرد، مثل یک قاتل گفت:

-و شماها قراره وسیله تفریحمون بشین...

\*\*\*\*\*

دیوانه وار داد می کشیدم و سعی می کردم خودم را از دست این دو جنایتکار، آزاد کنم. تریستون دست هایم را و مکس پاهایم را گرفته بود. داشتیم از پله ها پایین می آمدیم. مانده بودم که بخندم یا بیشتر داد بزنم؟ اکسل هم وضع بهتری از من نداشت. ویکتور و دستین مسئولیت او را بر عهده داشتند. روی پله ها، هر کس که تا آنجا ما را در آن وضعیت دیده بود نیشخند می زد، انگار که این اتفاق خاطره ای قدیمی را به یاد آن ها می اندازد.

نفر بعدی که ما را دید، جسی بود. لبخندی به پهنای صورتش زد و خطاب به تریستون گفت:  
-خواست باشه که درست و حسابی پرتشون کنین. بارون صبح، حسابی اونجا رو خیس کرده.  
تصورات مبهمی داشتند در ذهنم شکل می گرفتند، بیشتر خودم را تکان دادم و موفق شدم که پایم را از دستنام مکسیموس بیرون بیاورم. آن را محکم به ساق دست دیگرش زدم.  
از درد مرا روی زمین ول کرد. جس هم آن جا، متعجب داشت همه چیز را نظاره می کرد.  
پاهایم را به زیر سراندم و خواستم بلند شوم و ضربه ای برای آزادی از بیچارگی تازه به تریس بزنم که جسی به کمکشان آمد و پاهایم را دوباره گرفت، سعی کردم مقاومت کنم و پاهایم را دوباره آزاد کنم، اما این بار، جسی همراه با مکس پاهایم را به صورت شراکتی گرفتند. داد زدم:  
-می خواین باهام چی کار کنین؟

مکس که انگار درد چند ثانیه پیش را از یاد برده بود، چند بار ابرو بالا انداخت و گفت:  
-کاری که سال هاست توی مرداب شرمساری داره انجام میشه.

-مرداب شرمساری؟ اون دیگه کجاست؟

تریستون جواب داد:

-به زودی می فهمین.

اکسل آن قدر مشغول دست و پا زدن بود که نمی توانست در مکالمه دخالت کند، اما جسی از این همکاری، آن قدر داشت لذت می برد که با لحن لذت بخشی گفت:

-یک بار، سال دوم که بودم، یکی از هم اتاقی هام رو توی مرداب شرمساری انداختم، خیلی وقته به خاطر انتظاراتی که از سنی که داریم میره، این کارو نکردم، ولی می خوام حالا این کار رو بکنم. اونم با شما دوستان!

بوی نقشه های شوم به مشام می رسید، شکاک گفتم:

-ولی من نمی خوام این کارو بکنم.

-نمی تونی، آوالون! اگه این دستور مجازات اضافه، برای ویلی بالد باشه، شما نمی تونین در مقابلش سرپیچی کنین.

\*\*

از در بیرون آمده بودیم، از زمین تیر اندازی گذشته بودیم و تا حدی در جنگل پیش رفته بودیم. درختان اینجا خیلی از هم فاصله داشتند و عمرا کسی در آن گم نمی شد. خرده برگ های روی زمین خیلی خیلی زیاد بودند، چون با هر قدم این چهار نفر، زیر پایشان صدای شکسته شدن برگ ها، به گوش می رسید.

وقتی مکس با خوشحالی داد زد:

-مرداب شرمساری!

تازه فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده است. در آن سرمای استخوان سوز اول صبحی، قرار بود مرا درون یک مرداب به شدت بدبو، با کلی خزه، در سایز کف یک اتاق پرتاب کنند. کف مرداب معلوم نبود، فقط مقداری خزه با چند تکه علف پلاسیده روی سطحش دیده می شد. بوییش درست شبیه بوی جسدی بود که پارسال در حیاط پشتی خانه ی فرانکی پیدا شده بود، شاید حتی بدتر! علاوه بر همه این ها، حرکت حشرات کوچولویی روی سطحش دیده می شد، که آماده برای گزیدن هر موجود زنده ای که داخل شود بودند.

جسی:-آماده این؟

جسی، من تو را خواهم کشت و جسدت را درون همین مرداب پرتاب خواهم کرد. صدایی جلوی فریاد موافقت دیگران را گرفت:

-صبر کنید منم پیام.

اوه! پرستون... او هم آمد و با چشمانی پر از خنده، پاهای اکسل را گرفت. بعد این بار او داد زد:

-آماده این؟

-بله!

اکسل داد زد:

-نه!

اما دیگر دیر شده بود... گروه تریستون، شروع به تاب دادن من کردند. عقب...بیشترین هوایی که می توانستم را به درون ریه هایم کشیدم... جلو... نفسم را حبس کردم... عقب... چشم هایم را محکم بستم... جلو... بین هوا و زمین معلق شدم! جریان هوا بین موهایم فرو می رفت و رشته های چند سانتی متری کوتاهش را به هم ریخته تر از قبل می کرد. بوی مسموم قوی تر شد و چند لحظه بعد، پشتم سطح سرد آب را شکافت. اول یک حس درد خفیف در پوست پشتم بود و سپس آب عفونی که سعی داشت از حفره های صورتم داخل شود.

حواسم بود که چشم هایم را باز نکنم، مادرم همیشه می گفت که آب این طور مرداب هایی، حتی ممکن است باعث کوری شوند!

دست و پایم را تکان دادم و شنا کنان، سعی کردم به سطح آب بیایم. درست همان لحظه که می خواستم چشم هایم را باز کنم، اکسل از دنیای خاکی، به سطح آب پرتاب شد و با برخوردش، صدها قطره ی آب را به صورتم پاشید و باعث شد که یک بار دیگر به زیر آب فرو بروم؛ با این تفاوت که این بار چشم هایم باز بودند و کاملاً کف مرداب را که در فاصله ی ۲ متری بود، می دیدم.

به سختی به سمت سطح شنا کردم. پلک هایم را چندین بار برای خالی کردن آب به هم زدم، سپس چشم چرخاندم تا آن شیاطین را پیدا کنم، اما هیچ اثری از شان نبود و تنها چیزی که وجودشان را اثبات می کرد، صدای خنده هایی بود که داشت بین درختان محو می شد.

مشتم را توی آب کوبیدم. کنارم اکسل، با چهره ای پریشان از آب بیرون آمد. سپس چهره اش خشمگین شد:

-همه اش تقصیر توئه! فقط اگه اون شوخی رو جواب نمی دادی...

به سمت خارج از مرداب شنا کردم و همزمان گفتم:

-شوخی؟ هه! تو نباید اول شروع می کردی.

دست هایم را روی لبه ی زمین گذاشتم و خواستم بیرون بیایم که کسی، کاملاً آرامشبخش و با هارمونی گفت:

-باید بدونی که هر وقت تو از مرز اولین درخت، می گذری، درختا بهم می گن و من خودمو به اینجا می رسونم.

سپس هیولای ماه، آستین هایم را در پنجه اش گرفت و مرا بالا کشید. مقاومتی از خودم نشان ندادم، تنها ناله کردم:

-چرا تو باید همه جا باشی؟

نگاهش را به نزدیک ترین درخت که یک کاج مسفل بود، دوخت و گفت:

-اونا بهم می گن.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم:

-ولم کن. الان حوصله ی تو یکی رو ندارم.

دست هیولا را از روی آستین هایم پس زدم و یک قدم عقب و به سمت مرداب رفتم:

-تو باید مارو کامل کنی.

زیر لب از اکسل که داشت با چشم های گرد به ما نگاه می کرد، پرسیدم:

-به نظرت، الان باید چی کار کنم؟

-بذار ببردت، تا من بتونم به راحتی به زندگیم ادامه بدم.

-بامزه!

محیط مرداب را دور زدم و شروع به دویدن در مسیر آمدنمان کردم. قطرات آب فوق العاده بوگندویی را که از لباس هایم جدا می شد و به صورت هیولا می خورد را هم، نادیده می گرفتم. زن فریاد زد:

-من بانوی نیمه شبم! تو باید با من بیای.

از روی کنده ی درختی پریدم و گفتم:

-خوش به حالت، خانم! من با تو هیچ جا نمیام.

ایستادن و دفاع کردن از جانم، کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید، تنها کاری که می توانستم انجام دهم- آن هم از دست موجود کنه ای مثل او- فرار کردن بود.

از دور جسی، تریستون، ویکتور، دستین، مکسیموس و پرستون را دیدم که داشتند خنده کنان، از انتهای راه باریکه ی بین درختان، خارج می شدند. داد زدم:

-فرار کنین! این خانمه باز دنبالمه.

برایم درست تبدیل به یک بازی شده بود. برحسب عادت از دست او فرار می کردم و او هم هر دفعه، در پی یک تلاش ناکام، به دنبالم می آمد! ۷ روز هفته و ۲۴ ساعته!

وقتی دیدم که گیج نگاهم می کنند، بلند تر داد زدم:

-بدویین دیگه!

پرستون چاقویی شبیه یک کارد آشپزخانه از کناره ی شلوارش بیرون کشید و به جسی اشاره ای داد. او هم چیزی، تیز، برنده و ماریپیچ را از جیب پیراهنش بیرون آورد. به ده قدمی اشان رسیدم، پرسیدم:

-چیزی ندارین، تا من بتونم باهاش از خودم محافظت کنم؟

پرستون شانه ای بالا انداخت و از جایی درون یقه ی لباسش، شی ای را بیرون کشید و به سمتم انداخت. وقتی شی را گرفتم، خشم تمام وجودم را در برگرفت:

-من باید با یه چنگال از خودم دفاع کنم؟ وای چه خطرناک!

آخرین فاصله ها را با چند قدم بلند طی کردم و کنار پرستون -کمی متمایل به پشت بازویش- قرار گرفتم. پرستون شانه بالا انداخت و چاقوی آشپزخانه را به حالت یک خنجر جنگی، جلوی سینه اش، رو به هیولا نگه داشت و گفت:

-اینا تنها چیزاییه که تونستیم به عنوان اسلحه برداریم.

من:-چرا فرار نکردین؟

-می بینی که بقیه کردن! ما که «اسلحه» داریم، موندیم تا به تو کمک کنیم.

راست می گفت، ۴ نفر دیگر رفته بودند و فقط ما سه تا مانده بودیم.

جسی پرسید:

-اکسل کجاست؟

حالا، آن زن در ۵ متری مان ایستاده بود. چنگال را مثل نیزه پشت سرم بردم و جواب دادم:

-توی مرداب جا موند.

پرستون حین این که حالت دفاعی خودش را محکم تر می کرد، پره های بینی اش را مالید و با انزجار گفت:

-تو واقعا بوی بدی می دی! دارم فکر می کنم که با دستای خودم، تو رو به این مخلوق بدم.

زن، هیولا، مخلوق یا هر چه، با همان صدای مسخ کننده اش، کلماتی آهنگین را ادا کرد:

-تو کار خوبی می کنی، فرزندم! اونو به من بده... به جلو هلش بده و کمکش کن تا خود واقعیش رو پیدا کنه.

دست نزدیک بینی پرستون، در هوا خشک شد. زن باز هم کلمات را به همان زیبایی قبلی ادا کرد:

-اون مال منه! اون برای ماست، فقط کافیه اونو به من بدین.

فریاد جسی، پرستون را به خودش آورد:

-داری بهش اجازه میدی خشکت کنه؟

جسی، نوک تیز چیزی را، که حالا می دانستم در باز کن است، بالا در هوا تکان داد و به سمت زن دوید. چشم زن را نشانه گرفته بود، این را هم می دانستم. زن در یک حرکت عقب پرید و نوک تیز در باز کن، که وظیفه ی بیرون کشیدن چوب پنبه را داشت، هوا را با صدای کوتاهی شکافت. زن شروع به دویدن کرد و در همان هنگام فریاد زد:

-دو چیز رو به خاطر داشته باش، آوالون. هر وقت تو وارد بشی، درخت ها بهم خبر می دن. و دفعه ی بعدی، دیگه با ملایمت برخورد نمی کنم، حتی اگه باعث آسیب بهت بشه.

چیزی که چند ثانیه ای مرا به فکر فرو برد، شکمش بود که درست شبیه به زنان باردار می ماند. او دیشب حقیقت را به من گفته بود، اما منظورش از عموزاده ی من، زاده ی او را نمی دانستم.

جسی چند قدمی به دنبال زن رفت و وقتی مطمئن شد که او دیگر باز نمی گردد، به سمتم آمد و روبرویم ایستاد. بینی اش را چین داد و گفت:

-حالت خوبه! مگه نه؟

-خوبم.

-اکسل چطور؟

اکسل، از پشت سرش، در حالی که خودش را در آغوش گرفته بود و می لرزید، گفت:

-منم خوبم!

سردش بود؟ درست است! من هم سردم بود، اما به لطف آن بانوی زیباروی، چیزی حس نکرده بودم و تنها برای خلاصی از دستش دویده بودم. چنگال را در دست های پرستون اخمو، گذاشتم و به او دلداری دادم:

-چیزی نیست، اون زن خیلی راحت این کارو می کنه... نباید به خاطرش عذاب وجدان داشته باشی. اون فقط یه حرکت مالال انگیز بود.

آب آستین هایم را با چلانندنشان گرفتم. اگر یک پسر بودم، می توانستم با خیال راحت، بلوزم را در بیاورم و انتظار گرمای بیشتری، فارق از سرمای آب را بکشم! اما پسر نبودم... و اکسل هم این کار را نکرد! من هم به تقلید از او، بازوهایم را به دور خودم پیچیدم و نزدیکش رفتم و گفتم:

-تا الان تو باید توی اون آب، مرده بودی! چون از قبل، من یک بار دیگه هم تورو خیس کرده بودم.

مثل یک سگ پشمالو، سرم را برای پاشیدن قطرات آب تکاندم و اضافه کردم:

-تفریح جالبی بود. سعی می کنم مشتی رو که بهم زدی، بعد از تعقیب توسط این یارو و افتادن توی یه گنداب، نادیده بگیرم.

دیگر مثل قبل عصبانی نبود:



–هی! می دونی به خاطرت چقدر پا درد دارم؟ از سرما در حال مرگم و جای پاتو روی سینه ام حس می کنم.

دستم را به حالت عقب راندن یک مگس، در هوا تکان دادم و گفتم:

–تمومش کن. مظلوم نمایی اصلا چیزی نیست که با تو جور در بیاد. عادت دارم که چشمتو مثل یه مار... اهم اهم!... مثل یه مرد خشمگین ببینم.

جسی در بحثمان مداخله کرد:

–رفقا رفقا! با هم دعوا نکنین، مطمئنم که دلتون نمی خواد ۳ روز اون ات آشغال های خوابگاه رو تمیز کنین.

آستینم را از عمد، جلوی صورتش تکاندم:

–همین الانش هم مجبوریم این کارو بکنیم، برادر! ۱ روز من... ۱ روز اکسل.

لبخند گناهکارانه ای روی صورت جسی شگل گرفت. قطرات آب روی صورتش را با کف دست پاک کرد و زیر لبی گفت:

–باید با ادوین، یه صحبت جدی در مورد این خانم داشته باشی. دیدی که چی گفت؟ اون همیشه دنبالته و دفعه ی بعدی با اعمال خشونت آمیز تو رو از اینجا می بره. هیچ کدوم از ما دوست نداریم کارآموزی به فرزی تو رو از دست بدیم... اممم و متاسفم بابت این که برای تفریح تورو توی آب انداختم.

از سرما لرزیدم و در حالی که به اکسل که آینه ای از حالت آن لحظه ی خودم بود، خیره شده بودم، گفتم:

–می بخشمت، دفعه ی بعد به دنبال یه تفریحی بگرد که کمتر آزار و اذیت دیگران درش دخیل باشه.

پرستون رو به جسی گفت:

–برمی گردیم...زود! الانه که این دوتا تبدیل به معجون یخی مسفلیایی بشن.

داشت حقیقت را می گفت. نمی دانستم وضعیت من چگونه است، اما لب های اکسل سفید و در قسمت هایی کبود شده بودند و پوست صورتش هیچ رنگی نداشت... می شد گفت تبدیل به یک قندیل شده بود! خزه ی سبزی هم روی موهایش دیده می شد و حشره ی کوچکی داشت بین رشته های لباسش می لولید. سرمای اول صبح های پاییزی را که می شناسید؟ نه مثل خنکای بهار است و نه مثل سرمای سر ظهر زمستان، چیزی بین این دو است که می تواند برای یک آدم خیس و یک آدم دوبل خیس شده، ظالم باشد و هوای مضحک مسفلیا، دائما پاییز است.

در یک صف چهارنفره به راه افتادیم. اول پرستون، بعد اکسل، پشت سرش من و سپس جسی! مثل دو برج مراقبت این طرف و آن طرف ایستاده بودند و آهنگی را مثل یک گروه موسیقی، به صورت هماهنگ سوت می زدند. یک مکالمه ی دو نفره، در مورد موضوعی مجهول، بین پرستون و جسی شکل گرفت.

پرستون:- اون صدف رو آخرش چی کار کردی؟ چی ازش ساختی؟

جسی:- یه دستبند.

-تزیینیه یا کار دیگه ای هم می کنه؟

-یه تیر کوچولو زیر صدفش داره که زیر صدف رو فشار بدی، تیره پرتاب میشه.

-سمیه؟

-اگه سمی نبود که درست مثل گزش یه زنبور کوچولو به نظر میومد!

-کشنده یا...؟

-فلج کننده اس! از اون سم شناسه پرسیدم. گفت تو این وسایل پرتابی، احتمال خطا وجود داره.

اگه کشنده اش کنم و یکی اشتباهی اونو به یه دوست بزنه...اون دوست می میره.

-امیدوارم صاحب دستبند، اون قدر گیج نباشه که اونو به تو شلیکش کنه!

-منم امیدوارم.

مکالمه با یک آه از ته دل جسی، پایان یافت. هاها! بوی یک دختر به مشام می رسید... نمی

توانستم لبخند شیطانی ام را مهار کنم.

نمی توانستم لبخند شیطانی ام را مهار کنم. ضربه ی آرنجی در پهلویم جا گرفت. متوجه شدم که اکسل دارد کنارم راه می رود و آن ضربه از سوی او بوده است. با لحن سرزنش باری گفت:

-نمی دارم به دعوی بیشتر با من فکر کنی، پسره ی دردسر ساز.

چپ چپ نگاهش کردم:

-من هیچ وقت نخواستم با تو یکی دعوا راه بندازم. این توئی که همیشه حمله ور می شی.

-نمی دونم تاحالا چطور وجود تورو توی لاول حس نکردم؟ تنها کاربردت، آلوده کردن عناصره. می دونستی؟

-قبلا چند نفری اینو بهم گفتن.

از او سبقت و پشت پرستون قرار گرفتم. پرستون مثل یک پدر شروع به نصیحت کرد:

-می دونی...نباید این قدر باهم بجنگین! قراره یک نماینده از بین شما برای سال اولی ها انتخاب بشه و اگه اینطوری پیش برین، شما دوتا عمرا جزو کاندیدا ها نمی شین.

معصومانه از او پرسیدم:

-این نماینده بودن، چه مزایایی جز حمل چنگال و در بازکن رو در بر داره؟

پرستون آرام خندید:

-غیر از اون، تو می تونی هر وقت خواستی از خوابگاه خارج شی، هر وقت خواستی، وارد جنگل شی و به گشت و گذار بری. می تونی به هم سالی هات، دستور بدی. تازه با ویلی بالد و ادوین هم یه رابطه ی تنگاتنگ خواهی داشت.

-دوستش دارم. مخصوصا این که مدیر اینجارو با اسم کوچیکش صدا می زنی.

این بار بلند تر از قبل خندید.

به زمین تیراندازی رسیده بودیم. جابجا کردن پاهای برهنه و گل گرفته ام، با وجود آن سرمای منجمد کننده سخت بود، اما در آخر توانستم پشت سر پرستون، وارد زمین تیراندازی شوم. ۵ نفر از سال اولی ها، با تعجب نگاهمان می کردند. حتی یکی به خاطر تعجبش تیرش را به تخته سنگی کوباند.

پرستون برای آن ها دست تکان داد:

–به کارتون ادامه بدین. ما تازه این دونفر رو توی مرداب شرمساری انداختیم و از دست یه هیولا نجاتشون دادیم. باید برن پیش ادوین، پس مزاحم تمرین شما نمی شن.

جدی حرف زدن پرستون، با آن پیژامه ی راه راه، واقعا خنده دار بود. وقتی داشتیم از کنار آخرین سال اولی در آن ردیف می گذشتیم، او دماغش را با انگشتانش گرفت و صدایی شبیه «پیف پیف» از خودش در آورد. جسی از پشت سر گفت:

–فکر کنم به یه شست و جوی درست و حسابی نیاز دارین.

پرستون تایید کرد:

–درسته! اما ادوین از همه ی اینا مهم تره.

\*\*\*\*\*

درست از کنار راه پله هایی که به طبقه ی بالا می رفتند، به راست پیچیدیم. بعد از راهرویی باریک که دو نفر به زور می توانستند در آن شانه به شانه راه بروند گذشتیم. میان راه، پرستون به پسری همسن خودش سلام نظامی داد و گفت:

–صبح بخیر، قربان!

با تعجب گفتیم:

–تو به اون گفتی، قربان؟

پچ پچ کنان گفت:

–اون یه سال هفتمیه! یه سال از من بالا تره و بر حسب عادت، همه اونو قربان صدا می کنن. همه باید به ارشداشون احترام بذارن، یادت که نرفته؟

مستقیما داشت به من طعنه می زد، منظورش قضیه ی من و خودش و من و جس بود! بی خیال. نباید سخت بگیرم.

به یک در یک لنگه رسیدیم. چوبش هنوز هم بوی جنگل می داد. انگار می توانستم صدای موریانه های کوچولو را از درونش بشنوم.

آه! باز هم داشتم دچار توهم می شدم.

جسی لطف کرد و قبل از در زدن، تکه ای بزرگ، خزه را از بین موهایم بیرون کشید. سرم را برای مردی که هنوز هم فکر می کردم یک دروغگو است، به نشانه ی تشکر تکان دادم.

۵ دقیقه بعد...

در اتاقی با یک تخت دونفره با ملحفه های طلادوزی شده و یک زن زیبای خفته، به همراه ۴ پنجره که پرده های آبی‌شان کشیده شده بود و اتاق را تیره تر از آن چه که به نظر می آمد، جلوه می داد؛ جلوی مردی که لباس خواب یاسی رنگی پوشیده بود و سعی داشت با اخمی جدی، تاثیرات لباس خوابش را از بین ببرد، نشسته بودم و داشتم داستان جنگل را برایش تعریف می کردم. با آن وضعیت انتظار داشتم که هر لحظه به خواب برود، اما به خواب رفتنش هرگز صورت نگرفت؛ وقتی تعریف کردنم تمام شد، دستی به کله ی کچلش، که کلاهخواب یاسی رنگی آن را پوشانده بود، کشید و گفت:

-باز هم منو سردرگم کردی. نمی دونم باهات چی کار کنم؟

اکسل با بدجنسی گفت:

-من جای شما بودم، از اینجا بیرونش می کردم.

ادوین جوابی داد که دلم را حسابی خنک کرد:

-من نظر تورو نپرسیدم، پسر. یاد بگیر که سکوت کنی و دیگه مثل یه پسر بچه ی کوچولو رفتار نکنی.

پوزخندی به اکسل زدم و منتظر ادامه ی حرف های ادوین شدم:

-کار هوشمندانه ای به ذهنم رسیده.

انگار خودشیفتگی، در اینجا، یک مرض مسری بود که همه به آن مبتلا بودند. تبسم لطیفی کرد و ادامه داد:

-من برات پیا می دارم.

هر چهار نفرمان بلند پرسیدیم:

-چی؟

که باعث شد، زن خفته، خرناسی بلندتر از صدای ما سر دهد.

-منظورم اونی که فضولیتو بکنه نیست! منظورم اونیه که مراقبت باشه که وارد جنگل نشی، یا اون زن با تورو با خودش نبره.

بعد رو به جسی و پرستون که کنار یکدیگر ایستاده بودند، کرد و پرسید:

-حالا از شما دوتا، کدومتون داوطلب میشه که مسئولیت این بوگندو رو، در کنار تمریناش به عهده بگیره؟

سکوت مرگباری بر اتاق حکم فرما شد. می توانستم صدای راه رفتن موش ها روی زمین بیرون از اینجا را هم با وجود این سکوت بشنوم. ادوین ضربه ی آرامی روی میز زد و پرسید:

-کدومتون؟

جسی و پرستون نگاهشان را طوری در اتاق چرخاندند که انگار نه ادوین وجود دارد و نه آوالونی! اعتراض کردم:

-کی گفته که من یه پیا می خوام؟ من می تونم مراقب خودم باشم. نمی خوام که مثل یه بار اضافی به نظر بیام، آقا!

خواستم دوباره صحبت کنم که متوجه نگاه های متعجب آن ها شدم...آه! تمام مدت داشتم با صدای دخترانه ام صحبت می کردم. گندکاری ام را با یک دروغ کوچک پوشاندم:

-متاسفم. هر وقت عصبی می شم، صدام این طوری می شه و همه فکر می کنن که من یه دختر عصبانی ام.

هر چه بیشتر به دختر بودنم اشاره می کردم، حواس آن ها پرت تر از من می شد. نفس راحتی کشیدم و از خودم بابت نابغه بودنم تشکر کردم و ادامه دادم:

-من هیچکی رو نمی خوام. به علاوه، اون دوتا خودشون تمرینای جدا دارن؛ نمی تونن که همش مراقب من باشن و این چیزا! من خیلی خوب می تونم مراقب خودم باشم. لطفا این قضیه رو همین جا فیصله بدین.

ادوین موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-نمی تونم روی از دست دادنت ریسک کنم. با کسی بودن، بهتر از تنها بودن! در ثانی، اونا تو سال های آخر تحصیلشون به سر می برن و خیلی از اوقاتشون صرف تمرین های دوباره می شه، می تونم به بقیه ی نماینده های سال ها هم بگم که مراقبت باشن...

بین حرفش پریدم:

-من اینو نمی خوام.

ادوین داشت عصبانی می شد، این را از لرزش سخنانش فهمیدم:

-من باید با تو چی کار کنم؟ فکر کردی این جا یه قصره که در نقطه اش برای طعمه ی هیولایی مثل تو نگهبان گذاشته باشن؟

با قاطعیت گفتم:

-اجازه بدین من اسلحه داشته باشم و اون وقت این قضیه حل می شه.

-نمی تونم، من چنین اختیاری ندارم.

از کوره در رفتم. چنگالی را که می دانستم، پرستون در جیب پیژامه اش گذاشته، با یک دست درازی سریع بیرون آوردم و جلوی صورت ادوین تکان دادم:

-آیا این درسته که من با یه چنگال از خودم دفاع کنم، اونم وقتی که یه تل انبار بزرگ از شمشیر و کمان اینجا هست؟

رگ پیشانی و گردن ادوین متورم شده بود. معلوم بود که خیلی دارد خودش را کنترل می کند که یک مشت درست و حسابی سر جای کبودی روی صورتش نزنند:

-پادشاه منو از این کار منع کرده؟

دندان هایم را روی هم ساییدم:

-چرا؟

جسی خاطر نشان کرد:

-مراقب باش، آوالون. اون مدیر اینجاس.

صورتتم را عقب کشیدم و چنگال را به او برگرداندم و منتظر جواب به ادوین چشم دوختم. نگاهی به زن روی تخت که موهای طلایی اش صورتش را پوشانده بود، انداخت و آهی کشید و گفت:

-تنها برادرزاده ی پادشاه، ۱۰ سال پیش، توی یه درگیری با اسلحه، در اینجا جون خودش رو از دست داد. همه اش به خاطر یه شرطبندی کوچولو سر تعدادی مارشمالو بود، هر کس می برد، یه عالمه مارشمالو گیرش می اومد. اون موقع اونا سال اول بودن و مثل تو خیلی چیزا از شمشیر بازی می دونستن، اما نمی دونستن که اگه شمشیر توی دستای شخص نادرستی قرار بگیره، ممکنه باعث از دست رفتن یک جون بشه. از اون موقع و بعد از اون خاطره ی بد، پادشاه حمل اسلحه در مواقع غیر از تمرین رو در اینجا ممنوع کرد.

کمی آرام تر شده بودم. گفتم:

-اگه یکی مثل اون زن به اینجا حمله کرد چی؟

-اون موقع بد به حالمون! تو خوش شانس بودی که تونستی از دست اون زن فرار کنی. مخلوقات جنگل، خیلی از ما آدما قدرتمند تر هستن، اگه اون مخلوق بارداره، یعنی تواناییش نسبت به اونای دیگه کمتره، اما بازم خیلی کارا از دستش بر میاد. نباید دست کمش بگیریم.

-حتی اگه یکی از این دونفر هم همراه من باشن، چه کمکی می کنه وقتی اونا هم غیر مسلحن؟

ادوین لبخندی زد و با آرامش تازه ای گفت:

-تو دیشب به من گفتی که با دست خالی تونستی به اون زن مشتی بزنی که اون ولت کنه، فکر کردی، این دو نفر نمی تونن؟

شانه بالا انداختم و سؤال کردم:

-چرا این دو نفر؟ چرا دو نفر دیگه نه؟

-فرض کن به خاطر این که، این دو تا بیشتر از بقیه در جریان قضایان... اما در واقع دلیلش چیز دیگه ایه...

با کنجکاوی پرسیدم:



-چی؟

-چیز مهمی نیست که بخوای بدونی!

-چی...قربان؟

-آشنایی زیادی با مخلوقات دارن و مهارت های نسبتا زیادی نسبت به بقیه دارن.

من که چیزی از دلایل او نفهمیدم. تنها می دانستم که کنجکاوی بیشتر جایز نیست و نباید سؤال دیگری بپرسم. از بودن با این دو نفر -حداقل- کمتر از بودن با آن هیولا و ربوده شدنم توسط او، عذاب می کشیدم.

ادوین با نیشخندی که به تازگی بر روی صورتش جان گرفته بود، گفت:

-در آخر...جس و پرستون، کدومتون داوطلب می شین؟

پرستون سرش را طی یک حرکت عمدی خم کرد، تا موهای سیاهش، چشمان سبز چمنی اش را بیوشانند. جسی، لبخندی زد و به پرده ای در پشت سر ادوین خیره شد. ادوین چهره اش را کج و کوله کرد:

-پسرا یالا! بپا بودن، این قدرها هم بد نیست. فقط موقع هایی که اون کنار جنگل تمرین داره یا می خواد برای حمام از کنار جنگل بگذره، لازمه که شما مثل یک هم قدم، همراهش باشین.

با چشمانی گشاد شده از تعجب گفتم:

-من...خودم می تونم برم حمام! نمی خوام...

-اوه بیخیال! قراره فقط اسکورت بشی، من مهارت هاتو دیدم و دارم می گم که ارزش این همه تشریفات رو داری. در ضمن... این قدر بین حرف من نپر، من همیشه این قدر صبور و شکیبیا نیستم!

کلافه، دستی به جایی که باید موهایش می بود، کشید و گفت:

-خیلی خب...خودم می گم.

میزش را دور زد و کنار من و اکسل و روبروی جس و پرستون ایستاد. کله اش را چند بار کج کرد و زیر لب با مخاطبی نامشخص گفت:

-قراره یک سال شما حداقل از دور مراقبتش باشین. اینجا در کل، دو سه تا زمین مخصوص بیشتر نداره.

باز هم گفتیم:

-من هیچکسو نمی خوام.

-آگه از جنگل پرید بیرون و بی دفاع بردت چطور؟

دهانم را از هوا خالی کردم و منتظر ادامه ی سخنانش شدم:

-چطوره از هردوتون به خاطر حفاظت از یه کارآموز وفادار استفاده کنم؟

جسی دستش را مثل اجازه گرفتن های سر کلاس، بالا برد:

-ببخشید ادوین؟

-چیه پسر؟

-من یه پیشنهاد دارم، چرا از اکسل استفاده نمی کنید؟

اکسل پرسید:

-چی داری می گی؟

فک من هم که کاملاً برای زدن هر حرفی فلج شده بود!

جسی با نیشخند ادامه داد:

-اون جزو تنها کسانی بوده، که وقتی مخلوق آوالون رو برده، همه ی قضایا یادش مونده، در حالی که بقیه یادشون رفته. این یعنی این که توانایی های اون زن هر چه که هست؛ اکسل در مقابلشون مصونه!

پرستون که چهره اش روشن تر از چند دقیقه پیش بود، تایید کرد:

-جسی درست می گه. شما حضور یکی دیگه رو در کنار آوالون می خواین تا از هر اتفاقی که براش بیافته، جلوگیری بشه. یکی که هر وقت اتفاقی افتاد، فریاد بزنه و کمک بخواد. کی بهتر از اکسل که مثل آوالون سال اولیه؟

اکسل با چهره ای سفت و سخت اعتراض کرد:

-من نمی خوام مدام پشت سرش باشم. من که دایه اش نیستم!

دخالت کردم:

-منم بپا نمی خوام. اصلا نخواستم. من می تونم مراقب خودم باشم! یه فرصت بهم بدین، اگه

اتفاقی برام افتاد، اون موقع هر چیزی رو که تعیین کنین قبول می کنم.

-مطمئنم از هر چیزی، منظورت هر چیزیه؟ ممکنه من ازت بخوام، به خاطر صلاح و امنیت دیگران، از اینجا بری.

چشم هایم را بستم و هر آنچه شهامت داشتم در زبانم گرد آوردم:

-باشه.

-دفعه ی بعدی که اون زن موفق بشه، تو رو از محدوده ی ما خارج کنه، تو در برابر هر چیزی مطیع می شی.

-خیلی خوب.

-امیدوارم اتفاقی برات نیافته.

-ممنونم و ممنون به خاطر این که گذاشتین یه فرصت برای دفاع از خودم داشته باشم.

-با این وجود هنوز هم یه ریسک غیر منطقی هست! این همه بحث کردیم و آخرش هیچی... تو در همون خطر قبلی قرار می گیری.

سرش را چرخاند و رو به اکسل گفت:

-برای این که بحث ما بی نتیجه نبوده باشه، پسرم، اگه اتفاقی برات افتاد، سعی کن نجاتش بدی. کسی توقع زیادی ازت نداره. حداقل سعی کن اگه یهویی ناپدید شد، ما ها رو در جریان قرار بدی و بی خبرمون نذاری. می دونم کار خطرناکی رو ازت خواستم. ولی هوشمندانه اس؟ درسته که هست.

افکارش مرا به یاد مجنون ترین افراد می انداخت؛ خودش می گفت و خودش هم تصدیق و تایید می کرد. من هم مجبور به همان کار بودم، نظرش را خیلی راحت برگردانده بودم. دقیقا انتظار می

رفت که مثل نمایش های خیابانی، من گرفتار اکسل یا جسی شوم، کسانی که از هم نشینی با آن ها واهمه دارم.

فقط امیدوارم بوم که مخلوق، کمی از دزدیدن من خسته شده باشد و برای تعطیلات بلند مدتی - مثل تعطیلی زن نانوا به خاطر زایمانش - به خانه رفته باشد. نمی خواهم دفعه ی بعد که او به خانه بر می گردد... من هم همراهش باشم!

اصلا دوست ندارم.

آن پایگاه ماه، هر چه که باشد، من علاقه ای به دیدنش نداشتم...

به هیچ وجه!

۶

دوشیزه ای زیبا، در لباس یک هیولا

شمشیرم را تکان دادم و به ضربه ی جرویس پاسخ دادم. داشتم در یک ظهر خنک اما شرجی، در مقابل جرویس مبارزه می کردم. گه گذاری جاخالی می دادم و ضربه های غافلگیر کننده می زدم. تقصیر من نبود که گاهی اوقات به خاطر سر و صدا های درون جنگل و آن خش خش ها مرموز نزدیک به ما، حواسم پرت می شد و جرویس می توانست ضربه های نرمی بهم بزند. آخرین بار، ضربه اش آن قدر نرم بود که گادمند سرش داد زد:

-درست و حسابی بزنش. قرار نیست چنین ضربه ای دشمن های پادشاهی رو به کشتن بده!

ناله کردم:

-نمیشه کمی استراحت بدین؟

گادمند نزدیکمان آمد و در حالی که حرکاتمان را نظاره می کرد پرسید:

-در طول ۱۲ سالی که به مدرسه رفتی و فنون بدوی مبارزه رو یاد گرفتی، کسی به این سوالت، جواب مثبت داده؟

با صداقت دردناکی گفتم:

–نه!

و ضربه ای از کناره، به سپر جرویس زدم.

–پس بهتره دهنتم رو ببندی و در سکوتت به ضربه زدن ادامه بدی.

اگر مثل یک پسر بزرگ نشده بودم، همانجا روی زمین می نشستم و در حالی که گریه می کردم، دیوانه وار ممانم را صدا می زدم. اما این کار را نکردم و به همان دیوانه واری قبل، ضربه زدم و ضربه ها را دفع کردم تا زمانی که گادمند سرمان فریاد زد:

–برین استراحت و ده دقیقه ی دیگه تو زمین تیراندازی باشین.

باز هم صدای ناله ها بلند شد. ۳ ساعت بود که داشتیم مبارزه می کردیم، بیشتر از نفری ۵ بار، همدیگر را شکست داده بودیم و حالا باید برای هزاران بار شلیک دیگر، خودمان را آماده می کردیم. تازه برای امشب هم مسئولیت تمام تمیزکاری های راهرو ها با من بود. همه چیز مثل یک کابوس شبانه همراه با پیشانی داغ و فریاد های بی امان به نظر می رسید؛ آمادگی کوچکترین محرکی برای گریه کردن را داشتم. حرف قبلم را پس می گیم، امیدوارم هرچه زودتر آن زن بیاید و من را با خودش ببرد.

نرده هایی که درخت ها را از زمین جدا می کرد، برای نشستن انتخاب کردم. شمشیر را به قفسه اش برگرداندم و با قدم های بلند و خسته، خودم را به نرده ها رساندم.

ماتحت دردناکم را روی چوب کلفت گذاشتم و شروع به زمزمه ی آوازهای شبانه ی مادرم کردم.

–ماه، ماه سفید

در نیمه ی شب، با سیاهی جنگید

نیمه شب پیروز گشت و نه ماه... ماه تنها وسیله بود و بس

نیمه شب، وقتی که او زاده شد

با موهای نقره ای و چشمانی روشن

بگذار دل و ذهن را برآید و خواب آورد

امشب نیز، نیمه شب خواهیم داشت... من، تو و همگان

مراقب او باش. مراقب چشم هایش، شعرم به تو دروغ نمی گوید.

سخنش خطرناک تر است. بخواب دخترک من

درست زمانی که داشتیم از شعر مادرم سرنخ هایی به دست می آوردم، صدای سوتی شبیه شکافته شدن هوا شنیدم.

سپس یک سوزش ملایم در پشت گردنم و بعد حس فرو رفتن چیز سیالی به زیر پوستم. آهی کوتاه از سر درد بر آوردم.

اول، همه چیز در نقطه ی کوچکی از پوست گردنم شروع شد... یک بی حسی مبهم که با افزایش مساحت تحت سلطه اش، محسوس تر شد. با اندکی تردید یکی از دستانم را برای حفظ تعادل روی نرده گذاشتم و دیگری را پشت گردنم بردم. گردنم را لمس کردم. یک شی کوچک، ته زبر و باریک، نخستین برداشتی بود که از آن عامل بی حسی توی گردنم داشتیم. دنباله ی مثل یک خار بلند، توی گردنم فرو رفته بود. مورمورم شد. اجسام تیز و بلندی که توی پوست فرو می روند، می توانند کارهای خوفناکی انجام دهند!

به خودم لرزیدم و ته شی را گرفتم و آن را بیرون کشیدم. جلوی چشم هایم گرفتم و با دید اخیرا تار شده ام، آن را به دقت نگاه کردم (منظورم از اخیرا چند ثانیه قبل است)؛ شی، فلزی، شبیه به سوزن خیاطی، با پره های ریز و کوچک غیر قابل لمسی بود. نوکش هم یک قطره خون، که حدس می زدم مال من باشد، دیده می شد.

لرزشی از ستون فقراتم شروع و وقتی به دست هایم رسید، تبدیل به بی حسی شد. شی - زهر آلود - ناخود آگاه از بین انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد. سقوطش مثل این بود که داشتیم سقوط یک آدم را می دیدم، اما به خاطر بسته بودن پاهایم، نمی توانستم هیچ کاری برای کمک به او انجام دهم.

بدنم شروع به لخت و شل شدن کرده بود. نخست، با یک قوس دردناک، کمرم رو به پشت نرده ها خم شد. سپس بقیه ی بدنم، از حالت کمرم پیروی کردند. دست های بی حسم را برای گرفتن چیزی تکان دادم. حتی سعی کردم برای جلب توجه آن دو سه نفری که هنوز اینجا بودند، داد بزنم؛ اما زبانم کاملا بی حس و سر بود.

برای گرفتن نرده چنگ زدم، ناخن هایم نرده را خراشیدند، با نهایت بی چارگی، بدنم به پایین نرده ها، درست مثل یک تکه فیله ی گوشت، سقوط کرد.

صدای خش خش صد ها برگ به گوش رسید و من به درون درختان، غلت خوردم و فقط یک بار، صدایی در ذهنم منعکس شد:

-دو چیز رو به خاطر داشته باش، آوالون.هر وقت تو وارد بشی، درخت ها بهم خبر می دن. و دفعه ی بعدی، دیگه با ملایمت برخورد نمی کنم، حتی اگه باعث آسیبت بهت بشه.

\*\*\*\*\*

تمام صورتم، حس سردی آرامشبخش و عجیبی داشت. پلک هایم میل غیر قابل مهاری برای باز شدن داشتند و از آن جا که غیر قابل مهار، غیر قابل مهار است، پلک هایم را به اندازه ی دیدن آسمان نارنجی رنگ، به همراه دو تکه ابر در آن باز کردم.

سفتی و سردی جامد در زیر بدنم قرار داشت که باعث شده بود کمرم، در یک خط صاف قرار بگیرد. سعی کردم دست و پایم را تکان بدهم؛ اما آن ها کاملاً فلج بودند. شکایت کردم:

-لعنت به این حالت!

صدایی که به خوبی می دانستم متعلق به آن آدم دزد است، از جایی کنار گوشم گفت:

-من آدم راستگویی هستم، آوالون. ببین. بالاخره تو اینجایی و به علاوه ی اینجا بودنت، تورو خیلی زیبا تر از قبلت هم کردم، دخترکم. با کمی دستکاری طبیعت، تورو بیشتر از اون چیزی که به نظر میاد زیبا جلوه دادم. تو از ما خواهی شد... یک دلربا... من این کارو برات کردم... با ما که باشی، یادت میدم چطوری بارها مثل حالا زیبا بشی. مردها دیوانه وار جذبت می شن... جذب زیبایی که حالا داری. جذب هاله ای که طبیعت به صورتت داده... یه طلسم درست و حسابی!

با تردید پرسیدم:

-منظورت رو نمی فهمم. منظورم از قسمت دوم حرفاته! یعنی نصفشو فهمیدم ها! نصفش دیگه اش آخه... اما...

همان طور که دراز کش بودم و توانایی هیچ حرکتی نداشتم، آینه ای روبروی صورتم قرار گرفت. اینجا بودن، در این لحظه، کنار زنی مانند او که می دانستم اقلاً یک تخته اش کم است، اصلاً

ترسناک نبود. بعدش هم که تصویر خودم را در آینه دیدم، بیشتر به این پی بردم که او یک روانی واقعی است و به غیر از آن می توان گفت بی خطر است!

-تو با من چی کار کردی؟

پشت پلک هایم، پوشیده با رنگ سبز ملایمی، شبیه سبزی نجیب درختان جنگل بود. لب هایم به سرخی تمشک های وحشی شده بودند. روی پیشانی ام -با رنگ قرمز تیره ای که درست شبیه خون خشک شده بود- شکلی شبیه درخت ترسیم شده بود؛ یک خط بلند از زیر موهایم تا بالای ابروهایم که در انتهایش انشعاباتی داشت و در بالایش، خطوط ریزی به شکل شاخه طراحی شده بود. پشت شاخه ها، دایره ی پر رنگی بود که احتمالاً نشان از ماه می داد. در کنار همه ی این ها، رنگ گلبهی نامنظم و بدمدلی، گونه ام را پوشانده بود که چهره ام را بانمک می کرد. خیلی وقت بود که خودم را در چنین شمایی ندیده بودم و دیدن خودم با این همه آرایش عجیب و این همه زیبایی که مرا غیر قابل تشبیه به آوالون پسر، یا حتی آوالون اصلی می کرد، مرا شوکه کرد! در کنار تمام این ها، تکه پارچه ی حریر سیاهی، موهایم را پوشانده بود و نمای باحالی از موهایم در زیر خودش می داد.

خیلی سعی کردم که این احساس رضایت مسخره را متوقف کنم، اما نتوانستم. به دور از خود بزرگ بینی و این چرندیات، تا به کنون، خودم را به این زیبایی ندیده بودم.

وقتی آینه در طول بدنم طوری حرکت کرد که من بتوانم لباسم را ببینم، تازه شوک اصلی در درون خونم جریان یافت... لباس سیاهی با لبه دوزی های سبز -درست شبیه لباس مخلوق- به تن کرده بودم و حقیقتاً شبیه او، آن زن، به نظر می آمدم.

صدای خنده ی عجیبش را شنیدم:

-تو رو برای مراسم آماده کردم.

با اندکی خوف پرسیدم:

-چه مراسمی؟

آینه از جلوی صورتم کنار رفت. دستی که متعلق به زن نبود، چند تار موی نمایانم را زیر حریر، پنهان کرد و همزمان زن گفت:



-مراسم پیوستن تو به ما، که شامل بعدش هم میشه. تو رو با طبیعت آرایش کردم و لباس های یه «بانوی نیمه شب» رو هم بهت پوشوندم، بعدش...شب که شد، تو کمی خون میدی و سوگند می خوری که به مادر نیمه شب وفادار باشی.

با ناباوری پرسیدم:

-اینا همه اش شوخیه؟ یه شوخی کثیف؟

غرضی از خشم، بخشی از جوابم بود:

-تو به اینا میگی شوخی؟ تو به مادر خودت و مادر هموعانت می گی شوخی کثیف؟

توانستم انگشت کوچک پایم را کمی تکان بدهم:

-کدوم هموع؟ مگه من از چه نوعی هستم؟ ببین، متاسفم که خودم رو به شکل یه پسر درآوردم. فکر کنم این اذیتت می کنه، اما این کاریه که مامانم همیشه گفته که لازمه.

خنده ی بلندی صدای جیغ برگ های درختان را در آورد:

-مامانت ساده لوح بوده که فکر می کرده با این کارش، تو رو از ما پنهان کرده. دخترم، تو حتی نمی دونی داری راجع به چی حرف می زنی. امشب که به ما پیوستی و مادر نیمه شب رو بیدار کردی؛ خودت همه چیزو می فهمی!

داد زدم:

-این چرندیات رو تمومش کن، زنیکه ی عجیب! بدون که من مستعد یه دعوای خونینم. بهم بگو لباسم کجان؟

دستی به صورت نوازش وار روی صورتم کشیده شد و صورت زن درست روبروی صورتم قرار گرفت:

-آروم باش، عزیزم. همین جا روی زمینه، بعد از مراسم، بهت می دمش.

اگر می توانستم تکان بخورم، ده دقیقه پیش از اینجا رفته بودم. حالا که نمی توانستم، بهتر بود درمورد بلایی که قرار بود به سرم بیاید، کمی اطلاعات به دست آورم:

-این مراسم، چه جور یاس؟

-اوه! خیلی ساده، شیرینکم. تو مقداری از خونت رو، روی محل دفن مادر نیمه شب می ریزی و سوگند می خوری.

-و سوگندش چه شکلیه، خانم؟

-منو اونطوری صدا نکن. اسمم کرودوآرا [۱] هست. اما به خاطر این که خیلی ها نمی تونن درست صدام کنن، ازشون می خوام بهم بگن کرو یا دوآرای خالی.

-باشه کرو! می شه بهم بگی اون سوگند چه شکلیه؟

دست هایش را مثل پروانه در هوا تکان داد و با خوشحالی گفت:

-یه پروسه ی طولانیه. لازمه که خونت رو روی سنگش بریزی و یه سوگند زیبا رو بخوری تا دیگه قدرتمند تر از تو اون دور و اطراف پیدا نشه.

توانستم دستم را در همین حین تکان دهم. لبخند مودبانه ای، چاشنی حرف هایم کردم:

-سوگند خوردن و پیوستن به شما، چه چیز خوبی داره؟ اصلا شما چی هستین؟

-ما همه آدمیم... آدم های... اما همراه جنگل شدیم. اگه تو سوگند بخوری، درست شبیه من میشی.

شبیه او؟ حتی نمی توانستم خودم را برای یک ثانیه هم به دیوانگی و خطرناکی او تصور کنم... جرقه ای در ذهنم، تمام موذی بودنم را ناپدید کرد. اول این که موقعی که من به پشت نرده ها سقوط کرده بودم، ساعت تقریباً ۱۰ بود، اما حالا خورشید داشت غروب می کرد. دوم این که احتمالاً همه تا کنون متوجه غیبت من شده بودند. سوم، اکسل حتما بقیه را خبر کرده بود. چهارم، اگر مرا پیدا می کردند؛ مرا زنده زنده می سوزاندند. پنجم، درست زمانی همه چیز بدتر می شد که آن ها مرا با این سر و وضع می دیدند و همان گونه که من خودم را نشناختم، آن ها نیز مرا نمی شناختند و شقه شقه ام می کردند یا حتی به عنوان یک موجود مشنگ با خود می بردند. اگر هم می گفتم که آوالون هستم، دیگر راه برگشتی وجود نداشت، چون تقریباً هیچ پسری با آرایش «طبیعت» زیبا نمی شود! همین مانده بود که عزت پسرانه ام را، با دویدن با لباس زنانه به میان آن ها، از دست بدهم!

دندان قروچه ای کردم و لبخند اطمینان دهنده ای به معنای «خیالت راحت! من طرف توام!» به او زدم. اما همه اش تظاهر بود. نقشه کشیده بودم که در اولین فرصت که دست و پایم از حالت

لمس خارج شد، لباس هایم را بردارم و تا آن جا که می توانم، از اینجا دور شوم! قبلش باید کمی با آب و تاب، مسیر کلپوینت را از او می گرفتم:

-جایی که قبلا بودم و حالا ترکش کردم، از کدوم طرفه؟

-متاسفم! تا موقعی که به ما نپیوستی، هیچ چیز بهت نمی گم. تا نیمه شب صبر کن.

در کمال تعجب، توانستم دست هایم را از خشم مشت کنم. هر بلایی که قرار بود با آن سوگند به سرم بیاید، چیز خوبی به نظر نمی رسید، مخصوصا اگر بعدش قرار بود، شبیه این زن شوم.

صدایی، به غیر از صدای من و کرو، پرسید:

-دوآرا، من می تونم برم؟ بلوط شفق، خبر هایی داره.

-برو دختر.

-ممنون، دوآرا.

یعنی تمام این مدت، ما تنها نبودیم؟ صبر کن ببینم! او داشت می رفت که با یک درخت صحبت کند؟؟؟ که آن درخت خبر هایی برای او دارد؟؟ اینجا چه خبر است؟

قبل از این که متوجه شوم، اعصاب بالا تنه ام، کاملا به کار افتاده بودند و توانایی لامسه، داشت در پاهایم جریان پیدا می کرد... خیلی نمانده بود که من از دست کروی مجنون رهایی یابم... اما چطور باید از دستش فرار می کردم؟ او چابک بود و مثل خرگوش های ساده لوح درون قصه ها، به سادگی گول نمی خورد. نمی توانستم با انگشت به پشت سرش اشاره کنم و بگویم: «وای! ببین چه جالبه!» و وقتی سرش را برگرداند پا به فرار بگذارم. به چیزی، کمی عمیق تر و پیچیده تر نیاز داشتم. چیزی که به هیچ وجه، وارد ذهنم نمی شد!

زمانی که خواستم به زن لگد بپرانم و او را به گوشه ای پرت کرده و با برداشتن لباس هایم، شروع به دویدن کنم، صدای فریاد خودمانی از فضای درخت پوش پشت سر شنیدم:

-این همون پایگاه ماهیه که پسره می گفت.

Chrodoara [۱]

اینجا زمینی یک هکتاری بود، بدون هیچ درختی که به شکل یک دایره، دور تا دورش را ۳۱ تخته سنگ دایره مانند گرفته بودند، و در وسط این تخته سنگ ها، جایی که من دراز کشیده بودم، سنگ بزرگی به شکل یک تابوت قرار داشت. همه ی این هارا با چند بار دزدکی نگاه کردن فهمیده بودم!

می دانستم که فریاد، متعلق به ویلی بالد بود و تا چند ثانیه ی دیگر، آن ها اینجا ایستاده بودند و سعی می کردند که تا من و کرو را بکشند... باید چاره ای می جستیم. از صدای قدم ها پیدا بود که تعدادشان، نزدیک به پانزده نفر است. نمی توانستم با دویدن و دور شدن از ۱۵ انسان فوق خطرناک و ماهر روی جانم ریسک کنم.

صدایی در درونم گفت:

-داستان های مامانت رو به خاطر بیار.

داستان ها! داستان ها... داستان مردی که خودش را با به خواب زدن، از مرگ نجات داد! خودش بود... خودم را مثل یک قربانی بی گناه با یک لحن ظریف نشان می دادم... تا کلیونت با آن ها می رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم، تبدیل به مرد جذاب و دوست داشتنی (باور کنید همین گونه است که می گویم!) - آوالون می شدم... هاها! یک نقشه ی بی نظیر! فعلا با قصد حفظ جانم، باید تمام آن چه را که می توانستم، انجام می دادم. اما قبلش، باید لباس هایم را برمی داشتم. زمانی که کرو برگشت تا به جنگل نگاه کند، خم شدم و لباس هایم را که کنار سنگ افتاده بود برداشتم. از قبل فهمیده بودم که کیسه ی مستوری، به لباس دوخته شده. با خوشحالی بیش از حدی، لباس هایم را توی کیسه چپاندم و با یک گره ی سریع، جایشان را محکم کردم.

سپس، حریر را تا جایی که فکر می کردم مرا زیبا و رویایی جلوه می دهد، از روی صورتم کنار زدم. دراز کشیدم، چند بار پلک هایم را به هم زدم و با تصویر سازی از خواب یک دوشیزه ی معصوم و بی گناه، چشم هایم را بستیم.

درگیری پیش نیامد... نه آن وقت نه تا روزها بعد از آن. انگار کرو قبل از موعد کشته شدنش، غیب شده بود.

ورود آن چندین نفر به محوطه ی چندهکتاری، با آن همه خشم و عصبانیت، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را بکنید سر و صدا داشت. هیچ اتفاقی نیافتاد... فقط صدای شکاک ویلی بالد را شنیدم:

-مراقب اونى كه رو سنگه باشين. ممكنه يه غافلگيرى باشه.

صدای ناشناسی گفت:

-اون كاملا بى حركت و ناهوشيار به نظر مياد.

-ما نمى تونيم بهشون اعتماد كنيم. اونا مثل ديو هستن. دومينيك...

آه! خدا به من رحم كند. هر چه كه دعا بلد بودم، شروع به خواندن در ذهنم كردم.

-بله؟

-با يه اسلحه برو و اونو بررسيش كن.

صدای چند برخورد فلزی را شنیدم. سپس حدود ۱۲ قدم توسط کسی که فکر می کردم دومینیک باشد برداشته شد. «مرا نشناسد! اوه خدایا! مرا نکشد! به من شك نکند! نگويد كه من هم مثل آن زن مجنون هستم. وای! نقشه ی ناگهانیم كاش كار كند.» نفس های دومینیک را حس می کردم كه از سوراخ های بينى اش بيرون مى آمد و با رايحه اى، شبیه صمغ، به صورتم مى خورد. دستش صورتم را لمس كرد. بعد صدای فریادش آمد:

-يه قربانيه! از اونا كه مجبور مى شن تبديل به مخلوق بشن. از خواب...يا بيهوشيش، مشخصه كه به زور اونو اينجا آوردن. گرچه...يه چيزى اين وسط درست نيست. اون بيشتر از يه آدم معمولى، بوى جنگل و مخلوقات رو مى ده. و هاله اش...

از صدای قدم زدن دیگری فهمیدم كه ويلي باله هم پيشش آمده:

-وای! اين قدر شكاك نباش دومينيك. چطور چنين دختری مى تونه يه مخلوق باشه... فكر كنم بالاخره زن زندگيم رو پيدا كردم!

اميدوارم گونه هاييم در آن لحظه سرخ نشده باشه. او داشت در مورد چه حرف مى زد؟ يك دختر ناشناس را در دل جنگل پيدا كرده بود و مى خواست با او ازدواج كند؟

دومينيك با همان لحن پر از ظن گفت:

-چهره اش آشناست. منو به ياد يكى از كارآموزاى كليوپينت مى اندازه... نمى دونم كى! ولى مطمئنم يه نسبت فاميلی بين اين دختر و اونى كه گفتم وجود داره.

جلوی کج کردن لب و لوچه ام را گرفتم. «خواهش می کنم منو نشناس! حالا که این قدر از چهره ی عجیب من خوشت اومده، بهم رحم کن.» در آینه خودم را دیده بودم و می دانستم چیزی ماورا طبیعه در مورد رنگ هایی که به صورتم زده شده بودند، وجود داشت. چیزی بیشتر از حالت عادی بود. بارها مادرم برای کارناوال ها، مرا آراسته بود؛ اما همانطور که گفتم، هیچ وقت این قدر وسوسه کننده نشده بودم... همان طور که کرو می توانست بقیه را با صدایش مسخ کند، حتما می توانست بلایی به سر این رنگ ها بیاورد تا خیلی بیشتر از حالت عادی جلب توجه کند.

صدای دیگر که ناگهان متعلق به ویکتور به نظر رسید، از جایی کنار گوشم گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم قصه های جن و پری، در مورد حوری های جنگلی که به طور ناگهانی انسان می شن، درست باشه... اما الان واقعا بهش اعتقاد پیدا کردم!

صدای ملامت گر ویلی بالد رو شنیدم:

-ویکتور! اون هنوزم ممکنه خطرناک باشه... این آوالون رو باید چطور پیدا کنیم؟

دومینیک با حزنی ساختگی پاسخ داد:

-متاسفم. فکر کنم باید خیلی زود براش یه قبر نمادین بکنیم.

صدایی شبیه هق هق از جانب ویلی بالد شنیدم:

-اون پسر با استعدادی بود. نباید با یه سری قول و قرار واهی، خودش رو حروم می کرد. یه آدم خوشتیپ و باحال!! نه...نباید دست از تلاش برای پیدا کردنش برداریم.

-بهبتره برگردیم...فردا دوباره به دنبالش میایم، الان وقت شامه و همه گرسنه هستن. فردا چن تا از افراد منطقه ی امن رو برای جست و جو می فرستم.

نزدیک بود که شروع به خندیدن کنم! در آخر، صدای شخص منفور شماره دو را شنیدم:

-وای! این دیگه چیه؟ یه فرشته با لباس های یه هیولا؟ بی خطره؟

-بله جسی! اون بی خطره... اما اون هاله... یه هاله ای داره که واسه انسان ها طبیعی به نظر نمی رسه. انگار یه پوشش از یه چیزی به دورش کشیدن.

-این قدر بدبین نباش، رفیق. ببین...اون درست مثل الهه ی زیباییه!

دومینیک: -و دارم می گم که یه چیزی در مورد این زیبایی درست نیست.

چه آدم باهوشی! باهوش بودن از این دید که تنها کسی، به غیر از من، بود که فهمید چیزی درست نیست. ویکتور پرسید:

-آیا قراره ما اونو با خودمون به کلپوینت بیاریم؟

پرستون که به نظر می رسید سر و کله اش تازه پیدا شده باشد، با حالت مضحکی گفت:

-نگو که می خواین اونو توی جنگل جا بذارین.

ویلی بالد به حالت خواباندن سر و صدا گفت:

-یکی از کارآموزا گم شده و شما دارین راجع به کار احمقانه ای مثل جا گذاشتن یه آدم تو جنگل به این خطرناکی فکر می کنین؟

-صبر کنیم تا بیدار شه، یا اونو با خودمون ببریم؟

-فکر نکنم صبر کردن در چنین مکانی، کار درستی باشه. اونو با خودمون می بریم، احتمالا درک می کنه.

آره! نقشه ام تا اینجا کاملا کار کرده بود.

اتفاقی افتاد که مرا تا مرز جیغ کشیدن پیش برد. کسی -حالا هر کسی- دستانش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا مثل یک گونی روی شانه هایش انداخت. آب دهانم را به زور قورت دادم. صدای اعتراض آمیز جسی را شنیدم:

-پرستون، اونو درست بگیر، اون چیه؟ یه گونی سیب زمینی؟

این بار با حالت قابل قبول تری پرستون مرا روی دستانش گرفت. آیا وقت یک بیدار شدن دراماتیک بود؟ نه! باید در خوابگاه از خواب بیدار می شدم و نمایشی درست-درمان راه می انداختم... من یک بازیگر و یک دروغگوی بی نظیر بودم! این یکی از آن خوش شانسی های عظیم بود که وقتی ادای چیزی را در می آوردم واقعا در جلد همان کار فرو می رفتم و تیز ترین آدم ها هم به ساختگی بودن کارم پی نمی بردند.

خب من واقعا خسته و بی حالم! بهتر است از فرصت استفاده کنم و واقعا بخوابم...

به محض اراده کردن به خواب، رودخانه ی بیهوشی، مرا در خروشانای خودش محو کرد.

-بهش نمیاد که توی خواب خرخر کنه.

با شنیدن این حرف، به سرعت چشم هایم را باز کردم. با این کار من، تمام سر و صداهای اطرافم خاموش شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ فهمیدم. من لباس دخترانه به تن داشتم، وسط سالن ناهارخوری، مرا روی یک میز، دراز کش کرده بودند و ملحفه ای به رویم انداخته بودند! نمی توانستم این کارشان را تحسین کنم، حقیقتا انتظار داشتم که توی یک تخت سلطنتی با کلی تشریفات از خواب بیدار شوم. نه بین یک عالمه پسر جوان با چشم های کنجکاو که دور دهانشان با سس پرتقال پوشیده شده است!

-خب خانم، بالاخره از خواب بیدار شدی. سوالات بی شماری هست که باید جواب بدی.

به سمت راست میزی که روی آن دراز کشیده بودم، نگاه کردم و ادوین را با یک لبخند ملیح روی صورتش دیدم. آرام و با ظرافت هر چه تمام تر پرسیدم:

-ها؟

در جایم نشستم و با چشمانی که سعی می کردم، تهی به نظر برسند، به او زل زدم. دستش را به نشانه ی کمک، برای ایستادن، به سمتم دراز کرد. صادقانه بگویم که به چنین چیزهایی عادت نداشتم.

با شک دستش را گرفتم و بلند شدم. همقد ادوین بودم، احتمالا قضیه را مشکوک تر از چیزی که بود می کرد... صدای افتادن چنگالی در بین آن سکوت را شنیدم.

تصمیم گرفتم که تظاهر کنم چیزی به خاطر نمی آورم و بعد سر وقت مناسبش... نا پدید شوم! ادوین دستم را کنار دامنم قرار داد و با احترام پرسید:

-باید بپرسم که چه اتفاقی براتون افتاده... ولی اینجا نه! و نه بین همه ی این پسرای کنجکاو.

سعی کردم حالت های آدا [۱]، دختری که پارسال در لاول حافظه اش را از دست داده بود، را به یاد بیاورم. هر جایی نمی رفت و تنها با چند صوت نا آشنا به سوال ها جواب می داد. در آخر هم گریه کنان گفت که چیزی به خاطر نمی آورد... ایدا قرار نبود که من گریه کنم. تنها تا آن جا پیش می رفتم که بتوانم بی سر و صدا (یا حداقل با کمترین سر و صدا) فلنگ را ببندم.



راه افتاد که برود، اما من بر روی ایستادن در همان نقطه پافشاری کردم. چند قدمی دور شد، برگشت که ببیند من با او رفته ام یا نه. وقتی دید که خبری از من نیست، عقب گرد کرد و به سمتم آمد.

-چرا باهام نمیای، بانو؟

-من... کجام؟

سعی کردن به لرزان کردن صدایم، بیشتر از آن چه که فکر می کردم خنده دار بود. چطور می توانستم تظاهر کنم که یک دختر بیچاره و فراموش کار هستم، وقتی نبودم؟  
-تو توی کلیونتی. مدرسه ی کارآموزی گارد مخصوص پادشاهی.

این چه طرز توضیح دادن به یک دختر بیچاره است؟

-هوم! و... شماها کی هستین؟

-من ادوینم.

-ادوین... من چرا... به کلیونت اومدم؟

-تو توی جنگل بودی، ما پیدات کردیم.

-جنگ... ل. من... من یادم نمیاد. اصلا، اسم من چیه؟

صدای پیچ پیچ از جانب مکسیموس و دستین را شنیدم:

-یعنی هیچی یادش نمیاد؟

نمی شود به طور ناگهانی از آن جا غیب شوم؟ نمی توانستم به خوبی ادای این که دوستانم را نمی شناسم در بیاورم!

ملتمس به ادوین چشم دوختم و گفتم:

-بذارین برم. من نمی دونم کی هستم! ولی می دونم که باید برم، چون یکی در خطره.

ادوین دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد:

-دخترم، می دونستم که نباید اجازه می دادم وسط سالن ناهار خوری بیدار شی... بابتش متاسفم، ولی ما هیچ تختی که در شان شما باشه نداریم.

-عیبی نداره، آقا. ولی من باید برم. چون کسی در خطره... باید برم.

به تقلید از دخترانی که دیده بودم، وقتی می خواهند بدوند، دامنشان را بالا می گیرند، دامنم را بالا گرفتم و با یک چرخش به سمت در خروجی رفتم.

-چطور می دونه خروجی از کدام طرفه؟

جمله ی تیزیبانه ای بود، که باعث شد سوال محتاطانه ای بپرسم:

-اممم...خروجی از این طرفه؟می شه راه رو نشونم بدین؟

پرستون به صورت داوطلبانه بلند شد و خواست به سمتم بیاید که ادوین اعتراض کرد:

-نمی تونیم بذاریم که یه نفر همین طوری از اینجا خارج بشه. تو مهمون مایی و خیلی چیزا هست که باید در موردت بدونیم.

-هیچی یادم نیاد. جز یک نفر که به کمکم نیاز داره... وگرنه بالا به سرش میاد.

-چطور ممکنه؟

-نمی دونم... اممم... قول میدم به محض این که به اون کمک کنم، برگردم همین جا و به

سوالاتتون پاسخ بدم. حالا ممکنه کسی بهم کمک کنه؟ راه خروج رو؟

پرستون تعظیم کوچکی به همراه یک لبخند ملیح تحویلیم داد و کنارم شروع به قدم زدن کرد. از ادوین پرسید:

-می تونم همراهیش کنم؟

-البته.

برای این که چیزی گفته باشم، گفتم:

-من از اینجا نیستم. نمی تونین به زور نگهیم دارین، وقتی جای دیگه ای انتظارم رو می کشن(!). من باید زود تر برم. بدرود همگی.

ادوین مردد و مستأصل، در آخر گفت:

–نمی تونم تنهایی بفرستم. الان تقریباً نزدیکای نیمه شبه و موجودات خونخوار زیادی اون بیرون کمین کردن. بذار پرستون تا مسیرت همراهیت کنه.

با خشم غریدم:

–نه!

آن همه عذاب نکشیده بودم تا در آخر یک همراهی ساده، به مقصدی نامشخص، مرا از هدفم بازدارد. چطور می توانستم؟ چرا این همه دردسر غیر منطقی را کشیده بودم! اوه بله! چون مادرم مرا مجبور کرده بود به اندازه ۱۲ سال، به صورت پاره وقت، یک پسر باشم. همه اش از آن جا نشأت می گرفت. بله! مامان... به نفع است که آن دلیل قانع کننده ای که قولش را بهم داده ای، قانع کننده باشد.

به وضوح، ادوین از جواب تند من جا خورد. نمی توانستم که به آن ها بگویم: «من میرم تا لباسامو عوض کنم و به شکل آوالون برگردم!» ادوین به آرامی گفت:

–می تونی بری. پرستون تا خروجی اینجا همراهیت می کنه. جای تاسفه که هیچ قانونی مبنی بر این که ما حق داریم تو رو این جا نگهت داریم، وجود نداره.

تا خروجی حرفی بینمان رد و بدل نشد. با حرکت سر از او خداحافظی کردم و به راه افتادم. اولین جایی که به ذهنم رسید، چشمه ی اب گرم بود. می توانستم هم بدنم را بشویم و هم از شر این لباس ها خلاص شوم.

راه تپه را حتی چشم بسته هم، بعد از ۳ بار حمام کردن در آن جا پیدا کردم. در تاریکی، بالا رفتن از آن جا مشکل بود؛ حتی در روز هم بالا رفتن از این تپه ی صخره ای سخت و طاقت فرسا بود، چه برسد به نزدیکی نیمه شب. قبل از این که وارد چشمه شوم، چک کردم که کسی آن جا نباشد. وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم، زیر سایه بان سنگی رفتم و در سایه ی کاملاً سیاهش، لباس هایم را در آوردم. با یک شست و شوی ۵ دقیقه ای، هم از دست بوی مرداب موهایم خلاص شدم و هم تمام آثار تمیز نبودن را از بدنم پاک کردم. فوری لباس های خودم را پوشیدم و آن یکی ها را، در پرتگاهی که پشت تپه، تا چند ده متر عمق داشت پرت کردم. در شب ندیدم که کجا افتاد. اما در نور بی جان ماه، حرکت کوچکی از فرو غلتیدن را از گوشه ی چشم دیدم. نیشخندی به

لباس های خودم زدم و یک بار دیگر در صخره ی صیقل خورده، با تقلای زیاد برای دیدن چهره ام، مطمئن شدم که اثری از آن آرایش جادویی روی صورتم نمانده باشد. به نظرتان کمی مشکوک نبود، اگر من این قدر تمیز، مرتب و نسبتا سالم و سر حال (نه کاملا! نه بعد از آن بی هوشی و حمل شدن مثل یک گونی و نخوردن شام و ناهار!) به مدرسه باز می گشتم؟ (مدرسه یا هر چیز)

ذهنم را رها کردم. می توانستم تا آن جا داستانی از خودم بسازم. مادرم همیشه تایید می کرد که دروغ گفتن، عمل نا پسندی است، اما وقتی پای حفظ اسرار می رسید، کاملا تغییر عقیده می داد و مجبورم می کرد راجع به جنسیتم داستان بسازم. حالا هم مجبور بودم با ذهن خلاق که مورد ملامت همسایه ی عاجز از خرابکاری هایم بود، داستان باور پذیری تا آن جا سر هم کنم.

تا آن جا موهایم را برای خشک شدن به هم ریختم، اما هوای مرطوب زمستانی نمی گذاشت که بیشتر از کمی آب تبخیر شود. پوزخندی زدم... اما با پدیدار شدن داستان تراژدیکی در ذهنم، تبدیل به نیشخند شد. چطور آدم خلاق مثل من نتوانسته بود راجع به آن دوشیزه ی جنگلی چیزی سر هم کند؟ چرا فراموشی؟ چرا این قدر غیر منطقی؟ واضح بود که ادوین هم چیز زیادی از آن دوشیزه دستگیرش نشد! به خاطر همین گذاشت برود.

بلند و سرخوش خندیدم و لی لی کنان، خودم را به در ورودی خوابگاه رساندم. زیادی گرسنه بودم، بنابراین بازی کردن نقش آوالون بی حال و بی انرژی کار زیاد سختی نبود. دستم را به سختی بالا بردم و چند ضربه به در زدم. آن قدر محکم بود که کسی بتواند آن را بشنود. از رفتن دوشیزه ی زیبا، حدود نیم ساعتی گذشته بود. مخصوصا با وجود آن آرایشی که حتی با آب داغ هم پاک کردنش سخت و مشکل بود!

صدای قدم هایی را شنیدم که به در نزدیک می شوند. صدایم را مثل همیشه با چند سرفه صاف کردم.

-چه کسی پشت دره؟ از ساعت خاموشی گذشته.

-منم... آوالون!

در به سرعت باز شد و سر دروگو از میان آن پدیدار گشت:

-آوالون تویی؟

صدایش مثل همیشه، لرزی به بدنم انداخت:

-بله. منم!

-فکر کردیم از دستت دادیم.

-اگه درو باز نکنی و نذاری پیام تو، واقعا از دستم میدین.

خمیازه ای کشیدم و وارد شدم. پرسیدم:

-همه خوابیدن؟

-آره.

-پس منم میرم بخوابم. بهشون بگو لازم نیست کسیو برای پیدا کردنم بفرستن!

دروگو با تعجب پرسید:

-چی؟

-هیچی. تختخواب منو که به عنوان یه شخص مرده از اونجا برداشتن؟

-فکر نکنم.

-فعلا شب بخیر.

-شب بخیر.

از پله ها به سمت بالا به راه افتادم. وسط راه، ایستادم و خطاب به دروگو اضافه کردم:

-می دونی، ادوین دوستته و خودتم یکی از کله گنده های این مدرسه هستی، شاید بتونی برگشتمو به ادوین توضیح بدی.

-خیلی خب. برو اتاقت. این یه دستوره!

-چشم، قربان.

برعکس صدای ترسناکش، خیلی از بقیه در اینجا، دوستانه تر بود. لبخند آرامش بخش و با وقاری داشت و آدم از همنشینی با او در سکوت (!) لذت می برد! دوباره گفتم:

-کسی برای من یه مقدار غذا نگه داشته؟

-نه. همه اش تموم شد.

-باشه. من امشبو می میرم. یه روز کامله که چیزی نخوردم.

-سعی کن تا فردا هم دووم بیاری. آشپزا رفتن خونه و تا فردا طلوع هم بر نمی گردن.

-جالبه. فعلا...

این بار واقعا به سمت اتاق ها رفتم. داشتم از جلوی یکی از آینه های پله عبور می کردم که چیز عجیبی دیدم. می دانستم که توهم است. درست مثل قبل داشتم دیوانه می شدم. چطور می شد که هر شب در تاریکی نیمه مطلق، موهای من شروع به خاکستری شدن بکند؟

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل میل نگاه کردن دوباره به موهایم مقاومت کردم. نمی توانستم به خاطر کمی وهم و خیالات مغز بیمارم، از وقت خواب ۶-۵ ساعته ام بگذرم.

بی صبرانه امیدوار بودم که کسی ظاهر شود و با الطاف بسیارش، کمی دلیل برای اتفاقاتی که از بدو ورودم به اینجا دارد می افتد بهم بدهد...

در رختخواب تنها به این فکر میکردم... به دور از موهای نقره ایم، تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم، ناشی از خوش شانسی ای خرکی بود؛ یا زندگیم داشت به سمت سراشیبی فاجعه آمیزی پیش می رفت؟

\*\*\*\*\*

Ada [۱]

-آوالون! آوالون. پاشو برو. ادوین تورو احضار کرده.

ملحفه را از روی صورتم کنار زدم:

-ها؟

ویکتور با چشم های هنوز خواب آلودش، نگاهم کرد و گفت:

-نسبت به کسی که یه روز کاملو ناپدید شده، خوب به نظر می رسی.

-قضیه اش درازه. ادوین منو احضار کرده؟

-آره! و خیلی هم عصبانیه.

-اُ! باشه، الان میرم.

بدون شستن دست و صورتتم، از توی رختخواب بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و نگاه تهی به اکسل که هنوز داشت برای باز کردن چشم هایش تقلا می کرد، انداختم. طبق معمول آن چه که باید باشد، به سمت اتاق ادوین به راه افتادم.

کلی پیچش در آن راهروی تنگ و باریک انجام دادم تا بالاخره به اتاق ادوین رسیدم. مثل یک آدم با شخصیت حرف مادرم: «همیشه موقع وارد شدن به جایی در بزن، اگه این کارو نکنی، ممکنه چیز یو ببینی که نباید ببینی.» را به یاد آوردم و در زدم.

-بیا تو.

داستان خیالی ام را در ذهن مرور کردم. بسیار بسیار هوشمندانه بود.

-سلام...اممممم... قربان! صبحتون بخیر.

-آوالون، برام هر اونچه رو که اتفاق افتاده بگو. من الان مختارم هر بلایی که می خوام سرت بیارم. خودت هم از قبل با این موافقت کردی.

-آره کردم... خب اتفاقات، خیلی زیادن. می تونم بشینم؟

-بشین.

اولین مبلی که روکش ابریشمی داشت را انتخاب کردم و رویش نشستم:

-می تونم شروع کنم؟

-با این کارهای مودبانه ات، نمی تونی هیچ تخفیفی در مجازاتت بگیری.

-هه! من تخفیفی نخواستم. من فقط، کمی، ذاتا مودبم. حقیقت اینه که بعد از تمرین شمشیر زنی، روی نرده ها نشسته بودم و داشتم استراحت می کردم که یه سوزش رو پشت گردنم حس کردم. وقتی بررسی کردم دیدم که یه تیره. کم کم بدنم شروع کرد به بی حس شدن، تا اونجایی که افتادم توی درختا و بی هوش شدم. می دونستم که کار کر... همون زنه اس.

-مقدمه چینی رو بذار کنار، پسر. نمی تونی با خوردن مخ من، دلمو به رحم بیاری.

-قربان، اجازه بدین همه چیز رو با جزئیات براتون تعریف کنم.

اخم پررنگی کرد:

-ادامه بده.

-می گفتم...وقتی بیدار شدم، دیدم که روی یه تخت سنگی یا همچین چیزیم و دست و پام بدون حسه. کمک خواستم... یه دختر هم همونجا بود (فقط ببینید که خودم را چطور به خودم ربط می دهم!) زنه اون دختر و بغل کرد و با خودش بین درختان برد. نمی دونستم چی کار کنم! چند ساعت بعد، یه زن و مرد مسلح اومدن اونجا و ازم پرسیدن که آیا یه دختر جوون رو دیدم یا نه. منم که تازه قدرت تکلم رو به دست آورده بودم، بهشون گفتم که زنه اونو برد. اونا هم گفتن که میرن دنبال اون دختر بگردن، منم برای کمک بهشون داوطلب شدم، اما اونا وقتی وضعیت دست و پام رو دیدن گفتن که برگردم به خونه ام و اونجا امن نیست و زن به زودی سراغ منم میاد -همون طور که با زدن یه ضربه به سر دختر بیچاره اشون دختره رو با خودش برده و پدر مادر بیچاره رو در غم و غصه تنها گذاشته!- هر چی پافشاری کردم روی این که منم با اونا میرم، هیچ کدوم به حرف من گوش نکردن و گفتن من اونجا بی استفاده خواهم بود...وقتی زن از قدرت هاش استفاده کنه.

-کدوم قدرت ها؟

-من از کجا بدونم؟ هر چی بود حسابی زهره ترکشون کرده بود. می گفتن اون زنه روانی و خوفناکه و حرف آدمم حالیش نیست. (داشتم حرف دل خودم را می زدم.)

-بعدش چی شد؟ چرا یه راست بر نگشتی این جا؟

-صبر کنین توضیحمو کامل کنم.

-با گندی که تو بالا آوری، برام سخته بتونم بدون واکنش اینجا بشینم و به چرندیات اون مغز پوکت گوش بدم. خیر سرت قرار گارد سلطنتی بشی. اون وقت هر دفعه باید یه گروه رو بسیج کنم که تو رو از یه جهنم دره ی متفاوت بیرون بکشن.

دستم را با ژست جذابی میان موهای ژولیده ام کشیدم:

-من که عمدا نخواستم این قدر جذاب باشم که هر کس و ناکسی بهم نظر پیدا کنه.



با چشمان سرخ از خشمش تقریبا فریاد زد:

-خفه میشی یا بدم زبونتو ببرن؟ ادامه بده.

صدایم را صاف کردم و شق و رق نشستم:

- پس من، از اونا پرسیدم که چطور می تونم به کلپوینت بیام، مرد هم مسیر اینجا رو بهم نشون داد. بالاخره شبش به اینجا رسیدم، اما خیلی کنجکاو بودم که سر اون دخترِ خیلی خیلی زیبا چی اومد؟ خیلی خوش شانسی بودم که مستقیما با اون زن روبرو نشدم، مخصوصا با اون حالت لمسی که داشتتم، نمی تونستم از خودم دفاع کنم. اما اون دختر...

ادوین حرفم را قطع کرد:

-اگه این طور که تو میگی باشه، اون اینجا بود و رفت. تو بهتره که نگران سرنوشت خودت باشی! نه دیگران. حالا...قراره من تصمیم بگیرم که چه بلایی سرت بیاد.

مضطرب شدم. اگر او مرا از اینجا اخراج می کرد چه؟ چطور می توانستم تحمل کنم؟ دردناک و سخت... تمام این مصیبت ها، مساوی هیچ می شد.

-اینو هم در نظر بگیرین که من در آخر همه ی اینا برگشتم. سالم و زنده.

-صبر کن، پسر جون!

قلم پری را از ناکجا آباد دستش گرفت و شروع کرد به کوبیدن نوکش روی میز. تق تق! تق! چطور می توانست مرا این همه منتظر بگذارد؟ صبر کردن در عالم بشریت، برای چه کسی دلچسب، شیرین و دلنشین است که من بخواهم نفر دومی باشم؟

غده های اشکیم را مالیدم و با پشت دست، اندک عرق شکل گرفته روی پیشانیم را پاک کردم. داشتم در عالم خودم فرو می رفتم که ادوین گفت:

-یادم نرفته که دیشب از زیر وظیفه ی تمیز کردن ساختمون در رفتی. شاید بهتره یه چیز سخت تر، مثل تیز کردن شمشیرهای آهنگری رو بهت محول کنم؟

ناله ای کردم، اما اعتراض نکردم... مقاومت زیادی، نشان می داد که کاسه ای زیر نیم کاسه است. (یا شاید هم برعکس بود؟) تق تق صدای قلم پر روی سطح چوبی میز و بین آن خرت و پرت های بی شمار، باز هم بلند شد. تق تق... با موهای ژولیده ام ور رفتم... تق تق... ادوین موهایی را که در

کناره ی سرش تازه رشد کرده بودند، خاراند... تق تق... پوسته پوسته های کنار ناخنم را کندم و در طی یکی از تلاش های اضطراب آمیزم، قطره ای خون از یکی از زخم های کوچولو بیرون آمد... تق تق... از حرفی که در مورد «هرچیزی» زده بودم، پشیمان شدم... تق تق... لبخند بدسگالی روی صورتش شکل گرفت... تق... ضربات قلم پر آرام تر شد و روشنایی به صورتش بازگشت... قلم را پشت گوشش گذاشت و به سمتم بازگشت. با همان لبخند وحشتناکش پرسید:

-به نظرت می خوام چی کارت کنم؟

-نمی دونم.

-زیاد بد نیست. اونطوری نباش. قرار نیست از اینجا اخراج کنم.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و راحت در جایم نشستم. چه چیز می توانست از اخراج شدن بدتر باشد؟ ادامه داد:

-تو برام سرگرم کننده ای و در تمام ۲۷ سال خدمتم در اینجا، اولین طعمه ی مخلوقی هستی که داشتیم. نمی خوام این قدر راحت از دستت بدم. نگهت می دارم... ولی یه سری مجازات برات ترتیب دادم... می دونی که، می دونستم یه بلایی سرت میاد، اما به خاطر اصرارت برای تنها بودن، گذاشتم یه بلایی سرت بیاد... پس... اول از همه، باید توی این هفته، علاوه برای تمارین روزانه ات، ۲۰ تا شمشیر توی آهنگری رو هم تیز کنی. خیلی وقت بود که بی استفاده موندن و تو با این کار به تولدت دوباره اشون کمک می کنی. دوم، وارد شدن به کل جنگل رو، به هر نحوی برای کارآموزا ممنوع می کنم... پس تو نمی تونی وارد جنگل بشی و اگرم شدی، دیگه هیچ کس دنبالت نیاد و تا ابد تو جنگل می پوسی! امشب هم، تو کار نظافت اینجارو انجام می دی. فهمیدی؟

-ب...له. می تونم برم؟

-یه چیز دیگه، به نماینده های هر ۶ سال بگو بیان اتاقم.

-متاسفم... اسماشون رو فراموش کردم.

آدرس تک تکشان را بدون هیچ مکثی مثل یک سخنرانی از بر حفظ شده، برایم گفتم.

-گرفتی؟

-آ...آره!

حتما گرفته بودم. مخصوصا با آن سرعتی که او سعی داشت همه چیز را در مغز فندقی من فرو کند.

-حالا می تونم برم؟

-برو، اما یادت باشه که دنبال اونا بری. اگه اینجا نباشن، مجبورت می کنم که هر چی شمشیر توی کل ماریل هست قورت بدی!

چشم هایم را درشت کردم و با یک خیز درست و حسابی بلند شدم و با دور زدن میز و صندلی های آن جا، از اتاق بیرون رفتم. مقصد اولیه... اتاق خودمان. باید تریستون را پیدا می کردم. با هرچه سرعت که داشتم، خودم را به طبقه ی اول رساندم و در اتاقمان را به شدت باز کردم. سرم را از بین درز در داخل بردم و گفتم:

-تریستون اینجااست؟

صدایی از پشت در گفت:

-هوم؟

-ادوین کارت داره. بهم گفته که همه نماینده ها برن اتاقش.

-باشه الان میرم.

در را بستم. تا حالا طبقه ی دوم نرفته بودم. از تمام اطلاعاتی که در باره ی نمایندگان طبقه ی دومی گفته بود، تنها اتاق چهارم که جس در آن اقامت داشت یادم مانده بود.

پله ها را دو تایی بالا رفتم. دنبال همان شماره ی ۴ طلایی، با خط مسفلیای باستانی که شبیه یک خط منحنی بود، گشتم. یافتم! به سمتش رفتم و چند ثانیه ای را برای تصمیم برای در زدن هدر دادم. شانه بالا انداختم و یک ضربه روی در زدم و بدون این که منتظر جوابی باشم، دستگیره را در مشت گرفتم و چرخاندم. سرم را مثل همان دفعه ی قبل از بین درز داخل بردم. همین که بینی ام را داخل بردم، بویی شبیه شکلات، گل یاس و نعنا، مرا در برگفت. یک دم عمیق و بعد پرسیدم:

-جسی اینجااست؟

جسی، از جایی نامعلوم، انگار که دهانش را با پارچه بسته باشند، گفت:

-من اینجام.

-جس، ادوین می خواد ببیندت. تمام نماینده ها رو توی اتاقش خواسته.

جسی از جایی خارج از میدان دیدم، جلوی چشمانم ظاهر شد. داشت یقه ی پیراهنش را از سرش رد می کرد. من با پسرها بزرگ شده بودم، انتظار نداشتمه باشید که شکم و بازوهای عضله ایش را خیره خیره نگاه کنم.

لبخند عجیبی روی لب هایش بود:

-خوشحالم که پیدا شدی، رفیق! احتمالا اتفاقات زیادی برات افتاده... دیشب، اینجا هم یه چیزای آنرمالی اتفاق افتاد.

-دوست دارم بدونمش، ولی حالا نه... حقه باز! می تونی بهم بگی اتاق آلدهلم کجاست؟

-اتاق اوله! بعدا یه مذاکره ی درست و حسابی در مورد کلمه ی نابجای حقه باز خواهیم داشت.  
-باشه.

در اتاق را بستم و به سمت اتاق ۱ عقب گرد کردم. در زدم و این بار خیلی مودبانه و آرام در را باز کردم. بین چارچوب در ایستادم و گفتم:

-آلدهلم، هر کی که هست، بره اتاق ادوین، تمام نماینده ها باید برن.

کسی گفت:

-باشه.

اما اهمیتی ندادم که چه کسی. پله هایی را که به طبقه ی سوم می رفت با سرعت طی کردم. سر و صدای این بالا، شبیه سر و صدای قمارخانه بود.

اتاق ۱، توانستم کلیفورد خوش خُلق را پیدا کنم و از او درباره ی اتاق آن دو نفر دیگر یعنی آلتون و پرستون پرسیم. وقتی بالاخره تمام نماینده ها پیدا شدند، از ساختمان خوابگاه خارج شدم و خودم را به زمین مبارزه رساندم.

وقتی به آن جا رسیدم، انتظار همان شلوغی همیشگی و فریاد های یکسره ی گادمند را داشتم، اما در عوض با صحنه ی زیبا و تاثیر گذاری روبرو شدم. ۱۵ پسر، در زمین مبارزه، بین کارآموزان

بزرگتر از خودشان پراکنده بودند. یکی داشت به طرز فجیعی خودش را می خاراند. دیگری پایش را توی خاک فرو برده بود و داشت با نوک چکمه اش خاک را حفر می کرد. آن یکی...ایی! مجبورم همه را توضیح دهم؟ فقط این را بدانید که هیچ یک از آن ها در وضعیتی نبودند که یک جنگجو باید آن را داشته باشد.

سلامی نظامی خطاب به همه اشان دادم که جواب شاهانه ای گرفتم؛ یک بی توجهی کامل! شانه بالا انداختم و روی نرده ی رو به جنگل که حالا استراحتگاهم شده بود، نشستم.

زمین مبارزه را تاکنون به این منفعلی ندیده بودم. چند نفر از سال های مختلف در هر گوشه ی زمین نشسته بودند و تنها دسته ای که تمرین می کردند، آن هایی بودند که کم کمش ۵ سال بزرگتر از ما به نظر می رسیدند.

چشم هایم را در زمین گرداندم. آهان! خودش بود. گپ زدن با اکسل همیشه اسباب شادی مرا فراهم می آورد. آن طور که اخم می کرد و مرا: «حقیر» می نامید، باعث می شد لبخند بزنم!

از روی نرده پایین پریدم. هنوز هم هیچ درس عبرتی از نشستن روی آن نرده نگرفته بودم، چطور می توانستم حرکت این چنین باحال و بانمکی را که موجب بی حس شدن پایین تنه ام می شد، ترک کنم؟

درست موقعی که اکسل دید، دارم به سمتش می روم، ازم رو گرفت و به تپه های دور دست و آن پرتگاه که راز مرا مخفی کرده بود چشم دوخت:

-صبحت بخیر، اکسل.

-تمومش کن! امیدوار بودم اون هیولا دیروز تورو زنده زنده می خورد.

-چرا خودت بهش این کمک رو نکردی؟ مثلاً جلوی خودت رو واسه گفتن خبر -می دونی که- همون خبر طولانی به ادوین رو نگرفتی؟

-چون نمی خوام به خاطر یه موش مریض مثل تو، که به هرجا میره طاعون رو پخش می کنه، جایگاهم در کلپوینت رو از دست بدم.

-اومم؟ منظورت کدوم جایگاهه؟ همون که با سعی در خفه کردن من، توی یه سطل، از دستش دادی؟

-دارم به این نتیجه می رسم که تظاهر به این که تورو هرگز ملاقات نکردم، می تونه بهترین کار باشه.

-من وجود ندارم. باشه! اما آیا اون بویی که بعد از پرت شدن با من، توی یه مرداب به دست آوردی هم وجود نداره؟ قول میدم که این یکی رو نمی تونی از سرت پاک کنی.

-امیدوارم یه مرد شجاع پیدا بشه که به صورت کاملا داوطلبانه، توی گلوی تو، سرب بریزه... اون موقع شاید اعتقادی به اندکی سکوت الهی پیدا کنم.

خندیدم:

-می تونم اونو برات توی یه چاه آرزو بندازم. راستی برادر، تو هم مثل من، به کار نظافت اینجا گمارده شدی. درسته؟

-منو اونطوری صدا نکن. چرا این طوری هستی؟ چرا باید به کاری مثل نظافت افتخار کنی؟

-افتخار... اون هیچ مشکلی نداره، برادر! می تونیم به خوبی از پشش بر بیایم... من و تو!

-بی خیال! داری می گی که من و تو باهم باید تمام اینجا رو تمیز کنیم؟

-نه. این قدر وحشت زده نباش... فعلا بیا به این فکر کنیم که چرا همه این طور بیکار، روی زمین نشستن؟

اکسل شانه ای بالا انداخت و رویش را از من گرفت.

...-هرکسی یه تمرینی، بکنه دیگه!

به دومینیک نگاه کردم که تازه از میان درختان پدیدار شده بود. متقابلا نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-تو کی پیدا شدی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتیم؟

سری به نشانه ی احترام تکان دادم و گفتم:

-مهم اینه که آخرش پیدا شدم.

-اوهوم.

بعد صدایش را آن قدر بلند کرد که همه بشنوند:

- پدرم، صبح زود، دیشب، از روی تپه ی چشمه ی آب گرم پایین افتاده. الان کاملا بیهوشه؛ درمورد کمرش هم، رمدی می گه که شکسته... بنابراین، نمی تونه برای تمرین دادن شما بیاد. فعلا، من هم مرخصی می گیرم و میرم... پس نمی تونم تمرین دهنده ی جایگزین باشم... حالا هر چی! بالاخره گادمند نییاد و شما باید صبر کنید و ببینید که ادوین چی میگه. فعلا!

بعد آهی کشید و به سمت ساختمان کوچولویی که کنار خوابگاه، شبیه یک کلبه به نظر می رسید، به راه افتاد. اهمیتی هم به سنگ های ریز که زیر پایش خرچ خرچ می کردند نداد، چه برسد به ما که با تعجب او را نگاه می کردیم.

بیشترمان، با چشم های مغموم، شمشیری از درون قفسه بیرون کشیدند و مشغول مبارزه ی بی حالی با یکدیگر شدند. بعد از یک ماه، سخت بود که فکر کنیم مرد باحال و با صلابتی مثل او، بیهوش شده و نمی تواند راه برود.

آه پرجانی کشیدم و دو شمشیر برداشتم و به نشانه ی صلح، یکی را به سمت اکسل گرفتم. ابروهایش راه بین چشم تا موهای سرش را طی کردند:

-منظورت چیه؟

-بیا با هم تمرین کنیم دیگه!

-تضمین نمی کنم که از این تمرین جون سالم به در ببری.

-منم تضمین نمی کنم که جون سالم به در نبرم، حالا لطفا شمشیرت رو بگیر. نمی تونم تا ابد اینجا بایستم.

شمشیر را از نوک تیزش با دو انگشت از دستم گرفتم. بعد انگشت زیری اش را کمی خم و شمشیر را به هوا پرتاب کرد. اول فکر کردم که قصد دارد تا با آن شمشیر جمجمه ام را سوراخ کند؛ این نظریه درست زمانی که قبضه ی شمشیر در دستش فرود آمد، از بین رفت. شمشیر را با همان حالت تهاجمی که حس تعادل را بهم القا می کرد، کنار بدنم بالا گرفتم. با قدم های زیگزاگی، خودم را از دسترس او دور کردم و منتظر اولین حمله، از جانب او شدم.

نفسی مثل یک گاو خشمگین کشید و شمشیر را به سمتم تاب داد. اگر یک صدم ثانیه دیرتر شمشیرم را جلوی راهش نمی گرفتم، قطعاً تبدیل به موجودی قیمه قیمه می شدم. پوزخندی زد و شمشیرش را عقب کشید، یک دور آن را دور سرش چرخاند و نوکش را به سرعت به سمتم فرستاد. خون به سرعت به درون سرم پمپاژ شد و کمک کرد که راحت تر فکر کنم. در میدان جنگ، این مرد به راحتی می توانست صدها نفر را بکشد. قبلاً هم با او تمرین کرده بودم، اما هیچ وقت چنین ضربه هایی از او ندیده بودم.

ضربه اش درست به سمت شکمم روانه شده بود. همزمان شمشیرم را برای ضربه زدن بلند کردم و با یک قوس ناگهانی در پهلوام، تا حدی از آن ضربه شانه خالی کردم. شمشیر به لباسم گرفت و موجی از درد را در پهلویم پخش کرد. «آخ» ی گفتم و لبه ی پهن شمشیر را به پیشانی اکسل کوبیدم.

به حالت گیجی، چند قدم رو به عقب تلوتلو خورد. چند بار پشت سرهم پلک زد تا این که هوشیاری و قدرت دید کاملش را به دست آورد. فریادی کشید و به حالت دویدن به سمتم آمد. شمشیرش در کنار بدنش بود، اما به محض این که به من -که آمادگی هیچ گونه دفع حمله ای را نداشتم- رسید، شمشیر را پایین برد و با همان لبه ی پهن معروف محکم به ساق پایم زد. صدای «هوووو» ی جمعیت جمع شده به دورمان و فریاد درد من، در هم در آمیخت. می توانستم قسم بخورم که همین حالا، حضور یک ترک را روی استخوان پایم احساس می کردم.

لرزه ای در بدنم افتاد. درست بود که من دختر بودم، درست بود که بدن ضعیف تری نسبت به این غول های مذکر داشتم، اما آن ها این را نمی دانستند و اگر من، روی زمین فرو می افتادم، کارم تمام بود. با لبه ی شمشیر، پاچه ی شلوارم را لمس کردم. بعد سرم را بالا آوردم و از روی خشم فریادی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم.

با پنجه ی پای جلوییم به زمین ضربه زدم، پای عقیم به هوا بلند شد، شمشیر را از کناره ی پهلویم رد کردم و بین زمین و هوا، ضربه ای به بازویش زدم که صدای ضربه زدن به پاره ای گوشت قصابی را داشت.

درست وقتی به زمین رسیدم، وزوز عجیبی در سرم پیچید. هر دوی ما -من و اکسل- داشتیم سکندری می خوردیم... اما برای من، آن وزوز زنبور شکل هم، همه چیز را عذاب آور تر کرده بود.



حس می کردم که زمزمه ها از سمت درختان می آیند. اما با هیچ دلیل و مدرکی، نمی توانستم اثباتش کنم.

صدای وزوز ها بیشتر شد. انگار هزاران زنبور به درون سرم هجوم آورده بودند...

شمشیر از دستم ول شد. دست هایم را به سمت گوش هایم بردم و آن هارا با کف دست پوشاندم، اما هنوز هم زمزمه هارا حس می کردم. داد زدم:  
-تمومش کن.

صدایم پسرانه بود. خدا را صدها هزار مرتبه شکر کردم. آدم های اطرافم را می دیدم که داشتند بین نقاط نورانی بی شماری گم می شدند. ناله کردم، اما صدای وزوز ها بیشتر شد. دیگر صدایی از اطرافم نمی شنیدم. چند ضربه به گوش هایم با کف دست وارد کردم. بدنم به شدت می لرزید. وزوز هزار برابر بدتر شد، آن طور که نیمی از هوشیاریم را ربود. اشک در چشم هایم حلقه بست. هیچ وقت، یک کندوی زنبور عسل را در سرتان نداشته اید، پس نمی توانید درک کنید که من چه می گویم.

لاله های گوشم مورمور می شدند، نبض هزار باره ای در سرم شروع به نواختن کرد. بین دو ابروام تیر می کشید... اما همه این ها در مقابل آن سر و صدای دیوانه وار هیچ بود.  
روی زانوهایم افتادم و سرم را روی پاهایم چسباندم و شروع به تکان تکان خوردن، کردم. تمام این ها درست قبل از زمانی بود که اکسل، گردنم را لمس کند و بگوید:

-هی!

درست از نقطه ی لمس گردنم، گرمایی مثل یک شمشیر بران شروع به پیشروی کرد، وزوز رفته بود. اما در عوض گرمایی سوزاننده جایش را گرفته بود. گرمایی که از ستون فقرات به اعصاب بدنم پیشروی می کرد و لرزش را از بین می برد؛ درد را از بین می برد و حرارتی به گرمای ظهر را جانسینش می کرد. صداهای عادی برگشتند، اما دیدم که اکسل به سرعت عقب کشید و صدایی شبیه ناله سر داد، که این صدا، همزمان شد با صدای ناله ی من.

درست، شبیه به یک حرکت نمایشی، او هم کنار من، روی زمین زانو زد...

صدایش لرزان بود:

-توی لعنتی، با من چی کار کردی؟

انگار چیزی داشت زیر پوستم می خزید و به سمت سقیقه ام می رفت:

-تو! با من چی کار کردی؟

-تو یه جادوگری؟ یا همچین چیزی؟ چرا من هیچ وقت راجع به موجودی شبیه تو نشنیدم..

بقیه ی حرفش را نزد... این نزاع داشت به طرز بی شرمانه ای پایان می یافت... سرهایمان همزمان به سمت زمین سقوط کرد و هر دو، مثل دو جسدِ پس از جنگ، روی زمین ولو شدیم و اجازه دادیم که تاریکی بر ما چیره شود.

\*

تاریکی بیشتر از آن چه که فکر می کردم کوتاه بود. درست بعد از این که صدای جسی را از جایی کنار سرم بشنوم:

-این دو تا چشونه؟ باز با هم شاخ به شاخ شدن؟

صدای جروم را شنیدم که در جوابش گفت:

-فکر نمی کنم، داداش! اونا داشتن با هم تمرین... یا می جنگیدن، که یهو آوالون... مثل آرد سفید شد و داد زد تمومش کن و بعد افتاد، بعدم اکسل به گردنش دست زد و اونم روی زمین افتاد و بعد هردوشون غش کردن.

-تو توضیح دهنده ی خوبی نیستی... ولی خوشحال باش که با نابغه ای مثل من طرفی، که تونست توضیحاتت رو بفهمه.

یک علامت دیگر از خودشیفتگی! پلک هایم را ناگهانی باز کردم که باعث شد، جسی که نزدیک به من نشسته بود، عقب بپرد:

-چرا اینطوری می کنی؟ این حرکت عادی نبود!

اکسل:-اون یه آدم عادی نیست! بهم اطمینان کن، من می دونم که دارم از چی حرف می زنم.

گرمم بود! حسابی گرمم بود و انگار حتی حرف های ناشی از عصبانیت اکسل هم نمی توانست هیچ خنکایی را بهم بازگرداند.

دست هایم را زیر بدنم قرار دادم و روی زمین نشستم. رو کردم به جروم مو بور و پرسیدم:

–چند وقته که ما این طوری هستیم؟

–۳۰ ثانیه هم نشده.

–واقعا؟

جروم شانہ ای بالا انداخت و به پشت سرش نگاه کرد. چهره ی خندان پرستون، از پشت هیكل گنده ی جروم پدیدار شد:

–شما دوتا! بازم می خواین پرتون کنیم توی باتلاق شرمساری؟ نمی خواین دست از این نمایش هاتون بردارین؟

من و اکسل، همزمان، هردو با استفهام پرسیدیم:

–کدوم نمایش ها؟

–از حال رفتن همزمانی که جلوی چشمای ما، همین چند ثانیه پیش براتون رخ داد رو می گم.

کف دستم را روی زمین فشار دادم و بلند شدم و کنار پرستون ایستادم:

–اون برنامه ریزی شده نبود...یه حالت مثل هزار تا وزوز زنبور، توی سرم، برام پیش اومد. وقتی اون بهم دست زد، همه چیز از بین رفت و هر دو از حال رفتیم.

آلتون، پسر کوه-عضله ای سال هفتمی، مثل یک روح کنار پرستون ظاهر شد:

–می دونی، این شوخیا قدیمی شده! سال اول من و یکی دیگه، تظاهر کردیم که هر دو گرگینه ایم،

شبایی که ماه کامل بود، می رفتیم بالای تپه و زوزه می کشیدیم، یه شب اون دوست، جا پایي برای بالا رفتن از تپه پیدا نکرد و پرت شد پایین و ۶ تا از استخون هاش رو شکوند، هنوز هم هردو از اون اتفاق شرمساریم. امیدوارم نتیجه ی اخلاقیش رو گرفته باشی.

نوج! نگرفته بودم! چطور می توانستم به پسری به بزرگی یک گاونر، با همان اندازه ماهیچه، با چشم های تیز بین که سعی داشت مرا نصیحت کند، توجه کنم؟ او که آن ماهیچه ها را با رعایت قوانین و گوشه نشینی به دست نیاورده بود، آورده بود؟

فقط سرم را به نشانه ی یک مثبت تهی، برایش تکان دادم و گفتم:

-من بابت هرج و مرج متاسفم! اما من نمی خوام تظاهر کنم که گرگینه یا یه چنین چیزی هستم، اون اتفاق واقعا افتاد.

اکسل کنارم قد علم کرد و در حالی که صدایش را صاف می کرد، مرا هم تایید کرد:

-برای اولین بار توی کلی آشناییم با این، دارم می گم که داره راستشو می گه.

آلتون حتی نیم نگاهی هم به ما نیانداخت. تنها رویش را از ما گرفت و در حالی که به دور خودش می چرخید، با بلند ترین صدایی که در زندگیم شنیده بودم، فریاد زد:

-همه جمع شین اینجا.

۵ دقیقه ی بعد را صرف بازیابی قدرت شنواییم کردم. در طول همان ۵ دقیقه هم، تمام کارآموزان مدرسه، در زمین مبارزه جمع شدند. در آخر، آلتون، پرستون، کلیفورد، جسی، آدهلم و تریستون کنار هم ایستادند. درست مثل یکی از آن شوراها یا احماقانه یا گروه های مافیایی عضله به نظر می رسیدند. آلتون که از همه بزرگتر بود، یک قدم جلو آمد و گفت:

-احتمالا می دونین که دیشب گادمند از روی تپه پایین افتاد و کمرش شکست. الان هم بیهوشه و تلاش های رمیال برای به هوش آوردنش، کاملا بی نتیجه مونده. یعنی ما الان لنگ در هوای تمرین دهنده موندیم.

جمعیت از خنده ترکید. اما من نخندیدم...دیشب؟ چشمه ی آب گرم؟ مهمش این بود که چه ساعتی؟ آلتون خودش هم لبخندی زد و ادامه داد:

-فکر کنم نباید وقتی تمرین دهنده امون، توی آنچنان وضعیتی... در واقع کار درستی نیست. خب داشتیم می گفتم. اون از چشمه ی آب گرم افتاد. قراره ما نماینده ها حواسمون به شما گرگای وحشی باشه. بهترین گزینه اینه که سال هفتما، به شماها تمرین بدن. خوبه نه؟

منتظر جواب بود، ولی وقتی هیچ کس به لحن بامزه ی «خوبه نه؟» ی او توجهی نشان نداد، شانه بالا انداخت و گفت:

-به هر حال، اون سه نفری که قراره واسه سال اول داوطلب بشن من، جیمی و جیسون هستیم. هر سال، خودش سه گروه بشه وگرنه هر جور دلمون بخواد، گروهتون می کنیم. خب؟

حتما نیاز به تایید او نبود تا آن جمعیت حدودا ۲۰۰ نفره، شروع به شاخ به شاخ شدن برای تشکیل گروه بکند. همه به دنبال رفیق های «جون جونیسون» می گشتند. فقط سال اول ها بودند که با گنگی به یکدیگر زل زده و منتظر حرکتی از جانب دیگری بودند. به سال دومی ها که مثل گوسفند های یک گله (متاسفم!) از سر و کول هم بالا می رفتند، نگاه انداختیم. چرا ما این طور نبودیم؟

اولین شروع کننده ی گروه بندی شدم. جرویس را از بین جمعیت پیدا کردم. یقه اش را گرفتم و همزمان که از سرگیجه رنج می بردم، او را به دنبال خودم و در جست و جوی اکسل که به نرده ی من لم زده بود، بردم. خیلی عادی و به صورت کاملاً اتفاقی کنار او ایستادیم. سرم را بلند کردم و کنار کله ی جرویس که مقداری از دهانم دور بود، با بلند شدن روی نوک پاهایم گفتم: -اصلاً به روش نیار ما اینجاییم. بذار تقسیم بندی که انجام شد، همه فکر کنن ما سه تا باهمیم. در کمال تعجبیم، جرویس پلید خندید و گفت:

-جروم رو هم صدا بزنی؟

-عالیه.

جروم را بین آن ها با یک اشاره پیدا کردیم و به به ما پیوستن، دعوتش کردیم. خنده ای کرد و با یک تکان به آن هیکل فوق گنده اش به ما رسیده بود. منظورم از گنده، چاق نیست، منظورم یک عالمه عضله در کشاله ی ران، شکم، سینه ها، بازو، ساق پا و الی آخر است! گروه بندی که انجام شد، ما ۴ تا، همان جا کنار نرده ها ایستاده بودیم و با شادی -به جز اکسل- به هم زل زده بودیم. اکسل غرید:

-چه اتفاقی افتاد؟

اما به خاطر فریاد خوشحالی که آلتون سرمان کشید ساکت شد:

-شما ۴ تاییین! درسته! و یه گروه دیگه ۶ تاس! اما من باهاش مشکلی ندارم. اما شما باید خودتونو یه جوری تقسیم بندی کنین که...بیخیال! ولش کن. خب، من مسئولیت شما رو به عهده می گیرم. مخصوصاً به خاطر اون دو تا رفیق ناب که سعی کردن نسخه ی جدیدی از حقه ی گرگینه ای مارو پیاده کنن.

من و اکسل همزمان گفتیم:

- ما رفیق ناب نیستیم.

آلتون پوزخندی زد و گفت:

- معلومه که هستین! دست از انکارش بردارین و بزنین بریم زمین تیراندازی. یادتون باشه که به خط شین! یا لا!

خودش اول از همه به راه افتاد. پشت سرش اکسل، بعد از آن جرویس، پس از آن من و پشت سر من جروم. همین طور که داشتیم می رفتیم، آلتون شروع به سوت زدن آهنگ آشنایی کرد. با تمام متانتی که از من بر می آمد، ازش پرسیدم:

- این آهنگی که داری می زنی چیه؟

- الان یعنی، اگه بهت بگم، به کسی نمی گی؟ میشه بهت گفت قابل اعتماد؟

- فکر کنم بشه.

- امیدوارم که جارش نزی. پارسال، آخرای سال، با نماینده ها رفتیم وسط جنگل، اونجا یه گروه از مخلوقات دور یه آتیش آبی رنگ جمع شده بودن و داشتن یه سرود می خوندن... احتمالاً اینو از دهن چند تا از نماینده های دیگه هم شنیدی، به خاطر همین می پرسی... ما پشت درختا قایم شدیم و گوش کردیم. یه سرود ملایم بدون هیچ نت اشتباهی... از اون به بعد، خودش به ذهنمون هجوم میاره؛ به همین سادگی! هر وقت که بیکار میشیم، وقتی به خودمون میایم، می بینیم که ساعت هاست که داشتیم اونو زمزمه می کردیم!

صدای اکسل را شنیدم که بدون این که نگاهمان کند، گفت:

- همش چرت و پرت! بهش گوش نده، چیزای زیادی در مورد مخلوقات جنگل وجود داره، اما من اون قدر می دونم که بگم سرود خوندن جزوشون نیست.

ناگهان آلتون ایستاد و همه ی ما از پشت سرش، چون انتظار هیچ توفقی را نداشتیم، به یکدیگر خوردیم. اکسل به آلتون، جرویس به اکسل و من به جرویس و یک فیل درشت هیکل، به نام جروم، هم از پشت به من. قسم می خورم اگر تکیه گاهی به نام جرویس نداشتیم، آن چنان به

زمین می افتادم که تمام استخوان هایم می شکست! آلتون اکسل را رو به عقب هل داد که باعث شد هر چهارتای ما، به سمت عقب سکندری بخوریم:

-من هیچ وقت از خودم حرف در نمیارم. مراقب باش چی می گی. اون قدر هم که فکر می کنی، آروم و خوش اعصاب نیستم. اگه حساب اونایی که دنده هاشون توی درگیری ۲ سال پیش توسط من خرد شده، دستت باشه، اون وقت می فهمی که باید چطور رفتار کنی!

ها؟ این مردک چه مرگش بود؟ داشت اکسل را تهدید می کرد؟ چهره اش... چهره اش هیچ نشانی از شوخی نداشت، انگار واقعا می خواست دنده های اکسل را خرد کند. همین که اکسل خواست چیزی بگوید، جرویس را که به من تکیه زده بود، هل دادم و دویدم. با بیشترین سرعتی که توانستم، بین آلتون و اکسل ایستادم و رو به آلتون تند تند گفتم:

-بی خیال رفیق! ما با کسی دعوا نداریم. آروم باش! ما به حرفت گوش می دیم. تو تمرین دهنده امون هستی.

آلتون، مشمژ کننده ترین پوزخندی را که در زندگی دیده بودم و از چهره ی نرمی مثل او بر نمی آمد، بهم زد و پشتش را به من کرد و دوباره راه رفتن را از سر گرفت.

برای گرفتن نفس تقلا کردم، اما شوکی که از آن پوزخند بهم وارد شده بود، اجازه ی ورود هیچ هوایی را نمی داد. چند مشت به سینه ام زدم و پشت سرش راه افتادم. چند ثانیه بعد، صدای اکسل را درست از کنار لاله ی گوشم شنیدم:

-باید میذاشتی نشونش بدم با کی طرفه! یا نکنه می خوای ضربه هایی که می خواستم به اون بزخم نصیب تو بشه؟

خواستم بخندم، اما صدایم شبیه ناله ی گوسفندی در شرف زایمان شد. گفتم:

-ما همین چند دقیقه پیش قصد جون همو کردیم. چند تا ضربه می تونی بهم بزنی؟ چند تا اون موقع بهم زدی؟ هوم؟ و چند تا از اون ضربه ها رو جواب گرفتی؟

-تو داشتی زیر ضربه های من می مردی! تا زمانی که خودتو زدی به مریضی و غش کردن و یه نیروی غیر انسانی به طرفم فرستادی و همشو انکار کردی. تو حتی بهم نمی گی که چی هستی؟

-آدم! من آدمم! انتظار چه جوابی رو داری؟ بگم یه پری جنگلی هستم؟ یا یه نگهبان درختی؟

نفس های عصبانی اکسل به گونه ام برخورد کرد:

-خوب می تونی بحثو بیچونی. چطور می تونی انکار کنی؟ اون سرما پس برای چی بود؟ اون سرمای تیز؟

آن قدر سفت اخم کردم که پیشانی ام درد گرفت:

-کدوم سرما؟ من فقط یه داغی عجیب رو توی گردنم احساس کردم.

فشار دست اکسل روی بازویم را حس کردم:

-اینم یه دلیل دیگه واسه این که تو آنرمالی! هیچ کدوم از حالت هات به آدمیزاد نرفته. چه چیز عادی در مورد یه پسر با چهره ی دخترونه وجود داره؟

اعتراض کردم:

-هی!

-منکر نشو. جذب کردن مخلوقات به خودت رو چی می گی؟ یه بار فکر کردم که اواسط شب، موهات کاملا نقره ای شده و چشمت کمرنگه! تو باعث توهمی و با هیچ کدوم از معیارهای وجودیت درست در نیمای!

این بار به راستی نفسم گرفت. موهای نقره ای به گوشم بیش از یک کلمه ی آشنا بود. اما چشم های کمرنگ اصلا محتمل نیست.

-کی دیدی که موهام نقره ایه؟

-چه فرقی داره؟ اگه این قضیه حقیقت نداشت، تو هرگز در مورد زمانش می پرسیدی؟ همون موقع که اون یارو زنه تورو با خودش برد و از دستش در رفتی!

همان ش...ب! پس توهم نبود؟ یعنی... نمی توانستم حتی تصورش را بکنم. اگر توهم نبود... پس؟ مگر می شود شب در یک مقطع کوتاهی، موها یک رنگ باشد و روز یک رنگ دیگر؟

-مطمئنی؟ ببین، منظورم اینه که از روی بدجنسی که نمی گی؟

-منو چی فرض کردی؟ یه شیطان؟



ناخن هایم را توی پوست شکمم فرو کردم. آن معقولانه ترین کاری بود که می توانستم انجام دهم... فرو کردن ناخن هایم در شکمم! هه! چند بار پشت سر هم نفس کشیدم. چشم هایم را بستم و برای کمی آرامش تقلا کردم. زمانی که پلک هایم دوباره از هم فاصله گرفتند، دم ورودی زمین مبارزه ایستاده بودیم. یک دسته ی شش نفری، متشکل از سال چهارمی ها و یک سرپرست سال هفتمی، مشغول سر و کله زدن با زه های چسبناک کمان ها بودند. جسی هم آنجا بود. مثل مجسمه ای مشغول دست تکان دادن، شمشیرش را بالا آورد و در هوا به نشانه ی «سلام» برایم تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و انگشت سبابه ی دست آزادم را برایش تکان دادم. ناخن هایم را بیشتر در شکمم فرو کردم و کاملاً خودم را کنترل کردم تا روی آلتون نیافتم. آلتون در یک مسیر کج و معوج پیچید و خودش کناری ایستاد و انگار تمام خشمی را که داشت، در آن فریاد جمع کرد و سرمان داد زد:

-کمان بردارید و سر خونه های تیراندازیتون بایستین.

چشم هایم را ناخودآگاه در حدقه چرخاندم که باعث شد آلتون بپرسد:

-مشکلی وجود داره، آوالون؟

دستی را که روی شکمم گذاشته بودم، به زور با کمک دست دیگرم، از شکمم جدا کردم و تند تند گفتم:

-نه، نه! اصلاً... الان بر می دارم.

کمانی را برداشتم، توجه نکردم که به قد و قواره ام می خورد یا نه؟ سر مکان تیر اندازیم که -بهتر می دانید- چسبیده به جنگل بود، ایستادم. باز هم همان حس عجیب و مطبوع ناشی از جنگل سراغم آمد. درست مثل عطری بود که در شامه ام می پیچید و ریه هایم را مثل آبی که از آبشار فرو می ریزد، خنک می کرد. صداهای جنگل اگر چه که عجیب بودند، اما مرا نمی ترسانند... اقلاً خیلی از آن ها مرا نمی ترسانند. می دانید که... کرودوآرا می توانست کسی باشد که با ایجاد سر و صدا مرا بترساند. درست زمانی که تیردان را برخلاف معمول روی پشتم انداختم و بندش را بدون کمک کسی (!) روی قفسه ی سینه ام بستم، با حالت مخصوص پایی که گادمند نیمه مرحوم، گفته بود ایستادم، متوجه سائز کمان شدم! یکی از آن معمولی ها نبود. اصلاً نبود... قوسی تیز در سمت بالایش وجود داشت. یک منحنی به شکل دایره در وسطش؛ چوبش سخت بود و آن چنان

تراشیده شده بود که در انتهای پایینی کمان، به یک قوس شبیه قوس آرنج انسان در هنگام برداشتن سطلی آب می رسید.

چشم هایم را درشت کردم. حضور غول پیکر آلتون را کنارم حس کردم:

-آه...یه کمان ماریلی. کمتر کسی بلده با اونا کار کنه.

شانه بالا انداختم و کمان را به سمتش گرفتم تا آن را از دستم بگیرد. کمان را به سمت بدنم هل داد. اعتراض کردم:

-من کار باهاشو بلد نیستم. همون طور که گفتی، کمتر کسی بلده! ترجیح می دم با همون کمان خوشگل خودم تمرین کنم.

کمان را از دستم گرفت و گفت:

-اینطوری به قضیه نگاه نکن! من بدم باهاش هر موجودی رو شکار کنم. مثل یه مرد باش! شاید توی یه موقعیتی گیر کردی که غیر از ماریل نتونستی از کمان دیگه ای استفاده کنی. اون موقع اگه بلد باشی ازش استفاده کنی، تبدیل به خطرناکترین موجود اون اطراف می شی.

زیر لب برای گرفتن تایید، پرسیدم:

-خطرناکترین؟

حال، تمام آن چه که دقایقی قبل اتفاق افتاده بود را فراموش کرده بودم و داشتم به قدرتمند شدن فکر می کردم. با یک کمان؟ چطور ممکن است؟

-آره، درسته! کار باهاش خیلی راحت، به شرط این که دفعه ی اولی که برات توضیح می دن، به خوبی گوش بدی. به خوبی... وگرنه هر گز یاد نمی گیری.

بعد لبخند ملیح و بی موقعی زد و ادامه داد:

-می خوای یاد بگیری؟

دستم را معلق در زمین و هوا و بین بدنم و کمان، قرار دادم. کمی مردد بودم. اما سرانجام گفتم:

-می خوام. یادم بده... لطفا!

لطفاً آخر را با کمی اکراه ادا کردم. نمی توانستم پوزخندی را که ازش دیده بودم، با بقیه ی  
خاطرات چند دقیقه قبل، یک جا دفن کنم!

با نیشخند، بهم تنه زد و روی آن ضربدر آهکی روی زمین، که امروز دور تر از همیشه، از هدف  
ترسیم شده بود، ایستاد. ازم پرسید:

-تو با دست چپ بیشتر کار می کنی، یا راست؟

-راست!

-درست مثل من.

دست چپش را جلوی صورتم، به فاصله ی ۳ سانتی متری تکان داد و گفت:

-دست چپتو، باید به دور اون دایره ی وسط بیچی.

کمان را مثل کمان های عادی در مقابل خودش گرفت و چهار انگشتش را روی قسمت جلویی  
دایره ی نازک و ظریف قرار داد و شستش را به آنها چسبند و پرسید:

-تا اینجاشو گرفتی؟

-آره!

بعد از این که جای دستش روی کمان محکم شد، کمان را رو به سمت بالا خم کرد و گفت:

-تیر بده.

-فرق نداره چه تیری؟

-نه!

از توی تیردان پشتم، یکی به صورت اتفاقی بیرون کشیدم و به دستش دادم. سرش را به نشانه  
ی تشکر تکان داد و تیر را درست بین مشت گره شده به دور دایره گذاشت. زه عجیب را در ته  
تیرش قرار داد و در حالی که تیر را در میدان دید مستقیمش قرار می داد، توضیح داد:

-دستت نباید بلرزه. همین طوری که من گرفتمش بگیرش و مواظب باش که زه رو بیهویی ول  
نکنی. همون طور که دخترا موقع دعوا موهای همو می کشن و آخر دعوا برای ول کردن موهای  
همدیگه، تردید دارن، توهم باید با یه حالت تردید زه رو ول کنی.

اول چشم چپش را بست. بعد چشم چپش را باز کرد و این بار چشم راستش را بست. لبخند موزیانه ای روی لب هایش شکل گرفت. حالا جفت چشم هایش باز بودند و اما...دیگر تیری در کمان نبود. با تعجب پرسیدم:

–چی شد؟

بلند خندید و گفت:

–بیا خودت امتحان کن. من می رم به بقیه برسم.

کمان را توی بغلم پرت کرد و به سمت بقیه رفت. تا چند ثانیه در مکانم خشک شده بودم و به جای خالی آلتون و تیری که کاملاً ناپدید شده بود، چشم دوختم. در آخر، چندین بار پلک زدم و شروع به تقلید تمام کارهایی که آلتون کرده بود، کردم. دستم را به دور دایره گره زدم. تیری در زه قرار دادم. اما زه هرگز کشیده نشد... به محض این که با تقلای زیاد آن را کشیدم، صدایی شبیه شلاق اسب داد و پاره شد و مستقیماً به پشت دستم خورد و باعث شد تقریباً مثل یک دختر کامل جیغ بزنم. صدای خنده ی بلندی از پشت سرم شنیدم. برگشتم و جسی را دیدم که داشت قاه قاه می خندید. آلتون هم کنارش ایستاده بود و داشت نیشخند می زد. جسی رو به آلتون پرسید:

–دست از این شوخی مسخره برداشتی؟ چطور تونستی بازم اون کمان رو بین کمان های دیگه جا بدی؟

کمان را روی زمین ول کردم و در حالی که دستم کاملاً بی حس شده بود، پرسیدم:

–منظورت چیه؟

آلتون در حالی که خم می شد و کمان را بر می داشت، با تمسخر پاسخ داد:

–واضح! تو کاملاً سر کار بودی. اگه چنین کمان خفنی، توی ماریل وجود داره، چرا هیچ کس تا حالا در موردش نشنیده؟ درسته! چون من اونو ساختم و با هدف کلک سوار کردن تو اوقات فراغت هم ساختمش. فکر کردی چرا موقع شلیک تیر، دستم رو این قدر ناشیانه بالا گرفتم؟ تا تیر سر بخوره و بره تو آستینم... در هر صورت اون زه بیچاره ارزششو داشت! فردا یکی جدید برایش می اندازم.

مثل یک گاو عصبانی نفس کشیدم. تیر دان را با یک حرکت از پشتم باز کردم و این حرکت آن قدر بی فکرانه بود که به خاطر دردش، تا چند لحظه اصلاً نمی توانستم تنفس کنم. اما اهمیت

نداشت! این احمق باید می فهمید که اینجا یک نمایش سیرک نیست! برایم مهم نبود که او نماینده ی احمق سال هفتم های احمق است! برایم مهم نبود که هیكلش در سائز یک اسب مسابقه ای است. برایم مهم نبود که او قصدش چه بوده؟ شوخی؟ خنده؟ هر چه! باید تاوانش را پس می داد... تاوان پشت دستی که همین حالا هم داشت دچار خون مردگی می شد.

نگاهم را به جنگل انداختم. چیزی مرا مجبور به این کار کرد. نفسی از هوای خنک جنگلی گرفتم و در حالی که سعی می کردم، کلماتم را پر نفوذ ادا کنم، گفتم:

-تو یه احمقی! همتون احمقین. احمق هایی که تنها به دنیا اومدین تا همه جارو به لجن بکشین. کارت هیچ با مزه نبود! به خاطر توی... توی بی صفت، من برای مدتی قراره کارایی دست راستم رو از دست بدم. می دونی دردش چطوریه؟ خودت تا حالا تجربش کردی؟ تو...

حرفم را دیگر ادامه ندادم. چون همه، خشک و بی هیچ حرکتی، به من خیره شده بودند. تنها حرکتی که دیده می شد، از جانب اکسل بود که داشت با حالتی آشفته به سمتم می آمد. من چه کرده بودم؟ یا حداقل، آن ها داشتند چه می کردند؟ این درست بود؟ همه چیز شبیه همان موقعی شده بود، که کرو آمد و مرا از آهنگری برد. همه همان حالت ها را داشتند. از همه منظورم آن ۹ نفر دیگر، به جز من و اکسل است.

بالاخره اکسل بهم رسید. سرم داد زد:

-داری چه غلطی می کنی؟ تو چی هستی؟

کلماتش از انواع احساسات، کمی داشتند. زیر لب گفتم:

-نمی دونم.

این «نمی دونم» مربوط به هر دو سوالش بود... و باز هم با همان لحنی که آن یکی ها را مسخ کرده بود، ادامه دادم:

-نمی دونم چی کار دارم می کنم! اون باید تاوانش رو بده. دستم... داره کیبود میشه! اون فقط بهش خندید. درد کشیدن دیگران، چطور می تونه باعث خنده بشه؟ اون یه دلککه! یه دلککه بوگندو! یه دلکک بوگندوی مسخره!

گوشه ی چشمان ماری اکسل، به حالت خنده چین خورد، اما او نخندید و در عوض گفت:

-هر کاری که داری می کنی رو، همین الان متوقفش کن.

ناگهان، رایحه ی جنگل متفاوت به نظر می رسید و بویی شبیه بوی بدن کرودوآرا می داد. می توانستم حسش کنم که مرا به سمت خودش فرامیخواند. نبضی در سرم بود که مرا به این وادار کرد، که به سمت جنگل بدوم... صدای وز وز ها را دوباره شنیدم.

پشتم را به سمت اکسل کردم و آزاد شدن نفس هایی را در پشت سرم احساس کردم. در حالی که نبض شدید تر می شد، گفتم:

-من میرم.

ناخن هایم را در شکمم فرو بردم و بدون این که منتظر واکنشی از جانب اکسل باشم، به سمت جنگل دویدم.

این دفعه به صدای برگ ها توجه نکردم... به صدای خش خشی که خبر از حضور کرودوآرا بود توجه نکردم... به رایحه ای توجه کردم که حالا می دانستم، رایحه ای مشترک، بین مادرم و کرودوآراست! به موهای نقره ای فکر کردم که بعد از نیمه شب روی سرم پدیدار شده بود و حرف های اکسل این را اثبات می کرد که توهم نبوده... به این توجه کردم که من هم توانسته بودم تمام آن ۹ نفر را مسخ کنم.

با یادآوری هر کدام از اتفاقات بعد از ۱۷ سالگی، به یاد یکی از مخلوقات جنگل می افتادم...

پی می بردم که حداقل، اینجا، چیزی درست نیست!

۷

تو!

چطور توانسته بودم این چنین به درون جنگل بدوم؟ اتفاقی که نیافتاده بود... تنها، همه ی آن هایی که در زمین بودند، به جز اکسل و من، توسط من - یا حداقل به خاطر من - خشکشان زده بود. چطور آن چنان چیزی می توانست در حالت عادی اتفاق بیافتد؟ تصمیم گرفتم برگردم... مگر من یک احمقم که این چنینی به درون جنگلی نا امن بدوم؟

روی پاشنه ی پایم چرخیدم. اما گربه ای جلوی پایم سبز شده بود. جیغ زدم و عقب پریدم. شبیه همانی بود که نامه های مادرم را برایم می آورد. اما این یکی، خاکستری تن این یکی، تیره تر بود.

هاله ای از سفیدی، بالای چشم های سیاهش دیده می شد. به سمت پایم آمد. باز هم جیغ زدم و به سمت مسیری که از آن آمده بودم، دویدم. لحظه ی آخر، پنجه ی گربه، روی ساق پایم قرار گرفت و خراش بزرگی ایجاد کرد.

خر خر کنان، لگدی با گوشه ی پا به گربه زدم و شروع به دویدن کردم. چند ثانیه بعد، به زمین تیراندازی برگشته بودم. ساق پایم درد می کرد. پشت دستم درد می کرد... تمام بدنم درد می کرد...

انتظار داشتم که همه با تعجب و خشم به من زل بزنند. اما در عوضش، همه به سر کارهایشان برگشته بودند. همه چیز عادی بود... همه چیز، به جز اکسل! به محض این که پایم را به درون زمین مبارزه گذاشتم، اکسل به سرعت برق به سمتم آمد و خودش را به من کوباند و باعث شد از پشت لنگ بزنم و بعد از تقلا ی بی سر انجامی برای نجات خودم، روی زمین، دراز کش، سقوط کنم.

با خشم روی شکم نشست. دقیقا همانجایی که برای مدت زیادی ناخن هایم را درونش فرو کرده بودم. آخی گفتم و طلبکار پرسیدم:

–چته؟

خشم مثل تیرهای آتشی، از چشم هایم می چکید. در کنار آن همه خشم، در گوشه ای ترس را هم می دیدم.

–تو چی هستی و چطور اون کارو کردی؟

در حالی که سعی می کردم با دست سالم، آنی که نه خونریزی خطمانندی داشت و نه کبود شده بود، او را به پایین از شکم برانم، گفتم:

–قسم می خورم نمی دونم.

خودش را بیشتر روی شکم فشار داد و به سمت قفسه ی سینه ام خم شد و پرسید:

–پس چرا به جنگل فرار کردی؟

دست هایم را با ترسی ناشناخته –چیزی شبیه حس بقا– روی سینه ام گره زدم و بدون توجه به دردی که با فرو رفتن دستم به زیر بغلم درش پیچید، گفتم:

-نمی دونم! یه حس ناگهانی بود... شاید یه صدا... شاید یه بو!

صدای جسی را شنیدم که به اکسل تذکر داد:

-از روی شکمش بیا پایین.

اکسل با تند خویی گفت:

-تو کارت نباشه! این بین من و اونه.

جس: - نکنه بازم می خوای، حسابشو بررسی؟

-نه! فعلا نه! کارت به کار خودت باشه و تنهامون بذار.

دیگر صدایی از جسی نشنیدم. در عوض اکسل بیشتر روی صورتش خم شد و گفت:

-تو خطرناکی! شبیه اون مخلوقات.

لحنش هنگام گفتن کلمه ی «مخلوقات» مثل بقیه نبود. در واقع مخلوقات را طوری بیان نمی کرد

که انگار «مخلوقات» یک دشنام زشت -حتی برای مردان بالغ- است. دستش به سمت گلویم

متمایل شد:

-بهتره خودت بگی که از کدومی؛ قبل از این که خودم بفهمم و حسابتو برسم.

-از کدوم؟

از روی شکمم بلند شد و در حالی که لگد آرامی به پهلویم می زد تایید کرد:

-از کدوم. اگه خودم بفهمم به همه می گم و می دونی که این کارو می کنم! اون وقت اونا مثل یه

موجود پست شکار می کنن و تمام کابوس هایی که تاحالا ندیدی رو نشونت می دن.

به آرامی اضافه کرد:

-در موردش فکر کن! ممکنه من بهت رحم کنم، اما اونا بهت هیچ رحمی نمی کنن!

قسم می خورم که حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نمی فهمیدم. فقط می فهمیدم که همان

طور که او گفته بود، چیزی در مورد من درست پیش نمی رفت. هیچ چیز درست پیش نمی رفت...



قبل از این که بتوانم عکس العملی نشان بدهم، دستم را گرفت و با شدت بلندم کرد. قبل از این که به زمین تیراندازی ام برگردم، گفتم:

-هیچ کدوم از اونا هیچی یادشون نمیاد. آخرین چیزی که یادشون میاد، اینه که اون یارو گنده بک، دستتو زخمی کرده و تو هم توی جنگل دویدی!  
به سمتش برگشتم و گفتم:

-واقعا؟

اخمی که همیشه با مواجهه با من می کرد، روی پیشانی اش نشست و با تمسخر گفت:

-من چیم؟ خبر چین مخصوصت؟... فکر کنم تا الان فهمیدی که این کارا از یه آدم بر نمیاد... اینجا... پیش خودم... من کلی مدرک بر علیهت دارم که با رو کردنشون برای ادوین، می تونم همه ی باورهاشو فرو بریزم. تو بهتره امشب، مثل یک آدم حقیر، راهرو هارو جارو بکشی و راجع به این فکر کنی که بهتره در مورد هویتت بهم بگی.

چند بار پلک زدم و افکارم را در قالب کلمات بیان کردم:

-اگه... به فرض، من اون کار فرا-انسانی رو انجام داده باشم، چرا روی تو هیچ تاثیری نداشته؟

به وضوح او مرا نادیده گرفت. مشخصا این یکی از آن سوال هایی بود که نباید از او پرسید. داد زدم:

-هی! همین الان جوابم رو بده.

آلتون به جای او سرم داد زد:

-فقط تمرینت رو بکن! به اندازه ی کافی تحملتون کردم.

این بار واقعا خونم شروع به قل قل کردن کرد. او یک ابله به تمام معنا بود! یک سال هفتمی بی مصرف! دست راستم را که یک خط قرمز خونین، با رگه هایی از رنگ بنفش رویش قرار داشت، در هوا تکان دادم و به سمت آلتون دویدم. نمی خواستم هیچ کدام از آن حرکات هیولا وارانه را انجام دهم... اما دوست داشتم به جایش، همان دست خونی دردناک را توی فکش بکوبم. صدای معترض اکسل مرا در دو قدمی آن موجود بی شعور (شرمنده!) متوقف کرد:

-می خوام این دفعه با چه روش مخلوق وارانه ای، حسابشو بررسی؟  
دستم را پایین آوردم و در کنار بدنم آن را به یک مشت تبدیل کردم. با صدایی مملوء از خشم گفتم:  
-قبل از این که دست منو تقریبا قطع کنی، باید به این چیزها هم فکر می کردی.  
در حالی که پشت گوشش را می خاراند، خندید:  
-باحال بود! قبول کن! یه اختراع شکست خورده، تبدیل به وسیله ی شادی سازی شده.  
نیشخندی پر تمسخر برایش زدم و گفتم:  
-من بر می گردم به خوابگاه.  
راه افتادم که بروم. اما او مخالفت کرد:  
-من چنین اجازه ای ندادم.  
-تا زمانی که من اجازه نخواستم، تو هم نمی تونی ادعای اجازه دادن یا ندادن بکنی!  
یک قدم به جلو برداشتم، اما او فوراً جلوی راهم سبز شد:  
-گفتم نه! استعداد بالقوه ای در حاضر جوابی داری؛ اما توی میدون جنگ از زبون درازت استفاده نمی شه، همونطور که من حالیم نیست زبونت چقدر درازه... چون آخر سر می برمش.  
پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. بعد از آن اتفاقات عجیب، حوصله ی این یکی را نداشتم.  
اکثر آدم ها را می توانستم تحمل کنم، اما آلتون در درون آن دسته ی اقلیتی جا می گرفت که حتی اگر هم مجبورم می کردند، قرار نبود تحملش کنم! دست سالمم را بالا آوردم و محکم به سینه اش زدم و داد زدم:  
-با چه قصدی تورو نماینده های اون بدبخت ها کردن؟  
ضربه ام باعث شد که یک قدم به عقب، سکندری بخورد. بعد از این همه سال، هنوز نتوانسته بودم توانایی تحمل اینجور پسر هایی -که کم هم نبودند- را به دست بیاورم. اعصابم را روی قطره عرق سردی که داشت از شقیقه ام پایین می آمد، متمرکز کردم. چشم هایم را باز کردم، اما در همان لحظه، دستش به پشت سرم رسید و یقه ام را گرفت و با یک هل دادن جانانه، مرا به

درون محدوده ی تیر اندازی خودم پرتاب کرد. با زانو روی زمین افتادم. صدای فریادی گوشم را پر کرد:

-این کارتو نادیده می گیرم. همین الان برگرد سر تمرینت و غر غر هم نکن... وگرنه مجبور می شم به ادوین اطلاع بدم.

اووووه! چرا همه می خواستند یک جوری به ادوین وضعیت مرا اطلاع دهند؟ لعنت! عجیب غریب های زیاد دور و برم شکل گرفته بودند که با فکر کردن بهشان، می توانستم از کارهای آلتون صرف نظر کنم...

\*\*\*

نفسم کاملا قطع شد. جای ۴ تا خراش ناخن روی پایم بود و از آن مایع نقره ای رنگی بیرون می زد... به وضوح عفونت نبود. یک چیز غیرطبیعی تر از عفونت... با کمی فکر به خاطر آوردم که جای این خراش را آن گربه ی توی جنگل به وجود آورده.

-گربه ی کثیف!

دستم را روی زخم کشیدم. هیچ دردی نداشت. چیزی که بیشتر از همه مایه ی تعجب بود، این بود که روی شلوارم هیچ اثر پارگی دیده نمی شد که گربه بخواند با حفر آن، به پوست پایم برسد و این خراش نقره ای رنگ را به وجود بیاورد. بد تر همه این که سرمای عجیب -اما دوست داشتنی ای- از درون خراش، به سرتاسر بدنم جریان می یافت! این هم درست مثل تمام آن اتفاقات دیگر عجیب غریب بود.

در باز شد و درست قبل از این که بتوانم پاچه ی شلوارم را پایین بکشم، اکسل با حالتی از انزجار در صورتش و سپس جسی وارد شدند.

در که بسته شد، پاچه ی شلوارم، به همان حالتی که همیشه بود، برگشته بود. نفس راحتی کشیدم و از اکسل پرسیدم:

-این اینجا چیکار می کنه؟

صورت اکسل تیره شد و چین هایی روی صورتش، شروع به عمیق شدن کردند:

-اومده یه سری اخطار در مورد آلتون بهت بده.

از حالت دراز کش، حالتم را به نشسته تغییر دادم و با استفهام پرسیدم:

- فکر کردم آلتون دوستشه؟

جسی دست به سینه و قدم زنان به سمتم آمد و با پوزخند عجیبی گفت:

- بود! قبل از این که کاملا بعد از پارسال عقلشو از دست بده.

اخم کردم و پاهای عریانم را روی کف اتاق قرار دادم و گفتم:

- عقلشو از دست بده؟ چرا اون وقت؟

جسی کف دستش را محکم به صورتش کشید و گفت:

- توضیحش سخته... ببین، این قضیه قرار بوده یه راز باشه... ولی اون... خب آلتون... عاشق یه مخلوق شد!

بلند و از روی تعجب فریاد زدم:

- چی؟

- آروم باش و بذار توضیح بدم... اون با یکی از همون مخلوقات آواز خون، بدون این که ما بدونیم، در ارتباط بود... عاشقش شد، اما مخلوق عاشق آلتون نشد و بلافاصله بعد از این که فهمید آلتون عاشقشه، اینجا رو ترک کرد. مخلوق یکی بود، شبیه همون زنی که مدام تورو می دزده...

- ببین... این عجیبه! خب مگه برقراری ارتباط با مخلوقات جنگل، یه جرم محسوب نمیشه؟

- چرا.

- پس دلیل این که شما چیزی به کسی نگفتین و گذاشتین اون عقلش رو کاملا از دست بده، چیه؟

- جالبه! چه انتظاری از ما داشتی؟ بریم زل بزیم توی چشمای کسی و راجع به عشق یکی از بهترین کارآموزا به یه مخلوق بهش بگیم؟ ببین... خلاصه ی قضیه اینه که؛ آلتون یه جورایی روی چشمای مشکی تعصب داره. هر کسی که چشمای سیاه داشته باشه و کمی هم سر به سر آلتون بذاره، روز بعدش، گردنش خرد میشه. گرفتی چی می گم؟ اون خودشو با آزار دادن دیگران و خندیدن بهشون سرگرم می کنه، لطفا زیاد واکنش نشون نده... اگه زندگیتو دوست داری!

دستم را معترضانه بالای سرم در هوا تکان دادم:

-لعنتی! اون تقریبا دست منو قطع کرده! من زندگیمو دوست دارم، به خاطر همین نمی خوام بذارم اون به این کاراش ادامه بده. برام مهم نیست که اون عاشق یا مجنون بوده! اگر چه اون یه مجنون واقعیه! داستان گرگینه! مخلوقاتی که آواز می خونن! عاشق میشه!!

-هی! به نظرت این همه وقت داشتیم برات شعر می خوندم؟! نمی خوام مغز فندوقیتو به کار بندازی؟

شانه بالا انداختم و با کلفت ترین حالت صدایم، گفتم:

-به جای این که مدام تو گوش من بخونی انگولکش نکنم، برو به اون رفیق خوش عقلت بگو دست از سر من برداره.

بدون این که خواسته باشم، صدایم بالا رفته بود و این خودش باعث شد که جسی یقه ام را بگیرد و آن قدر مرا با یقه ام بالا بکشد که هم قدش شوم... و این خودش مساوی شد با این که؛ تنها نوک ناخن انگشت شست پایم بتواند زمین را لمس کند!

-بین اگه یک درصد فکر کردی مردن تو توی زندگی من تغییری ایجاد می کنه، در اشتباهی! من اینارو واسه خودت می گم. من آدم انسان دوستییم. نمی خوام بینم جنازه ات همون جوروی وسط راهرو ولو شده. همین تابستون، قبل از این که شما به اینجا بیاین، اون کاری کرد که یه یاروی چشم سیاهی تقریبا کور شه! یکی دیگه هم بود... یه پیرزن بیچاره با موهای خاکستری که داشت راه خودش رو می رفت، اما چون موهایش اون رنگی بود، یه گلوله ی بزرگ از گل نصیبش شد! ذهنت می فهمه من دارم چی می گم؟

دستم را روی دست های جسی گذاشتم تا یقه ام را ول کند، همزمان هم در حالی که داشتیم خفه می شدم، گفتم:

-آ...آره! می... شه، منو بذار ی پایین؟

یک بار محکم مرا در هوا تکان داد... نمی دانم چرا من نصف عمرم را مشغول تلاش برای آزاد کردن نفسم هستم؟:

-داری اینو می گی که آزاد شی یا واقعا می فهمی که نباید سر به سر اون غول پیکر بذاری؟ سعی کردم با فشار دادن بند های انگشتش، مشتش را باز کنم:

-نه! واقعا می فهمم.

یک ثانیه بعد، کف پایم کاملا روی زمین قرار داشت و داشتم به راحتی و بدون هیچ مشکلی نفس می کشیدم. چند ضربه از دست جسی به شانه ام خورد:

-مراقب خودت باش! دفعه ی بعدی، قبل از این که توسط آلتون بمیری، خودم مجبورم برای نجات دادنت، با یه مشت بیهوشت کنم!

-آهان!

\*\*

-بیدار شو! بیدار شو، آوالون! یالا!

با تقلا ی زیاد، لای پلکم را باز کردم. نور کمی از شیشه ی پنجره به درون می تابید و برای همین، تشخیص فردی را که روبرویم ایستاده بود، مشکل می کرد.

-چیه؟ تو کی هستی؟

-تو چی هستی؟

چشمم را دوباره بستم و غریدم:

-اکسل! دوباره شروع نکن...

قبل از این که حتی بخوام کلمه ی بعدی صحبتیم را بگویم، دستم کشیده شد و من به خارج از رختخوابم، هدایت شدم. خیلی زود، دو جفت دست -یکی مکسیموس و یکی جرویس- دست هایم را محکم چسبیده بودند و داشتند مرا می کشیدند. اکسل هم سعی داشت جلوی آن دو را بگیرد، تا مرا به دلیلی که نمی دانستم، به زور با خودشان نبرند. بلند داد زد:

-بذارین بره! بذارین من از ش نوعشو پیرسم... شاید این اصلا ربطی به جادوی جنگل نداشته باشه.

تریستون مانند یک شیر کوهی خرناس کشید:

- پس به چه چیزی می تونه ربط داشته باشه؟ توی نیمه شب، موهایش یک رنگه و در روز، یک رنگ دیگه؟ چشمش رو ببین! این حالت یک انسانه؟ من دارم به وضوح تشعشعات سبزشو می بینم؛ مخلوقات هم تشعشعاتشون درست مئه اونه.

بلافاصله، من معلق بین زمین و هوا، در حال دست و پا زدن، داشتم به خارج از اتاق برده می شدم و حتی نمی دانستم که قضیه چیست؟ نکند... نیمه شب است؟ موهای من نقره ای شده؟ و آن ها این چیز غیر انسانی را دیده اند؟ خب... واضح بود که همه چیز آن طور که من خواسته بودم پیش نرفته بود... من هنوز خودم هم در مورد این چیز - که تازه حالا داشت اتفاق افتادنش ثابت می شد - هیچی نمی دانستم. هیچ چیز مطلق!

این دفعه دیگر به این اهمیت ندادم که ممکن است جیغ های صد درصد دخترانه ی من، چیزی را لو بدهد، فقط جیغ می زدم:

- با من چی کار دارین؟ بذارینم پایینم! من هیچ مشکلی ندارم.

آن قدر دست و پاهایم را که از دختران همسن و سالم، دو برابر قدرتمند تر بودند، تکان دادم که ویکتور و تریستون هم برای از پله پایین بردن من به کمک آمدند. این بین، اکسل هم سعی داشت جلویشان را بگیرد... داشت با خشم داد می زد:

- بذارین بره! ما می تونیم این قضیه رو حل کنیم. جرویس؟ بهشون بگو! قانعشون کن که این موهای نقره ای، برای بحث مناسب نیست.

تنها دو کلمه در گوش من فوت شد:

- متاسفم، اکسل!

همین الانش هم، دو پله را پشت سر گذاشته بودیم. در آینه کاری های دیوار مجاور پله که روشن و تاریک نیمه شب را منعکس می کرد، خودم را دیدم. موهای ژولیده ام، نقره ای نقره ای بودند و چیزی در چشم های فرق کرده بود که آن لحظه نفهمیدم چه چیزی؟ فقط می دانستم که به شدت شبیه کرو دوآرا و آن دختری که همراهش بود، شده ام. جیغ زدم:

- بذارین برم! این من نیستم. قسم می خورم این من نیستم!

اکسل در این بین سعی داشت گره ی انگشتان ویکتور را از دور پایم باز کند. همانطور که با سرعت آن چهار نفر داشت از پله ها پایین می آمد، مرتب در گوش تریستون فریاد می کشید:

-بذار بره. تو نمایندشونی، بهشون بگو ولش کنن! اون چیزی نمی دونه! وقتی امروز در موردش بهش گفتم، کاملا گیج شده بود. بذار بره.

شاید می توانستم یک بار دیگر مسخشان کنم؟ مثل همان کاری که با آلتون کرده بودم. این بار دست از جیغ کشیدن برداشتم. صدایم را آن چنان تاثیر گذار کردم، که مانند صدای خواهر اکسل، در جشن برداشت محصولات، موقع سخنرانی بود:

-شما همین الان باید منو ول کنین، وگرنه بد می بینین. اول پاهامو بذارین زمین و بعد دستامو ول کنین. هیچ کدوم از اینا تقصیر من نبوده.

همان طور که فکر می کردم، اتفاق افتاد. انسانی یا غیر انسانی، آن کار کرد و من می توانستم بعدا برایش احساس تاسف و گناه کنم. لحن صدایم همان لحن صبح بود و حالا می توانستم با اطمینان بگویم، چیزی که در من جریان داشت، موجی غیر انسانی بود.

انگشتان ویکتور و تریستون شل شد و پاهایم برهنه ام، دو پله پایین تر را لمس کردند. سپس خون در بازوهایم جریان پیدا کرد. مثل همیشه... اکسل هوشیار آن جا ایستاده بود. بدون هیچ تغییری در میزان درک و فهمش، با یک حرکت سر، عمل مرا تایید کرد:

-کارت خوب بود، قبل از این که اونا از این حالت جهنمیشون در بیان، تو با من به بیرون از اینجا میای و بهم می گی که چه کوفتی هستی؟ فهمیدی؟

جوابش را ندادم... یعنی ترجیح دادم ندهم. فقط یک بار پلک زدم و بهش اجازه دادم که پایین پیراهن مرا بگیرد و به دنبال خودش و به پایین پله ها بکشد. صبر کن ببینم! اگر مرا پیش ادوین می برد و او به اشتباه فکر می کرد که من یک مخلوق هستم چه؟ اگر مرا اخراج می کردند یا به عنوان یک ساخته ی دست جنگل به دار می کشیدند چطور؟ نمی توانستم ریسک کنم. من نخواسته بودم که چنین اتفاقی بیافتد؛ نخواسته بودم که موهایم شب ها مثل یک مخلوق تغییر رنگ بدهند! همه ی این چیزها مزخرف بودند... چطور چنین چیزی می توانست اتفاق بیافتد؟ پیراهنم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-داری منو کجا می بری؟

تقریبا سرم فریاد کشید:



-کری؟ چرا داری مثل یه دختر بچه رفتار می کنی، مرد گنده؟ نمی خوام عروسکت رو ازت بگیرم!  
می خوام یه راهی برای بی خطر بودن پیدا کنم؛ علیرغم تمام این چیزا... تو یه مخلوقی! یا حداقل  
مادر یا پدرت مخلوق بوده... حالا دنبالم بیا! اگه نیای اونا پیدات می کنن و در غیاب دومینیک، می  
کشنت!

یقه ام را گرفت و به دنبال خودش کشید. سرعتمان این بار بیشتر بود. پله ها را دو تا یکی طی می  
کردیم. بی اختیار با جیغ پرسیدم:

-این که چرا داری بهم کمک می کنی، منطقی نیست. چرا داری این کارو می کنی؟

یک جواب کوتاه داد:

-چون تو احتمالا مثل منی!

جلوی خودم را گرفتم که فریاد نزدم: «چی؟» من همان حقیری بودم که او می گفت. چطور می  
توانستم شبیه او باشم؟ شاید منظورش سرشتمان بود؟ ولی نه! او هر کسی را که سکه های طلا در  
جیبش جیلینگ جیلینگ نمی کردند، نادیده می گرفت یا حداقل به او طعنه می زد. شاید... شاید  
منظورش این بود که او هم یک مخلوق است.

رشته ی افکارم با صدای فریاد که می گفت:

-اون مخلوق زشت رو بگیرین!

بریده شد. مخلوق زشت؟ در هر شرایط دیگری بود، می ایستادم و جواب سوزش آوری می دادم،  
ولی در این موقعیت که یک مدرسه ی کاملا تشنه به خون افراد مو نقره ای، به دنبالم بودند، نمی  
توانستم فکر کنم. یقه ام داشت به گردنم فشار می آورد، در خواست کردم:

-میشه یه کم یواشتر بکشی؟

فشار یقه کم شد، پس توانستم صحبتیم را همان طور که به سمت در خروجی می رفتیم ادامه دهم:

-این که یه شوخی نیست؟ هست؟ ببین... من نمی دونم اینجا چه خبره! ولی چطور کسی می تونه  
منو با تغییر رنگ موهام به چیزی متهم کنه؟

دست اکسل به سمت دستگیره رفت و با یک فشار، در باز شد و هوای نسبتا سرد شبانه، داخل شد. او مرا به بیرون از خوابگاه کشید و مجبورم کرد که به سمت تپه، به دنبالش بروم. نفس نفس زنان گفتم:

-تریستون می تونه مثل دومینیک، تشعشعات اطراف مخلوقات رو ببینه. اون تورو دیده که یه نور سبز دورت رو گرفته. من اونجا بودم. موهای تو شروع به تغییر رنگ کرد.

یک بار نگاهش را به صورتم انداخت. سپس با حالت عصبی ای، مرا در دامنه ی تپه متوقف کرد:  
-چشمات...

چند بار پشت سرهم پلک زدم:

-چشمام چی؟

-اونا هم رنگ ماه هستن.

-چی؟

-توی حقیر! چشمات هم رنگ ماه هستن... تو واقعا یه مخلوقی! یکی از اونا که در زمان های خاصی مخلوقن.

-نمی فهمم!

با گیجی سر تکان دادم و وقتی او دوباره شروع به دویدن کرد و این بار مرا به حال خودم گذاشته بود تا به دنبالش بدوم، تکرار کردم:

-نمی فهمم.

شروع به دویدن کردم. کنارش قرار گرفتم و منتظر به نیم رخ تاریکش چشم دوختم:

-نبایدم بفهمی! تمام این مدت، چیه داشتی از ما مخفی می کردی؟ در واقع هیچیو مخفی نمی

کردی؛ این طور که معلومه، خودت هم هیچی نمی دونستی! تو یه مخلوق نیمه کاملی! لعنت!

شروع کردیم به از تپه بالا رفتن. باز هم یک سوال دیگر پرسیدم:

-داریم می ریم به چشمه؟

-تنهای جایی که اگه به مجرم فراری در بره، هیچ کسی فکر نمی کنه که اونجا رفته باشه. اونا مستقیما میرن و جنگل رو می گردن. چون هر فرد عاقل دیگه ای باشه، می ره اونجا.

۲ دقیقه بعد، حرارت نسبتا بدبوی چشمه ی آب گرم، به صورتم خورد. بویی مثل همیشه گوگرد مانند. به زیر سایه ی مطلقا تاریک سایه بان سنگی، خزیدیم. روی زمین دراز کشیدم، در حالی که اکسل چهار زانو بالای سرم نشسته بود. ناله کردم:

-چرا این طوری میشه؟ منظورت از این که من شبیه توام، چیه؟

خیلی زود، ساعدش روی گلویم قرار داشت و داشت بر روی آن فشار وارد می کرد. اما من نگران خفه شدن نبودم، با این طرز خم شدن روی من، بعید نبود که او متوجه چیز مشکوکی در مورد جنسیتم بشود. ساعدش با دیدن رفتار عجیب من، از روی گلویم برداشته شد:

-چیه؟ تو الان باید مثل همیشه سعی می کردی منو عقب برونی و هزارتا ضربه بزنی. مشکل چیه؟ برای حفظ امنیتم (!) در سر جایم نشستم و با چشمان بسته گفتم:

-من گیج شدم. می دونستم که شب ها، این طور اتفاقات عجیبی می افته، می دونستم که چیزی در مورد من درست نیست، می دونستم که بعد از این که از خونه اومدم، همه چیز از کنترل خارج شد؛ اما انتظار چنین عکس العملی از اونا و البته تورو نداشتم. یه جورایی فکر می کردم، اگه اتفاق بدی بیافته که بر ضد من باشه، تو اولین کسی میشی که به ادوین اطلاع میده.

در تاریکی حرکات ناواضحی از اکسل را دیدم. انگار که داشت دست به سینه به سنگ تکیه می زد. صدایی شبیه ریشخند را شنیدم:

-چی با خودت فکر کردی؟ قبلا هم بهت گفتم، من نه یه بی شعورم و نه یه شیطان! من فقط می خوام از عوامل بیرونی که کوچکترین شباهتی به من ندارن، دور باشم. اما تو... زاده ی ظهر نیستی... اینو می دونم!

خودم را نزدیک چشمه ی آب گرم سراندم و نوک انگشتم را درون آبش فرو کردم:

-منظورت از زاده ی ظهر چیه؟

جهش ناگهانی به سمتم، باعث شد که چند سانت به هوا پررم. خندید و عقب نشست و گفت:

-بفرما! نمی دونم چرا واقعا باور دارم که تو از هویت خودت، چیزی نمی دونی. بهت اعتماد می کنم، چون تو هم مثل من یه مخلوقی، اما برعکس من، تو یکی از اون مخلوقای بی عرضه هستی. نزدیک بود بلند شوم و اولین مشت را برای یک اعلام جنگ، به خاطر حرف های بی معنی که می گفت، در دهانش بکوبم. با یک نفس عمیق، جلوی خودم را گرفتم و به بخشی که در مورد مخلوق بودن من می گفت، فکر کردم. با احتیاط پرسیدم:

-داری می گی، تغییر رنگ موهام، به خاطر اینه که من، یه مخلوقم؟ یکی از همونایی که تو جنگل جولون می دن؟

چهره اش با پرده ای از افکار، در هم کشیده شد. لب هایش را لیسید و به آرامی گفت:

-این هوا حال منو بد می کنه... هر چی! آره... تو یه مخلوقی؛ تریستون هاله ی مخلوق بودن تورو دیده. از حالت تغییرت، می تونم بفهمم که یه مخلوق از تاریکی جنگل هستی! تو شب، تغییر شکل می دی. اما دقیقا نمی دونیم چه وقتی! پس نمی تونیم هیچ نظر قطعی راجع به این که تو چی هستی بدیم... من نمی خوام بهت آسیب بزنم، فقط اون قدر از به تنهایی مخلوق بودن در این مکان خسته و تنها هستم که می خوام بهت کمک کنم؛ مهم نیست اگه حقیر باشی! مخلوقات جنگل بی دلیل دارن قتل عام میشن، هیچ کس حواسش به مخلوقات زمین نیست، اونا فقط چیزی که جلوی چشماشونه می بینن...

دست هایم را تند تند برای متوقف کردن حرف هایش، در هوا تکان دادم:

-ببین، قرار نیست تو از یه انقلاب مخلوقی حرف بزنی... من گیجم! نمی دونم همه ی اینا به خاطر چیه؟ انگار همه دنیا، حتی خودم، دارم به خودم دروغ می گن. نمی دونم داری چی می گی! لطفا راحت تر توضیح بده... موهای نقره ای من، هیچ چیز رو توجیه نمی کنن. همون طور که تعریف ماه مانند تو از چشمام هیچ چی رو. بیدار شدم و دیدم اون احمقا دارن منو با خودشون می برن! این چطور اتفاق افتاده؟ اون یه هاله ی مزخرف دیده و بعد من به مخلوق بودن متهم شدم... می دونم! احتمالا اون درست می گه که من یه مخلوقم... شایدم نمی گه! من کاملا گیج و متوهمم. خیلی بده!

لرزشی در بدنم پیچید. هوای شب، مثل همیشه عالی بود، اما نمی توانست ذره ای از شوک دستگیری من، توسط دسته ای از کارآموزان دیوانه، بکاهد. نه حتی از ترس تغییر رنگ تازه اثبات شده ی موهایم.

مستقیماً به اکسل زل زدم. چیزی در صورتش مثل همیشه نبود... چیز عجیب غریبی در مورد خودش و رفتارهایش وجود داشت. روی زمین، به سمتش سر خوردم و توی چشمانش خیره شدم... خبری از آن چشم های زرد ماری وجود نداشت. دو چشم سبز به رنگ چمن که جای آن کهربایی وحشی را گرفته بودند. این غیرطبیعی بود! رنگ مویی که تغییر می کرد؟ رنگ چشمی که تغییر می کرد؟ کمی که بیشتر روی صورتش تمرکز کردم، دماغش را دیدم که خیلی دراز تر از اوقات معمولی بود.

این توهم بود. هیچ چیزی جزئیات عادی را نداشت. همه چیز تحریف شده بود، یا حداقل، همه ی این ها خواب بودند... می دانستم... فقط کافی بود بیدار شوم... در خواب معمولاً همه با ترس بیدار می شوند، پس اگر من به آغوش چیزی که از آن می ترسم بدم، بتوانم از همه ی این چرت و پرت های غیر منطقی و ناگهانی بگریزم.

بلند شدم، مثل همیشه که به کابوس هایم پوزخند می زدم؛ به اکسل هم پوزخند زدم و در یک چشم به هم زدن، داشتم از دامنه ی تپه، با سرعت دیوانه واری به پایین می دویدم. حتی سنگ ها و کلوخ های زبر هم نمی توانستند برایم سکو باشند. سنگ و کلوخ های زبر و محکم؟ یادم می آید که سنگ های اینجا، همیشه لغزنده بودند.

بدون این که آن سرعت ناشی از جاذبه را کم کنم، راهم را به سمت جنگل کج کردم... ترس های کابوسم! عجیب بود که می توانستم این قدر عینی، خوابم را کنترل کنم! از مرز درختان گذشتم. صدای کرودوآرا را در ذهنم شنیدم که می گفت:  
- هر وقت از مرز درختا بگذری، درختا بهم خبر می دن و من می فهمم که تو اینجایی.

اگر این خواب هم مثل بیداری بود؛ کرودوآرا همین الانشم فهمیده بود که من از مرز درختان رد شده ام. همزمان که بیشتر در عمق جنگل پیش می رفتم، دهانم را باز کردم و با اهانت آمیز ترین لحنم، داد زدم:

- کرو! من اینجام! برای تو! می تونی بیای منو بگیری و ببری و هر بلایی که خواستی سرم بیاری؛ در هر حال مطمئنم که هیچ کاری از دستت بر نیامد.

اگر بخواهیم صادق باشیم، همه چیز جنگل مرا می ترساند جز کرودوآرا. از صدای جیر جیرک های جنگلی گرفته تا خش خش برگ ها در جنگل، وحشت داشتیم. اما کرودوآرا جزو لیست ترس های جنگلیم نبود. پس چه دلیلی داشت که بی اختیار او را صدا کردم؟

لحن پر از توهینم بالاخره اثر کرد. کرودوآرا، این بار ۱۰ برابر زیباتر و تاثیر گذارتر، روبرویم ظاهر شد. موهایش با هر نسیم شبانه تاب بر می داشت و مثل یک موج در کرانه های دریا، بالا و پایین می رفت. لب های سرخش، مثل اثری از خون انسان، در میان برف بودند. چشم هایش، اگرچه جنگل تاریک بود، اما باز هم رنگ خاکستریشان را به رخ می کشیدند. صبر کن بینم... خاکستری؟ مگر چشم های او هم -مثل من- مشکلی نبود؟ یعنی حالا هر دو، تغییر قیافه داده بودیم؟ یا این که این هم توهیم بود؟

قبل از این که حتی بتوانم یک کلمه حرف بزنم، لب های دوآرا، شروع به تکان خوردن کردند. صدایش از گوش هایم وارد شد و به چشم هایم رسید و باعث شد قطره ای اشک از چشمانم بچکد:

-تمام اینا، توهمی بود که من در خواب برای تو درست کردم. تمام چیزایی که دیدی، به جز دستگیری توسط اون کارآموزا و فرارت، همه واقعین. اون اطلاعاتی که در خواب به دست آوردی رو مثل یک پاداش بدون. اکسل واقعا یک زاده ی ظهره، اگه مثل مادرت فرار نمی کردی، اطلاعات بیشتری به دست می آوردی. اون تمام چیزی بود که می تونستم توی این زمان محدود بهت بدم. به ما بیووند قبل از این که اونا چیزی راجع بهت بفهمن و همونطور که دیدی، دستگیرت کنن و به قصد کشت ببرن. کدومو ترجیح می دی؟ که به عنوان یه بی هویت، درست مثل یک درخت پوسیده سوزونده بشی، یا این که گوش بدی و علاوه بر به دست آوردن چیزی فراتر از اونیه که الان داری، مارو هم نجات بدی... جنگل رو نجات بدی... و زمین رو از اونا نجات بدی! این یه رویا بود، درسته! اما یه پیام هم بود. تمامش قابل اتفاق افتادنه. اونا رو وقت تلف کن یا بیخود ندون. با این رویا، تو خیلی چیزا فهمیدی و اون چیزا، اطلاعاتی نبودن که من مجانی بهت بدم. اون مثل یه مژدگانیه. منتظر جوابت هستم؛ اطلاعات رو از یاد نبر و به ما بیووند. با فکر به این که ممکنه اگه با ما نیای، چه اتفاقی برات بیافته... من همیشه، از الان تا آخر زمستون منتظرت می مونم. هر وقت که بیای در آغوش من جای داری. بهت قول می دم که این بار خبری از تیر سمی و آدم دزدی در میان نباشه. حالا به اتاقت برگرد. امیدوارم تا صبح خواب راحتی داشته باشی! اگه با ما باشی، خیلی بیشتر از این اطلاعات به دست میاری. شبت خوش! تا یه نیمه شب دیگه... فرزندک زمان! آه! یه

چیز دیگه، بابت اون زخم متاسفم. مجبور بودم برای برقراری ارتباط باهات، اون کارو باهات بکنم. ممکنه به خاطرش چند تا موی خاکستری پیدا کنی!

و تصویر سیاه شد...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

انتظار داشتیم وقتی بیدار می شوم، وسط جنگل و همان جایی باشم که رویایم تبدیل به سیاهی شده بود. موقعی که داشتیم از روی تخت بلند می شدم، نتوانستم جلوی ناله ی پر سر و صدایم را بگیرم. تمام بدنم حس خستگی می کرد. انگار واقعا اصلا نخوابیده بودم. انگار تمام شب را در یک تعقیب و گریز بی سرانجام به صبح رسانده بودم. جواب ناله ام، یک صدا از بین ۳ خر و پف بود: -خفه شو! چند روزه که به خاطرت نتونستیم بخوابیم.

ضربه ی تیزی به بازویم خورد. به سمت صاحب ضربه برگشتم و اعتراض کردم:

-هوی!

-چرا این قدر از زیر اون نظافت در میری؟ دیشب واقعا فکر کردم که اون تب و لرز همه اش یه نمایش بود! رمدمی نداشت که بیدارت کنم. تمام دیشب رو من مجبور بودم که این خوابگاه رو تمیز کنم. در عوض امشب رو نمی ذارم در بری.

تنها یک کلمه توانستم بپرسم:

-اکسل؟

آن رویا آن قدر واقعی بود که انتظار داشتیم، اکسل مثل همان رویا طرف من باشد. دست به پیشانی ام کشیدم. داغ داغ بود. با تردید پرسیدم:

-من چم بود؟

-هست! بگیر توی رختخوابت بمیر. دیشب همش بالا و پایین می پریدی. لطفا برگرد به اون رختخواب و بذار که همه با راحتی بخوابن. تو خواب راحت رو از همه ی ما گرفتی.

با یک ضربه سعی کرد مرا به درون رختخوابم پرتاب کند. مقاومت کردم و روی پاهای بی جان و خسته ام ایستادم. چند لحظه بعد، جرویس هم به جمع این درگیری اضافه شد و سعی کرد که مرا به درون تخت خواب هل دهد. از بین دست های دراز شده ی هردویشان عبور کردم و در جهت مخالفشان ایستادم و گفتم:

-من خوبم...و کاملا مطمئن نیستم که چه اتفاقی افتاده!

هر دو به سمتم چرخیدند. اکسل دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و با نگاه آتشی به جرویس خیره شده. جرویس نگاهش را از او گرفت و به من انداخت:

-دیشب کاملا داشتی می مردی! تو چرت بودی که همه چی شروع شد. شروع کردی به لرزیدن، انگار که خیلی ترسیده بودی. همه اش می گفتم، با من چی کار دارین؟ من مشکلی ندارم. لگد هم می انداختی تازه... بیین... کنار سرت یه لکه ی سفید روی موهات ایجاد شده.

ضربه ی پتک ماندی را روی ستون فقراتم احساس کردم « ممکنه به خاطرش چند تا موی خاکستری پیدا کنی!». به دهان جرویس خیره شدم تا ادامه ی حرفش را از حرکت لب هایش بفهمم:

-رمدیال می گه به خاطر اون زخم عجیب روی پاته. هم توهمات، هم تب. اون زخم متعلق به یه مخلوقه که احتمالاً سمی بوده... رمدی می گفت تا حالا چیزی شبیهش ندیده. حتی نتونست پادزهر درست کنه... اسبی که می خواست از خونسش واسه پادزهر استفاده کنه، هیچ واکنشی به زهر نشون نداد. دیشب همه مطمئن بودیم که تو می میری!

بعد جلو آمد تا مرا روی رختخوابم هل دهد. مخالفت نکردم و گذاشتم موجی از گیجی و خستگی مرا در بر بگیرد. قبل از این که اکسل و جرویس شانه به شانه از اتاق خارج شوند، جرویس با اندکی خم کردن سرش گفت:

-دیشب رمدی کاملاً قاتی کرده بود! به محض این که ویلی بالد خواست بلوز تو از تنت دربیاره تا هوا بخوری، اون جیغ کشید که: نه! بهتون می گم به لباسش دست نزنین. ویلی بالد کاملاً گیج شده بود.

اکسل با تکان سری از تاسف، ادامه ی حرف جرویس را گرفت:



-کاملا خل شده بود! تو داشتی رسماً سوخاری می شدی. موقعی که یکی از اتاق بغلیا تب داشت، اون مجبورشون کرد که تقریباً تمام لباساشو در بیارن... مشکل در مورد تو چی بود که مدام داد می زد که کاری به لباسات نداشته باشیم؟ یه جوری باهات برخورد می کرد که انگار... مسخره بازی در نیار... به نظر می اومد که تو یه پری دریایی هستی که با موهای پریشون و هیکل خفن (!) از آب گرفته شده. اون نمی داشت حتی بهت نگاه کنیم!

اخم خشمگینی بهم کرد. انگار تقصیر من است. این بار با صدایی که به طور نامحسوسی می لرزید گفت:

-تا حالا هیچ کس توی زندگیم سرم داد نزده بود! اما رمدمی دیشب زد به سرش و این کار رو کرد... انگار که بلوز تو از جونش هم مهم تره... حتی نداشت اون تریستون... اهم اهم... بدنتو با یه پارچه خیس کنه تا ما بتونیم راحت بخوابیم. تازه عصبی شد و تریستون رو از اتاق با اوردنگی انداخت بیرون! می دونی... دیشب به حدی تک تک ما خوار و خفت شدیم که حتی تو مغزتم نمی تونه بگنجه. ما نمی خواستیم این جا مراسم خاک سپاری داشته باشیم. نه به این زودی... ولی چی گیرمون اومد؟ یه سری داد و فریاد توهین آمیز مبنی بر این که ما یه سری احمق منحرفیم که قصدی به جز برهنه کردن تو تو سرمون نداریم. آخه کجای این قضیه با عقل جور در میاد؟ مگه تو چه چیز دیدنی اون زیر پنهون کردی که ما نباید ببینیم؟

جرویس برای سبک کردن جو، با شوخ طبعی میان حرفش پرید:

-به هر حال اگه واقعا دیدنیه، بدجنس نباش و سر وقت نشونمون بده.

بعد برایم چشمک زد و رویش را ازم گرفت.

این ها هیچ کدام مهم نبودند.

در با صدای تقه ای بسته شد و حتی موج گیجی من هم، جای خودش را با سخاوتی بی اندازه، به ترس داد. حرف هایشان در مورد رمدیال، یک معنی بیشتر نداشتند... «مامان، تمام تلاش هات برای تغییر جنسیت ظاهری من، داره از بین میره!»

\*\*\*\*\*

تمام روز، خودم را در ملحفه هایم مخفی کردم. صورتم را با سایه های اتاق پوشاندم و نگذاشتم حتی گرسنگی، مرا به بیرون از اتاق هل دهد. هر خروج من از اتاق، مصادف بود با روبرو شدنم با

مردی که راز ۱۲ ساله ام را احتمالا کشف کرده بود. نمی توانستم این قدر راحت تمام داشته هایم را از دست بدهم. کوچک که بودم، مادرم برای ترساندنم که مبادا جنسیتیم را فاش کنم، داستان های بی رحمانه ای را برای تعریف می کرد. یک بار داستان دختری را گفت که برای وارد شدن به ارتش، خودش را شبیه پسرها کرد و در ارتش، وقتی فهمیدند که او یک دختر است، با موهایش او را از سردر چوبی اردوگاه آویزان کردند و گذاشتند حشرات آن قدر صورتش را نیش بزنند که دیگر چیزی از صورتش باقی نماند! شما که انتظار ندارید، من که تمام این داستان هارا باور داشتم، خودم را جلوی رمیال ظاهر کنم، حتی اگر منظورش واقعا دختر بودن من نبوده؟ اگر چیزی غیر از دختر بودن من بود، احتمالا این پسرها، آن قدر زشت با قضیه برخورد نمی کردند... حرف های اکسل، در مورد چیزی که من را به آن تشبیه کرد، عجیب بود! پری دریایی؟ یعنی آن طور به نظر می رسیدم؟ اگر این طور باشد، به زودی گند همه چیز در میاید. همانطور که مادرم همیشه می گفت، تبدیل به موجودی بیچاره شده و خونم ریخته می شود. فقط اگر همانطور که رمی گفته بود، آن گربه مسموم نمی کرد، حالا این قدر بدبخت و با سری به سنگینی گاری های چوب کشی، نمی شدم!

در عوض خوردن و نوشیدن، فکر کردم... به گربه ای که زخمی شبیه نقره ی مذاب روی پایم ایجاد کرده بود. به این که زن گفته بود بابت زخم متاسف است، انگار که خودش آن را با ناخن هایش به وجود آورده... در مورد این که زن به خاطر موهایم که خاکستری شده بود در رویای به شدت واقعیم حرف زد... که اگر آن یک رویا بود، از چیزی که نمی دانستم، مثل لکه ی خاکستری خبردار نمی شدم. به اکسل فکر کردم که اخلاقی - در آن رویای ساخته ی ذهن من یا زن کرودوآرا - بسیار ناشیانه از واقعیت تقلید شده بود. در حالت عادی، او سعی نمی کرد مرا با صحبت کردن به بیرون از خوابگاه هدایت کند، بلکه مستی بین حفره ی دو فکم جا می داد و با کشیدن موهایم مرا به دنبال خودش می کشید!

به جرویس فکر کردم که در خوابم - اگرچه که اسم خواب براننده اش نبود - چگونه سعی کرده بود، مرا با همکاری کسی دیگر به دست ادوین بسپارد تا مرا در آغوش مرگ بخواباند؟ به خودم لرزیدم... کاش می شد تمام آن هایی را که در خوابم حضور داشتند، آن قدر با یک چماق چوبی با خارهای آهنی بزنم که بمیرند! در سرزمینی که من زندگی کرده بودم، ارتباط های خوابی، چیزهای ناملموس اما عمومی بودند. آن هایی که نزدیک جنگل زندگی می کردند، معمولا زیاد در خواب با آن موجودات حرف می زدند. حتی گاهی اوقات در خواب، با مخلوقات سر انواع کالا بحث می کردند

و بعد در بیداری آن کالا را به مخلوقات می دادند یا در عوض قیمت پیشنهادی خوابشان، از آن ها می گرفتند. در همسایگی کلبه امان، زنی بود که روز ها، از عمد به درون جنگل می رفت تا حیوانات او را بگزند و چنگ بزنند، سپس تمام بعد از ظهر و شبش را در خواب می گذراند، به امید این که یکی از آن مخلوق ها، باهاش ارتباط برقرار کند و پیرزن بتواند در مورد شوهرش که سال ها پیش در جنگل گم شده بود، ازش بپرسد. مادرم می گفت که آن زن کار خطرناکی انجام می دهد که می گذارد گزیده شود، تا الان نفهمیده بودم که منظورش چیست؛ اما با چنگ آن گربه که ربطی به زن مو نقره ای نداشت، توانستم معنی واقعی خطر را بفهمم... آن طور که دیگران گفتند تب و لرز و چیزهای دیگر. سوال اینجا بود که آیا رویای من، فقط یک کابوس بود، یا یکی از آن هایی بود که می توانی در حقیقت با استفاده اشان، با یک مخلوق ترسناک و قدرتمند ارتباط برقرار کنی؟ اگر هم یکی از آن ها بود، آیا آن طور که می نمود، ارزش لو رفتن جنسیتت را داشت؟

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای غور و قار شکمم، سکوت اتاق را به طرز مضحکی شکست. ناله ای کردم و زیر لبی گفتم:

-یعنی اونا نمیگن مریضی مثل من، که مسموم شده، نیاز به غذا داره؟

بلند شدم. ملحفه ها به بدن نیمه برهنه و خیس از عرقم چسبیده بودند. ملحفه ها را از تنم جدا کردم و بالا پوشم را با یک حرکت پوشیدم. بعد از تلاش ناکامم در پیدا کردن چکمه ها و مالیدن دلم برای نیاز مبرمم به دستشویی، جوراب های نخی ام را بی خیال پوشیدم و نوک پا نوک پا، برای قایم شدن از شبح های خیالی توی اتاق خالی، از اتاق خارج شدم. راهرو ها همگی خالی بودند، چون غروب بود و همه در اوج تمرینات خودشان بودند. شاید می توانستم قبل از برگشتشان، کمی غذا از سالن غذاخوری بردارم.

بین راهم به سالن غذاخوری، به صورت اتفاقی، کیسه ای پارچه ای را روی زمین پیدا کردم که به درد اختفای موقت سر و صورتت می خورد. کیسه را از پشت روی سرم انداختم و بدون ایجاد کوچکترین صدایی، با موفقیت و بدون دیده شدن، خودم را به سالن غذاخوری رساندم.

ذهنم از هر چرت و پرتی در مورد موجوداتی که کرو در رویایم ازشان گفته بود خالی شده بود. حتی نمی دانستم که آن فقط خواب بوده یا نوعی نیروی فراطبیعی که باعث شده من آن چیزها را ببینم؟ شواهد زیادی بود که نشان می داد، همه آن ها نوعی رویای در واقعیت بوده!

-پوف!

ذهنم را معطوف سر و صدایی که از ناحیه ی شکمم خارج می شد و گوش هر شنونده ای را به درد می آورد، کردم. آشپز سرخ چهره را دیدم که روی میزی خم شده بود، اما شکم گنده اش -مثل اکثر سرآشپزهای دیگر- به لبه ی میز گیر کرده و نمی گذاشت که آخرین بشقاب روی میز را بردارد.

دویدم سمتش. پاهایم لرزان بودند و دویدنم بیشتر شبیه راه رفتن هایی بود که برای رسیدن به قدم های بلند فرانکی انجام می دادم. مرد متوجه نزدیک شدنم، نشد. وقتی سرانجام کنارش ایستادم، بشقاب را به دست آورده بود و سعی داشت بین کپه ی ظرف های پیچیده در پیشبندش جا دهد. نمی دانم چه چیزی باعث شد که سرش را بالا بیاورد و نگاهش را به چشمانم بدوزد. فقط فهمیدم که بشقاب یک لحظه در دستش بود و لحظه ی بعد، هزاران تکه روی زمین بود. آه! لعنتی! عالی بود... فقط همین را کم داشتم که با پاهای پوشیده در جوراب نخی نازک، روی یک عالمه خرده سنگ تیز، نمایش شگفت انگیز اجرا کنم. سرم را با تاسف تکان دادم و با چشم دوختن در چشم های سرآشپز که داشت از زور تعجب دو دو می زد و با صدایی که بر خلاف چشم های پر از آتشم، مظلوم شده بود، گفتم:

-کمی غذا برای من دارین؟

-نه!

-مطمئننی؟ چون من گشنمه!

-نه! هیچ غذایی نیست.

-اما من گرسنمه.

-به من ربط نداره!

ممنون بابت جواب مختصر! آهی کشیدم و سعی کردم به خاطر بیاورم که در خواب، برای قانع کردن آن بیچاره ها که مرا روی زمین بگذارند، چکار کردم؟ صدایم را صاف کردم و با صدای یک ذاتا رهبر گفتم:

-یه کم غذا بهم بده. من گرسنمه.

دست هایش را دیدم که مثل دو پاره از گوشت لاشه، کنار بدنش آویزان شدند. چشم هایش تهی تهی بودند! حقیقتا انتظار نداشتم که چنین چیز جهنمی ای کار کند. تک تک تار موها را حس کردم که از نوک پا تا فرق سرم سیخ شدند.

مرد آرام دستش را زیر پیشبندش برد. حرکتش شبیه کسانی بود که سعی دارند جلوی ملکه ها و پادشاهان، حفظ ظاهر کنند.

در یک پلک به هم زدن، قرص بزرگی نان، تکه ی مثلثی شکلی از گوشت خشک شده، توی دست هایم دراز شده ام قرار گرفته بود. سرم را به نشانه ی تشکر برایش تکان دادم. چیزی در درونم - مثل یک غریزه ی ارباب گونه - جلویم را برای زدن حتی یک لبخند کوچک هم گرفت. به هر حال... حتی آن غریزه هم نمی توانست از سوزن سوزن شدن بدنم پس از چیزی که فهمیده بودم، جلوگیری کند. آن رویا حقیقت بود... اقلا این یک بخشش کاملا حقیقت داشت.

قرص نان را که داشت از بین انگشتانم سر می خورد، محکم تر گرفتم و با آهی جان سوز، از روی چینی های خرد شده قدم برداشتم...

\*\*\*

این بار واقعی بود. سر و صدای خشمگینانه ای که در اتاق را با سر و صدا باز کرد... فریادی که گفت:

-آوالون باید همراهمون بیای.

در خوابی که دیده بودم، می دانستم چیزی درست نیست؛ اما این یکی واقعا، همه چیزش درست بود... تک به تک اجزایش صحیح و بدون اشکال بودند و همه، همانطور برخورد می کردند که باید. تمام مدت را دعا کرده بودم که حدسم در مورد حدس رمیال و آن چرت و پرت هایی که آن دو پسر می گفتند اشتباه باشد. اگرچه، تمامشان تبدیل به دعاهایی شدند که هرگز مستجاب نمی شوند.

به محض شنیدن صدا، تاج کوچک تختم را، محکم با انگشتانم گرفتم.

بار اول که تریستون سعی کرد مرا از تختم جدا کند، ملحفه هارا محکم چسبیدم و صورتم را محکم در بالش فرو کردم. تریستون غرغر کرد:

-پاشو بیا. به نفعته همین جا همکاری کنی... شاید اونا بهت کمک کردن.

محکم تر پایم را کشید و خطاب به دیگری داد زد:

-جرویس، اونطوری نگاه نکن! بیا کمکم.

این بار زیر لبی و با خودش گفت:

-نمی دونم اونا چرا فکر می کنن که تو از ما نیستی! زور کدوم دختری اینقدر زیاده؟

مثل شیری مریض غریدم:

-ولم کن! بذار برم. من نمی دونم این جا چه خبره؟

-پس اگه نمی دونی، مقاومت نکن و با ما بیا، تا ثابت بشه چیزی که یکی به ادوین گفته، از

توهمات دوران پیریش بوده.

-چرا باید باهاتون بیام؟

-چون تو مورد اتهامی! می فهمی؟ مورد اتهام! اگه نیای یعنی به جرمی که حتی نمی دونی چیه،

اعتراف کردی.

نمی دانم چرا این قدر راحت وا دادم و چنگال هایم را از دور ملحفه ها باز کردم؟ منتظر چه بودم؟

که جنسیتیم یک دقیقه ای تغییر پیدا کند؟ که همه چیز دود شود و به هوا برود؟ ذهنم کار نمی کرد و

تمام تنم یخ بسته بود... مثل همیشه، انتظار معجزه ای کشیدم! ۱۲ سال مثل یک پسر بزرگ

شدم... مثل یک پسر باهام رفتار شد... مثل یک پسر جنگیدم... مثل یک پسر به مدرسه رفتم...

دوست هایم همه پسر بودند... حتی رویاهایم، همه رویاهای یک پسر بودند. به جز ۵ سال و هر

سال چندروز همیشه پسر بودم... چه چیزی می توانست به غیر از خصوصیات دخترانه ام، مرا از

این پسران جدا کند؟ نفهمیدم چه شد؟ مثل همیشه مشیت و لگد انداختم... کاری را کردم که هر

پسر دیگری می کرد! مقاومت کردم و بی شرمانه داد زدم:

-احمقای لعنتی! دارم بهتون می گم من بی گناهم! نمی دونم دارین راجع به چی حرف می زنین.

در عرض یک دقیقه، از تمام آنچه که کرده بودم پشیمان شدم. حالا داشتیم کم کم آن دختری را

که از سر در اردوگاه آویزان کرده بودند، درک می کردم. حالا می فهمیدم که نباید دست های

ملحفه هایم را ول می کردم... نباید فکر می کردم که همه چیز روی خط یکنواخت رویاهای بی

مفهوم پسرانه ام پیش می رود! دیروز آزادانه در کلیوینت گشت و گذار می کردم و امروز داشتیم

برای یک ثانیه آزادی از دست آن ها تقلا می کردم... واقعا چنگ های یک گربه، می توانست چنین کاری کند؟ یک گربه ی بی شعور که زندگی من را با سم نقره ایش به هم ریخت... وای! وای!

دیگر صدایم را کلفت نکردم. با زیر ترین حالت صدایم جیغ زدم:

-بذارین برم. وگرنه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین. وقتی از دستتون در بیام، گردن تک تکتون رو خرد می کنم!

فکر کنم تهدیدم به جز این که باعث شد، ویکتور هم برای گرفتن پاهایم به آن ها بیبوندند، کار زیادی انجام نداد. همه چیز جهنمی می نمود. فشار های دستانشان روی جای جای بدنم، می توانست شبیه فشار زنجیرهای داغ در کوره های جهنم باشد... به جایی رسیدم که نفهمیدم چه موقع، یکی از عالم غیب، دستمالی را برای خفه کردن سر و صدایم به دور دهانم بست. شب بود و اکثر شمع ها و مشعل ها خاموش بودند... تاریکی مثل همیشه، هم حس خوبی بهم می داد و هم همه چیز را دردناکتر می کرد. قرار نبود چنین چیزی به این زودی اتفاق بیافتد... نه... نباید کاری را که هزاران سال است انجام نداده ام، انجام می دادم. نباید می گذاشتم که اشک های پشیمانی، سوراخ های جمجمه ام را پر کنند. باید به حرف مادرم گوش می دادم. اگر این کار را می کردم، آن وقت لازم نبود از پشت یک دستمال، که مزه ی لجن می داد، برای فریاد زدن تقلا کنم... صدایم شبیه زندانی هایی بود که در قفس های کثیف می انداختند و با دهان های بسته، وسط شهر می چرخاندند. دیگر حتی هیچ انرژی برای دست و پا زدن نداشتم. مثل این بود که ماهی را از آب گرفته باشند و ماهی برای آخرین امیدهایش تلاش کند، اما دستش به هیچ جایی نرسد؛ چون دست ندارد!

پایین رفتنمان از پله ها را احساس کردم. تند تند و با عجله اتفاق افتاد. صدای ملامتگری را از بین آن شلوغی شنیدم:

-آوالون، چرا؟ چرا این قدر راحت نشستی و هیچ کاری برای نجات خودت نکردی؟

مسخره بود! انگار فشار زیادی را متحمل شده بودم که در این گیر و دار، صدای مادرم را به این وضوح می شنیدم.

برای خلاصی از این توهمات بی پایه و اساس، چشم هایم را بستم و دست از تلاش برای آزاد کردن خودم برداشتم. آرام گرفتم و گذاشتم که پشت پلک هایم را تاریکی بیش از حدی پر کند.

اجازه دادم که تنها بالا و پایین رفتن ها باشد که نشان دهد من به مجازاتی برای چیزی که برایش تربیت نشده ام، نزدیک می شوم.

۵ دقیقه که گذشت، قرار گرفتن ماتحتم، روی یک صندلی گرم و نرم را حس کردم. دست های دورم آزاد شدند، اما حضور صاحب داستان، در نزدیکی کالبدم، محو نشدند. پلک هایم را باز کردم. نور شمع، مانند هجوم کور کننده ای، به درون چشمانم تابید. سایه ی گنده ای روی صورتم افتاد. سرم را بالا آوردم و صورت سیبیلوی ادوین را دیدم که با چهره ای قرمز از خشم، به چشم هایم زل زده بود. نمی توانستم قاعده را اینگونه به خاطر چرت و پرت های رمدی هاف هافو، بیازم. سعی کردم خونسرد باشم:

-منو واسه ی چی اینجا آوردین؟

چنان کف دستی به کله ی کچلش کوبید که لحظه فکر کردم، الان است که مغزش از چشم هایم بیرون بزند:

-اوه! فکر کنم واضح باشه، خانوم آوالون دایر.

انقباض تمام ماهیچه هایم از ساعد تا گردنم را حس کردم. گونه ام را از درون دهانم گاز گرفتم و مثل بی خبر ها پرسیدم:

-چرا منو اینطوری صدا می زنین؟

-فکر کنم خودت بدون!

-من کاملاً بی اطلاعم.

آن قدر چشمانش را تنگ کرد، تا این که تبدیل به دو خط باریک شد:

-مثل همیشه!

آن قدر روی صورتم خم شد، که می توانستم نفس های خشمگینانه اش را حس کنم که به پیشانی ام می خوردند و به صورت خودش باز می گردند. دهانش را باز کرد و کلمات را با سیلی از تف و فوت، به صورتم فرستاد:

-که یه مرد و زدن کمکت کردن از جنگل بیای؟ دروغ شاخداریه، نیست؟



-چی؟

پوزخندی را دیدم که به آرامی زیر سیبل های بلندش شکل گرفت:

-گادمند همه چیز رو راجع به اون شب که به شکل یه دختر از جنگل برگشتی، بهم گفت.

فقط توانستم با دهان بازی بپرسم:

-ها؟

صدایش شبیه خر و پف بود:

-فکر کردی، مردی مثل گادمند که توی این ۲۵ سال، مدام از اون تپه بالا و پایین اومده، به اون راحتی از اون تپه پرت میشه پایین؟ نه! متاسفانه باید بگم نه! و متاسفانه اینو هم باید بگم که اون، ماهیت واقعی تورو روی اون تپه دیده. دیده که چطور لباس های اون خانم رو از تنت درآوردی و لباس هایی که همیشه به تن داری رو پوشیده... با عرض پوزش، گادمند مردیه که خیلی زود با دیدن بدن برهنه ی تو دستپاچه شده و از روی تپه پایین افتاده. چند ساعت پیش هم به هوش اومد و همه چیز رو گفت!

وقت نداشتم که به خاطر بدن برهنه ام، احساس شرم کنم. با آرواره هایی که به شدت از هم فاصله گرفته بودند، پرسیدم:

-پس یعنی، رمدیال چیزی نگفته؟

-راجع به چی؟ نکنه اونم می دونسته؟

صدای صاف کردن صدایی را از سمت چپم شنیدم. انگار کسی این گونه، اجازه برای صحبت می خواست. گادمند کمرش را راست کرد و خطاب به سمت چپ من، پرسید:

-بله تریستون؟

-اممم، قربان، دیشب آوالون تب و لرز داشت. رمدی نمی داشت هیچ کس، بالاپوشش رو از تنش خارج کنه تا خنک بشه، فکر کنم می دونسته!

-چه آدم هایی دور و برم رو گرفتن!

جلوی پایم روی زمین زانو زد. با صورتی لبریز از خشم و گیجی پرسید:

-می خوام دلالت رو برای ورود به کلپوینت بدونم. صادق باش تا مجازات زیادی برات در نظر گرفته نشه!

-من چیزی نمی دونم! نمی دونم راجع به چی حرف می زنی؟

-می خوام ببینم، اگه ازت بخوام، بالاپوشت رو در بیاری، جوابت بازم همینه؟

نمی توانستم جلوی این همه آدم، این گونه خجالت زده شوم. نمی توانستم مثل خیلی از پسر ها، بدون هیچ دغدغه ای بالاپوشم را از تنم خارج کنم! این چیزی نبود که بتوانم تحملش کنم. نه! نمی توانستم...

ناخود آگاه، دستانم روی سینه ام جمع شد. زیر لبی گفتم:

-من یه پسر م و هیچ کس هم نمی تونه انکارش کنه.

ادوین بلند خندید. دست به سینه روی زمین نشست و گفت:

-باشه. من انکارش نمی کنم؛ به شرطی که پیراهنت رو در بیاری. فکر نکنم این قضیه، خیلی تورو اذیت کنه... در صورتی که یه پسر باشی! اون وقت منم باور می کنم که تمام چیزایی که گادمند دیده، همه توهم بودن.

با عصبانیت گفتم:

-نمی خوام.

-آیا باید به دوستات بگم که این کارو برات بکنن؟ تو رسماً داری اعتبار یکی از تمرین دهنده های منو زیر سوال می بری!

-تو حق چنین کاری رو نداری!

-باید بگم که دارم! من فقط می خوام کمکت کنم که بی گناه بشی.

با وجود آن همه آدم که دور و برم جمع شده بودند، نمی توانستم بلند شوم و آزادانه آنجا را ترک کنم. در مقابل، نمی توانستم تا ابد آن جا بنشینم و طفره بروم؛ ذهنم هیچ چاره ای نمی جست. هیچ کاری به ذهنم نمی رسید که بتوانم انجام دهم. هیچ کاری! بالاخره هر چقدر هم من انکار می کردم، با در آوردن پیراهنم و داشتن یک نتیجه ی بی شرمانه، آن ها می فهمیدند که من کیستم.

ادوین دستش را روی زانوانم گذاشت و محکم گرفتشان، رو کرد به تریستون و گفت:

-تریستون! اون پیراهن لعنتی رو در آر. به اندازه ی کافی به خاطر ادعاهایی که امروز شده، از خوابم زدم. اگه اینا همه اش ادعاهای بی پایه و اساسه، می خوام زودتر تموم شه و بره پی کارش.

دست های تریستون به سمت پایین پیراهنم آمد. دستم را روی دست های تریستون گذاشتم و هلشان دادم. دست های عضله ای ادوین، دستانم را محکم در برگرفتند. با گفتن «آخ» سی یکی از دستانم را از دستان ادوین بیرون آوردم و سعی کردم با زدن چند مشت نه چندان تکنیکی، جلوی او را بگیرم. اما زور او بیشتر بود و دست هایش بالاخره به پیراهنم رسیدند. پابینش را گرفتند. سعی کردم چنگش بزنم و باعث شوم دردش بیاید، اما او زور مند تر از این حرف ها بود. به علاوه، او سه وعده غذا خورده بود و من فقط گوشت خشک و نان بیات. نفس گرفتم و با بلندترین صدایم جیغ زدم:

-ولم کن! دست از سرم بردار.

شکمم داشت از زیر پیراهن نمایان می شد، البته شکم که نه! پارچه ی پشمی کلفت و گرمی که به قایم کردن جنسیتکم کمک می کرد. ادوین زمزمه وار پرسید:

-اون دیگه چیه دور شکمت بستنی؟ تریستون، زود باش! من تا ابد منتظر در اومدن پیراهنش نمی مونم.

با خشمم داد زدم:

-خیلی خوب! من یه دخترم! حالا که چی؟

نیشخندی از اعماق دوزخ، روی صورت ادوین شکل گرفت که یک ثانیه بعد، جای خودش را به یک اخم غلیظ داد. سکوت، تمام اتاق را فرا گرفته بود. انگار حرف من، وزنه ی سنگینی بود که جز ادوین، هیچ کس نتوانست تحملش کند:

-تریستون، ولش کن! حالا این که می خوام بدونم، دلیلت برای ورود به کلپوینت چی بوده؟

دلیل؟ چه دلیلی؟ چه می توانستم بگویم؟ که می خواهم به مادرم ثابت کنم، می توانم مثل پسر ها، برایش باعث افتخار شوم؟ حقیقت! فکر کنم لازم بود...

-من باید یه پسر می شدم؛ از بچگی، از ۵ سالگی پسر، می خواستم به مامانم ثابت کنم، حالا که منو شبیه پسر کرده، می تونه روم به عنوان یه پسر حساب باز کنه. تازه، این رویامه... که یه جنگجو بشم، که برای پادشاه بجنگم! نمی تونم چیزی که باهاش بزرگ شدم رو کنار بذارم. جنسیت منو نادیده بگیرین. من که جنگجوی بدی نیستم؟ هستم؟ من به خوبی می جنگم. اگه این طوری نبود که شما منو به اینجا نمی آوردین؟

ادوین آه کشید:

-فکر کنم خودت بدونی که از بعد از [آزود] [۱] بزرگ به بعد، یعنی ۶۳ سال پیش، هر نوع فعالیت جنگی واسه زنا ممنوع شد؟ تو الان باید پیش شوهرت باشی! بچه هاتو بزرگ کنی و ذهن خودتو مشغول چیزای مردونه نکنی!

از کنترل خارج شدم و داد زدم:

-من ۱۲ ساله اینطوریم! هرگز حتی به داشتن شوهر فکر هم نکردم. من جنگجوام! به دنیا اومدم تا دشمنای پادشاهی رو شکست بدم. دختر بودن یا نبودنم مهم نیست! اینو در نظر بگیر که چطور می تونی تو جنگا، از من استفاده کنی؟

سایه ی تاریکی روی صورتش افتاد. اخم هایش را دیدم که به آرامی به خط لبخندش سرایت کردند و باعث شدند که گوشه ی لب هایش، به سمت پایین قوس پیدا کنند:

-متاسفم، خانم! من نمی تونم هیچ دختری رو توی کلپوینت بپذیرم. مجبورم یه پیغام رسان برای سربازای پادشاهی بفرستم، این یه آبرو ریزی بزرگه، امیدوارم یه مجازات بزرگ برات در نظر...  
نگیرن!

چاره آمد! قبل از این که آن ها فرصت کنند دست هایم را به صندلی ببندند، صدایم را صاف کردم. سینه ام را جلو دادم و دستوراتم را ادا کردم. درست مانند همانی که در خواب و بیداری از آن استفاده کردم. اول چشمان همه اشان از تعجب گشاد شد. درست قبل از این که کلمات بیرون بیایند، هزار بار دعا کردم که آن کسانی که از دستوراتم در خواب و در بیداری پیروی می کنند، رویاهای ذهن مریضم نباشند:

-به من دست نمی زنین! ازم فاصله بگیرین. من می خوام برم. بذارین برم.

سخنرانی بی مصرفی بود. آن ها خشکشان زد، می دانستم به محض این که این اتاق را ترک کنم، تاثیر همه چیز از آن ها برداشته می شود و احتمالا می فهمند که من یک موجود عجیب و غریبم. با یک لگد، ادوین را از روی زانوانم هل دادم. بلند شدم و از عمد به تمام آن ها تنه زدم. در این اتاق، هیچ کس نبود که جلوی من را بگیرد، چون هیچ کس قابلیتی شبیه اکسل نداشت و خوشبختانه اکسل هم اینجا نبود که بتواند کاری انجام دهد!

دستم را روی دستگیره گذاشتم. نمی دانستم آیا جا گذاشتن تمام آرزوهایم، در کلپوینت و فرار از اینجا، کار درستی است یا خیر؟

صدایی از درون بهم نهیب زد:

-احمق! معلومه که درسته. می خوام وایسی و بینی که چطور میان و تو رو برای این که تمام عمر از نور خورشید محروم بشی، می برن؟

دستگیره را چرخاندم و از اتاق قدم به بیرون گذاشتم. در را محکم بستم و شروع به دویدن کردم. دویدن در همان سمتی که مرا از آن آورده بودند، اما این بار، به جای این که به سمت پله ها بپیچم، مستقیما به سمت در رفتم. سکوت پشت سرم حکم فرما بود که نشان می داد، آن ها هنوز داشتند در گمراهی دست و پا می زدند. می دانستم که در فقط از درون ساختمان باز می شود... و بر عکس آن چه که انتظار دارید، من هم درون ساختمان بودم! تردید کردم، نوعی از تردید که به محض این که صدای قدم های هیجان زده ی پشت سرم را شنیدم، از بین رفت و جایش را به چیزی داد که باعث شد تمام غدد عرقم شروع به فعالیت کرده، تنفسم شدید شود؛ ضربان قلبم بالا رود و دچار حالتی شوم که انگار کسی مشغول فرو کردن ناخن های شکسته اش، در پشتم است. حرکاتم تبدیل به کارهایی شدند که از سر تعقل نبودند. نفهمیدم چطور در را باز کردم. تنها زمانی به خودم آمدم که داشتم دیوانه وار، راهم را در تاریکی و نور اندک مشعل های قیراندود به سمت زمین تیراندازی پیدا می کردم. وارد زمین تیراندازی می شوم. هدف ها را یکی یکی پشت سر می گذارم و این بار، بر عکس همیشه، مقصدم را می دانم: جنگل! حقیقتا جایی برایم امن تر از جنگل نیست و با توجه به وضعیت فعلیم و سابقه ی درخشنده ای که با موجودات جنگل داشتم، آن ها حتی به ذهنشان هم خطور نمی کرد که ممکن است به درون جنگل رفته باشم!

از مرز درختان که گذشتم، نشاطی شبیه حال بعد از صبحانه، در درون بدنم پیچید. بدیش این بود که حالا صدای چندین و چند فریاد را می شنیدم که مرا به چالش می کشیدند:

-آوالون، بیا بیرون!

-دختر خوبی باش و کله شقی نکن!

-قول می دیم که اونا عادلانه در موردت، قضاوت کنن.

-قرار نیست بلایی سرت بیاد.

-آوالون!

هیچ حرفی نزدم. کوچکترین صدایی باعث می شد که آن ها مخفی گاه دور از انتظار مرا بفهمند. دیگر در آن تاریکی، حتی نوک دماغم را هم نمی دیدم. انگار بین مشتم غول بزرگی قرار داشتم و تنها چیزی که می دیدم، تاریکی بود.

Asved [۱]

در همان تاریکی، یک قدم پرشتاب برداشتم و با همان یک قدم، صورتم محکم به فک کسی برخورد کرد و پایم روی پایش رفت. صدایی به شدت دستپاچه پرسید:

-آخ! کی هستی؟

اگر این یکی هم از تعقیب گر هایم بود، چه؟ نمی توانستم این قدر راحت به او اطمینان کنم:

-خودت کی هستی؟

باید زودتر فرار می کردم. اگر طرفم که صدای آشنایی داشت، جواب نمی داد، برایم مهم نبود. تنها او را پشت سر گذاشته و به درون تاریکی می شتافتم:

-جسی ام.

با صدای بلندی این را گفت که مجبورم کرد، بهش تشر بزنم:

-محض رضای خدا خفه شو! تو هم دنبالمی؟

در تاریکی و سکوت، چندین قدم، از جایی که فکر می کردم او باشد، فاصله گرفتم:

-آوالون؟ این توئی؟ چرا باید دنبالت باشم؟ این سر و صداها برای چیه؟

در حالی که سرعت قدم هایی را که از او دور می شدند، زیاد می کردم، اعلام کردم:

-من باید برم. به هیچکی نگو که منو دیدی.

راه افتادم که بروم. صدای جسی مستاصلم کرد:

-داری فرار می کنی؟

چه چیزی مانده بود که در این جهنم از دست بدهم؟:

-آره! خب که چی؟

-چرا؟

-مهم نیست. برو پی کارت!

-صبر کن!

صدایی از اطراف شنیده نمی شد. برگشتم به سمتش:

-دیگه چیه؟

-من می دونم که تو چطوری هستی.

سرم را ناخودآگاه کج کردم. پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-می تونم کمکت کنم که از دست اونا فرار کنی. می برمت پیش دوارا.

-دو...آرا؟ تو... تو... اونو دیگه چطوری می شناسی؟

-مهم نیست. می تونم کمکت کنم. اون نمی خواد تو آسیب ببینی؛ فقط ازت کمک می خواد.

گیجی و سردرگمی را حس می کردم که به شکل پرنده های کوچک صورتی رنگ، در آمده بودند و داشتند به دور سرم می چرخیدند. جسی با صدای عجیبی اضافه کرد:

-یعنی اونا فهمیدن تو دختری، درسته؟ خب، من می تونم کمکت کنم. یه جا توی این جنگل هست که من با چشمای بسته هم می تونم اونجا برم... و اونم پیش کرو دوآراس. با من بیا... دوارا بهم گفته بود که اونا دیر یا زود حقیقتی رو که پنهون کردی می فهمن. بیا بریم، قول می دم که هیچ کس بهت صدمه نزنه.

حرف هایش را به درستی نمی فهمیدم. فقط توانستم پرسیم:

-من دخترم ...؟ تو از کجا ...؟ چطور ...؟ چطوری بفهمم که می تونم بهت اطمینان کنم یا نه؟

-می تونی نکنی. میل خودته. من می خوام کمکت کنم، فکر نکنم الان چیزی بهتر از فرار باشه. اونا دنبالتن، درستته؟

-من نمی تونم پیش اون زن بیام، اون منو دزدید.

-اون دزدیدت، صحیح! ولی حالا منو به عنوان یه پیغام بر صلح حساب کن.

-تو دستت با مخلوقات تو یه کاسه اس و از همه چیزم باخبری! حتی از چیزایی که بهت گفته نشده... چطوری؟

صدای قدم هایش که نزدیک می شدند، زنگ خطری را در درونم فعال کرد:

-این سوالی بی سر و ته رو تمومش کن. به موقعش می تونی از من بازجویی کنی، تو توی یه ریسک بزرگی.

-تو با اون زنی که منو دزدید، همدستی!

ادامه ی حرفم را گرفت:

-چون اون چیزی رو می خواست که برای همه ی ما صلاحه و این صلاح رو تنها تو می تونی به سر انجام برسونی. تو از مایی! تو کسی بودی که خودت، بدون هیچ اجباری، چیزی رو که برای حیات مهم بود، بهمون نمی دادی.

-چی؟

-خواهش می کنم، باهام بیا. قسم می خورم که اون نمی خواد بهت صدمه بزنه. ازت مراقبت می کنه و کمکت می کنه که قدرتمند بشی. اونا دنبالتن و من دارم پیشنهاد یه جای امن و گرم برای مخفی شدن رو بهت می دم، اون وقت تو همونجوری پسش می زنی؟

-به خاطر اینکه بهت اطمینان ندارم!



-لازم نیست اطمینان کنی! تمومش کن و دنبالم بیا. دقیقا نمی دونم چرا داری فرار می کنی، به غیر از این که انگار اونا جنسیتت رو فهمیدن. اگه با من بیای، می برمت جایی که بهش تعلق داری، می ریم پایگاه ماه، جایی که دست اونا بهت نرسه!

لب هایم را گاز گرفتم و گفتم:

-باشه! قبول. فقط اگه دروغ گفته باشی، اون قدر می زنمت تا در دم جون بدی! در ضمن، من کلی توضیح می خوام، چون هیچ کدوم از اینا منطقی نیست و اگه بازم بهم توضیح ندی، روی یه تنه ی درخت، به صلیب می کشمت.

صدای خنده ی کوتاهش را شنیدم. ندیدم که از کدام طرف به راه افتاد، فقط حرفش را شنیدم که در حال دور شدن گفت:

-دنبالم بیا. می برمت اونجا!

اطمینان ناشیانه ای داشتیم که او با بقیه ی کلپوینتی هایی که به خون من تشنه هستند، همدست نیست. اولاً این که او آن مخلوق دیوانه و مجنون را به خوبی می شناخت؛ در ضمن این که اصلاً آن کارآموزها، وارد جنگل نشده بودند، که مثلاً او بخواهد آن ها را با فریاد خبر کند.

-نمی بینمت که داری کجا می ری.

صدای گام هایش را شنیدم که به سمتم بر می گشت، دستش به سمت پایین لباسم رفت تا آن را بگیرد، اما من اعتراض کردم:

-نه! با اون نه! خودم می گیرم.

-هرجور دوست داری همراهم بیا.

دستم را کورمال کورمال، در هوا تکان دادم و جایی را که فکر می کردم، قسمت پشتی لباسش است را گرفتم. این روش یک مزیت داشت و آن هم این بود که اگر می خواست دست از پا خطا کند و مرا در یک حالت دست و پا بسته، پیش آن مردان عصبانی برگرداند، اول باید دستم را می گرفت که این خودش برایم مقداری زمان می خرید تا از خودم دفاع کرده و فرار کنم!

راه افتاد و من هم پشت سرش. با صدای زمزمه واری که در سکوت جنگل و بین اندکی سر و صدای موجودات شبانه، شبیه یک فریاد به نظر می رسید، پرسیدم:

-به هر حال، این کمکت -اگه بقیه هم در موردش بفهمن- بعدا باعث میشه که تو دردسر بیافتی.  
هوم؟

-من یه نماینده ام! معنیش اینه که هر جا بخوام در محدوده ی کلپوینت، می تونم برم. فکر نکنم که بهانه آوردن در مورد این که، واسه هوا خوری اومده بودم، خیلی بد باشه.

-مگه ادوین گشت زنی رو ممنوع نکرده بود؟

-نه واسه من! خودش می دونه من اینجا رو مثل کف دست می شناسم.

-می تونی بگی چرا داری این کارو می کنی؟

-چون تو مثل منی!

با تعجب پرسیدم:

-چی؟ یعنی تو هم یه دختری که خودتو به شکل پسرا در آوردی؟ یعنی اسمت جسیکاس ولی تبدیل به جسی اش کردی؟

-نه! باید نا امیدت کنم. از لحاظ ماهیت می گم. ما، هر دوی ما، از یه چیز زاده شدیم!

پیراهنش را محکم کشیدم. طوری که کمی رو به پشت سکندی خورد. طلبکار پرسیدم:

-و از چی زاده شدیم؟

-می فهمی! این قدر منو نکش و راه بیا. باید بدوییم. اگه قبل از بیداری به گلپ برنگردم، همه شک می کنن.

-تو! اصلا بهت نمیاد چنین آدمی باشی!... خیلی خب. راه بیافت، منم دنبالتم.

۸

نیمه شب

-اینجاس.

-پایگاه ماه، پشت بوته ها؟

-ساکت شو، آوالون!

دستش را شبیه دیوانگان، میان بوته های عظیم خار فرو بود. با تکان های بازویش، می توانستم بفهمم که داشت در میان آن بوته های فوق تیز، به دنبال چیزی می گشت. چند ثانیه که گذشت، صدای خرچ خرچی شنیدم و سپس حفره ی خیلی کوچکی زیر بوته ها به وجود آمد. پرسیدم:

-این زیر؟

جسی که صورتش را نمی دیدم، جواب داد:

-فقط برو!

پوزخند اغراق آمیزی زدم و گفتم:

-متاسفم! اولین کسی که میره تو، من نیستم. توئی!

-حرفی نیست.

خم شدن سایه اش را دیدم. سایه ی ماتش، که در تاریک و روشن ماه، شبیه تنه ی درختی بود که رویش پارچه ی سیاه انداخته باشند، وارد حفره شد و مثل یک گورکن، خیلی زود ناپدید گشت. صدای خفه اش را شنیدم که انگار از کیلومترها دورتر شنیده می شد:

-بیا! حالا که من اینجام.

تلاش کردم تا عضلاتم را در حالت دفاعیشان باقی بگذارم. با تردید خم شدم، همه چیز می توانست یک تله ی خالص و کثیف باشد یا راهی به آن زنیکه ی دیوانه! روی سینه ام دراز کشیدم و مثل مار به درون سوراخ خزیدم.

توی سوراخ، حتی آن یک ذره نور بیرون هم وجود نداشت. همه اش تاریکی بود. اما تیزی خارهایی که در پوستم فرو می رفتند و آخم را در می آوردند، چیزی نبود که چه با تاریکی و چه با روشنایی بتوان آن را انکار کرد.

یکی از خارها، از روی بلوز، پوست بازویم را خراشید. مطمئنم که یکیشان گردنم را زخمی و خونی کرد. یکی هم مستقیماً در گونه ام فرو رفت!

از ترس جانم، باقی مانده ی حفره ی تاریک را که مردی به اندازه ی جسی، به زحمت در آن جا می شد، با صورتی رو به زمین و بازوهای جمع شده طی کردم. خاک زیرم خیس بود و خارهای بالای سرم، خشک و برنده.

سرانجام، دستانم از حفره خارج شدند که این خودش کلی به قضیه کمک کرد. چون جسی، همان چند انگشت را که با تقلا از حفره بیرون آمده بودند، گرفت و آن چنان مرا با ۸ انگشتم بیرون کشید که حس کردم، تمام انگشتانم دچار جابجایی مفصل شده اند!

قبل از این که بتوانم دهان باز کنم و چیزی بگویم، منظره ی روبرویم را دیدم. نقطه ی پست و دره ماندی به وسعت حداقل سه یا چهار هکتار که با درخت محاصره شده بود. در گوشه گوشه ی آن زمین، مشعل هایی دیده می شد که به طرز عجیبی، به روشنی خورشید، مشتعل بودند. ۱۹ چادر مربعی شکل، به شکل دایره، دور زمین و با فاصله چیده شده بودند. در مرکز تمام این چادرها، تخته سنگی به بزرگی یک اسب وحشی قرار داشت که ماهرانه، به شکل یک کره تراشیده شده بود. تمام چیزی که از آن بالا می توانستم تشخیص دهم، همین ها بود؛ به علاوه ی جنب و جوش های کوچکی که بین چادرها دیده می شد. بی اختیار و با صدای بلند پرسیدم:

-یعنی هیچکس نمی دونه که اونا اینجان؟

-هیچکس! چون تنها راه ورود به اینجا، همین بوته هاس.

-هیچ کس از بالا نمی تونه اونا رو ببینه؟

-هیچکس نمی تونه پرواز کنه. پس نه! هیچکس اونا رو نمی ببینه.

-وای!

-بیا بریم پیششون.

-پیششون؟

-اوهوم! راه بیافت. من باید برگردم.

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

-هر ۴۳۲ بار قبل هم همینو گفتم!

خندید و پایین پیراهنم را، علی رغم میلم کشید و گفت:

-تو واقعا شبیه یه پسری!

-من یه پسرم!

در حالی که از شیب، رو به پستی آن پایین می رفتیم، گفت:

-نیستی!

-هستم.

-نمی تونی بگی هستی. تو یه دختر به دنیا اومدی، شاید روحیاتت با من یکی باشه ولی فرق داری.

چطوری می خوای ثابتش کنی؟

معارض شدم:

-من ۱۲ سال پسر بودم!

-تمام ۱۷ سال رو دختر بودی، در جلد یه پسر!

بعد محکم تر مرا کشید و گفت:

-اگه اونا نمی فهمیدن که تو دختری، اونوقت تو و اکسل همزمان اینجا می اومدین.

متعجب پرسیدم:

-من و اکسل؟

-مهم نیست! ولی بله. تو و اکسل. ما به اونم نیاز داریم.

حرفی نزد. شاید در یادگیری چیزهای تئوری، مثل این، خنگ بودم، ولی یاد گرفته بودم که خنگ بودنم را با پرسیدن «چی؟» و گفتن «نمی فهمم» نمایان نکنم!

حالا می توانستم به این پسر اطمینان کنم، ولی به خودم... نه! من مستقیماً توی دل این آدم دزدها آمده بودم و آزادانه داشتیم به سمت محل اتراقتشان می رفتیم. حرف جسی در مورد این که آن ها بهم آسیبی نمی زدند، کمی بهم تسلی خاطر می داد؛ چون تا حالا هر آنچه که گفته بود، کاملاً صحیح از آب در آمده بود.

چند قدم آخر، مرا کمی آرام تر کشید.

به سمت یکی از چادر ها رفتیم که از بقیه بزرگتر بود. مستطیلی گنده که رنگ سبزی جنگل ماندی داشت. در ورودی اش، تکه پارچه ی سیاه و کلفتی بود که حاضر بودم قسم بخورم که کار یک در چوبی را می کرد.

جس مستقیماً داشت مرا به آن سمت هدایت می کرد. دستش را از پیراهنم جدا کردم و با تردید پرسیدم:

-اونجا چیه؟

با لحن بی نهایت خونسردی گفت:

-چادر دوارا.

تردیدم بیشتر شد:

-چادر دوارا؟

موبانه و با لبخند کوچک و قانع کننده ای گفت:

-مگه نیومدی اینجا که دوارا رو ببینی؟ قبلش بهت گفتم.

-...درسته. ولی مطمئن نیستم، اون ترسناک نیست! اصلاً ترسناک نیست، ولی می دونی چیه؟ یه جورایی به نظر می رسه که هر وقت با من روبرو می شه، انگار زده به سرش!

جسی همزمان، هم گوشه ی لبش را گزید و هم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-فکر نکنم از شنیدن چنین چیزایی که راجع بهش می گی، خوشحال بشه! اون عاقلترین فرد اینجاست.

با استفهام پرسیدم:

-چی؟

ساعد دستم را گرفت و در حالی که بازهم مرا به سمت چادر می کشید، گفت:

-باهام بیا. خودت می بینی که در حقیقت، اونی که زده به سرش، چطوریه!

ساعدم را آرام از دستش جدا کردم و گفتم:

-ممنون بابت راهنمایییت تا اینجا، ولی فکر کنم از اینجا به بعد رو بتونم ببینم، رفیق!

لبخندی زد و سرش را تکان داد. خدا را شکر که مادرم اندکی ادب بهم یاد داده بود تا در مقابل لبخند های بی وقفه اش، آن هم در این شرایط نیمه بحرانی، شکلک در نیاورم!

با دو تا دستش، در ورودی چادر را کنار زد. درون چادر، از بیرون خیلی روشن تر بود. پشت سر جسی، قدم به درون چادر نهادم. اولش کرودوآرا را ندیدم. بلکه اول چادر را از نظر گذراندم.

دور تا دورش، صندوقچه های چوبی در ابعاد مختلف چیده شده بود و روی هر صندوقچه ی چوبی، حداقل ۳ شمع گذاشته شده بود. در کناره ی اتاق، یک تخت چوبی، انباشته شده با انداع خز و بالش های گرم و نرم قرار داشت. کنار تخت، سبده ی چوبی بود که تا لبه، پر از کتاب های مختلف شده بود. به ته چادر، شکل نقره ای هلال مانندی که یک شمشیر کوچک در اندازه ی مینیاتوری از بینش عبور کرده بود، آویزان شده بود، روی هلال، نوشته هایی وجود داشت، اما از آن جا که پیکره ی بلندی، جلویش را گرفته بود؛ نمی توانستم نوشته ها را به درستی ببینم. چشمم را از هلال گرفتم و به کرودوآرا دوختم که پیکرش بیشتر هلال را پوشانده بود.

لبخند دلفریبی روی لب های سرخش شکل گرفت. چشمانش مانند دو گوی شیشه ای سیاه، با برقی مودیانه می درخشیدند. صدایش به سان طنینی از ضربه ی قاشقی نقره به جامی بلورین از دهانش خارج شد و بعد از گذر از گوشت و استخوان من و جسی، از در چادر بیرون رفت:

-بالاخره اومدی، آوالون!

خیلی تلاش کردم که لحنم نیشدار نباشد، اما موفق نشدم:

-به لطف تو بله! اگه اون روز، یه تیر سمی تو گردنم فرو نمی کردی و بعد از دزدیدنم، منو مثل یه دختر ترگل و ورگل نمی کردی و منم مجبور نبودم برای برگشتن به شکل خودم، کلی مسخره بازی در آرم، اون وقت کسی هم نمی فهمید که من دخترم و الانم اینجا نبودم.

از خشمم، تنها چیزی که از حنجره ام بیرون می آمد، نیش و کنایه بود. صدای جسی را شنیدم که پرسید:

-خاله، تو قول داده بودی که از اون دستبند، به نحو احسن استفاده کنی! نه این که یه بیچاره رو بی هوش کنی.

لبخند کرو، روی صورتش پهن تر شد. صبر کن بینم... خاله؟ خاله؟! واقعا؟! کرو با همان لبخند گفت:

-تو می تونی بری، جس عزیزم. بعدا باهم حرف می زنیم. نمی خوای که بعد از بیداری بررسی؟ تقریبا نیمه شبه ها!

کنار رفتن پرده ی پشت سرم و خروج جسی را، از جریان هوای نیمه سردی که به طور ناگهانی، از یقه ی لباسم داخل شد، فهمیدم. جدی به کرو نزدیک شدم. با کنایه پرسیدم:

-بالاخره به آرزوت رسیدی! من اینجام، حرفاتو بزن.

کرو لبخندش را به یک نیشخند تبدیل کرد:

-آوالون عزیزم، بهتره استراحت کنی؛ روز سختی رو پشت سر گذاشتی، باید واسه شروع کردن حرفامون، منتظر یک نفر دیگه هم بمونیم.

با شک پرسیدم:

-منتظر کی؟

-روی اون صندلی بشین. کمی صبر کن؛ خودت می بینی که کیه؟ خودت هم به خوبی می شناسیش.

-من به خوبی می شناسمش؟ و یه دلیل قانع کننده بهم بده که من باید صبر کنم که اون یاروئه بیاد.



-چون باید صبر کنی! حالا روی اون صندلی استراحت کن.

به سمتی که اشاره کرده بود، چرخیدم. صندلی پادشاهی که به نظر، به اندازه ی تمام رویاهای پنبه ای و شیرینم، گرم و نرم می آمد، آنجا قرار داشت.

ناخودآگاه، لبخند تنبلی روی صورتم شکل گرفت. دیگر برایم مهم نبود که این دوآراس یا هرکس دیگری که با من اینجا ایستاده. تنها با چند قدم بلند، خودم را به صندلی رساندم و آن چنان خودم را روی نشیمنگاه، پشتی و دسته هایش ولو کرد که انگار یک تخت اشرافی است. از دهانم پرید:

-وای! راحت ترین چیزیه که تا حالا روش نشستم.

صدای خنده ی مهربانانه اش، درون گوشم پیچید. در نهایت بدبختی، هیچ کدام از حرکاتش، شبیه موجودات خبیث نبودند. تمامشان چیزی بود که او را از مخلوقات جنگل عادی جدا کرده و به انسان ها پیوند می داد.

-کمی چرت بزن، عزیزم.

نه! متاسفم که این را می گویم، ولی آن قدر احمق نیستم که در حضور فرد شیرین عقلی مثل او بخوابم:

-همین طوری راحتم. منتظر می مونم تا اون شخص خاص بیاد.

گامی به سمت در چادر برداشت و گفت:

-همین الانش هم اینجاست. داره میاد به سمت چادرم.

نوک انگشتانش را روی در چادر گذاشت و مثل یک خبردهنده ی جنگی، گزارش کرد:

-دو قدم مونده!

نیشخندش شروع به محو شدن کرد. با حرکتی پر سرعت، در چادر را کنار کشید:

-میاوووو!

گربه؟ یک گربه کسی بود که باید منتظرش می ماندیم. کرودوآرا خطاب به موجودی که آن بیرون بود، گفت:

-منم از دیدار دوباره ات خوشحالم، خواهر.

خواهر او یک گربه بود؟ چطور ممکن است؟

—میاو!

قدم های نرمی وارد چادر شدند. اول چیزی از آن گربه ندیدم. مجبور شدم برای دیدن جثه ی کوچکش، از روی صندلی بلند شوم. محض رضای خدا! خیلی خوب شد که فکم به کف زمین برخورد نکرد. خواهر گربه ایش (!) همانی بود که مرا در چشمه ی آب گرم و اتاقم ترسانده بود... و البته نامه ی مادرم را با خودش حمل می کرد. سریع رفتم و جایی که حداقل کروودوآرا مرا کمی از گربه و حملاتش حفظ کند، ایستادم و با شوک پرسیدم:

—شخص خاص، خواهر توئه و یه گربه اس؟

اخم هایش، وقتی جواب مرا داد، در هم فرو رفته بودند:

—خواهرم هست، ولی یه گربه نیست.

—ولی چیزی که من دارم می بینم، یه گربه..

حرفم را قطع کردم، چون شاهد چیزی شدم که چشمانم هم باور نمی کردند. جرقه ی نقره ای کوچک و خصمانه ای، روی پیشانی گربه ی نقره ای زده شد. جرقه از پیشانی اش، تبدیل به یک باریکه ی نور، شبیه خط روشنی شد و با کلی انحنا و لبه، از پیشانی تا دم گربه را فرا گرفت. بعد خط نور، درست شبیه یک نوع پارچه ی کشی مخصوص، شروع به پهن شدن کرد و نصف بدن گربه را فرا گرفت. نمی دانستم که دارم درست می بینم یا نه؟ نور بالاخره کل بدن گربه را در بر گرفت:

—میاو.

توهم بود که داشتم می دیدم گربه میان نور، دست و پا در آورد؟ درست می شنوید. دست و پا در آورد و آن هم یک دست و پای کاملاً انسانی. قدش بلند شد، درست به بلندی شخصی که به طول تمام عمرم می شناختمش. طره موهای مشکی، از گوله ی نور بیرون زد. نمی دانم چرا، اما نور کدر بود و نه درخشنده یا کور کننده و این خودش باعث می شد که تمام آن چه را که اتفاق می افتاد، ببینم.

لباس نخی و بلندی، روی تن زنی که تازه از بدن گربه شکل گرفته بود، پدیدار شد. نور از بین رفت. زن زیبایی که موهای مشکی و قد بلندی داشت، حالا به جای آن گربه ایستاده و با اخم به کرو نگاه می کرد. کرو با لحنی که بیشتر پر کنایه بود تا مهمان نوازانه، گفت:

–خوش اومدی، بریلا!

با شکی که در تمام اعصاب بدنم ریشه دوانده بود، پرسیدم:

–مامان؟

نه یک لبخند ملودرام تحویلیم داد، نه سعی کرد توضیح بدهد که چرا چند لحظه پیش، در یک کالبد گربه ای بوده؟ فقط با همان صدای جیغ جیغوش که باعث جنبش میلیون باری پرده ی گوش انسان می شد، گفت:

–آوالون، قبل از این که اونقدر موهاتو بکشم، تا کاملا کچل بشی، خودت ساکت باش! کلی توضیح به من بدهکاری!

عادت داشتیم که مامان این طور تهدیدم کند، به خاطر همین با نیشخندی گفتیم:

–اونی که توی این چادر عجیب، یه توضیح رو به کسی بدهکاره، تو و اون زن عجیب غریبی هستین که بهت می گه خواهر! صبر کن یه ثانیه... یه چیزی یادم افتاد! چطور داری صحبت می کنی؟ این یه خوابه؟ یه حقه ی دیگه دوارا؟ اون یه گربه بود که چند ثانیه بعد مامان من شد؟ یکی از همون حقه های خوابته، ها؟! چطور چنین چیز چرندی ممکنه؟

بلند و پر تمسخر خندیدم و ادامه دادم:

–لابد انتظار داری که باور کنم؟ یه گربه که به یه انسان تبدیل میشه! اونم نه هر انسانی، مامان من؟؟ حقه های قبلیت، منظورم همون توی خواب قبلیمه؛ اونا یه کم تاثیرگذار بودن، ولی این همون یه کم تاثیر گذار نیست. واقعا مسخره اس! باید از اون اول می فهمیدم.

کرو با لحنی پر از تلاش برای قانع کردن من گفت:

-این خواب نیست. نمی بینی؟ همه چیز درسته! همه چیز همونطوریه که باید باشه... ما همه باید بهت توضیح بدیم، چون بهت احتیاج داریم. اون چیزی که دیدی، توهم نبود! مامانت واقعا یه گربه بو...

اعتراض مامان حرف هایش را قطع کرد:

-کرو! چرا باید با خودم فکر می کردم که دست از سر من و دختر من برمی داری؟

کرو برگشت به سمت او. به جای جواب دادن به من، جواب او را داد:

-منم نمی دونم چرا، بریلای عزیزم. خودتم می دونی که نوع ما رو به نابودیه! اون موقع نباید مثل یه احمق راه می افتادی و می رفتی، فقط چون با سنت های ما موافق نیستی! اگه می داشتی اون اینجا بمونه، مثل یه پسر بزرگ نمی شد. ارزشش رو داشت که به خاطر قایم کردنش از ما، مثل یه پسر بزرگ بشه؟ می خوام بدونم ارزشش رو داشت؟ صادقانه جوابم رو بده... درسته موفق شدی مارو با هیأت پسرונה اش گول بزنی، اما حالا می بینی که اون پیش ماست. مداخله کردم:

-اینجا چه خبره؟ چرا هیچ کدوم از چیزایی که می گی، برام آشنا نیست؟

کرو دوارا با تبسم مختصری بهم گفت:

-دخترکم، این یه بحثه که من شخصا قصد باز کردنش رو نداشتم، ولی می بینی که مامانت این کارو کرد؛ منم مجبورم ادامه اش بدم. تو می تونی بشینی و به حرفامون گوش بدی، مطمئنا خیلی چیزا دستگیرت میشه و این که...

مامانم طبق عادت می که در یک دقیقه ی قبل پیدا کرده بود، حرف او را برید:

-نباید پای اونو به این قضیه باز می کردی!

این بار جوش آوردم و داد زدم:

-چه قضیه ای مامان؟ چه چیزیه که من نباید پام بهش باز بشه؟

مامانم روی سرم جیغ زد:

-آوالون خفه شو و بر عکس تمام عمرت، یه گوشه ساکت بشین! تمام اینا به خاطر توئه. تمام این دردسرا! تمام چیزایی که داری می کشی، نتایج اعمالیه که نباید با مخالفت با حرف من، انجامشون می دادی!

ساکت شدم. اولین بار نبود که مامان را اینچنین پرخاشگر می دیدم و وقتی هم پرخاشگری می کرد، یعنی واقعا من دردسر بدی درست کرده بودم. آخرین باری که اینگونه بهم پرید و سرم جیغ زد، وقتی بود که سعی کردم با لباس دخترانه، یکی از پسران مدرسه امان را که یک بار تقریبا با هم کتک کاری کرده بودیم، ببوسم و با اغفال کردنش، او را مجبور به کارهای دردسر سازی کنم. حدود ۶ ماه پیش بود. پسر قبل از این که روی یکی از نرده های مدرسه، مرا که مثل یک بندباز حرفه ای نشسته بودم، مثل یک احمق بی مغز ببوسد، با شک نگاهم کرد و گفت:

-تو شبیه یکی از پسرای احمق اینجا هستی!

قبل از این که روی صورتتم خم شود، مامانم از ناکجا آباد ظاهر شد و با یک پس گردنی محکم، کشان کشان مرا به کلبه ی زهوار در رفته مان برد و آن قدر سرم داد کشید و جیغ زد که تا دوروز، صداهایی آرام تر از واق واق سگ های گله را نمی شنیدم!

این بار هم، فاکتور گرفته از قضیه ی عجیب گربه بودن مادرم، آرام به روی صندلیم پادشاهی ام برگشتم. قرار نبود بین صحبت هایشان نپریم و متقابلا جیغ نزنم و ۵۰۰ سوال سخت نپرسم. اما شما کدام را ترجیح می دهید؟ یک درگیری لفظی با دو موجود عجیب، در حالی که روی پاهایتان ایستاده اید و کف پایتان سوزن سوزن می شود، یا درحالی که با یک احساس برتری خنده دار، روی صندلی شبیه سریر پادشاهان نشسته اید و آزادانه جیغ می زنید؟ تکیه زدم و فکر کردم:

«یعنی من دختر یه گربه ام؟ یکی از اون موجودات چندش آوری که توی تابستون، خزهای کثیفشون رو همه جا می ریزن؟ نه... مامان آدم هم هست... آدم نه... آدم کلمه ی درستی واسه کسی نیست که می تونه در عین حال مثل یه گربه میو میو کنه و چند ثانیه بعد تبدیل به یه آدم با موهای تیره ی پریشون و چشمای درخشان بشه!... فکر کنم یه مخلوقه... چیزی بهتر از این به ذهنم نمی رسه!»

مامان با خشم رو به کرو پرسید:

-چرا پاشو به پایگاه باز کردی؟ فکر کردم فقط مخلوقات وفادار رو اینجا راه می دی؟

کرودوآرا با آرامشی وصف نشدنی، گفت:

- اشتباه فکر کردی. به نظر خودت، تو یه مخلوق وفاداری؟ معلومه که نیستی! پس چطور پات به اینجا باز شده؟ چون من خواستم که تا اینجارو جون سالم به در ببری، خواهر بزرگه ی خائن من!

با اخم بین مکالمه اشان پریدم و از مامانم با تحکمی پر از ترس (!) پرسیدم:

-تو... تو یه... مخلوقی؟

مامانم، چشم هایش را حدود سه بار در حدقه چرخاند و با استفهام پرسید:

-مگه بهت نگفتم، فعلا ساکت باشی؟

یکی از آن فوران های خشم موج دار، وارد گردنم شد. در حالی که دندان هایم را مثل برس زمین، روی لب هایم می ساییدم، گفتم:

-مامان جوابمو بده!

یا چشم هایی که بسته بود و پلک هایی که فشار می داد، جواب داد:

-بله.

-این واقعه؟

-بله. هست!

-مطمئنی که اینم یه کابوس نیست؟

خودم را محکم تر از آنچه که می توانستم، نیشگون گرفتم و وقتی ناله ای از درد کردم، جواب مادرم را شنیدم:

-نیست؛ واقعه.

-چرا؟ چطور واقعه؟

-چیزی وجود نداره که بشه توی سی ثانیه، برات توضیحش داد!

-مامان خواهش می کنم...

-نه! متاسفم! الان همیشه که همه چیز رو توضیح داد.

-مامان! تو... یه مخلوق...

-آوالون!

چنگی بین موهای بلند و سیاهش که با طراوتی ناشی از جوانی بی موقعش، پر چین و شکن شده بود، زد و آن هایی را که تا روی شکمش را پوشانده بودند، به عقب راند. حتی در این لحظه هم، حرکت موهای مادرم، مرا بی وقفه مسح می کرد. چشم از موهایش گرفتم و توی صورتش زل زدم:

-اما تو شبیه هیچ کدوم از مخلوقات نیستی!

-تنها شباهت ها نیستن که کسی رو مخلوق می کنن.

مثل همیشه، چشم های افسونگرش را -که عضله ها را از حرکت باز می ایستاند- به چشمانم دوخت و گفت:

-من ممنوع اینایی که اینجا می بینی هستم. سوال دیگه ای نباشه! من مخلوقم! قسم می خورم که مخلوقم! حاضرم هر چیزی رو بدم که این حقیقت لعنتی و انکارناپذیر رو بهت ثابت کنم.

-چرا همه ی این سال ها، هیچی درموردش نگفتی؟

-نمی تونستم بگم. چی می تونستم بگم؟ آوالون، مامانت یه مخلوقه؟

-فکر نمی کنی برام سخنه که چنین چیزی رو باور کنم؟

مامان جریان هوایی را تند و محکم از دهانش بیرون فرستاد و با لحن آتشیینی پرسید:

-چیزی بیشتر از گربه بودن من لازمه تا بهت ثابت بشه که منم یه راز مخفی داشتم؟

-چرا مخفیش کردی؟

-چون نمی خواستم تو خطر بیافتی! همه ی این بند و بساط ها دردسره. از خودت می پرسم، دوست داشتی تا ابد توی جنگل حبس می شدی، اما در مورد موجودیت واقعی من می دونستی؟ منظورم واسه تمام عمرته، اونم در حالی که همه سعی دارن شکارِت کنن؟

با صدای لرزانی گفتم:

-...ه! اما این چیزو توجیه نمی کنه.

-می کنه، آوالون! حالا ششش!

سوال بعدیم را پرسیدم:

-این زنیکه، خواهرته؟

-بله!

نوک ناخن هایم را توی خزهای روی صندلی فرو بردم و با صدایی لرزان گفتم:

-ولی اون جنون داره.

مامان با آرامش شوکه کننده ای، جواب داد:

-می دونم!

-یعنی تو هم مثل اونی؟

-شبییه اونم؟

با شک جواب دادم:

-فکر نمی کنم.

-خوبه... آروم باش. بعدا هم می تونیم حرف بزنین!

-اون گربه تو بودی؟

-بله، آوالون! بله! اون من بودم، حالا ساکت شو!

-ولی این منطقی نیست. واسه چی گربه؟ تو که می دونی، من در حد مرگ از گربه ها می ترسم.

بدون هیچ تغییر حالتی در چهره اش، پاسخ داد:

-چیزی نیست که خودم انتخابش کرده باشم. بسه دیگه!

-مامان، اینا غیرقابل باوره...

باید خاطر نشان کنم، که من فوران های موجدار خشمم را از مامانم به ارث برده ام. در واقع از

خیلی جهات، من خودم مادرم هستم. مامان دچار خشم فریاد زد:



-نیاز به تکرار داری؟ خیلی خوب! من یه مخلوقم که تبدیل به گربه میشه! تو بچه ی منی! من همه ی این سال ها، واسه محافظت ازت، واسه این که مخلوقات، تورو واسه اهدافشون نبرن، شبیه پسرت کردم... تورو شبیه پسرا کردم و تمام اونچه رو که به بچه ی یه مخلوق باید گفته بشه، ازت مخفی کردم! راضی شدی؟

نباور و با دهنی که دیگه بسته نمی شد و در حالی که دسته های پرز دارد صندلی را زیر دستم فشار می دادم، گفتم:

-مامان این خوب نیست... تمام زندگیم، واسه یه چیز جنگیدم! واسه یه چیز بزرگ شدم... واسه این که پسری باشم که شمشیر دست می گیره و از همه در برابر موجودات خبیثی، به اسم مخلوقات جنگل، دفاع می کنه؛ اون وقت داری می گی که تو هم یکی از اونایی؟

مامان دیوانه وار و بلندتر از تمام زندگیش جیغ زد:

-بله، آوالون! اینا همه واقعیته. حالا دیگه تمومش کن.

مصرانه پرسیدم:

-من چی؟ چیزی وجود داره که بهم نگفته باشی؟

این بار کرودوآرا به جای مادرم جواب داد:

-بله، خواهر زاده ی کوچولوی عزیزم! تو هم یه مخلوقی! همه ی ما هستیم، اونم از نوع فوق خفنش!... این چیزیه که شما بهش می گین دیگه؟ خفن؟

آب دهانم را محکم و پر سرو صدا قورت دادم. این یک شوخی بود؟ شوخی؟ شوخی ای مسخره که قرار است همه از درز های این چادر بپرند بیرون و با خودشحالی داد بزنند: «تادا!»؟ مامان مخلوق بود... خیلی خوب! با چیزهایی که من از مامان دیده بودم، زیاد شوکه نشدم. هزاران بار خواب مادرم را دیدم که لباس مخلوق های عجیب غریب را می پوشید! حتی بعضی از مردم لاول، چند بار سعی کردند مادرم را به جرم مخلوق بودن، به زندان بیاندازند، اما من... درست ترش این نبود که می گفت: «تو یه نیمه-مخلوقی.»؟ مثلاً این که... یعنی پدرم هم مخلوق بود؟ چرا مادرم باید یک "مخلوق" را از مخلوقات دیگر پنهان می کرد؟

به خودم آمدم و پرسیدم:

-من... ما، از چه نوعی هستیم؟

این بار نیشخندی، اندک موذیانه و پلید روی صورت کرو دوآرا ظاهر شد:

-ما از نوع فرزندان نیمه شبیم... تو یه زاده ی نیمه شب هستی.

تقریباً داد زدم:

-یه چی؟ یه زاده ی چی؟

این بار مامان بی حوصله پرسید:

-چرا نمی ذاری ما حرفمونو بزنییم؟ برو بیرون وایسا آوالون، بعدش من میام و همه چیزو برات توضیح می دم.

کرو مخالفت کرد:

-نه، بریلا! کسی بیرون نمیره. هر چی که هست، اونم باید بشنوه.

مامان همراه با صدای قرچ قروچ دندان هایش گفت:

-اون دختر تو نیست که بخوای براش، تصمیم بگیری.

کرو با پوزخند پاسخ داد:

-نه نیست! اما من رئیس این پایگاهم و جونتون توی دستامه! یادت میاد مسؤل قبلی با خواهرمون چی کار کرد؟ می خوای منم همین کارو با تو و دخترت بکنم؟

مامانم این بار با آرامشی که انگار از قبل مثل یک دانه گندم در وجودش کاشته شده، به آرام و با ریشخندی پنهان، شبیه این که با خودش حرف می زند، گفت:

-یادم رفته بود که تو چقدر رقت انگیزی دوآرا!

نگاهم مرتب در بین آن ها که طرف مکالمه را هر یک ثانیه تغییر می دادند، در حال گردش بود. دوآرا -کرو دوآرا- با نیشخندی که تیغه ی تیزی از دشمنی را پشت شیرینی اش پنهان کرده بود، گفت:

-رقت انگیز تو بودی، بریلا! تو فقط ۳ سال از من بزرگتر بودی، ۱۶ سالگیت، با یه بچه ی چندماهه تو بغلت، که مامان اصرار کرده بود باید زودتر از موعد کاملش کنیم، از اینجا فرار کردی! تو رقت انگیز بودی، نه من! از چی می ترسیدی؟ اون مردی که عاشقت بود، حالا کجاست؟ فکر نکنم چیزی از پدر دختر با نمکت شنیده باشم.

آرام و زیر لبی پرسیدم:

-ها؟

اما هر دویشان با مکالمه ی گرمشان مشغول بودند و مرا نادیده گرفتند. مادرم گفت:

-من رقت انگیز نبودم! من فقط نمی خواستم دخترم مثل خودمون بشه... نمی خواستم اینجا، برای تمام زندگیش گیر بیافته. نمی خواستم به خاطر موهای نقره ایش توسط بقیه اذیت بشه.

موهای نقره ای؟ کی؟ من؟ ... وای! قبل از این که فرصت فکر کردن داشته باشم، دوآرا پایین موهای مامانم را نوازش وار در دست هایش گرفت و با نگاه پرتفکری به آن ها گفت:

-موهایش این رنگیه، ولی نیمه شبها به ماهیت خودش پی می بره... اینو می دونی دیگه؟ الان باید ناراحت باشی! تمام قدرت توی اون نقره ایه بود که قبلا روی سرت جریان داشت. حالا که موهاش مشکیه، غیر از یه پیرزن منزجر کننده، چی ازت باقی مونده؟ می خوای اون بدون کامل شدن بمیره؟ اگه قدرتش فوران کنه چطور؟ به اینش فکر کردی که ممکنه برای تمام زندگیش، تبدیل به یه گربه بشه؟

مامانم بدون توجه به موهای تابدارش که دوآرا داشت با آن ها بازی می کرد، با لحنی پر از تشویش گفت:

-مطمئن میشم که این اتفاق نیافته.

یک طرف لب های دوآرا رو به بالا قوس پیدا کرد:

-چطوری؟ خوشحال میشم این درمان بدیعت رو در اختیار منم قرار بدی!

مامان چیزی نگفت. این بار، دوآرا دو طرف پایین موهای مامانم را مثل یک خواهر واقعی در مشت هایش گرفت و گفت:

-مامان مرده! اینو که میدونی؟ پس لازم نیست از کسی طلب بخشش کنی... من می بخشمت، به شرطی که بذاری دخترت و حلقه ی ما کامل بشه.

بین مکالمه اشان پریدم:

-کامل شدن؟ منظور تون از کامل شدن چیه؟

دوآرا مرا با یکی از آن الحان مسخ کننده، خفه کرد:

-عزیزم، چرا تا آخر مکالمه ی خاله و مامانت، ساکت نمی مونی؟

در جایم خشک شدم. می شنیدم چه می گفتند، اما نمی توانستم لب هم بزنم یا تکان بخورم!  
دوآرا لبخندی مادرانه نثارم کرد و گفت:

-تو یه آدم عادی نیستی که همه ی این قسمت ها یادت بره، فقط دیگه نمی تونی مدام حرف های من و مامانت رو قطع کنی!

دست هایش را از بین موهای مادرم بیرون کشید و روی شانه هایش گذاشت. خیلی دوست داشتم آن قدر روی سرشان جیغ بزنم که قدرت سمعشان را از دست بدهند، اما نمی توانستم! تقلا ی زیادی کردم، اما هیچ اتفاقی نیافتاد! کرو، همانطور که انگشت های ظریفش را روی شانه های مادرم فشار می داد، با لحن عاری از تهدیدی گفت:

-۱۷ سال برای ما خیلی زیاده! نمی خوام بعد از گذشت این همه سال و بعد از دختری که حالا کاملاً بالغ شده؛ مجبور بشم تو و دخترت رو بکشم... می دونی، توی دنیای آدما بهش چی می گن؟ یه پایان تراژدیک؟ خب... من نمی خوام با خواهر و خواهرزاده ام، یکی از اونا رو بسازم. مجبور شدم برای آشنا شدن با دخترت، کلی کلک سوار کنم. حتی خواستم با اعمال زور، اونو کاملش کنم. اما این کارو نکردم، چون فکر کردم که اگه این کارو بکنم، اونم درست مثل تو میشه. تنها تا آخر ۱۷ سالگی فرصت داره، می دونی که؟ تا تولد ۱۸ سالگی، بذار کاملش کنیم و مراسم احیای قدرت تورو خیلی راحت روی مقبره ی مادر نیمه شب انجام بدیم!

مامانم، این بار با حالتی استوار اما با پایه هایی متزلزل، خیره شد درون چشم های کسی که می گفت خواهرش است و گفت:

-نمی تو نم دوآ. می دونی که اگه اون موقع فرار کردم و از اینجا رفتم، تنها به خاطر این بود که نمی خواستم اون دختر آسیب ببینه... حالا تو داری به من پیشنهاد کاری رو می دی که ۱۷ سال پیش، به خاطر این که نمی خواستم برای دخترم اتفاق بیافته، از اینجا بردمش.

کرو دوآرا زیر لب غرید و با عداوت از مامان فاصله گرفت. با ریشخند گفت:

-بیا فرض کنیم که تو و دختری از اینجا رفتین؛ یعنی من گذاشتم که برین! تا آخر تولدت ۱۸ سالگیش هم به خوبی و خوشی سپری شد. اما هر دو مون می دونیم که چقدر احتمالش زیاده که اون تبدیل به یه گربه بشه. بعدش می خوام چی کار کنی؟ تا آخر عمرت، توی ظرف گربه ها بهش غذا بدی؟ خزشو با شونه ی موهاش مرتب کنی؟ به نظرت دلخراش و حتی مسخره نمیداد؟

حالت عصبی مامانم این بود که گوشه ی دامنش را در دست می گرفت و آن قدر مچاله می کرد که بعد از آزاد شدن دامنش، هزاران چروک روی آن قسمت دیده می شد؛ حالا هم داشت همان کار را می کرد، اما حالت عصبی بودن را به طرز ماهرانه ای در صورتش نشان نمی داد:

-تو می خوام منو مجبور به این کار کنی؟ برای ۱۷ سال من دخترم رو از تون پنهان کردم، چه تضمینی وجود داره که نتونم واسه جلوگیری از فوران، یه درمان درست کنم؟

شکی که برای تنها یک ثانیه در صورت دوآرا دیدم، ناپدید شد. دوآرا با خنده گفت:

-تو فقط داری طفره می ری! اوایل بهار، مخلوقات زمین حمله می کنن؛ اونوقته که بدون مادر نیمه شب، همه ی ما می میریم!

مخلوقات زمین؟ صورتهم اندکی منقبض شد... آن ها دیگر چه بودند؟ یک سری دلک که خاک به سر و صورتشان می مالیدند؟ کسانی که از زمین و مشتقاتش زاده شده بودند؟

-مخلوقات زمین... چی؟ دارن حمله می کنن؟

لبخندی را دیدم که به آرامی داشت روی صورت کرو شکل می گرفت. با همان تبسم محو گفت:

-آخرین خیزش مادر نیمه شب رو یادته؟ تو هم اینجا بودی، اگه اشتباه نکنم... اون گفت که مخلوقات زمین دارن برای حمله به ما آماده می شن. گفت که به زودی اتفاق می افتاد. معنی به زودی رو امیدوارم خودت بتونی درک کنی! توی این سال ها، اون قدر خون ریخته شده که اونا به حد کافی قوی شدن تا همه ی مارو قتل عام کنن. تمام فرزندان جنگل رو... تمام انسان های ابله رو! همه رو... ما به کمک نیاز داریم و اولین کمکمون، خیزش مادر نیمه شبه! دومیش هم یاری

فرزندان ظهره، که به لطف رسوایی بزرگ دختر تو، همه چیز از دسترس من خارج شده! ممکنه تا مدت ها نتونیم نزدیک اون کمپ مسخره اشون آفتابی بشیم، چون با فرار دخترت فهمیدن که با ما در ارتباطه.

مامان دستش را به نشانه ی ساکت کردنش بالا آورد و با تحکم گفت:

– بسه دیگه! زیاد حرف می زنی... من اونجا بودم. تمام موقع اونجا بودم. من دخترمو می شناسم و می دونم اونقدرها هم خنگ و احمق نیست که خودشو لو بده... شاید مقاومت نکردنش شرم آور باشه، اما در تمام این ۱۲ سال، ماهرانه جنسیتش رو نگه داشته... در مورد اون پسره! مطمئن باش باهات راه نیما... اون قدر بی رحم و بداخلاقه که عمرا حتی جوابت رو هم بده. نمی تونی این قدر راحت متحد های هوشمند جلب کنی و نمی تونی دختر منو مجبور به کامل شدن بکنی؛ امیدوارم اینو فهمیدی باشی!

نگاه گذرای بی به من که حالت صورت کبود و رگ به رگ انداخت و ادامه داد:

– نمی دارم! حالا همه چیزو می دونه و اون قدر عاقل هست که طرف تورو انتخاب نکنه!

کروودارآ خنده ی بلندی کرد و در جواب گفت:

– چی داری میگی؟ تو می خوای اونو از خود اصلیش دور نگه داری. فکر کردی قبول می کنه؟ بذار با هم همه چیزو بی کم و کسر توضیح می دیم و اون وقت ازش می خوایم انتخاب کنه، چطوره؟ یه انتخاب عاقلانه... اینو هم بهت می گم که من توی چشمای این دختر، چیزو می بینم که تو نداشتی. اون جسوره ولی تو نه... اون حاضره خودشو به خاطر قدرت بیشتر محصور کنه ولی تو نه!... حالا با من موافقی؟

مامان اخم کرد و بازهم نگاهم کرد. این بار یک نگاه عمیق و ترسناک که معنیش این بود: «امیدوارم اونقدر بی شعور نباشی که با پذیرفتن مرگت، کامل بشی!» و جالبیش اینجا بود که من حتی نمی دانستم چیز مزخرفی به اسم «کامل شدن» چیست؟ که آن ها این همه سرش جر و بحث دارند! ماما به کرو خیره شد و با تهدید آمیز ترین حالتش گفت:

-قبلش بگم که طوری با من رفتار نکن انگار که تو خواهر بزرگترمی! من بزرگترم و این که موافقم... ولی بهت اطمینان می دم که اون چیزی رو که تو می خوای انتخاب نمی کنه... و این که... در عوض انتخاب اون، باید بذاری از اینجا بریم! فهمیدی؟

-خیلی خوب، خواهر. فکر نکنم از این لحاظ مشکلی داشته باشیم!

بعد با چند قدم بلند خودش را به من رساند و در حالی که موهای کوتاهم را با انگشت، به پشت گوشم هدایت می کرد، گفت:

-آوالون، می تونی راحت باشی، عزیزم! می تونی حالا آزادانه حرف بزنی.

حسی که آن لحظه دچارش شدم، سخت قابل توصیف بود! بسیار سخت... درست شبیه این بود که آب ولرمی از فرق سرم سرازیر شد و آرام آرام، مثل یک آب باریکه، ستون فقراتم را طی کرد؛ سپس از شکمم بالا آمد و به دهانم رسید و با طعم بسیار تلخی، زبانم را برای حرف زدن خیس کرد. اولین صدایی که از دهانم خارج شد، این بود:

-آه! لعن..

میلیم را به تف کردن آب دهانم روی زمین پس زدم و عضلات خشکم را به شدت نرمش دادم و خطاب به مادرم، با خشم گفتم:

-جدا؟ تمام این چیزا که گفتم... فکر نمی کردم با اون همه رشادتی که تو این ۱۷ سال برام به خرج دادی، با آشکار شدن نوعت از دست بره... فکر می کردم شوخیه! فکر می کردم کابوسه... ولی نه! انگار واقعیه... هر چی که شنیدم، بیشتر از چیزی واقعی به نظر میومد که بخواد یه شوخی باشه! فکرشم نمی کردم، مامان. حالا می فهمم که تمام اون اتهام هایی که بهت می زدن، همه واقعی بود.

مامان چیزی نگفت. در عوض، من با یک حالت تهاجمی اغراق آمیز -به وجود آمده از شوک تمام آن حقایق- از جا پریدم. کرو با همان لبخندی که موقع حرف زدن با من، از صورتش پاک نمی شد، نزدیکم آمد. خواست شانه ام را با نوک انگشتانش لمس کند که من خودم را عقب کشیدم. با اخم گفتم:

-بین، خانم! من الان اعصابم خرده. برام فرق نداره که تو کی باشی! خاله... مامان یا حتی یه مخلوق دیوانه! مشت های من، موقع عصبانیت خوب کار می کنن.

آن لبخند از صورتش پاک نشد، اما با لحنی که بیشتر به هیس هیس یک مار کبری می نمود گفت:

– عزیزم، باید بهت بگم که جونت همین الان توی دستای منه! فکر نکنم در افتادن بامن، کار عاقلانه ای باشه.

خندیدم. بلند بلند و با تمام آن تمسخری که در تمام عمرم برای آن هایی که نسبت بهشان تنفر داشتم، به کار برده بودم. با همان ریشخند پرسیدم:

– یه شوخی دیگه؟ هاه!

مامان خیلی جدی تذکر داد:

– آوالون، آرام بگیر و بشین تا ما همه چیز رو بهت بگیم.

مامان جدی بود و این یعنی اوج جدی بودن! خواستم روی صندلی برگردم که مامان تشر زد: – اونجا نه! اون جای تو نیست، روی اون بشین.

حلقه ی ۳ تایی از صندلی را نشانم داد که در رصد اولم از چادر، آن را ندیده بودم. بی خیال از نوع صندلی، شانه بالا انداختم و همانطور که به سمت صندلی می رفتم با خودم فکر کردم که من، مشکلات بزرگتری هم نسبت به نوع صندلیم و خزهای رویش داشتم!

روی یکی از صندلی ها نشستم و حق به جانب به آن دو که حالا داشتم، شباهت های غیرقابل انکارشان را با چشم های خودم واریسی می کردم، نگاه کردم. هر دو چشم های سیاه داشتند. هردو لب های به شدت سرخ داشتند. هر دو موهای تابدار بلند و صورت های مستطیل شکل داشتند. حتی هر دو مثل هم راه می رفتند! از این همه شباهت – به غیر از رنگ موهایشان – وحشت کردم و نگاهم را به زمین دوختم و منتظرشان شدم تا با کلی تشریفات، روی صندلی بنشینند.

مامان نشست، دقیقاً کنار من و گذاشت که کرو پیشم بنشینند... البته دیگر به امن بودن مادرم هم شک داشتم! چه رسد به دوآرا! با نوک پای برهنه و نصفه زخمی ام، انگشت کوچک دیگری را که خار کوچیکی درونش فرو رفته بود، مالیدم و چیزی نگفتم تا نشان دهم که منتظر توضیحات صریحشان هستم. دوآرا نشست و بلافاصله اش شروع به صحبت کرد:

– تو یه زاده ی نیمه شبی!



طعنه زدم:

-اینو که قبلا گفتین. چیز تازه ای برای گفتن ندارین؟

کرو با تک نگاهی به مادرم گفت:

-دخترت هم دقیقا مثل خودته. اون خون یه زاده ی واقعی رو به ارث برده... ببین، آوالون! تو یه زاده ی نیمه شبی، یعنی دقیقا توی نیمه شب به دنیا اومدی، دقیقا خود نیمه شب! نه یه ثانیه این ور نه یه ثانیه اون ور؛ ♦♦♦♦ فکر کنم این درستش باشه. توی این زمان، ماه بیشترین تاثیراتش رو روی اونایی که به دنیا میان میذاره... واسه مخلوقاتی مثل ما، خیلی سخته که بچمونو توی چنین شرایطی به دنیا بیاریم. جمعیتمون به خاطر خونریزی زیاد می میره... اونا بچشونو نگه می دارن تا در زمان مناسب بچه هاشون به دنیا بیان و مثل خودشون مخلوق و قدرتمند بشن... ما هم با مامانت همین کارو کردیم. صبح زود، درد و انقباضات زایمانش شروع شد و تا نیمه شب، مادر بزرگمون بهش اجازه نداد که تورو به دنیا بیاره...

نگاه معنی داری به مامانم انداخت که یعنی او حرفش را ادامه دهد:

-۱۵ ساله بودم که پدرت رو توی جنگل دیدم... اونم کارآموز کلپیونت بود!

ناخودآگاه با تمام تعجبم پرسیدم:

-چی؟

مامان تنها با یک لبخند ملیح حرفم را با حرکت سر تایید کرد و ادامه داد:

-یه سال ششمی بود... برای کلپوینتی ها زیاد پیش میاد که عاشق گونه ی ما بشن. ما زیبایییم، جذابییم، دلربایییم و از این مزخرفات! موقع پرسه زدن توی جنگل دیدمش، خواست منو ببره. به عنوان یه غنیمت از جنگل، اما وقتی منجمدش کردم، این کارو نکرد... چندبار دیگه هم دیدمش و وقتی به خودم اومدم، دیدم که تورو ازش حامله ام!

بی ادبانه گفتم:

-فکر نمی کردم پدرم یه مرد مرموز، بین درختا باشه. یه کارآموز! وای! چه قهرمانی!

مامانم نهیب زد:

-آوالون! اینارو بهت می گم که بعد از شنیدن چیزای بعدی، شوکه نشی، نه این که از شون جوک بسازی!

نیشخند زدم که یعنی: «یالا! ادامه بده!» تند و تیز نگاهم کرد و ادامه داد:

-توی کار مخلوقات جنگل، هیچ وقت هیچ ازدواجی نبوده! پس منو اونطوری نگاه نکن. وقتی از ش باردار شدم، طبق رسومات، خروج من از پایگاه رو ممنوع کردن و دیگه نداشتن که پامو بیرون بذارم... هر شب هم مجبورم بودم ۱۷ دقیقه زیر نور ماه، روی سنگ قبر وسط چادرا دراز بکشم تا یه فرزند سالم، مو مشکی و رنگ پریده به دنیا بیارم که از لحاظ رنگ پوست، چشم و رنگ های دیگه هیچ شباهتی به پدرش نداشته باشه! البته هنوز هم تو شبیه پدرتی... مثلا مثل خودش قد بلندی و به اندازه ی خودش هم درک گوش دادن به حرفای منو نداری!... از این چیزا گذشته، من توی ۱۶ سالگی، واسه یه روز کامل درد زایمان رو تحمل کردم تا تورو سر موقع به دنیا بیارم... تا تو بشی چیزی که اونا می خوان... یه مخلوق...

اول از این همه اطلاعات راجع به پدرم شگفت زده بودم؛ پدری که چیزی از هویتش نمی دانستم و هرگز در تمام عمرم هم مثل انسان های دیگر نبودم و در موردش کنجکاوی نکردم! در وهله ی دوم، داشتم از بقیه ی اطلاعات شگفت زده می شدم... چیزهایی که مرا از انسان ها دور می کرد و به موجودات وحشتناکی به اسم مخلوق می چسباند. این بار کرو با اشتیاق خاصی دنباله ی حرف های مادرم را گرفت:

-تو به دنیا اومدی، مادرمون خواست تا مادرت رو مجبور کنه تا طی یه مراسم خاصی که خونت رو روی مقبره می ریزی و سوگند می خوری، تو رو کامل کنه؛ درست یه روز قبل از مراسم کامل شدن، مامانت به بهونه ی نشون دادن تو به پدرت، گذاشت و رفت. تو رو با خودش برد و هیچ وقت بر نگشت. اگه می داشت کامل بشی، حالا سرشار از قدرت بودی... می خوام جدا از داستان دراماتیک زندگیت و این چرندیات، نوع گونه امونو برات توضیح بدم. قدرت ما، مثل اولین زاده ی نیمه شب، یعنی مادر نیمه شب، توی موها و موقع نیمه شب در چشم هامون جریان داره. مادر نیمه شب ۱۷ سالگی مرد، به خاطر همین ما تا ۱۷ سالگی بیشتر، توانایی کامل شدن رو نداریم. اونایی که هنوز کامل نشدن، نیمه شب ماهیتشون با ما یکی میشه... موها و چشم هاشون نقره ای میشه، درست مثل سطح ماه! و اونایی هم که کامل شدن، نصفه شب، با برافروختن خاکستری چشمشون، قدرت بیشتری پیدا می کنن...

با اخم گفتم:

-درست مثل من! پس... خیالات نبود؟

-نه! به هیچ وجه خیالات نبوده...

لبه ی صندلی نشستیم و پرسیدم:

-اون قدرت ها چی هستن؟ مثلا میشه مردم رو توی جاشون بخشکونی؟

یک طرف لب کرو به نشانه ی لبخند کج شد:

-یه چیزی شبیه اون که ما بهش می گیم انجماد... ۴۰۰۰ صد سال پیش، مرسوم بوده که مردا رو باهاش فریب بدن... ولی بعدش، ازش به عنوان یه ابزار استفاده کردن. در ضمن، ماه روی روحيات و اخلاقیات یه زاده تاثیر می ذاره. اگه دقت کرده باشی، حتی اگه هوا ابری هم باشه، ماه بازم یه جورایی هم رنگ سطحش شیری-خاکستریه! زاده های نیمه شب همه بداخلاقن، دوست ندارن تغییری تو روندشون ایجاد باشه و مثل ماه، فقط به تغییرات بزرگ یا طلوع خورشید رضایت می دن. پسرانمون قدرت انجماد ندارن، اونا فقط از قدرت بدنی فوق العاده ی زاده ها و اخلاقیات و سلامتیشون بهره بردن. بهم بگو، تا حالا چند بار یه بیماری همه گیر شده، اما تو مبتلاش نشدی؟  
لبم را گزیدم و گفتم:

-یه بار، وبا تو شهر شیوع پیدا کرد... همون موقع هم یه مبتلا روی من، بالا آورد، اما من چیزیم نشد... که حالا می بینم چقدر عجیبه!

-درسته... تازه، تو می تونی زیر نور ماه، از جادوی ماه استفاده کنی، گرچه خیلی ضعیفه، اما کمکت می کنه که با برگ ها و تمشک ها، رنگ های جذاب و جادویی به دست بیاری.

-درست مثل همونایی که تو به صورتت مالیدی و باعث اون همه دردسر شدی!

کرو، گناهکارانه خندید و گفت:

-پای من ننداز! قرار بود که تو اون موقع کامل بشی، اما دو چیز جلومو گرفت... اول اون مردای عضله ای عصبانی! بعدشم این که فهمیدم مادرت هم اونجا بوده.

جمله آخرش را بدون درنگ نادیده گرفتم. با تردید پرسیدم:

- یعنی مامان من، اینجا به دنیا اومده؟ اونم یه زاده ی نیمه شبه؟

- حتی یه چیزی بیشتر از اون! اگه اون به خاطر دلایل احمقانه اش، نظیر تنها شدن تو از اینجا نمی رفت، الان به جای من، اون رهبر بود و تو هم به جای این لباس های پسرانه، با اون لباس هایی که می پوشیدی، شبیه یه حوری جنگلی می شدی!... گونه ی ما، به طرز اعجاب آوری، بعد از کامل شدن، دلفریب می شه. موهای بلند، لب های سرخ و چشم های عمیق و ژرف سیاه! حتی اون رنگ پریدگی مسخره ی صورتت هم بعد از کامل شدن از بین میره و به طرز عجیبی، مثل یه مرد بالغ، قدرت جنگیدن به دست میاری. قدرت انجماد به دست میاری... می تونی از جادوی ماه استفاده کنی و به سرعت یه گوزن بدویی! دیگه غیر از اینا کسی چی می خواد؟ تازه، ما به طور میانگین - کلا همه ی مخلوقات - ۲۵ سال بیشتر از انسان های هم سنشون زنده می مونن. ازم نپرس این ارقام از کجا اومده که منم مثل تو نمی دونم! اما یه چیزی نباید یادمون بره، ماه در نیمه شب، قدرتش رو به درختا و... دریا میده. اگه ما در بین یکی از اون ها، محاصره نشده باشیم، بعد از یه مدت، بیشتر قدرتمون، تخلیه میشه و موهای مشکیمون، تنها چیزیه که برامون باقی می مونه... تازه بازم هست؛ تو می تونی خودت رو به شکل یه گربه در بیاری و راحت این طرف و اون طرف بری، همون طور که من اونطوری تو شکل گربه ایم زخمیت کردم... اگه در حالت کاملت، با ناخن کسی رو بخراشی و قصدت رو توی قلبت نگه داری، اون سمی میشه و اگه بخوای، می تونی باهاش ارتباط برقرار کنی و توی خوابش قرار بگیری.

- حس می کنم شما دو تا همه ی این بلاها رو به سرم آوردین.

جرقه ی نقره ای بین فاصله ی دو چشم کرو زده شد و او شروع به تبدیل شدن کرد. نور مثل یک لحاف او را در بر گرفت و دست و پایش کوچک شده و به شکل پنجه در آمدند. ترسناک بود! چند ثانیه بعد، او به شکل یک گربه در آمده بود و داشت به سمتم می آمد.

جیغ زدم و روی صندلی پریدم:

- برو اونور! تمومش کن. لعنت به شما!

میو میوی پر از خنده ای کرد و به شکل انسانی اش بازگشت. در حالی که از حالت چهار دست و پا روی زمین، به حالت ایستاده در آمد و روی صندلی اش لم داد، پرسید:

- می بینی؟ اگه تو هم کامل بشی، چنین قدرت هایی به دست میاری.

به روی صندلی برگشتم. مامان دستم را بین انگشتان بلندش گرفت و با لحن آرامش بخشی که مواقع نصیحت کردن من، از آن استفاده می کرد، گفت:

-اما تمام این قدرت ها، یه شرطی داره. وقتی کامل بشی، دیگه کاملا یه مخلوق میشی. حتی دیگه نمی تونی خودتو انسان صدا بزنی! موهات نقره ای و بلند میشه و مطمئن باش که دیگه نمی تونی خودتو به شکل یه پسر در بیاری. به خاطر این که زیادی واسه پسر بودن خوشگل میشی! در کنار این، یا باید وسط دریا زندگی کنی یا توی پایگاه ماه! وگرنه قدرتتو کاملا از دست میدی... تصمیمت چیه؟ هر تصمیمی بگیری، من بهش احترام می ذارم؛ این هویت اصلی توئه و من... اشتباه کردم که برای قایم کردن از دست خواهرام و برای این که برخلاف هاله ات، فکر کنن تو پسری، به شکل یک پسر درت آوردم... الان دیگه آزادی که شمایل و هویت خودت رو انتخاب کنی.

چشم غره ی زیر زیرکی به دو آرا رفت و ادامه داد:

-حالا تصمیمت چیه؟

واقعا؟ می خواستند من همین الان چنین تصمیم شوکه کننده ای بگیرم؟ من هنوز در حال هضم و پردازش تمام این حقایق بودم. چطور می توانستم باور کنم که این ها، راست هستند؟ خدای بزرگ!

کرو با لحن تشرمانندی، رشته ی کلنجر با خودم را برید:

-تقریبا نیمه شبه، آوالون. اگه می خوای تصمیمی بگیری، بهتره که همین الان این کارو انجام بدی. اون وقت اگه جوابت مثبت باشه، قدرتمند میشی!

چشمانش درخشیدند، نمی دانستم چرا؟ تنها درخشیدند، یک درخشش تند و خیره کننده. پرسیدم:

-مطمئن باشم که این خواب یا یه حقه نیست؟ مطمئن باشم که مامان، داره راستشو می گه؟

مامان به جای کرو جواب داد. انگار این دو به اصطلاح «خواهر» دوست داشتند، سوال های یکدیگر را جواب دهند:

-این واقعیه، آوالون! من عذر می خوام بابت این که تورو به خاطر محافظت ازت، بد بزرگ کردم. همونطور که تو شروع کردی به شبیه دخترا شدن، منم مجبور شدم تغییرت بدم. به خاطر خودت بود... اما من احمق بودم که فکر می کردم، تو قراره تا ابد توی اون کلبه بمونی! بالاخره اون اتفاقی

که نباید می افتاد، افتاد و ما هیچ کدوممون نمی تونیم هیچ کاری در موردش بکنیم. نه زمان برمیگرده و نه این اطلاعاتی که بهت دادیم رو میشه از مخت بیرون کشید، پس انتخابت رو بکن و مطمئن باش، هرچی باشه ما می پذیریم... اما لطفا عاقلانه باشه!

این عاقلانه یعنی این که «عادی» ماندن را انتخاب کن، دخترجان!

خوشبختانه، من از آن دسته آدم هایی نبودم که برای انتخاب چیزی، باید ۲۰ ساعت به آن فکر می کردند. انتخاب های ناگهانی، جزئی از زندگی من بودند؛ جزئی جدانشدنی که کل زندگی مرا تشکیل می داد... اما این یکی؟ داشتند کلا مرا به یک چیز دیگر تبدیل می کردند! به یک موجود متفاوت! به یک مخلوق! به یک زاده ی نیمه شب کامل!

آن لحظه نیاز داشتم که کسی بغلم کند و مثل یک ناجی، ضربه ی محکمی با مشت توی گیج گاهم بکوبد و بگوید:

–بیدار شو، آوالون! این یه خواب مسخره اس که از ذهن تو و افکارت به وجود اومده.

اما چنین اتفاقی نیافتاد. پرسیدم:

–اینا همه ی خصوصیات زاده های نیمه شب بود؟

حتی تلفظ آن اسم دوزخی هم برایم مشکل بود! زاده ی نیمه شب! اسم دهن پرکنی به نظر می آمد...

–آره! همین بود...

–هنوزم نمی فهمم... چرا این همه مخفی کاری؟ چرا فکر می کردی ممکنه از تنهایی بدم بیاد؟ کلی آدم باحال، با قدرت های خارق العاده! یه جنگل مرموز و پر ماجرا، دیگه چی می خواستم؟

مامان موهایش را برای پنهان کردن صورتش، جلو آورد و گفت:

–من که فکر نمی کردم تو چنین آدمی بشی! از یه الف بچه ی چند ماهه چه انتظاری می تونی داشته باشی؟ از من ۱۶ ساله چطور؟ اون موقع ها فکر می کردم این بهترین کاریه که می تونم به عنوان مادرت در حقت بکنم. فکر نمی کردم وقتی بزرگ بشی، این قدر راحت و آزادانه بهم بپری و از کاری که برات کردم انتقاد کنی.

نوک انگشتانم را توی ران هایم فرو بردم و فکر کردم. تمام تکه های پازل را کنار هم چیدم، تا این که به یک شکل قابل فهم، دست یافتم... من تشنه ی قدرت بودم! من جاه طلب بودم! چطور می توانستم همه ی این ها را کنار بزنم؟ هر چند کم، هر چند خفیف، اما من این قدرت را می خواستم... با تمام وجودم...

اما صدایی توی وجودم، درست شبیه صدای مادرم، بهم نهیب می زد که این کار درستی نیست... که اگر چه من یک مخلوقم، اما کامل شدن -یا هرچیزی که دوست دارید اسمش را بگذارید- کار درستی نیست... دور افتادن از آدم ها، کار راحتی نیست... فرار مداوم از دست پیکان ها، نیزه ها و شمشیر ها، به سادگی آب خوردن نیست...

به زیر پا گذاشتن اعتقاداتم، هرگز چیزی نبود که بهش فکر کرده باشم! خواب می دیدم که یک مخلوق زشت با چهره ای ورقلنیده را به نیزه کشیده ام و دور کلپوینت می گردانم؛ اما حالا قرار بود خودم، به یک مخلوق جذاب و دلربا تبدیل شوم!

اطلاعات در مغزم شناور بودند... بگذار اگر خواب هم بود... اگر همه چیز دروغ بود... از یک قدرت مضاعف لذت ببرم... بگذار واقعی بودنش را امتحان کنم... چه اشکالی دارد؟ می توانم بعد ها به تمام این ها فکر کنم... به تمام اتفاقاتی که در ظرف عقل نمی گنجید... اتفاقاتی که باعث شدند بفهمم که جسی آن چه که نشان می دهد نیست... مادرم آن چه که نشان می دهد نیست... و من... آن چه که نشان می دهم نیستم!

و احتمالاً هر جنبه ای که در اطرافم هست، آن چه که نشان می دهد، نیست!

سرم را آرام آرام بالا آوردم و با نیشخندی که هرکسی را از دیوانه بودن من، مطمئن می ساخت، پرسیدم:

-نیمه شب نزدیکه؟ نه؟ فکر نکنم تا اون موقع بتونم واسه این همه قدرت صبر کنم!

۹-من جدید

به محض گفتنش، مثل یک قورباغه از جا پریدم و بعد از گذشتن از میان مامان، با آن چهره ی مبهوتش، و کرو با آن نیشخند شیطانی اش، از چادر بیرون دویدم.

متاسفانه من همین بودم! ذهنم را مشغول کاری که می خواستم انجام دهم، نمی کردم و ترجیح می دادم روز ها بعد عواقبش را بپذیرم و خودم را دشنام دهم که چرا زودتر به فلان چیز فکر نکرده بودم!

اگر یک خواب بود که اتفاقی نمی افتاد؛ اگر دروغ بود، باز هم اتفاقی نمی افتاد! اما من خودم دیده بودم که کرو به یک گربه تبدیل شد، هیچ کس هم نمی توانست چنین چیزی را انکار کند. گربه بودن مادرم را هم دیده بودم، حتی دیده بودم که آن مردان توی کلب را چگونه مسخ... منجمد کردم! همه اش که زاده ی ذهن من نبود! نمی توانست باشد...

زیر نور مشعل ایستادم. مشعلی که به یک پایه ی چوبی، نزدیک چادر بسته شده بود. تکه چوب بلندی بود که در قسمت بالایش، رشته ی فلزی را به صورت حلقه های ممتد به دورش پیچیده بودند و آتش زرد رنگی از مرکز این حلقه های فلزی بیرون می زد. با تعجب نگاهش کردم. از جایی شنیده بودم که هرچه آتش رنگ سردتری داشته باشد، داغ تر است. یعنی، تمام این درخشش بی نظیر خورشید مانند مشعل، به خاطر رنگش بود؟ فکر نکنم... چیزی فراتر از رنگ و ظاهرش بود که این چنین بهش روشنایی می بخشید.

از مشعل دور شدم؛ از چادر هم. قدم قدم عقب رفتم و خودم را به تکه سنگ کره مانند رساندم. کره ای تراشیده شده که اندازه اش، از من هم بزرگتر بود. حالا که بیشتر دقت می کردم، سوراخ هایی روی سطحش می دیدم. سوراخ هایی شبیه حفره های گنده ی روی پنیرهای سفت و سخت. حفره هایش عمیق نبودند، تنها برای نشان دادن حفره بودن، نماد شده بودند. تراشیدگی ها خبر از آن می دادند که سنگ تراش، هیچ درک درستی از حفره هایی که داشته خلق می کرده، نداشته است.

در مقابل حفره های ناشیانه، سطح سنگ صیقلی بود. ناخودآگاه، دستم را روی سطح سفت و سردش کشیدم. انرژی سردی، مثل برق از بدنم گذشت. تند عقب پریدم و دستم را که گزگز می کرد، در هوا تکان دادم. این دیگر چه بود؟ یک انرژی خالصانه و روحانی دیگر از جانب نیمه شب و ماه؟ هر چه که بود، درد داشت. اما نه آن طور دردی که بخواهم خودم را در خود جمع کنم و آه و ناله راه بیندازم. دردش درست مثل دل دردی بود که آدم بعد از خوردن کلی غذا آن هم بعد از یک گرسنگی طاقت فرسا، می گیرد. پر از شادی و شمع. دقیقا همین بود! حس می کردم که هر لحظه می توانم آن قدر بخندم که در کمال خوشحالی بمیرم.



-اون مقبره ی مادر نیمه شبه.

آن قدر محکم سرم را به سمت صدا چرخاندم که درد بدی در طول گردنم پیچید. با دهانی باز به این غریبه ی عجیب و کاملاً غیر طبیعی خیره شدم... موهای قهوه ای که زیر نور مشعل، زیتونی به نظر می رسیدند. چشمانی که اگر چه رنگشان مشخص نبود، اما خشمی عجیب، درونشان جرقه می زد. مردی که قد بلندی داشت که شبیه یک نیزه ی سه شاخه به نظر می رسید؛ انگار هر لحظه می خواهد با دو دست و سرش، تو را به قتل برساند.

وقتی قدم به شعاع کامل نور مشعل ها گذاشت، تازه فهمیدم که خشم توی چشمانش، به خاطر من نیست.

چیزی که در صورتش توجهم را جلب می کرد، بینی عقابی شکلش بود. بینی که فرانک می گفت نشانه ی جاه طلبی است. قوز کوچکی روی بینی اش بود، بعدش قلمه ی بینی اش، زاویه ای رو به داخل برمی داشت و خمیده می شد و فرم باحالی به خودش می گرفت. چشمانش آبی بود؛ درست مثل مال جسی. چهره ی عبوسش ۲۶-۲۷ ساله به نظر می رسید. با لبخند نصفه و نیمه ای که با تقلا کنار لبش جا خوش کرده بود، گفت:

-تو باید دختر بریلا باشی! متاسفم اگه ترسوندمت.

به حالت خودش، لبخندی زدم و گفتم:

-به هیچ وجه! آشنایی با دوستان مادرم، مایه ی خوشبختیه. مخصوصاً اگه یه غریبه ی هیولاوار باشه که با یه نگاه می فهمه من دخترم.

نمی دانم به چه چیزی پوزخند زد، فقط صدای آرامش را شنیدم که گفت:

-با اون لکه ی نقره ای کنار سرت، شناساییت از هر چیزی توی این پایگاه راحت تره.

یک جورهایی حرف زدن با این مرد، اذیتم می کرد. مخصوصاً آن برق آشنایی که در چشم داشت و آن پوزخندی که انگار بار اول نیست می بینمش.

در حالی که دست هایم را با بی حواسی در هوا تکان می دادم، پرسیدم:

-تو هم... یه فرزند نیمه شبی؟

نزدیک شدنش را احساس کردم. اما من هنوز هم در پوسته ی دفاعی ام بودم، پس هیچ ترسی از او نداشتم:

-همه اینجا فرزند نیمه شبین. نیروی مقبره نمی ذاره کسی به غیر از زاده های نیمه شب، وارد بشن.

دستش را آرام روی پشتم گذاشت و گفت:

-به هر حال، من اُرنوس [۱] هستم، خوشحال میشم اسمتو بدونم.

بی هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-اوالون!

فشار دستش به پشتم بیشتر شد. همانطور که حرف می زد و مرا به جلو و به سمت چادر می راند، گفت:

-می خوام ببینم چقدر شبیه مادرت هستی! تا حالا که شباهتتون، مثل دو تکه سیبه.

با اخم نگاهش کردم، کوچکترین حرکتی که ازش سر می زد، خورش کف دستش بود!

مرا توی چادر هل داد. مقاومت فایده ای نداشت... مامان مرا دید که وارد شدم، اما به محض این که مرد داخل شد، دهانش را -که برای حرف زدن به من باز کرده بود،- بست. چیز آشنا -همان چیز آشنای درون چشمان مرد- در چشمان مامان هم درخشید. با لرزش هویدا در صدایش با تردیدی محسوس پرسید:

-اُرنوس؟

اُرنوس لبخند لرزانی زد و گفت:

-دخترت هم مثل خودت سر جنگ داره! یادته؟

همین یکی را کم داشتیم! با این رفتار هایی که من از مامانم و این مرد می دیدم، فکر کردم که احتمالاً این دوتا عاشق و معشوق هستند- علیرغم این که به مادرم نمی خورد معشوقی این همه از خودش کوچکتر داشته باشد! به زودی مادرم وارد ۳۴ سالگی می شد. این مرد لااقل ۷ سالی از او کوچکتر بود!... معشوقی پنهانی؟ اگر عشق درون چشم هایشان را به حساب موقعی که مامانم

اینجا زندگی می کرده می گذاشتم، سنی به سن ۱۶-۱۵ سالگی برای مادرم به دست می آمد و ۱۰ سالگی برای این مرد!!!! حتی فکرش هم باعث می شد که بخواهم سر این دو نفر جیغ بزنم.

وقتی خونم به جوش آمد که مامانم روی نوک پا -مثل یک دختر ۱۳ ساله- بلند شد و به سرعت برق، دست هایش را دور گردن اورنوس یا هر کس دیگری انداخت. کنار گوش اورنوس زمزمه کرد، البته زمزمه اش آن قدر بلند بود که من بخواهم بشنوم:

-وقتی من از اینجا رفتم، حتی فکرش رو هم نمی کردم که روزی این قدر خوش قیافه بشی!

شکلکی به این حرف ها در آوردم و سوال آمیز به کرو نگاه کردم که به من نگاه نمی کرد، بلکه داشت به آن دو نفر که در هم فرو رفته بودند نگاه می کرد.

مامانم تقریبا تا بالای گوش اورنوس بود. اورنوس هم که به عنوان یک مرد، قد متوسطی داشت و هم قد من بود... فکر کردم که به عنوان معشوق مادرم، مرد قابل تحمیلیست. به شرط این که صورتش را از آن حالت عبوس در بیاورد.

اورنوس مادرم را از خودش جدا کرد و بدون این که میلی برای وسعت بخشیدن لبخندش از خودش نشان دهد، گفت:

-آخرش یه دختر آوردی که اسمش برعکس مال منه، نه؟

مامان خندید. یادم نمی آید که هرگز این چنین با من خندیده باشد:

-اسمت یه کم خشن بود! یادت میاد دیگه؟ واسه اسمت چقدر ازت می ترسیدن...

اورنوس نگاه تحقیر آمیز و بی دلیلی بهم انداخت و در حالی که مامان را به سمت دور از خودش هل می داد، پرسید:

-آوردی دخترِ پسرِت رو کامل کنی؟ همین دختری که به خاطرش، همه ی مارو اینجا جا گذاشتی؟ حتی منو؟

حرف هایش، بوی یک عاشق دلخسته را می داد. یا حداقل من فکر می کردم این گونه است! مامان اخم کرد. دیگر اثری از آن عشق سرشار در صورتش دیده نمی شد. تهی تهی بود! درست مثل اوقاتی که ظرف می شست، مواقعی که برایم غذا می ریخت و مرا به درون خانه دعوت می کرد. تهی تهی!

Avernus [۱]

- نیاوردم کاملش کنم! اوادم از نقشه ای که شماها براش کشیدین منصرفش کنم که... متاسفانه موفق نشدم. انگار قدرت چشماشو کور کرده.

مطمئنا این تیکه از حرف هایش را با من بود. قدرت چشم هایم را کور کرده! هاه!

مرد دستی به پایین لباس هایش کشید و خالی از هر حالت عذابی گفت:

- ما هیچ نقشه ای براش نکشیدیم. اگه نقشه ای هم بوده، من ازش بی خبرم.

جایز دانستم که این بار چیزی بگویم:

- مامان، تو با مخفی کاری همه چیزو بدتر کردی. فکر نمی کنی اگه وقتی بچه تر بودم، بهم می گفتی که چی هستیم، حالا شاید «قدرت چشمامو کور نمی کرد»؟ می دونی که من چقدر هلاک تجربه های جدیدم... اگه چیزی در موردش - در مورد هشدار هات که بعد از نیمه شب بیرون نمونم و اگه هم موندم یه چیزی رو سرم بکشم یا چشمامو بپوشونم - بهم می گفتی، اون وقت الان دیگه این برام یه تجربه ی جدید نبود و این قدر تشنه ی امتحان کردنش نبودم!

حالت چهره ی مامان از حالت تهییش پاک شد و به عصبانیت تغییر یافت. صدایش بالا رفت:

- تو اگه بی دلیل دنبال اون پسره که حتی به خوبی نمی شناسیش، راه نمی افتادی، الان اینطور نبودی! می فهمی که این کار، این کامل شدن، حتی چیزی که هستی رو تغییر می ده؟

صدایم از دهانم خارج شد، حتی خودم هم از گفتنش شوکه شدم:

- چیزی که هستم رو تغییر نمی ده، فقط کاملش می کنه! من مخلوقم و فکر کنم که دارم باهش کنار میام. خواهشا منو دیوونه تر از این نکن و سعی نکن که منو یه احمق کند ذهن فرض کنی.

چشمان مادر، باز هم خالی شد و عصبانیتش به وضوح تقلیل یافت. حرف هایم، انگار بیشتر از آن چه که می خواستم، عصبانیتش را خاموش کرد. با صدایی که سرماییش، تا زیر لباس ها و پوستم نفوذ کرد، گفت:

- هر جور میلته! اما بدون، بعد از کامل شدن، دیگه نمی تونی رو کمکام حساب کنی و خودت تنها میشی!

چیزی که ازش متنفر بودم، این طور صحبت کردن بود... مثل کسانی حرف می زد که بود و نبود من، برایشان فرقی ندارد. صدایم بلند شد:

-مامان! من همین الانشم اذیت شدم. تو یه روز کلی فشار رو تحمل کردم. از دست یه خیل مرد در رفتم! تو جنگل با جسی از بین کلی موجودات خبیث گذشتم. چشمام مثل یه درد ناگهانی باز شدن. این طوری تو بیشتر اذیتم می کنی. خیلی بیشتر! این چیزیه که من می خواستم؟ نه! من فقط هویتمو می خوام، حقیقتمو می خوام! همین! مجبورم نکن که به خاطر ثابت کردنش به تو، کسیو بکشم!

هیچ نگفت و من این را به حساب صلح نسبی گذاشتم. کرو نگذاشت آرامش درون چادر، چند ثانیه بیشتر طول بکشد. حتی نگذاشت که از مادرم، در مورد اورنوس، مرد ترسناک و فوق العاده عبوس، چیزی بپرسم! چند بار با دست هایش کف زد و سپس گفت:

-خیلی خب! بسه! بسه! تمومش کنین. نیمه شب، به زودی می رسه. ما باید آوالون رو آماده کنیم. آوالون، حاضری؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

-واسه این که مثل تو، یه زنیکه ی مجنون و دیوونه بشم؟ بله! فکر کنم آماده باشم که چیزی که هستم و هنوز هم فکر می کنم خواب یا دروغه رو با آغوش باز بپذیرم. از اونجایی که مامانم هم پیداست از شماس، پس من چیزی برای از دست دادن ندارم... به نظر هم نمی رسه با اون بلاهایی که سر بقیه آوردم - منظورم انجماد و اینجور چیزاس - یه موجود عادی باشم! بزن که رفتیم!

فکر کردم: الان است که یک لبخند مکش مرگ مای دیگری تحویلیم دهد، اما در عوض، دهانش را به اندازه ی آرواره های کروکودیل باز کرد و داد زد:

-اورلا! [۱]! به کمکت نیاز دارم! همین الان بیا چادرم.

تا چند دقیقه از شدت فریادش، سرم گیج می رفت. از خودم پرسیدم که نکند بلند شدن صدا هم از قدرت های مخصوص نیمه شبی باشد؟

کرو باز هم، این بار سر اورنوس و مادرم، فریاد کشید:

-برید بیرون! این دختر باید برای مراسم آماده بشه.

اورنوس بدون زدن حرفی از چادر بیرون رفت. اما مامان ایستاد، در جایش بدون ذره ای جابجایی. کرو با ابروهایی بالا رفته، از او پرسید:

—چرا ایستادی؟

—اون دختر منه! هیچی از کاری که قراره بکنه نمی دونه و می دونم که تصمیمش کاملا سرسری و از روی عجله بوده! می خوام پیشش بمونم و کمکش کنم که به خودش بیاد.

کرو با استهزا گفت:

—فکر کردم گفتمی بعد از کامل شدن، دیگه کاری به کارش نداری!

—گفتم «بعد از کامل شدن» ولی اون که هنوز کامل نشده!

کرو شانه بالا انداخت و در همین لحظه، زن میانسالی وارد چادر شد. میانسال بود؛ اما زیبایی اش بی شباهت به شاهزاده های ۱۸ ساله ی شهر پریان نبود! موهای نقره ایش، کنار صورتش تاب می خورد و صورت شتابزده اش، رنگ پریده بود. اما آن لب های سرخ رنگش، درست شبیه لب های کرو بود.

کرو با لحن بشاشی که ساختگی می نمود، خطاب به آن زن گفت:

—اورلا، بالاخره اومدی! وسایل مراسم رو از تو صندوقچه ام در آر و دختره رو آمادش کن. نیمه شب، قراره دختر بریلا هم از ما بشه.

اورلا به سرعت یک یوزپلنگ، به سمت صندوقچه ای از میان آن صندوقچه های بی نهایت رفت و لباس سیاهی را بیرون کشید... همان لباس های سیاه که نوار دوزی های سبز داشتند!

اورلا بی حرف به سمتم آمد و دستش را به سمت بلوزم برد. معترض خودم را عقب کشیدم و پرسیدم:

—چی کارم داری؟

—باید برای مراسم لباس مناسب بپوشی! با لباسای پسرانه، تنها کاری که انجام می دی، بی احترامی به مادر نیمه شبه!

همانطور که با حرکت سری به نشانه ی موافقت، شروع به درآوردن بلوزم کردم، مادر هم آهسته آهسته بهم نزدیک شد. صدایش زمزمه وار، در مجرای گوشم پیچید:

-تو نمی دونی داری چی کار می کنی، آوالون. یک ساعت پیش، حتی نمی خواستی باور کنی که چی هستی. حالا می خوای تبدیل به یکی از اون نمی دونما بشی؟

بلوزم را به کناری روی زمین انداختم. اگر این طوری بود... دیگر پسر نمی شدم و حقیقتا دلم برای این لباس های پسرانه تنگ می شد. پارچه ی کلفت دور شکمم را بالا کشیدم و از سرم درش آوردم و همانطور که سعی داشتم بند دور کمر شلوارم را باز کنم، گفتم:

-ترجیح می دم انجامش بدم! برای فکر کردن بهش، کلی وقت هست و این فکر کردن منو به هیچ جا نمی رسونه. حرفاتون رو شنیدم... این که اگه من کامل نشم، به احتمال زیاد توی ۱۸ سالگی، تبدیل به یه گربه می شم. اونم به صورت مادام العمر!

صدای خنده ی بلند دوارا باعث شد که اخم کنم. شلوارم را با نوک پا به کناری پرت کردم و دست هایم را بالا بردم تا اورلا، آستین های لباس سیاه را تم کند. دوارا با همان صدای پرخنده گفت:

-دیدی، بری؟ اون شنیده! می فهمه که فرصت نداره... آوالون، می دونی چرا باید انجامش بدی؟ چون قدرت نیمه شب، برای ۱۷ ساله که توی بدن تو خوابیده، الان به اوج خودش رسیده. یه بخش جدا از تونه. این دقیقا دلیل همون وضعیتی بود که موقع مبارزه با اون پسر برات پیش اومد. همون حمله ی عصبی که بهت شد. بخش جدای وجودت، با بخش ظهرانه ی وجود اون، وارد تداخل شده بود... با کامل شدن، ما تورو با اون قدرت یکی می کنیم و نمی داریم که اون با تبدیل کردن تو به یه گربه، بهت پیروز بشه. این طوری تو به یه تعادل کامل از قدرت جنگل و نیمه شب و انسان ها می رسی!

فهمیدن حرف هایش سخت نبود. او نمی خواست که بگذارد تا مامان مرا منصرف کند... هر چه که بود، حقیقت به نظر می آمد، چون مامان درمورد گربه شدن، با او -در حال حاضر- مخالفت نکرد. اگر تمام این ها حقیقت بود، من یکی که نمی خواستم اصلن اصلا به یک گربه تبدیل شوم.

سرم را از بین یقه ی لباس سیاه بیرون کشیدم. اورلا مرا دور زد و پشت سرم رفت تا بند های لباس را ببندد. کرو نزدیک آمد و دستش را میان موهایم کشید. با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-وقتی کامل شدن انجام بشه، موهات هم بلند میشه.

اعتراضی برای بیرون کشیدن موهایم از دستانش نکردم. پرسیدم:

-و چرا چنین اتفاقی می افته؟ بعد از کامل شدن، من می خوام دوباره به خود اصلیم برگردم.

دستانش را عقب برد و پشت پیراهنش قایم کرد:

-چون قدرتت از راه موهات فوران می کنه. موقع کامل شدنم، من ۵ ساله بودم، یادمه اون موقع، برای یه مدت، زمان راه رفتن، موهام زیر پاهام گیر می کرد! و در مورد جمله ی آخرت، منظورت از خود اصلیت، قیافه ی پسرونه و عجیب غریبت که نیست؟

نیشخندی را که در سرم پنهان کرده بودم، روی صورتم پخش کردم و گفتم:

-دقیقا منظورم همون قیافه ی دوست داشتتیمه! من که نمی تونم تمام مدت با یه دامن سیاه و نوار دوزی شده و موهای بلند، این ور و اون ور برم!

جیغ های پنهان شده درون کلمه هایش، به آزار دهندگی همین حالات مادرم بود:

-نه! لازم نیست که باز موهات رو کوتاه کنی. اگه خیلی روی دامن حساسی، می تونی به جاش شلوار بیوشی، اما موهات رو نمی تونی کوتاه کنی!

یک ابرویم را به سختی بالا انداختم و گفتم:

-اون رنگ نقره ای موها ... که به نظرم خوشگل هم هست... هیچ وقت پاک نمیشه؟

کرو از گوشه ی چشم نگاهی به مادرم انداخت و گفت:

-نه، به شرطی پاک میشه که از منبع قدرتت برای مدت زیادی دور بمونی. بهت قول می دم که وقتی کامل بشی، یکی از اون زاده هایی ازت در بیاد که دهن همه ی مردم از زیبایشون باز می مونه. نمی فهمم چرا مادرت این همه سال، تو رو از تمام این زیبایی ها محروم کرده؟

دلیم کمی، فقط کمی برای دختر بودن تنگ شده بود. می دانستم که نقطه ی کوچکی، به کوچکی یک بند انگشت، در مغزم، برای دوباره دختر شدن، دخترانه حرف زدن، دخترانه خندیدن -نه با آن صدا که بیشتر به بع بع بز شبیه بود، دخترانه جنگیدن و حتی دخترانه رفتار کردن هم تنگ شده بود!



مامان کنارم آمد و دستش را توی موهایم، همان جایی کشید، که کرو دست کشیده بود. تنها با چند تکان مختصر لب هایش، کلی کلمه ادا کرد:

-متاسفم، آوالون! نذار این اتفاق بیافته. قول می دم که یه درمان برای گربه شدنت پیدا کنم... اون وقت مجبور نیستی تا ابد توی جنگل زندونی بشی. مجبور نیستی اینجا زندگی کنی و «مخلوق» صدا زده بشی. اگه این بساط رو تمومش کنی، قول میدم بذارم که بجنگی. با شمایل یک پسر به جنگ بری و هر کاری که راضی نگهت می داره انجام بدی.

Orlaith [۱]

چیزی نگفتم و فقط عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. چه می خواست با این همه حقیقت سیاه رنگ انجام دهد؟ به یک باره ناپدیدشان کند؟ من دیگر، من نمی شدم! تمام شده بود... تمام آن حقایق، مثل چوب پنبه های سفت و محکمی، گوش ها و چشم هایم را پوشانده بودند.

اورلا روبرویم ایستاد و گفت:

-بشین!

روی صندلی که انگار به صورت ناگهانی از آسمان ظاهر شده بود نشستم و نگاهش کردم. تور حریر سبزی را از توی کیسه ای که روی زمین بود بیرون کشید و با یک حرکت ساده و راحت، شبیه ورزش دادن خمیر نانوائی، آن را به دور سرم گره زد.

کلماتش را با نفسی با بوی برگ جویده شده، توی صورتم فوت کرد:

-چشماتو ببند و تا وقتی که نگفتم، باز نکن.

چشمانم را به آرامی بستم. یک سردی آشنا پشت پلک هایم حس کردم. شبیه این بود که کسی دست های خیس و سردش را به چشمانت بزند! سردی روی چشم هایم ماند، سپس روی لب هایم، یک خنکی خفیف احساس کردم و سپس روی پیشانی ام... این یکی سرمایی سوزاننده داشت:

-آخ! این دیگه چی بود؟

صدای کرو از جایی نزدیک صورتم گفت:

-نماد نیمه شب. یه شمشیر و یک هلال ماه و یک درخت. سرشار از انرژی!

این بار اورلا گفت:

-می تونی چشمتو باز کنی.

چشم هایم را به همان آرامی که بسته بودم، باز کردم. کرو روی صورتم خم شده بود و داشت نوک انگشتانش را نوازشگر، در طول صورتم، به سمت پایین می کشید. صورتم را کنار کشیدم! همین مانده بود فکر کند به خاطر عشق خاله- خواهرزاده ای، قبول کرده ام که کامل شوم!

اخم کرد و صورتش را عقب برد:

-پاشو! اگه نیمه شب بگذره دیگه نمی تونیم تا فرداشب، هیچ کاری انجام دهیم.

از روی صندلی پایین آمدم و پاهایم را به کف خاکی چادر ساییدم. نیشخندی زدم و گردنم را کج کردم و گفتم:

-بزن بریم!

سرش را به شیوه ی من کج کرد و به در چادر اشاره کرد و همانطور که من، لی لی کنان به سمت در چادر می رفتم و دامن همراه با جست و خیزهای بچگانه ی من بالا و پایین می رفت، از پشت سرم گفت:

-دنیا تورو هیچ وقت زیباتر از این به خودش ندیده.

سردی روی پیشانیم از بین نرفته بود و این سردی- هنگامی که قدم از چادر به بیرون گذاشتم- بیشتر شد. یک سردی که تا عمق قلبم فرو می رفت. نظیر چنین حسی را هیچ وقت نداشته بودم!

-برو پیش مقبره.

اورنوس بود! کسی که تک تک غرایزم می گفتند او معشوق مادرم است. چشم غره ای از گوشه ی چشم بهش رفتم و در حالی که برعکس گام های درون چادر، این بار سعی داشتم مثل یک شبح راه بروم، به سمت کره ای رفتم که شبیه یک شیطان بی جان سنگی به نظر می رسید.

گام های مادرم، همیشه صدای متفاوتی با راه رفتن دیگران داشتند، این بارهم. صدایش با تق تق قدم هایش روی سنگریزه و خاک، ترکیب شد:

-هنوزم می تونی این کارو نکنی. قول میدم که همه چیز به حالت اول در بیاد.

تنها یک کلمه در جوابش گفتم:

-نمی خوام!

حتی اگر قلبم هم سراسر آشوب بود، باز هم این کار را می کردم. تنها به خاطر این که به مامان ثابت کنم که نمی تواند همه چیز را با یک سوت پر آهنگ، درست کند!

سرعتم را بیشتر کردم. تقریباً داشتم می دویدم.

به کره رسیدم. بهش دست نزدم. آخرین تجربه ام در نیم ساعت پیش، نشان می داد که لمس کره کار مطلوبی نیست.

چند لحظه بعد، حلقه ای ۱۹ نفره، متشکل از دختران مو نقره ای هم سن من، به دورم زده شد. همه زیبا بودند، همه رنگ پریده، موهای بلند بلند و صورت های رنگ پریده داشتند. نگاهشان پر از هیجان بود... پر از احساسات عجیب...

از اورنوس که نزدیکترین فرد خارج صف بود، پرسیدم:

-اینا دیگه کیان؟

اورنوس شانه بالا انداخت و با همان حالت عبوس و خشن که مرا به هیچ وجه نمی ترساند، گفت:

-حلقه ی خیزش. با بیست نفره شدن، با شروع بهار، می تونین مادر نیمه شب رو بیدار کنین.

-ها؟

پیش از این که بتوانم چیزی پرسیم، کرو با یک چاقو، به اندازه ی بلندی ساعد دستش و به تیزی چنگال های عقاب، از بین صف داخل حلقه شد. عقب عقب رفتیم و داد زدیم:

-می خوای چه غلطی با اون چاقو بکنی؟

چاقو را طی یک حرکت نمایشی، با آن دسته ی نگین کاری شده اش، کنار صورتش تکان داد و گفت:

-خون تورو بریزم!

نگین های خاکستری، روی دسته ی نقره ای چاقو، مثل چشم های یک گربه درخشیدند. فریاد کشیدم:

-منظورت چیه؟

-تو خیلی نابغه ای، عزیزم! برای اجرای مراسم، به خونت نیاز داریم.

باز هم عقب عقب رفتیم؛ به آن اندازه که پشتم به کره خورد و جریانی پر از برقی شدید توی ستون فقراتم پیچید. اورنوس که حالا پشت جمعیت ناپدید شده بود، فریاد زد:

-این قدر اون ماه رو لمس نکن. می خوای بمیری؟

یک قدم به جلو آمدم تا فاصله ی امنی را با کره داشته باشم... اما نمی دانستم از دست کردوآرا با آن قیافه ی قاتل ماندش، به کجا باید می رفتیم؟ یعنی چه که به خونم نیاز داشت؟

با محو شدن آن شکلک روی صورتش، نفس راحتی کشیدم و در جایم ثابت ایستادم. کرو روبرویم ایستاد. به نظر می آمد برعکس بقیه ی اوقات که او به نظر، از من بلند تر و تنومند تر می آمد، این بار من به اندازه ی چند بندانگشتی، از او بلند تر بودم. سرش را کمی رو به بالا خم کرد و گفت:

-سرتو بیار پایین!

با چشمان گشاد شده، سرم را خم کردم. تنها یک لحظه گذشت و بعد، درد بیش از حد دردناکی، روی قسمت علامت گذاری شده ی پیشانیم به وجود آمد. سرم را به شدت عقب کشیدم. وقتی چاقویی که حالا آغشته به خونی بود -که می دانستم خون من است- از جلوی چشمانم گذشت، تازه فهمیدم که این زنیکه واقعا دیوانه است! پرخاش کردم:

-چی کار کردی؟

-شرمنده اگه یه کم درد داره. بعضیا تو پایگاه، به خاطر همین یه سوراخ کوچولو، دیگه نمی تونستن دماغشون رو تکون بدن، تازه یکی بود که این قدر خونریزی کرد که مرد!

به حالت اشمئز، بینی ام را چین دادم و وقتی دیدم که بینی ام را حس می کنم، می خواستم از خوشحالی، کرو را بغل کنم. اما وقتی جریان خونی مثل یک شاخه ی کوچک که از رود خانه جدا می شد، از روی تیغه ی بینی ام، رو به پایین سرازیر شد، از خواسته ام منصرف شدم.

دست کرو پشت سرم قرار گرفت و مرا مثل یک موجود خبیث به سمت کره هل داد. خواستم خودم را عقب بکشم، اما خیلی آرام و زمزمه وار گفتم:

-باید گوی توسط خون تو تغذیه بشه تا کامل بشی و نیرو مبادله کنی.

لبم را گزیدم و با کج کردن چشم هایم، خونی را دیدم که قطره قطره روی سطح کناری گوی می چکید و تا پایین می رفت و رد سرخی را از خودش بر جای می گذاشت. پیشانی ام تیر می کشید، اما فشار پشت گردنم، نمی گذاشت که سرم را بلند کنم. کرو باز هم حرف زد:

-هر چی می گم تکرار کن.

بریده بریده گفتم:

-باش...ه!

-این با چیزی که قبلا بهت گفتم، خیلی فرق داره. می فهمی؟ اونو رو که اون دفعه بهت گفتم، از سرت بیرون کن. اون کاملاً یه چیز باشکوه برای جذب تو بود!

-من حتی اونو یادم نمیاد... خیلی خب.

-به یاد بیاور...

-به یاد بیاور... ر...

-دقیقا مثل من تکرار کن!

-باشه!

-به یاد بیاور...

-به یاد بیاور...

-دوران شکوهمان را ای مادر...

-دوران شکوهمان را ای مادر...

-مرا کامل کن با تکه ای از نیمه شب...!

-مرا کامل کن با تکه ای از نیمه شبیت...

-من زاده ی نیمه شبیت هستم و یک زاده خواهم ماند، آن گونه که کاملم می کنی...

-من زاده ی نیمه شبیت هستم و یک زاده خواهم ماند، آن گونه که کاملم می کنی...

-خونم را به عنوان قیمت کامل کردن فرزندت بپذیر...

-خونم را به عنوان قیمت کامل کردن فرزندت...بپذیر...

-حال من، تمام توام تا ابد، برای قسمی از تمام نیمه شب...

- حال من، تمام توام تا ابد، برای قسمی از تمام نیمه شب...

دقیقا به یاد ندارم چه شد، فقط دیدم که آن خطوط موازی سرخی که از سر من چکیده بودند، تبدیل به خطوط نورانی نقره ای شدند و مثل آب روی اسفنج، در سنگ جذب شدند. کرو آن قدر سرم را فشار داد که زخمم به سنگ چسبید.

داد زدم، از درد زیادی که داشتم داد زدم. درد مثل آتش در سرم پیچید، تقلا کردم که خودم را از دست کرو برهانم، اما نمی توانستم. شبیه این بود که به سنگ چسبیده باشم. حتی قدرت حرف زدن و التماس کردن را هم نداشتم!

درد تبدیل به یک جریان یخ شد که نبضش، بیشتر به دور جمجمه ام و زیر پوست صورتم می زد. قطرات خون، هنوز هم داشتند پوستم و سنگ را خیس می کردند.

بین آن همه آشفتگی، صدای آواز دلنشینی را شنیدم که هیچی ازش نمی شنیدم اما باعث می شد که بخوام دست از تقلا کردن بردارم.

نت های سرود، به آرامی توی گوشم فرو می رفتند. می توانستم قسم بخورم که ضرباهنگش، درست مانند ضربات قطره ی خونم به سنگ بود. از گوشه ی چشم، می توانستم حلقه ی ۱۹ نفره را ببینم که دیوانه وار داشتند نزدیک و نزدیک تر می شدند.

دست های ۱۹ نفر، روی صورتم قرار گرفتند. دیگر هیچ حس دردی نداشتم، انگار از آن ۱۹ دست، انرژی آسمانی وارد سرم می شد و خلاف دردی که از سمت سنگ بالا می آمد می جنگید.

چند دقیقه ی پر کشمکش در سر و بدنم گذشت، تا این که تمام فشار ها، به طرز معجزه آسایی تمام شدند. دیگر هیچ حس دردی نداشتم؛ حتی دیگر خبری از دست کروودآرا هم نبود.

دیگر هیچ چیز را نمی دیدم. نه حلقه ی ۱۹ نفره ای بود؛ نه منظره ی جنگل نه هیچ چیز! تنها پرده ای از موهای نقره ای را می دیدم که تمام نیمرخم را پوشانده بود... موج های ریز و بلندی که در حالت خمیده ی من، به زانوانم رسیده بودند و درخششی درست شبیه ماه داشتند... حتی با نگاه کردن بهشان هم، احساس قدرت می کردم...

نیشخند بی اراده ای روی لب هایم شکل گرفت. سرم را از روی سنگ برداشتم، راست ایستادم و با حتی بدون نگاه کردن به آینه هم می توانستم بفهمم که چشم هایم، نقره ای شده اند. چون نیمه شب بود! این حس نیمه شب، دقیقا حسی مثل غریزه داشت. توی سرم می کوفت و انگار از عالم غیب، نیمه شب بودن بهم الهام شده بود.

حلقه ی ۱۹ نفره، حالا حلقه ای از دختران خوشحال و خندانی بود که برایم سر تکان می دادند و تایید خودشان را به هرنحوی که بود، نشان می دادند. یکی روی شانه ام می زد، دیگری محکم مرا در آغوش می گرفت و آن چنان می فشرد که صدای تلق ثقل مهره های پشتم را می شنیدم. یکی دیگر تنها به پوزخندی گوشه ی لبش قناعت کرد.

برخی آمدند و خودشان را معرفی کردند و باهام دست دادند و دوستانه شانه ام را لمس کردند. بعضی با یک حرکت جزئی سر، اسمشان را زمزمه وار گفتند و رفتند. حتی یادم نبود که آیا اسمم را به آن هایی که خودشان را معرفی کرده بودند، گفته ام یا خیر؟ تنها مثل مجسمه سر تکان می دادم و بی هیچ احساسی خیره می شدم.

حسم شبیه شناور ماندن بین هوا و زمین بود. یک بی وزنی محض!

سر چرخاندم تا مادرم را پیدا کنم، اما اثری از او نبود. نه بین جمعیت و نه در پشت آن! انتظار داشتم بیاید و با عصبانیت سرم جیغ بزند؛ اما حتی آن جا هم نبود که بخواهد هیچ یک از این کارها را انجام دهد!

-وای!

دست هایی از پشت به دور کمرم حلقه شدند و آن قدر محکم مرا فشردند که حس کردم الان است که خفه شوم.

-تبریک می گم، خواهر زاده ی عزیزم.

-کرو؟

-اوهوم!

-نمی دونی مامانم کجاست؟

-اورنوس بردش تا چادرش رو بهش نشون بده.

حتی نمی خواستم تصورش را بکنم که آن معشوق کوچولو موچولو، ممکن است برای دلداری دادن به مادرم، چه کارهایی بکند!

فعلا بهتر بود که نگران حالت فعلیم باشم... یعنی موهای نقره ای که مثل پیچک های درختان، از روی سرم رشد کرده بودند و باعث شده بودند که حریر دور سرم باز شود!

دست هایم را با ترس خفیفی بالا بردم و بین موهای نقره ای کشیدم. حسشان درست شبیه ابریشم بود. قسم می خورم که تا به حال، به غیر از موهای مادرم، موهای به این نرمی ندیده بودم!

با ترسی ناگهانی دستم را از بین موهای بیرون کشیدم و چند ضربه به دست های کرو که روی شکمم در هم گره خورده بودند زدم. دست هایش را از هم باز کرد و همان طور که گام بر می داشت تا روبروی من بایستد، گفت:

-تو یکی از زیباترین ها شدی! فقط باید خودت رو ببینی که بفهمی منظورم چیه!

تهی نگاهش کردم و گفتم:

-تا ابد موهام این شکلی می مونن؟

پایین موهایم را بین انگشتانش گرفت و گفت:

-تا موقعی که توی جنگل یا دریا باشی، آره!

-یعنی دیگه عادی نمیشم؟

طره ای از موهایی را که باورم نمی شد مال من باشند، به دور انگشتانش پیچید و گفت:

-عادی بودن، با وجود قدرتی که الان داری به چه دردت می خوره؟



بدون توجه به این که این موهای بلند که در انگشتان کرو گیر کرده اند، مال من هستند، یک قدم عقب رفتم.

-آخ!

موهایم را با دو انگشت از دستان کرو بیرون کشیدم و گفتم:

-من می رم یه کم... با خودم کنار بیام و ببینم که چه غلطی کنم؟

-صب..

به حرفش اهمیتی ندادم و به سمت دیگری کج شدم. راه افتادم که بروم که دستم از پشت کشیده شد. صورتم را به تندی به سمت صاحب دست برگرداندم تا چیزی بگویم که از شدت زیبایی فرشته گونه ی صاحب دست، ساکت شدم. لبخندی که روی آن لب های سرخ بود، در مقابل موهای درخشنده ی نقره ای و چشمان نقره ای پر رمز و راز، پر از زیبایی بود. وقتی شروع به صحبت کردم، سیخ شدن موهای بلند سرم را حس کردم:

-تبریک می گم، خواهر.

خواهر؟ خواهر؟ یعنی چه؟ او خواهر من بود؟ فرزند آن معشوقه و مادرم؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-تو خواهر منی؟

نمی توانستم چشمان دایره شده ام را به حالت عادی برگردانم.

صدای قهقهه اش که زیبایی ترسناکی داشت، انگار باعث وزش نسیمی شد:

-معلومه که نه! از اونجایی که سرچشمه ی هردوی ما، مادر نیمه شبه، من می تونم تورو خواهر صدا کنم.

سنش حدود ۲۱ یا ۲۲ به نظر می رسید و وحشتناک و زیبا بود!

نفس راحتی کشیدم و موهای گرم و نرمم را به عقب راندم. سعی کردم خونسرد باشم و حالت انزجار خودم را از این که ممکن بود او خواهرم باشد پنهان کنم. در رویاهایم، خواهرم همیشه

دختری ساده بود که موهایش را با خارهای گل رز سنجاق می زد و موقع راه رفتن، دامنش را تا زانوانش بالا می کشید، نه کسی مثل او:

–خب، از آشناییت خوشبخت شدم! از اونجایی که این یه فکر خالی از تعقل بود، وقت نیاز دارم که با موهام و این سر و وضع کنار بیام.

خواستم بروم که با تحکم گفت:

–اوه! صبر کن. تو هنوز خودتو ندیدی، دیدی؟ در ضمن اون زخم باید پیچیده بشه. نمی خوای که با یه سوراخ خونی روی پیشونیت، راه بیافتی و بری؟ بعد از نیمه شب، اون قدر درد می گیره که حتی تصورشم نمی تونی بکنی.

بی وزنی ناگهانی به یک آن داشت بهم چیره می شد. دست هایم را روی سرم گذاشتم و روی زانوهایم، روی زمین نشستم و سرم را در دامن پیراهنم فرو بردم. شبیه یک حالت تعلیق واقعی بود! انگار از دنیایی دیگر به اینجا پرتاب شده بودم. دستش را حس کردم که آرام و با مکث بین دو کتفم قرار گرفت:

–حالت خوبه؟

بینی ام را روی پایم فشار دادم و با صدای خفه ای گفتم:

–نه، اصلا!

نه تحمل درد بیشتری را داشتم و نه صبر گوش کردن به این دختر که شبیه فوق افاده ای ها به نظر می رسید.

–عیبی نداره. وقتی من کامل شدم، از تو کوچیکتر بودم. اون موقع، بعد از این که سرمو ول کردن، اون قدر گریه کردم و گفتم که موهای نقره ای دوست ندارم که مجبور شدن با یه ضربه تو سرم بیهوشم کنن!

دستش از زیر بازویم رد شد و هماهنگ با آن به صحبت کردن ادامه داد:

–بیا. من می برمت تو چادرت.

سرم را از توی دامنم بیرون آوردم و به صورتش که حالا واضح تر از قبل به نظر می رسید، نگاه انداختم و با استفهام پرسیدم:

-چادر من؟

-درسته. پسرا، موقع کامل شدن، داشتن درستش می کردن.

با یک فشار زیر بازویم، مرا به راحتی بلند کرد و در حالی که مرا به دنبال خودش می کشید، گفت:

-بالاخره کامل شدیم. ۲۰ دوشیزه ی بی فرزند.

شل و ول دنبالش کردم:

-۲۰ تا چی؟

-فکر کنم بهت گفته باشن. ۲۰ تا دختر که هنوز هیچ فرزند نیمه شبی به دنیا نیاوردن، باید برای بیدار کردن مادر نیمه شب، کامل بشن.

همانطور که با ناباوری، پوستم را که حس نرم تری زیر انگشتم داشت، لمس می کردم، پرسیدم:

-خب چرا از اول خوابیده که بعد کسی بخواد بیدارش کنه؟

باز هم یکی از آن خنده های افاده ایش را شنیدم:

-نخوابیده. ۴۰۰ سال پیش اون مرده و حالا هر وقت که ما بهش نیاز شدید پیدا می کنیم، با کامل کردن ۲۰ روح جنگلی، بیدارش می کنیم تا کمکمون کنه.

-و این بار چرا این زنیکه ی عجیب رو که حتی وجودش رو باور ندارم، بیدار کردین؟

-وقتی گذشته ی زاده های نیمه شب رو یاد بگیری، می فهمی که باید باورش کنی! همین الانش هم یک قسمت تو، درون وجودت، تمام این چیزا رو باور داره. اگه یه زاده ی واقعی نبود و یه انسان بودی، هرگز امکان نداشت که قبول کنی کامل بشی... می رسیم به بیدار شدن. این بار یه جنگ بزرگ داریم... یه جنگ با مخلوقات زمین که هزاران برابر از ترسناک ترین مخلوقات جنگل ترسناک ترن! اونا می خوان مارو بکشن... چون خون ما پر از انرژی و زمین رو برای یک میلیون سال دیگه سیراب می کنه و سیراب شدن زمین، مساویه با سیراب شدن یه سری هیولا از خون! و جسممون هم براشون هزاران نوع کاربرد مختلف داره.

حقیقتش این بود که حرفش در مورد قبول کردن من، یک جورهایی دلم را به لرزه در آورد. اما اهمیتی ندادم. حالا حالاها، باید اطلاعات را پردازش می کردم تا بفهمم اینجا چه خبر است! و در

ضمن... لحن این خانم زیبا، درست شبیه یکی از آن همه چیز دان هایی بود که سر شخص خنگی مثل من را زیر آب فرو می بردند.

با نیش و کنایه گفتم:

-اطلاعات رو تحسین می کنم. فکر نکنم کسی توی این پایگاه، تا حالا این قدر بهم چیز یاد داده باشه.

حتی کمی هم اهمیت به طعنه کلامم نداد.

جلوی یک چادر که از بقیه جدید تر بود، توقف کرد و دستم را ول کرد. لبخندی بهم زد و گفت:

-متاسفانه هیچ چیزی نداشتی که برات توی چادر بچینیم! اما رخت خواب و لباس نو اونجا هست و یه سری خرت و پرت دیگه. برو تو. منم می رم پارچه بیارم تا زخمتو ببندیم.

دهان کجی نکردم و مطیع به درون چادر رفتم.

درش مثل چادر کرو، از یک پارچه ی سفت و سخت و کلفت درست شده بود.

داخل چادر، با دو سه تا شمع روشن شده بود و همان طور که آن دخترک گفته بود، اسباب زیادی درونش وجود نداشت.

چادر کمی از مال دوآرا کوچکتر بود. دو تا صندوقچه در گوشه اش داشت. روی همان دو صندوقچه ی ساده و بی نقش و نگار، سه شمع روشن کرده بودند. در طرف مخالف شمع ها، تختخواب چوبی و نسبتا بزرگی بود که بالش گنده ای رویش قرار داشت و پتوی خزی رویش مچاله شده بود. خزی سفید که از آن فاصله هم گرم به نظر می رسید.

آه کشان به سمت تخت رفتم و خودم را با یک حرکت رویش ولو کردم.

حتی حوصله نداشتم که خودم را زیر پتو پنهان کنم. حالا وقت این بود که تمام عواقب را بسنجم! یک لحظه ی جهنمی دیگرا! از آن ها که تازه می فهمم چه غلطی کرده ام! شروع کردم به با خودم حرف زدن:

-خب، بقیه می گن که تو خوشگل شدی... امروز عصر، پسری بودی که کل یه مدرسه دنبالش افتاد به جرم دختر بودن. فرار کردی توی جنگل و اونجا جسی رو دیدی که به طرز اسرار آمیزی نه لو ات داد و نه از قضیه ی فرارت چیزی پرسید چون خودش همه چیز رو می دونست... که تو یه

دختری و این حرفا! بعد بهت پیشنهاد داد که ببردت پیش یه زن دیوونه. تو هم قبول کردی و باهاش رفتی. اونجا مامانت رو دیدی که اول گربه بود و بعد مامانت شد! دست بر قضا، این گربه رو قبلا دیده بودی که نامه های مادرت رو میاره و می بره و اون قدر احمق بودی که نفهمیدی یه گربه، هیچ وقت این قدر خوب نیست که بخواد یه نامه رو دور گردنش تحمل کنه و تورو پیدا کنه. اونا کلی توضیح دادن و منم گوش دادم، انکار کردم، ناباور شدم و کلی جیغ زدم! آخرش با شنیدن کلمه ی «قدرت» خودمو باختم و به یه موجود عجیب تبدیل شدم که حتی از سابقه ی موجودات عجیب هم هیچ اطلاعی نداره... آیا این یه کار عاقلانه بود؟ صد البته که نه! احمقانه ترین کاری بود که انجام دادی. بدون این که چیز زیادی در مورد خودش و صحتش بدونی، قبول کردی و تموم! الان تو اینجایی و حتی نمی دونی عواقب کاری که کردی چیه؟ ممکنه چه بلایی به سرت بیاد؟ آیا در جنگل موندن ارزش این همه دردسر رو داره؟ نمی دونم!

گیج شده بودم و در سرم، هزاران فکر مختلف می خزیدند. باید این عادت «اول عمل کن و بعد عواقب را در اسرع وقت تحمل کن»، ترک می کردم! شاید پشیمان می شدم و شاید هم نه... اما اگر این چیز بدی بود، چرا مادرم، قبل از من خودش هم کامل شده بود؟ چرا مخفی کاری کرد؟ که چه؟ چطور می خواست مرا از چیزی که هستم بازدارد؟

جریان هوای خنکی وارد چادر شد و من فهمیدم که آن دخترک زیبا وارد چادر شده. خوشحال و خندان، در حالی که از جلو، دامن پیراهن سیاهش به پاهایش چسبیده بودند، راه آمد و روی تخت من نشست. با لحنی که ناشیانه سعی در مادرانه جلوه کردن داشت، گفت:

-پاشو تا سرت رو ببندم و موهات رو ببافم.

طعنه نزدم و مظلومانه پرسیدم:

-این یه خواب نیست؟

-نه، عزیزم. نیست. بلند شو!

بی هیچ حرفی، توی تخت نشستم. حتی آن موها را موهای خودم نمی دانستم!

اجازه دادم که موها را، پشت سرم، با یک تکه ی کنفی، سفت و محکم از پایین سرم ببندد.

بعدش پارچه ی سیاه رنگی را دور سرم و روی پیشانی ام پیچید و از گوشه ای گره زد و گفت:

-امیدوارم امشب، زیاد برات سخت نگذره.

با تعجب پرسیدم:

—چرا باید سخت بگذره؟

—امشب قدرت توی بدنت جاگیری می کنه. بدنت ظرفیت این همه نیرو رو نداره و مجبوره که جا باز کنه! یه حسی شبیه ترکیدن پیدا می کنی. کرو دستور اکید داده که تمام درز های چادرت رو پر کنیم... می گفت صدای قوی ای داری و وقتی که بخوای از روی درد فریاد بکشی، مطمئنا قوی تر هم میشه!

حتی نگاهش هم نکردم. کارش که تمام شد او هم مثل من حرفی نزد. بی صدا بلند شد و بیرون رفت و در چادر را پشت سر خودش انداخت.

چادر حالا نیمه تاریک بود. من جدیدی در تختش دراز کشیدم و گذاشت ذهنش پاک شود از هر آنچه که گفته شده بود.

نمی توانستم به بلاهایی که ممکن بود سرم بیاید فکر کنم. همه چیز عجیب و نامفهوم بود! گنگ و نا محسوس! آن قدر گیج کننده که حتی موقعی که دراز کشیدم هم، حس کردم که دنیا به دور سرم دوران می کند!

عواقب را نمی دانستم! هه! عواقب اصلی را نمی دانستم!

بی اختیار، ماهیچه های صورتم کش آمدند و شکلکی را شبیه نیشخند، خلق کردند. درد خفیفی را بعد از آن نیشخند، روی تیغه ی دماغم احساس کردم.

تازه اولش بود...

آن درد در تیغه ی دماغم هیچ بود...

حاضرم برای تمام عمرم درد تیغه ی بینی ام را داشته باشم، اما یک ثانیه تن به آن درد دوزخی ندهم!

دردی که تمام گناهام را جلوی چشمانم آورد و مرا برای پاره کردن حنجره ام مصمم کرد...

اولش از نقطه ی کوچکی در پیشانی ام شروع شد؛ آن موقع که به پشت دراز کشیده بودم و به سقف کلفت چادر خیره شده بودم، تمام آن چه را که آن دخترک درباره ی یک درد بد گفته بود، از یاد برده بودم.

درد اولیه، درست مثل سردردی، پس از برخورد یک چماق به پیشانی ام بود. سپس درد گسترش یافت، آن نقطه ی پیشانی تا زیر استخوانه گونه ام پیشروی کرد و در آخر، تمام جمجمه ام را گرفت. درد در ابتدا شبیه یک سردرد مزمن بود. سپس دردناک تر شد. انگار یک گاری چهار اسبه ی گاه، داشت از روی سرم رد می شد. آن موقع تنها می توانستم ناله کنم و برای گناهایی که کرده بودم، تقاضای بخشش!

—خدايا، اين درد رو تموم كن و من قول مي دم كه از اين به بعد، با لباس هاي دخترونه، هيچ كار خيبي انجام ندم. آخ... خيلي درد داره! ديگه نمي تونم تحمل كنم...

درد آن گاری، تبدیل به وزن یک صخره روی سرم شد. صخره ای را که غولی گول پیکر، با بی حواسی، روی سر من ول کرده بود و پی ماهیگیری رفته بود! این بار... ناله هایم با اشک همراه شد، گریه می کردم و از تمام آن چه که در زندگیم قدرتمند نامیده بودند، طلب کمک می کردم. در تختخوابم غلت می زدم... خودم را از روی تخت پایین انداختم و شروع کردم به کوفتن سرم به زمین سخت. امیدوار بودم این ضربات خفیف، حواس اعصابم را از آن صخره ی عظیم پرت کنند.

اشک هایم آرام آرام از کناره ی صورتم سر می خوردند و بعد از خیس کردن مجدد موهایی که به صورتم چسبیده بودند، از چانه ام فرو می ریختند.

بعدش، قسمت بحرانی آغاز شد. انگار خود ماه را روی سرم ول کرده بودند. این بار حتی کوفتن سر هم کمکی نمی کرد، نه حتی گریه و نه حتی تقاضای بخشش! داد می زدم و فریاد می کشیدم... فریاد هایی حیوانی و خارج از محدوده ی زبان انسان ها. ناله کردم... بلند بلند! اشک هایم گوله گوله پایین می ریختند. حتی به این هم فکر نمی کردم که تا به حال، در زندگیم، بیشتر از ۲۰ قطره اشک نریخته ام.

کف اتاق به خودم پیچیدم؛ سرم را به صندوقچه کوبیدم که باعث شد، سه شمع روی آن، به پهلو روی صندوقچه بیافتند و بعد از چند چرخش دایره ای، روی زمین سقوط کرده و خاموش شوند. حتی تاریکی مطلق تازه متولد هم، نتوانست کمکی به حال من بکند. مردمی که تا دم مرگ رفته بودند، می گفتند مرگ، فرشته ی سیاه پوشیست که داس درخشان و باشکوهی در دست دارد و بال های سیاهش، آرام پشت سرش تکان می خورند؛ فقط اگر اتاق این قدر تاریک نبود، احتمالاً می توانستم آن بال های سیاه را از نزدیک ببینم!

انگار فرشته ی عذابم، هر کسی که بود -شاید مادر نیمه شب- به این درد رضایت نداد... چون همه چیز، دوبرابر بدتر شد. نمی دانستم که آیا چشمانم سیاهی می روند یا خیر؟ آیا خونی از چشمانم که می خواهند از حدقه بیرون بزنند، پایین می ریزد یا خیر؟ فقط جیغ می کشیدم. بلند و دردناک، که مطمئن بودم، همه توی پایگاه ماه، آن را شنیده اند.

دیگر حس اشمئزا هم از خیسی صورتم از اشک، بهم دست نداد. هیچ چیز احساس نمی کردم به جز دردی که حاضرم قسم بخورم، گناهکارترین انسان ها، در تاریک ترین و داغ ترین طبقه ی جهنم احساس می کنند. دهانم را باز کردم و با بلند ترین حد صدایم جیغ زدم:

-بسه! بسه!..!

گلویم بسته شد و در آن آشفتگی بی حدو حساب، طعم شوری را در دهانم احساس کردم. ناله های حیوانی و رقت انگیزم، شبیه زوزه های گرگ ها شده بود. بلند و نا مفهوم... حس کردم باریکه ای از نور، توی چادر را روشن کرد. سرم در آغوش کسی قرار گرفت و نفسم بی نهایت تنگ شد! شروع به تقلا برای ذره ای هوا کردم. انگار صاحب دستان، قصد کشتن مرا داشت. مدت زیادی طول کشید که فهمیدم، می توان از بینی هم برای تنفس استفاده کرد. لگد انداختم، مشت انداختم... چرا نمی فهمید که این کار دردم را بدتر می کرد؟! هق هق کردم، تند تند و بی صدا، شانه هایم بالا و پایین می پریدند و اشک هایم، قبل از فرصتی برای غلتیدن روی گونه ام، بین انبوه موهای بلندی، که حالا باز و به هم ریخته به صورتم چسبیده بودند، گم می شدند. بانداژ از دور پیشانیم باز شده بود و عرقی که پیشانیم را تر کرده بود، توی زخمم فرو رفت، اما بین درد غیر قابل وصف سرم، نا مرئی شد.

مگر نمی گویند درد زیاد، انسان را بیهوش می کند؟ پس چرا من کاملا هوشیار بودم و درد را جزء به جزء احساس می کردم؟

خسته شدم... دیگر دست و پا نیانداختم و آغشته به درد ناشی به مانند از سیخ داغی که از یک طرف مجسمه ام رد می کردند و از طرف دیگر در می آوردند، ضربات خفیفی به سینه ی مردانه زدم.

دو دست دیگر، به جز دست های مرد هم، داشتند بازوهایم را فشار می دادند. صداهای نامفهومی را تشخیص می دادم:



-ششششش! آرووووم! الاان تمووم میشههههه! مامااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

همانطور که آن صدا گفته بود، درد کم کم تمام شد. مثل آبی که آرام آرام در زمین نفوذ می کند و اثری از خودش، غیر از یک خیسی موقتی به جای نمی گذاشت، درد هم رفت و فقط یک سر درد خفیف باقی ماند...

بیهوشی آمد! خیلی خیلی دیر... آن موقعی که نیازش داشتیم، باهام قهر کرده بود. اما زمانی که خواستم آن مرد را تشخیص دهم، چشم هایم با درد زیادی بسته شدند. بدون هیچ سر و صدا و تصویر اضافه ای...

\*\*\*\*

سوزش گلو، قطعا اولین حسی نیست که شما بخواهید، بعد از بیدار شدن داشته باشید. بعد از سوزش گلو، نقاط سیاه هم چیزهایی نیستند که شما بخواهید بعد از باز کردن چشم هایتان ببینید و در آخر صدای «آهه» هم چیزی نیست که شما بخواهید به جای درخواست برای یک قلمپ آب از دهانتان خارج شود!

متاسفانه، این ها، این چیزهای ناخواسته، مو به مو برای من اتفاق افتادند. به غیر از نقاط سیاه که کم کم خاکستری شده و ناپدید شدند، سوزش گلو به پایداری خود باقی ماند.

حالا که دیدم واضح شده بود، می توانستم چادر به هم ریخته را ببینم. همه ی خاطرات دیشب، جلوی چشمانم زنده شدند. تمام این خرابی ها، بی آنکه بدانم، کار من بود!

صندوقچه ای پر از لباس، وسط چادر خالی شده بود. جنازه ی موم شمع روی خاک کف چادر مالیده شده بود. خاک شخم خورده ی کف چادر، بسان یک میدان جنگ واقعی بود و چیزی که نشان می داد تمام این شخم زنی، کار من بوده، سنگ ریزه هایی بود که زیر ناخن های کوتاهم احساس کردم.

دهانم را باز کردم و سعی کردم کسی را صدا بزنم، اما نتیجه ی تلاشم، تبدیل به صدایی مثل «غآخ» شد!

انگار تلاشم آن چنان بی جواب هم نماند، چون چند ثانیه بعد، در سنگین چادر کنار رفت و معشوقه ی مادرم - اورنوس - با وضعیتی آشفته، بین درز ظاهر شد.

-هآهه.

گفته ی من بود که معنی «تو چرا؟» را می داد و فقط باعث طعم غلیظی از خون در دهانم شد. لبخندی با دیدن چشم های باز من روی صورتش شکل گرفت. آهسته با چند گام بلند، کنار تختم آمد. نگاه تیزم را دید و با مهربانی بد شکلی در آن چهره ی عبوس و خوش قیافه، گفت: -تا چند روز نمی تونی صحبت کنی. دیشب اون قدر داد و جیغ زدی که گلویت زخم شده. اگه من و مامانت نمی اومدیم، حالا کاملا لال شده بودی.

آن احساس تنگی نفس که حالا شبیه یک خاطره ی دور و مبهم به نظر می رسید، به خاطر او و مادرم بود؟

صورتتم بدجور جمع شد... خواستم چیزی بگویم که یادم آمد، فعلا هیچ قدرت تکلمی در من وجود ندارد. با گلویی سوزناک، دستم را جلوی دهانم گرفتم و اشاره کردم که «دیشب تو بودی دهن منو بستنی؟»

لبخند مکش مرگ مایی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. اما خیلی زود آن لبخند اندک هم، به خاطر ناخوانایی با احوال دیگر اعضای صورتش، پاک شد:

-بدجور دست و پا می زدی. اگه بغلت نمی کردم و سعی نمی کردم دهانت رو ببندم، احتمالا الان باید جنازه ات رو جمع می کردیم. تو هم یه وحشی واقعی هستی!

بغل مال او بود؟ مال معشوقه ی مادرم؟ کسی که چند سال از مادرم کوچکتر بود، اما عشق مادرم را از کودکی در قلبش زنده نگه داشته بود؟ اخمی برایش کردم و چیزی نگفتم. چون نمی توانستم که بگویم! با تکان دادن دست هایم به دو طرف، پرسیدم «چه اتفاقی افتاد؟» یا حداقل امیدوار بودم که پیغامم در مقابل او چنین معنایی بدهد.

اول کمی سرش را خم کرد و بعد، در حالی که به طور اسرار آمیزی، خط لبخند سمت راستش، فرو رفته بود، جواب داد:

-تو توسط قدرت اشباع شدی و حالا، کاملا سرشار از قدرتی... نیروی نیمه شب تو رو پر کرده!  
با تکان دادن لب هایم، پرسیدم: «این واقعیه؟»

-معلومه که واقعیه!

آهی کشیدم که با خرخر همراه بود.

باز هم در چادر، پشت سر اورنوس کنار رفت. این بار کرو بود که با یکی از آن نیشخند هایی که من نامشان را «نیشخند های مهربان تر از مادر» گذاشته بودم، گام برداشت و با خونسردی لبه ی در چادر را ول کرد و کنار اورنوس ایستاد. نگاهش را بین من و اورنوس لغزاند و خطاب به من گفت:

-امیدوارم داییت اذیتت نکرده باشه! اون چیزی از مریض داری نمی دونه. از تمام این سال ها، فقط یاد گرفته که وقتی شرایط وخیم شد، دهن رو ببندد و نذاره هوایی از حنجره بگذره. مگه نه، اورنوس؟

اورنوس تنها شانه بالا انداخت. ولی من حتی آن کار را هم نکردم. قسم می خورم که چشمانم از آن بیشتر گشاد نمی شدند. دایی؟ لازم بود بعد از آن همه درد، معشوقه ی مادرم تبدیل به دایی ام شود؟ به ویژه با آن رفتار های غیر معمول عاشقانه؟ باز هم با تکان های لب گفتم:

-اون داییمه یا فقط چون فرزند مادر نیمه شبه، بهش باید بگم دایی؟

-نه اون واقعا داییته. وقتی مامانت فرار کرد، اون یه بچه ی پر سر و صدا و کوچولو بود!

اورنوس به دوارا پوزخند زد.

آب دهانم را با سوزش و سر و صدا قورت دادم... هرگز! هرگز! هرگز فکر نمی کردم که یک دایی داشته باشم، آن هم از نوع عبوس، عضله ای! چندین بار پلک زدم. دو روز و این همه اطلاعات، برای فرد کنجکاوی مثل من، مانند یک طوفان بارانی بود... از انسان تبدیل به مخلوق جنگل شده بودم... مادرم یک مخلوق بود و خودش را به جای انسان جا زده بود... خاله ام یک مخلوق بود و مرتب به آن اقرار می کرد... دایی ام یک مخلوق بود و هیچ چیزی در مورد مخلوق بودنش نمی گفت و تنها سعی می کرد که مرا قانع کند که معشوق مادرم است. باز هم لب هایم را تکان دادم:

-شوخی می کنی دیگه؟

-من کاملا جدیم. فکر کردم از رفتار های اورنوس با مادرت، خودت چنین چیزی رو فهمیده باشی!

فکر نکردم که نمی توانم با آن گلوی خونین «وای» بگویم... با کلی شوری و درد، صدایی شبیه «حه» از دهانم خارج شد.

نیشخند کرو حالم را به همان آوالون عصبانی و شکلک درآر، دگرگون کرد. کرو که صورت در هم مرا دید، خنده اش را فرو خورد و به آرامی پرسید:

-زیاد درد کشیدی؟

پلک هایم را به نشانه ی «آره» روی هم فشار دادم. دو تا دستم را مشت کردم و به هم کوبیدم که یعنی: «داغون شدم!»

پشتم را روی خز های تختم سراندم و همانطور که سعی می کردم با کمک دست هایم بلند شوم، به اورنوس چشم غره رفتم و با فکر درد دیشب، به خودم لرزیدم.

اورنوس، با همان چهره ی عبوس، خودش را روی پایم که زیر خز بود، پرتاب کرد و بی توجه به ناله ی ناشی از درد من شروع به صحبت کرد:

-فکر نکنم باور کرده باشی که من دایبتم. منم اولش باور نکردم! عجیب بود که یه نوزاد روح مانند که اصلا گریه نمی کرد، حالا یه دختر نره غول شده و با چشماش منو تهدید به مرگ می کنه! می دونی چیه؟ به نظرم بعد از این که زبون باز کردی، می تونیم باهم، قرار یه نبرد تن به تن رو بذاریم. هوم؟ چطوره؟

با چشمان گشاد شده از تعجب، نگاهش کردم. مشخصا چیزی نگفتم و فقط "نگاهش کردم!"

-باور نمی کنی من برادر مادرتم، نه؟ خب می تونی از خودش پرسی.

شستم را به زیر چهار انگشت همان دستم زدم و بعد با انگشت سبابه ی دست دیگرم، روی گلویم خطی کشیدم. کار درستی نیست که بخواهید به دایبی تازه مشخص شده اتان، حرف های بد و نیشدار، آن هم با حرکت ۵ تا انگشت، بزیند.

-ناراحت نباش. اون نمی کشتت. فقط فعلا نمی تونه با این که قسمت زاده ی نیمه شب وجودت، بر قسمت انسانیت غلبه کرده، کنار بیاد.

به جای این که بگویم «برو بابا!» گفتم:

-هو آه ها!

-منظورت چیه؟

دستم را توی هوا به معنای: «ولش کن» تکان دادم.

کمی ماتحتش را روی پایم جابجا کرد.

اول این که عادت نداشتیم که بگذارم کسی آن طور بی خیال، روی پایم بنشیند. دوم: قضیه بدتر می شد وقتی که آن شخص خاص مرد باشد. سوم این که، آن مرد نمی توانست دایمی من باشد... چون این مرد، از آن هایی بود که باید از خجالتشان با مشیت و لگد در آمد، نه با صحبت! و در آخر این که، هرگز فکر نمی کردم کسی که قرار است روزی ساق پایم را زیر خودش له کند، یک شخص اعصاب خرد کن و برادر خونی مادرم باشد! برادر خونی که با آن نگاه های عجیب و معنادارش، بیشتر یک معشوقه می نمود تا برادر خونی...!

با همان دست های مشت شده ام، چند بار بالای شقیقه ام زدم و پایم را به تندی از زیر ماتحت اورنوس کشیدم. اورنوس...؟ این دیگر چه اسمی بود؟

با یک تکان ناگهانی، روی تخت افتاد و با نگاهی بهت زده، نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و همانطور بر و بر نگاهش کردم. لب هایش را به سبک مخصوصی در کناره ی صورتش جمع کرد و گفت:

-شرمنده! فکر نمی کردم روی پای خواهرزاده ی درد کشیده ام، نشسته باشم.

یکی از چشمانم را برایش تنگ کردم و همزمان پاهای برهنه ام را از لبه ی تخت پایین انداختم و همانطور که دیشب را در ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم، چهار انگشتم را به سمت در چادر نشانه رفتم و امیدوار شدم که آن ها بفهمند که می خواهم از اتاق بیرون بروم.

پاهایم روی خاک نیمه سرد قرار گرفت. آرام آرام گام برداشتم و وقتی که چشمانم را از پاهایم گرفتم، به در رسیده بودم.

در را کنار زدم و استقبال خنکای هوا را نادیده گرفتم.

راه افتادم درون پایگاه. اوائل صبح بود و خورشید هنوز منت بی بدیع نورافشانی اش را بر سر پایگاه نگذاشته بود.

باد به صورتم ضربه می زد... انگار که مرا به مبارزه فرا می خواند... حالا همه چیز واضح بود... همه چیز همانگونه که بود به نظر می آمد و حتی بیشتر از همانگونه که بود...! حالا من یک مخلوق بودم... حتی نمی دانستم چرا زندگی را در آن دنیای انسانی آن بیرون ول کرده و به اینجا پناه آورده بودم... شاید چون دیگر امیدی به برگشت به کلپوینت مکان رویاهای دور و دراز پسرانه ام نداشتیم... شاید چون می دانستم که اگر هم به دنیای انسانی برگردم، باید تا ابد از کسانی که به

دنبال دخترکی به نام آوالون می گردند، قایم شوم. مسفلیا سراسر شکوه و قدرت بود، اما بدیش این بود که با زنان جنگجو، بدتر از جنایتکاران آدم کش رفتار می شد! جنگیدن زنان، گناهی نابخشودنی بود...

روبروی آن کره ی سنگی که دیگر هیچ اثری از آن خون و خونریزی دورش نبود، ایستادم. چیزی که چشم هایم نشانم می دادند، تقریبا غیر قابل باور بود... نور موج داری به رنگ برگ های نیمه سبز-نیمه زرد درختان، به حالت موج از محیط کره بر می خاست و آرام آرام با همان موج های زاویه دار، اندکی بالا می رفت و بعد محو می شد.

-حالا می بینیش، نه؟داری تشعشعات هم نوع خودتو می بینی... اینم از خاصیت های ماست؛ البته بعضی آدم ها هم چنین خاصیتی دارن... از روی تشعشعات تنها میشه فهمید کسی مخلوقه یا نه... البته گاهی استثنا هم داره. هاله زاده های نیمه شب و ظهر قابل تشخیص تره... خصوصا اگه اون شخص هم نوعت باشه... تو موارد دیگه... اگه اون رنگ ها، طیف ها و رنگ های ترکیب شده ی دیگه ای توی خودشون داشته باشن، یعنی خیلی قوی باشن؛ میشه از روشون تشخیص داد که گونه ی کسی که مقابلته چیه. اینجا... سبز یعنی زنده و زرد یعنی موجود نیمه مرده... رده بندی رنگ هاش مثل رده بندی برگ های پاییزه.

همه چیز دان! اه اه!

صامت به آن دخترک زیبا که شب قبل موهایم را بسته بود و پیشانی ام را باندپیچی کرده بود خیره شدم و چند ضربه با کناره ی دست به حنجره ام زدم.

-نمی تونی حرف بزنی، نه؟ عادیه. همیشه چنین اتفاقاتی می افته و همه مثل کسایی مثل من، اون قدر خوش شانس نیستن که لال نشن و توانایی حرف زدنشون رو از دست ندن.

سرم را به سمت شانه ام کج کردم و یک طرف لبم را به نشانه ی لبخند کج کردم.

-در هر صورت، تو که اون موهارو دیشب باز کردی، بانداژ رو هم کلا کنده بودی و اونا مجبور شدن از نو برات ببندنش... من برترادا هستم... خوشبختم، آوالون!

شانه هایم را در یک حرکت ناگهانی بالا انداختم و پشتم را به او کردم و به سمت کرو که به دنبالم تا بیرون چادر آمده بود رفتم. دستم را چند بار برای کرو در هوا تکان دادم و سپس به لباس های خودم اشاره کردم و نزدیک شدم.

-لباس های خودتو می خوام؟

موفق شدم بگویم:

-اوم!

-اما اون لباسا مناسب اینجا نیستن.

دستم را چند بار جلوی صورتش تکان دادم:

-ها آه هو!

-فقط شناس آوردی که من مسئول این پایگاهم، اگه مادربزرگت زنده بود، از سر در اینجا

آویزونت می کرد تا پرنده ها بخورنت!

به خودم لرزیدم و خدا را شکر کردم که آن مخلوقی که مادربزرگ من نامیدش، الان زنده نیست.

چند دقیقه بعد، کنار آن حفره ی بالای دره، نشسته بودم و داشتم به چادر هایی که زیر پایم قرار

داشتند نگاه می کردم... این چادر ها، درست شبیه چادرهای یک قبیله بودند.

کرو هم کنارم نشسته بود و داشت پشت سر هم وراجی می کرد:

-فکر نکنم مامانت دیگه بخواد ببیندت؛ می دونستم و می دونست که تو میای طرف من، اون قدر

عاقل هستی که سمت و سوی انسانیت و گربه شدن نری! دوست نداری گربه بشی... اونم مادام

العمر! اصلا چیز خوبی نیست و بهت پیشنهاد می کنم، تا موقعی که مجبور نشدی، گربه نشی.

حسش این جوریه که یه تیکه خز خارش آور شپش دار رو به دورت پیچیده باشن و نتونی خودتو

بخارونی!

چپ چپ نگاهش کردم تا خودش ساکت شود، اما ساکت نشد و بازهم ادامه داد:

-می دونی چیه؟ فکر نمی کردم که یه روز تو این قدر بزرگ بشی. اول یه نوزاد کوچولوی ریزه میزه

بودی و حالا بعد ۱۷ سال، پنهان شدنت از ما، این قدر بزرگ و تقریبا بالغ شدی... حداقلشم فکر

نمی کردم که مامانت بتونه همچین دختر باحالی تربیت کنه.

بعد از کلی ها کردن، موفق شدم بگویم:

-توه...

با چشمان درخشنده اش که در نور اوایل صبح سیاه سیاه به نظر می رسید نگاهم کرد و پرسید:

-من چی؟

-منوه مهژبور میهنکنی، اینج... آه بهمونم؟

-من تورو مجبور می کنم اینجا بمونی؟

-آهره؟

-به نفع خودته که اینجا بمونی. من هیچ کسو مجبور نمی کنم که اینجا بمونه... من یه تحول گرام که نمی خواد با محدود کردن بقیه، باعث فرارشون بشه.

آب دهانم را به زور قورت دادم و با بلعیدن مقدار زیادی هوا، خیلی نامفهوم پرسیدم:

-یهنی هروهقت بهخوام میهنونهم بهرم؟

-به شرطی که برگشت تو کارت باشه. اگه به جنگل نیای، قدرتت درست مثل مادرت تحلیل می ره و باعث می شه که اکثر کارا رو نتونی انجام بدی... راحت تر مریض میشی، دیگه به چالاکتی و قدرتمندی قبل نیستی و الی آخر...

بحث داشت زیادی عارفانه می شد! پوست روی بینی ام خود به خودی جمع شد. یکی از دست هایم را، روی سرم که هنوز درد می کرد گذاشتم و کف آن یکی را هم، روی زمین خاکی. سکندری خوران بلند شدم و همانطور که خاک روی لباس سیاهم را می تکاندم، با همان لحن رقت انگیز و درد آور گفتم:

-مهن لهباس هاهمو می خوام... یهه کهلاه هم میهنخوام واهسه ایهن که موههامو بیوشونم.

-لهباس، اهم اهم، لباس هاتو می خوام و یه کلاه که موهاتو بیوشونی؟

-هوم!

-می خوامی چی کار کنی، آوالون؟

-بههم بهگو چهطور میهنشه گهره به شهده؟

-تا بهم نگی می خوامی چی کار کنی، بهت نمی گم که چهطور میهنشه.



-توه نگو، از یهکی دیهگه میپرسم. فهکر نکهنم، اهورنوس، از یهکم همنهشینی باه خواهر زاهده ی عهزیزش بدش بیاد.

-آوالون!

-اینجوهری داهری شبیه ماهمانم میهشی.

-تو دنبال دردسری، نه؟

-نهه! فهقط میهخوام بفهمم که اوهنا همنوز دنبالهمن یا نه؟

-یکی رو می فرستم بره بینه.

-نهه! خوهدم میهام بهرم.

چند بار پشت سر هم سرفه کردم. دهانم مزه ی شوری می داد و وقتی هر آنچه را که در دهانم بود، روی زمین تف کردم، به راحتی توانستم، لکه های خون را تشخیص دهم.

هم چنین سردرد بی مورد هم بیشتر شده بود.

با انگشت سبابه ام به بزاق دهانم روی زمین اشاره کردم و حق به جانب، خطاب به کرو گفتم:

-بهیین، اهگه به بحث کردهن اهدامه بدیم، مهن لال میشم.

-اراده! اراده ی قوی می خواد... باید محکم اراده کنی... محکم و استوار.

-هممین؟

-همین!

۱۰

خوشگل شدی!

عضلاتم شروع به منقبض شدن کردند... کلفت و کوتاه شدند... زیر پوستم جریان عجیبی پدید آمد، درست مثل خزیدن مار در حفره اش. اراده کردم: «می خوام یه گربه بشم.» انقباضات شدید تر شدند... شدید و بی حدو مرز... درد از سرم شروع شد و راه پوستم را به تمام بدنم پیش گرفت... ۱۰۰۰ سوزن را انگار که همزمان در پوستم فرو می بردند.

جرقه ی نقره ای روی صورتم زده شد؛ اندکی بعد آن جرقه تبدیل به یک پارچه نورانی شده بود و بدن دردناک مرا در بر گرفته بود... اینطوری یاد ساندویچ های گوشت مامانم می افتاد.

-یه لایه نون نازک پهن کن، گوشت روبریز داخلش و مثل پارچه بیچش دورش!

وزنه هایی روی پلکم! اوه! چرا این گونه می شد؟ اندکی در ناحیه دست و پاهایم احساس قلقلک داشتم و می خواستم بلند بلند بخندم!! چشم های خود به خود بسته شدند. وقتی چشم هایم را باز کردم، روی دو دست و دو پایم ایستاده بودم، سراسر بدنم خارش داشت و شکمم پوشیده از خزی نقره ای بود. می توانستم حدس بزنم که چشمان سیاهی روی جمجمه ام لانه کرده اند. «آخ کاش می شد یکی منو بخارونه»

-میوا!

از صدای میوی خودم از جا پریدم. چشمانم را روی تمام بدنم گرداندم. شکم تپلی به جای شکم عضله ای خودم پدید آمده بود. دست و پاهایم به شکل چنگال های گربه در آمده بودند. وقتی خواستم از گوشه ی چشم نگاهی به دمم بیاندازم، تازه سیبل نقره ای و براقم را دیدم که تا نزدیک بناگوشم ادامه داشت. به راحتی می شد گفت که حالا دو گوش تیز و کوچک بالای سرم در آورده ام!

شکمم، با حرکتی که برای من در حالت عادی از جانب یک گربه، ترسناک بود، با هر تنفسم بالا و پایین می رفت... شکم پشمالوام! هه هه! باورم نمی شد که آن اراده و این حرف ها کار کرده باشد.

خارش زیر پوستم داشت بیشتر می شد. حسی به من می گفت که باید جایی را برای خاراندن خودم پیدا کنم! به راحتی راه رفتن حالت انسانی ام، با تکان دادن دو دست و دو پای ظریف گربه ایم، کنار تنه ی زبر درختی رفتم و خودم را محکم و بازور بهش ساییدم. «آخیش!»

-میوا!

هنوز هم باورم نمی شد که خودم، شخصا، در کالبد یکی از آن موجودات ترسناک و چندانش آور که تا سرحد مرگ ازشان می ترسیدم، فرو رفته باشم. «راه کلپوینت از کدوم طرف بود؟»

-معوووو!

حس ششم مرا به سمت راستی که ایستاده بودم، چرخاند. بینی کوچولو و صورتی ام، عصبی و هیستریک شروع به تکان خوردن کرد. شروع کردم به دویدن؛ آن هم در حالی که هر یک قدمم، مساوی با یک قدم حالت انسانی ام بود.

پاهایم درست مثل یک یوزپلنگ، هماهنگ با دست هایم کار می کرد. برگ های روی زمین، به خزهای روی بدنم می چسبیدند و خارش عذاب آور را صد برابر می کردند.

وقتی به کنده های بین راهی می رسیدم، به جای این که از رویشان بپریم، حفره ی کوچکی را در زیرشان پیدا می کردم و بدنم را که -به طرز مهبیبی انعطاف پذیر شده بود- از زیرشان رد می کردم.

چشمانم با هر عکس العمل گربه ایم، مدام گشاد می شد... دنبال دلیل منطقی برای این تغییر شکل بودم...

با نوک بینی ام، شاخه ی درختی را به کنار راندم و چشمان کنجکاوم را برای در امان ماندن از هر نوع آسیبی بستم. نصف عکس العمل هایم ناشی از غریزه ای حیوانی بودند...

خودم را از بین دو درخت که فاصله ی کمی بینشان بود رد کردم و از حسی که بر خارش پوستم القا می شد، نهایت لذت را بردم.

خرخر های شرم آوری می کردم و روی دست و پا می دویدم؛ جست و خیز می کردم. مثل سگ ها حفاری می کردم. بدنم را می خاراند و...

به این فکر کردم که علاوه بر چیزهایی که برترادا و کرو گفتند، من دیگر چه قدرت هایی می توانستم داشته باشم؟ مسلما گربه شدن، بهترینش نبود... اما بدترینش هم نبود! باید چیزهای دیگری هم می بود... یعنی از لحاظ فلسفی و منطقی، امکان نداشت که قدرت های یک مخلوق فقط به همین چند چیز محدود شود.

مثل یک گربه ی بدعنتی، خرخر کردم و خودم را از میان بوته های تمشک خاردار می که راهم را سد کرده بودند، رد کردم.

-معووو!

دمم به خاری گیر کرد و حقیقتا که درد زیادی در کل بدنم پیچید. میو میوی پر از دردی کردم و سعی کردم که دمم را از دستان تیز خار برهانم. «در نیما!»

-میوا!

فقط این را کم داشتیم که دم کالبد گربه ایم به جایی گیر کند. عصبی خودم را تکان دادم. تند و پر شتاب خودم را عقب و جلو کردم... می دانستم که نزدیک کلپوینتم و آن لحظه، بدترین لحظه برای گیر افتادن بود!

یک بار دیگر خودم را محکم کشیدم که باعث ایجاد سر و صدای زیادی شد. خارها داشتند زیر خزم فرو می رفتند. خارش کمتر و درد بیشتر شده بود.

-میاووو!

تمم را تکاندم، اما خار بیشتر توی دمم فرو رفت. انگار کسی داشت میخی را در ستون فقراتم فرو می برد. جیغ بلند و گربه ای کشیدم:

-میاو!

از این همه جا، این بوته خار عظیم باید سر راه من سبز می شد؟ اصلا چرا دورش نزددم و از طرف دیگرش نرفتم؟ آهان! یکی از آن غرایز گربه ای مزخرف که راه کوتاهتر و پر خطرتر را انتخاب می کند؟

بعد از آن همه درد دیشب، شاید این درد، نا چیز به نظر می رسید، اما باز هم درد بود و برای من غیرقابل تحمل!

اصلا چرا این خار در دمم نمی شکست؟ من ترجیح می دادم که یک خار را در دمم حمل کنم تا این که مهمان آغوش یک بوته تمشک خاردار مسفلیایی عظیم بدون تمشک باشم.

باز هم خودم را تکان دادم. به جای رهایی، پیچک های خاردار بیشتر به دور بدنم پیچ و تاب خوردند. اگر انسان بودم، احتمالاً این جوری ضایع و شرم آور گیر نمی افتادم...

انسان؟

چه می شد اگر به شکل انسانیم در می آمدم؟ احتمالاً رها شدن دردناکتر و البته آسانتر می شد... بلافاصله بعد از این که این فکر از ذهنم خطور کردم، دستی دمم را گرفت.

حالا باید برای رها شدن از دست این دست تقلا می کردم و نه خاری که دمم را گرفته بود. جیغ جیغ کنان میو میو می کردم و سعی داشتیم خودم را آزاد کنیم.

-ششششش! آروم کوچولوی خوشگل، می خوام آزادت کنم.

صدا را به سرعت شناسایی کردم. آلتون، همان کوه عضله که دستم را زخم و کبود کرده بود...  
تقلایم را بیشتر کردم.

-آروم کوچولو، الان بابا آلتون تورو بیرون میاره.

جیغی بیشتر انسانی تا گربه ای کشیدم و سعی کردم خودم را رو به جلو هل بدهم، اما فایده ای نداشت. مسیرم را خارها پوشانده بودند.

-آروم بگیر. الان بیرون میای.

با یک آه از سر تاسف برای خود احمقم، بدنم را رها کردم تا آلتون گربه ی کوچکش را بیرون بکشد... مثل آب خوردن، دمم را گرفت و با یک حرکت مرا بیرون کشید...

وقتی به خودم آمدم که از بین خارها رها شده بودم، اما سرم به سینه ی آلتون چسبیده بود.  
«ایییی! آه! آه!»

-میوو!

آلتون خندید و همانطور که انگشتانش را روی خزه های پشتم حرکت می داد، پرسید:

-چیه؟ خوشت میاد؟

چرا این ابله فرق یک میوی انزجار آمیز را با یک میوی پر از لذت نمی فهمید؟ در کمال تاسف، مرا بیشتر به سینه اش فشار داد و انگشتانش با سرعت بیشتری خزم را به هم ریختند! ترجیح دادم که دیگر صدایی از خودم در نیاورم که بخواهد باعث سو تفاهم بشود.

-بیا بریم کلیونت. شاید ادوین گذاشت تورو به جای اون دختره ی فراری، واسه خودم نگه دارم.

گشاد شدن چشم هایم کاملا مشهود بود؛ اما از آنجایی که صورتم به آن سینه ی عضلانی و عرق کرده چسبیده بود، آلتون نمی توانست ببیندش.

-می خوام تورو به رفقا نشون بدم... یه گربه با چشمای درشت مشکی و خز نقره ای! اینجوریشو انگار قبلا یه جایی دیده بودم.

دست و پایم را تکان دادم تا خودم را آزاد کنم. فکر کردم اگر در این حالت یک انسان شوم، عکس العمل آلتون چه می تواند باشد؟ اما فورا این فکر احمقانه را از ذهنم پاک کردم. همین مانده بود فقط!!

-خزت خیلی نرمه واسه وحشی بودن. انگار تازه شونه اش زدن. صاحب داری؟ اگه داشته باشی، خیلی مشتاقم ببینمش.

شروع کرد به دویدن و همزمان هم مثل یک دیوانه، برای من که مسلما یک گربه بودم، حرف می زد:

-می دونستی خوشگلتترین گربه ای هستی که تا حالا دیدم؟ احتمالا نگهت می دارم. کسی که صاحبته، صد درصد مثل خودت خوشگله! تو یه گربه ی ناز و وحشی هستی که با یه کم تزئینات، ملکه ی گربه ها میشی... هی صبر کن ببینم، تو دختری یا پسر؟

از فکر بی شرمانه اش، ناخن های تیز و سوزن ماندم را از انگشتانم بیرون آوردم و وارد سینه اش کردم و تا چند سانت پایین تر از سینه اش را خراشیدم.  
-آخ!

مرا از سینه اش جدا کرد و با فاصله از خودش مرا بین دو دستش، بین هوا و زمین معلق، گرفت و بدون مکثی در دویدنش گفت:  
-آروم باش! من که کاریت ندارم.

دو تا دستم را روی دست هایش گذاشتم که یک وقت حرکت نامربوطی ازش سر نزنند.  
-الان می رسیم به کلیونت.

دهان باز کردم که بگویم: «ممنون بابت سواری مجانیت! ولی خواهشا تو حریم خصوصی من وارد نشو!» که یادم آمد، بنده در آن لحظه یک گربه ی ناز و ملوس بودم... اه!

واقعا این کوه عضله از گربه ها خوشش می آمد؟ واقعا که! من انتظار گرگ ها و یا خرس های وحشی را در لیست علایقش داشتم، نه گربه های جیغ جیغوی گیر کرده در بوته ی خار!

۵ دقیقه بعد، مناظر برایم رنگ آشنایی گرفتند و من فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام که تمام این مناظر را به قدرتی محدود به پایگاه ماه فروخته ام...

آهی از ته دل کشیدم که به شکل یک میو از دهانم خارج شد.

- رسیدیم.

وارد زمین تیراندازی شدیم. من بین دست های او و او روی پاهای خودش.

از سرعتش نکاست، بلکه آن را بیشتر کرد. نمی دانم چه کسی را دید که داد زد:

- بیا ببین چی پیدا کردم؟

وسط زمین تیراندازی ایستاد و منتظر کسی شد که داشت بدو بدو به سمتان می آمد.

- چی پیدا کرد...

نفس جسی از دیدن یک گربه که زاده ی نیمه شب بود، تنگ شد.

- خوشگله. نه؟

لحن جسی، سرزنشگر و حتی عصبانی بود:

- تو یه ارشدی! نباید هرچی رو که تو جنگل پیدا می کنی، برداری بیاری اینجا... این جنگل پر از مخلوقات، فکر نکردی که ممکنه این برای یکی از اونا باشه؟

- چرا اینقدر سخت می گیری؟ من یه ارشدم؛ پس درست و غلط رو تشخیص می دم... ما نتونستیم آوالون رو پیدا کنیم... معنی نمی ده که جریان زندگی رو قطع کنیم!

- اون گربه رو بده به من!

دست به دست شدن، بین دو پسر، آن هم در شکل گربه ای، آخرین کاری بود که می خواستم در زندگیم انجام دهم.

کف دست های جسی، بدنم را در بر گرفتند و بین خزه هایم فرو رفتند. آلتون کمی مرا عقب کشید و گفت:

- داری چی کار می کنی، بچه؟ می خوای برای خودت برش داری؟

-می خوام برش گردونم به خونه اش!

-به خونه اش؟! هاه! فکر کردی چون پسر جنگلی، آشیونه ی تمام حیوانات جنگل رو بلدی؟  
جسی، خشمگین و عجول به نظر می آمد. مرا بیشتر و محکمتر به سمت خودش کشید. چشم هایم  
را تنگ کردم تا هاله ی سبز کمرنگ اطرافش را که فقط با تمرکز دیده می شد، دقیق تر ببینم.  
فشار روی کمر و شکمم بیشتر شد. طوری که نفس گربه ایم منقطع و بریده بریده شد. پسر جنگل  
یعنی چه؟ منظور آلتون چه بود؟

-آلتون، قرار نیست همه چیز رو به این که من از جنگل اومدم سوق بدی... اون گربه جاش اینجا  
نیست... فهمیدی؟

-می خوام ادای ادوین رو در بیاری!

صدای جسی اندکی بالا رفت:

-محض رضای خدا آلتون! تو یه ارشدی! نباید به خاطر چنین چیزایی دوستیمونو خراب کنی.  
آلتون تقریبا مرا توی بغل جسی هل داد و خودش یک قدم مرگبار عقب رفت و بلند بلند داد زد:  
-دوست؟ دوست؟ ما دوستیم؟؟!! کی دوسته؟؟ من و تو؟؟ بعد از این که منو با برترادا آشنا کردی و  
اون منو گذاشت و رفت؟ بعد از این که عقلمو به خاطرش از دست دادم؟ آره؟  
برترادا؟ آلتون؟ چه می شنیدم؟ باید به گوش هایی که بالای سرم رشد کرده بودند، اعتماد می  
کردم یا همه چیز را نشنیده باقی می گذاشتم؟  
دهانم از تعجب باز شد و تمام دندان های تیز و بلندم را به نمایش گذاشت. جسی مرا بین دست  
هایش مخفی کرد و همزمان به آلتون گفت:

-الان وقت گفتن این حرفا نیست... همه ی کلپ دنبال اون دختره ان. اونوقت تو سر یه گربه  
داری با من دعوا می کنی؟ من می رم جنگل رو بگردم.

پشتش را به آلتون کرد و رو به جنگل چرخید و جست و خیز کنان به راه افتاد. از پشت سر، آلتون  
طعنه زد:



-آره! برو! یالا! مثل همیشه از این بحث ناتموم فرار کن و بهم نگو که چطور برترادا رو اون قدر خوب می شناختی؟

جسی خیلی راحت او را نادیده گرفت و سرعتش را برای وارد شدن به جنگل، بیشتر کرد. این همه گنده بک بودن جسی، برایم عجیب و غریب می نمود.. عادت داشتیم با پسرها بجنگم، مشت های بزرگشان را بین مشت هایم بگیرم و مچ هایشان را بیچانم، نه این که این قدر راحت بینشان بغل به بغل شوم!

از مرز درخت ها رد شدیم... یاد حرف کرو افتادم که گفته بود هر وقت از مرز درختا بگذری، درختا بهم خبر می دن...

چند بار مرا دزدید تا این که من حالا آنی شده ام که او می خواست!!

به افکارم نیشخندی زدم و با ناراحتی خودم را بین دستان جس تکان دادم:

-چی، آوالون؟ چیزی آزارت می ده؟ اصلا چرا اومدی اینجا؟

حتی حوصله ی این را نداشتم که بفهمم او از کجا می داند که این گربه چه کسی است؟ تنها میوی بی جانی کردم و خودم را شل و ول و آزاد بین دست هایش رها کردم. باز هم این او بود که حرف زد:

-امیدوارم دلیل خوبی برای اومدنت به اینجا داشته باشی... راستی! نمی دونستم که کامل شدی... لابد دیشب کامل شدی و کلی هم درد کشیدی، نه؟

یک بار برایش پلک های خوشگل و مامانی ام را به هم زدم. با انگشت شستش، لپم را خاراند و گفت:

-اگرچه مشخصه که به عقل و شعورت چیزی اضافه نشده، اما در عوض یه گربه ی ملوس اشرافی شدی.

لپ تپلم را عقب کشیدم... خیلی خیلی خیلی عجیب بود! گربه بودن فوق العاده عجیب بود!

-هنوز هم بداخلاق! باید از اینجا ببرمت بیرون؛ یه جایی که بقیه نبینت. بعدش هم کلی با هم حرف خواهیم زد، چطور؟

و این بار با انگشت هایش پشتم را قلقلک داد. زیر لب غرغری نیمه انسانی کردم و ستون فقراتم را کج و کوله کردم.

-توی این حالت گربه ایت، خیلی خوشگل شدی! یه جوورایی وقتی حسست کردم و بعد دیدمت، شک کردم که این تو باشی.

خب چرندیات بیگانه ای بود که داشت بلغور می کرد. ترجیح دادم فقط عاقل اندر سفیه بهش خیره بشوم تا خودش بفهمد که حرف زدن در مورد چیزهایی را که من ازشان بی اطلاعم را باید تمام کند!!

نمی دانم چه دید که مرا تقریباً زیر پارچه ی اضافی پیراهنش که جلوی سینه اش همیشه قلنبه می شد، پنهان کرد. دماغم به بدنش چسبیده بود و هر چه رایحه که از منافذ بدنش متصاعد می شد، از سوراخ های بینی، وارد ریه ام می شد.

-شرمنده! نباید بذارم اونا ببیننت... اونا منو در حال جابجا کردن چیزای عجیب زیادی توی کلب دیدن، نمی تونم بذارم که تورو هم به اون لیست بلند بالا شون اضافه کنن.

دماغم را به لباسش مالیدم و میوی ضعیفی کردم و تمام سعیم را به کار بردم تا از افکار شیطانی ام، در مورد انسان شدن در این لحظه، دوری بجویم.

-خیلی عجیبه که تو این قدر کوچولو شدیو من اینقدر بزرگم!

کمی مرا رها کرد.

-اگه لباست طوریه که راحت شناسایی نمی شی، میومو کن... ولی اگه راحت شناسایی میشی، ساکت بمون.

لحظه ای به آن ردای جگری رنگ که موهای محکم بافته شده ی نقره ای و لباس های پسرانه ام را پوشانده بود فکر کردم و سپس صوت را از دهانم بیرون دادم:

-میاو!

-می خوام بذارمت زمین.

قدم هایش آهسته و سپس متوقف شدند. دست هایش به آرامی مرا از پیراهنش جدا کردند و روی زمین خاکی گذاشتند.

-بلدی که چطور به حالت خودت برگردی؟

مثل من نمی گفت «حالت انسانی!» می گفت «حالت خودت». هیچ میویی برای جواب نکردم. در عوض، تمام اعصاب مغزم را مانند انگور هایی که برای ساخت شراب می چلانند، چلاندم و اراده ای سردرد آور برای انسان شدن، کردم!

«یه انسان! من یه انسان میشم!»

حتی نمی توانید تصور کنید که چه موج عظیمی از آرامش در بدنم سرازیر شد، وقتی که جرقه ای نقره ای، بین دو چشمم به وجود آمد و حس خارشم تقلیل یافت...

این بار، از اول تا آخر روند تغییر چشم هایم را بستم... فقط نمی دانم چرا وقتی چشم هایم را باز کردم، روی زمین و آن همه خاک و خل، دراز کش بودم!

-می دونی چیه؟ به کرو بگو، سرپا شدن بعد از تغییر شکل رو یادت بده.

جسی کف دستش را با فاصله از صورتم تکان داد. شکلکی برای دستش در آوردم. مطمئنا آن را ندید، چون کلاه ردای جگری، به کمک آفتاب، روی صورتم سایه انداخته بود.

دستش را گرفتم و به سنگینی یک جنازه، از بازویش آویزان شدم. با کمی آه و اوه مرا بالا کشید.

دستش را با تقلا از دست من بیرون کشید و همان طور که خم شد تا زیر کلاه ردایم را ببیند، گفت:

-شنلتو در نیار. اونا نباید ببینن که من دارم با تو حرف می زنم.

-چرا با خودت فکر کردی که قراره شنلمو در آرم؟

چشم هاش در سطح چشم های من قرار گرفت. مردمک های آبی رنگش، به سرعت و با نیشخندی چند وجب پایین تر از چشم هایم، صورتم را کاویدند.

-می دونی؟ قبلش به عنوان یه پسر خیلی زشت بودی... اما الان، به عنوان یه دختر، مثل یه معجزه

ی الهی به نظر می رسی! کاملا خوشگل شدی... کرو راست می گفت... مامانت با تغییر تو به

عنوان یه پسر، بزرگترین اشتباه ممکن رو انجام داد؛ اگه این کارو نمی کرد، الان احتمالا، شوهرت یکی از حاکم ها یا وزرا یا قاضی های می بود. با اون قیافه ی زشتی که اون موقع داشتی، صد سال

سیاه ما نمی فهمیدیم تو یه زاده ی نیمه شبِ دختری!

بینی ام را چین دادم:

-مرسی بابت تعریف! از کجا فهمیدی که اون گربه منم؟

-ما با شما دخترای نیمه شب خیلی فرق داریم... احتمالا کرو اطلاعات زیادی در مورد پسرا بهت نداده، چون فکر نمی کرده لازمت بشه... ما پسرا یه جور محافظای خارج از جنگل هستیم. عوامل خیلی گسترده ای می تونه باعث بشه که یه آدم تبدیل به یه مخلوق بشه یا این که یه مخلوق، اشتباهی از جنگل خارج بشه و با سرگردونی ندونه که چطور باید برگرده... خب ما هویت هر آدمی رو که زاده ی نیمه شبه، می فهمیم... اگه تو گربه باشی که بهم می گه تو آوالونی... مته پنیری که بوی خاص خودشو داره. اگه کرو گربه باش، بازم می فهمم! پسرای نیمه شب بیشتر نقش محافظ رو دارن و از هر لحاظ دیگه ای تقریبا میشه گفت بی استفاده ان... واسه همین مامانت تو رو شبیه یه پسر کرد. با این که تو هاله ی زاده ی نیمه شب رو داشتی، اما چون شبیه پسرا بودی، احتمالش خیلی کم بود که یه زاده ی نیمه شب دیگه سراغت بیاد و ازت بخواد به جنگل برگردی.

-اوه وای! جالبه.

-خیلی! یه جورایی پیچیده اس!

-خیلی بیشتر از یه جورایی پیچیده اس!

-چرا این جا اومدی؟

-بهتره فعلا سر اون بحث نریم... گوشام یه چیزایی شنیدن که ذهنم می خواد در موردشون ازت پیرسه. اون دختری که آلتون عاشقش بوده و به خاطر اون، زده به سرش، برتراداست؟ تو با اون آشناس کردی؟

-آره برتراداست. پارسال یه کم شیطنت کردم و بقیه رو به دیدن مراسم ستایش ماه بردم. اونا داشتن آواز درد رو می خوندن... بریلا هم جزوشون بود، آلتون از اون خوشش اومد و منم گفتم آشناشون کنم! همین!

ابرو بالا انداختم و با تمسخر پرسیدم:

-همین؟! اون مرد کلا عقلشو از دست داده! بعد تو می گی همین؟ خب... فکر نکنم به من ربطی داشته باشه! حالا سوال بعدی، تو از جنگل اومدی؟

گردنش را با شنیدن این سوال راست کرد. طوری که من در حالت ایستاده اش، فقط بینی اش را می دیدم. صدایش را صاف کرد و گفت:

-نمی خوام دوستیمون به هم بخوره، پس بهت می گم. من مثل تو و بقیه آزمون ندادم، ۱۶ سالم که بود، حدود سه سال پیش، تمرین کردن این مردا رو دیدم. تو پایگاه زندگی می کردم و خودم جنگیدن رو بلد بودم، اما با دیدن اونا...  
حرفش را با گفته ی خودم کامل کردم:

-حس کردی که نمی تونی زندگی رو فقط وقف اون پایگاه کوچولو کنی!

-درسته. پس یه نمایش جلوی ادوین راه انداختم و بهش نشون دادم که استحقاقش رو دارم...  
احتمالا اگر می پرسیدم، برای جواب دادن طفره می رفت. وقتی این طور خلاصه و بریده از چیزی می گویند، یعنی بیشتر نپرس. یعنی «مگه فضولی؟ همین قدر که بهت گفتم هم کلی بهت لطف کردم.»

وزنم را بی حوصله روی یک پایم انداختم و همانطور که پوشیده در ردا، کج ایستاده بودم، پرسیدم:  
-از اینا گذشته، هنوز دنبالمن؟

انگار از این تغییر موضوع ناگهانی خوشحال شد. باز هم کمرش را خم کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

-معلومه که هنوز دنبالتن. تو یه دختر بودی که به شکل یه پسر وارد شدی و به مدت دو سه ماه هیچ کس واقعیتو در موردت نفهمید! این یه بی ابرویی بزرگ برای کلیوینته. خبر تا چند روز دیگه، از دیوارای اینجا می ره بیرون و به گوش پادشاه می رسه، اونم احتمالا چند تا نماینده اشو شخصا به اینجا می فرسته.

با نیشخند، زل زل نگاهش کردم و با نگرانی ساختگی گفتم:

-اوه اوه! پس حسابی براشون دردسر درست کردم! هاها! فقط این که، نمی تونم دیگه این دور و  
ورا آفتابی بشم؟

گوشه های لبش به سمت بالا خم شدند:

-معلومه که نه! می خوامی با شمایل همون زنی که هزار بار سعی کرد بدزدت، بیای اینجا و مهر یه خائن رو بخوری؟ هنوز یه روز نشده که از اینجا رفتی...

جسی، در دسترس ترین آدمی بود که می توانستم سوالم را ازش بپرسم:

-به نظرت کار درستی کردم که... کامل شدم؟

-نمی تونم چیزی در مورد کامل شدنم بگم. اونم وقتی که خودم کامل شدم و یه مخلوق کاملم... فقط دارم می گم یه کم عجولانه فکر کردی.

چند ضربه ی دلداری دهنده به شانه ام زد و ادامه داد:

-اگرچه هر کس جای تو بود، همین کارو می کرد... اگه این کارو نمی کردی، ممکن بود چند ماه بعدش گربه بشی!

شانه ای را که دستش رویش بود، تکان دادم تا دستش را بردارد و وقتی بالاخره دستش را عقب کشید، پرسیدم:

-چرا منم مثل تو، مثل یه آدم عادی نیستم؟

-اینو از من نپرس! شاید چون تو دختری و من پسر!

-منطقی نیست!

-توی کارای مخلوقات و چیزمیزاشون، به هیچ وجه دنبال چیزی به اسم منطق نباش. تو کی منطقی بودی؟ یادمه کلی رو مغزت کار کردم که از راه های منطقی باهام دوست بشی، ولی بازم هیچ اتفاقی نیافتاد.

-اون فرق داره!

-کارتو تایید نمی کنم، ردم نمی کنم. من خودم شخصا، واسه چنین تصمیمی، به یه هفته وقت واسه فکر کردن احتیاج داشتم... دیروز یه نیمه مخلوق بودی و الان کاملی! اینجا چه خبره؟ هیچ کس نمی دونه!

کلاه شنلم را جلو تر کشید و توی صورتم خم شد و آرام و عاری از هر گونه دستوری در لحنش گفت:

-بهبتره برگردی. اینجا برات امن نیست. فقط با کشیدن کلاهت از روی سرت، میشه سر جفتمون رو به باد داد. در ضمن... مخلوقات زمین الان از همه ی اوقات فعال ترن، بهبوده برگردی و هم از شر آسیب های مخلوقات زمینی در اما باشی و هم کل کلپوینت که بسیج شدن تا تورو پیدا کنن و به ادوین تحویل بدن.

چشم هایش برای لحظه ای به پشت سرم خیره شد، بعد دوباره این بار با حالتی عصبی، نگاهش را به گونه هایم داد و زمزمه وار و خیلی آرام گفت:

-آوالون، پرستون پشت سرته. یه ۱۰ متری ازت فاصله داره... برای این که بهمون شک نکنه، بهبوده دستاتو بهم بدی و مثل یه دختر خوب، بدون مشت لگد و حرکات پسرانه، تظاهر کن که فقط تمام دنیا به من خلاصه میشه... و بعد بدون نگاه کردن به پشت سرت، بی توجه به هرچند باری که پرستون صدات کرد، بذاری بری!

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و مثل یک پسر خوب (!)، دستانم را توی دستان دراز شده ی جسی گذاشتم و همانطور که مدام لبم را گاز می گرفتم که نخودی نخندم، گفتم:

-خهب الان باید چییه کار کنیم؟

-هیچی! می بینمت... برو! زود باش، با سرعت برو و اصلا پشت سرتو نگاه نکن...

حقیقتا هیچ استرسی در مورد پرستون نداشتم. او حالا کمترین نگرانی ام بود و بیشترین نگرانی ام، زندگی ایده آلی بود که از دست داده بودم و همچنین اطلاعاتی که دم به دقیقه به مغزم تزریق می شدند...

-با وقار باش... سالانه سالانه نه! تا حالا دخترایی رو دیدی که موقع را رفتن، کمرشون تکون می خوره؟ فقط کافیه از حالت عادی راه رفتنت، یه کم بیشتر تکون بخوری.

مردمک چشم هایش نامتمرکز و نگران، مدام در کاسه ی چشمش تکان می خوردند. آخرین نگاهش را به من انداخت و این بار با لحن دستوری گفت:

-برو، برو، برو! اون داره میادا! ندو، ولی همونطور که دور زمین می دویی، با سرعت برو... راهو که بلدی؟

دست هایم را از دست های عرق کرده و لیزش بیرون کشیدم و همانطور که عقب عقب می رفتم، دستم را که دیگر پینه ای از نگه داشتن شمشیر، بر خود نداشت -مثل دستان یک شاهزاده خانم نرم بود- برایش تکان دادم و دخترانه و زیر گفتم:

-می بینمت، جهس!

و همانطور که گفته بود، دست هایم را توی آستین های ردایم قایم کردم و تند تند، شروع به راه رفتن کردم. از گوشه ی چشمم، می توانستم پرستون را ببینم که کنجکاوانه و با نیشخند، خطاب به من گفت:

-وایسا همونجا! باید صورتتو ببینم.

خواستم جوابش را بدهم، اما صدایی در درونم نهیب زد: «فقط برای چند دقیقه خفه شو!» دهانم را بستم و سرعتم را بیشتر کردم. سریع قدم بر می داشتم و سعی می کردم بیشترین فاصله را بین خودم و پرستون که از صدای قدم هایش می شد فهمید، دارد دنبال می کند، بیاندازم. باز هم مرا خطاب قرار داد:

-وایسا! جسی... بهش بگو بایسته!

جسی پر از تشویش پاسخ داد:

-کارت به کارش نباشه، پرستون. اون به اینجا مربوط نیست.

صدای گام های پشت سرم متوقف شد، همانطور که دور می شدم، صدای پرستون را شنیدم که پرسید:

-نکنه، اونم مثل برترادا، یه مخلوقه؟

صدای جسی بالا رفت:

-به خاطر خدا! تمومش کن و برایم یک بارم که شده، دست از سر چیزایی که بهت ربط ندارن بردار.

پرستون پافشاری کرد:

-باید ببینمش! این بار نمی تونم روی از دست دادن عقل تو هم ریسک کنم.



جسی داد زد:

–آوا، بدو!

گفت آوا که گندش در نیاید! اطاعت کردم و راه رفتن سریع را تبدیل به دویدن سریع تری کردم. شنلم پشت سرم تاب می خورد... شاید کار عاقلانه ای نبود که جسی آن طور داد بزند و از من بخواهد که بدوم تا پرستون نتواند مرا ببیند! آن طور قطعاً و صد درصد، هر چه شک در مورد دختری که دست های جسی را در دست گرفته بود، وجود داشت، به یقین تبدیل می شد.

پرستون خشمگین فریاد زد:

–احمق! همین الان خودت اعتراف کردی که اون یه مخلوقه... متاسفم... اما من مجبورم قبل از این که عقل تو هم از دست بره، اونو تحویل ادوین بدم!

اُ! به معنای واقعی کلمه، خطر سراغم آمده بود... اگر یک لحظه ی دیگر آن جا می ایستادم، امکان داشت که پرستون، دختر فراری از کلپوینت را که حالا تبدیل به یک مخلوق جنگل شده بود، بگیرد و در حالی که کمانی را که با آن دو نشان را با یک تیر زده، کنار می گذارد، سوت بزند و مرا روی صندلی توی اتاق ادوین بنشاند.

غریزه ی بقایم فعال شد. سرعتم آن چنان افزایش یافت که به مانند یک اسب مسابقه ای شدم. حرکت پاهایم آن قدر تند بود که نمی توانستم تصویر ثابتی از شان بینم... قدرت بدنی بیشتر یعنی سرعت دویدن بیشتر... داشت کم کم از این مخلوق بودن خوشم می آمد!

صدای گام های پر سرعت پرستون که داشت دنبالم می کرد، کم کم محو شد... همیشه دنیا همین طور است؛ تا لحظه ی آخر همه چیز گل و بلبل پیش می رود و بعد رازی را که مدت ها به مخفی کردنش پرداخته بودید، آشکار می شود.

شاخه ای به کلاه جگری رنگ ردا گیر کرد و از آنجا که من به طرز غیر قابل کنترلی سریع می دویدم، کله ردایم از سرم در آمد و همانطور که موهای نقره ایم را آشکار می کرد، اندکی مرا با گردن به عقب کشید.

ضربه ای به درون کلاه زدم که باعث شد کلاه آزاد شود. دوباره شروع به دویدن کردم، آخرین جمله ای که قبل از پیچیدن من از کنار بوته ی تمشک خاردار، توسط پرستون فریاد زده شد، این بود:

-لعنت به جسی! می دونستم که آخرش سر و کارش به این مخلوقات می افته...

کلاهم را روی سرم برگرداندم و آهی از سر آرامش کشیدم...

آرزو کردم جسی فن ماستمالی را به خوبی آموخته باشد.

\*\*\*\*\*

اورنوس، آینه را جلوی صورتم نگه داشتم، بدون این که خودم را بینم نگاهم را دزدیدم و با طعنه اورنوس را خطاب قرار دادم:

-آگه می گفتن، جسی داییمه، این قدر تعجب نمی کردم.

اورنوس آینه را لجبازانه جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-مگه چه انتظاری از یه دایی داشتی؟ خودتو تو آینه نگاه کن. تا کی می خوای از تصویر خودت فرار کنی؟ یک هفته اس که حتی خودتو تو انعکاس لیوان های فلزی هم نگاه نمی کنی!

پایین موهای باز و آزاد موج دارم را توی مشت هایم گرفتم و سعی کردم که چشم هایم را مجبور به دیدن خودم کنم. گفتم:

-معمولا دایی ها یه ۱۰ سالی از مامان آدم بزرگترن و تازه... شبیه پسرهای تاجری که دنبال همسر برای گرفتن ارثیه اشون از پدرشون هستن هم نیستن... اوه!

چشم هایم گشاد شدند، مردمک هایم مدام، یکی از اجزای صورتم را نظاره می کردند... همان شکل قبلی بودم، فقط حالا خیلی زیبا تر! حتی زیباتر از خواهر اکسل که دختران لاول به زیبایی اش حسودی می کردند... موهای نقره ایم، مثل شالی روی سرم نشسته بود و تا زیر آرنج هایم ادامه داشتند، حتی هر پیچ و تاب را انگار کیمیاگری شخصا، با استفاده از هزاران فرمول خلق کرده بود. صورتم مثل همیشه رنگ پریده و سفید بود، با این تفاوت که لب های همیشه صورتی کمرنگم، حالا به سرخی سیب های ماریلی می رسید. لب هایم انگار خیس و درخشنده بودند. چشم هایم سیاه سیاه و درخشان تر از همیشه می نمودند؛ دقیقا شبیه دو نقطه ی سیاه، بین یک سفیدی بی انتها می ماندند. همه ی اجزای صورتم، همان فرم قبلیشان را داشتند، با این تفاوت که حالا به طرز مسحور کننده ای شاداب تر و براق تر به نظر می رسیدند...

اورنوس با خنده ی شادی پرسید:

-نظرت چیه؟

یک کلمه گفتم:

-عجیبه!

خواست آینه را کناری بگذارد که بلافاصله آن را از دستش قاپیدم، جلوی صورتم گرفتم و با شیفتگی به انعکاس خودم خیره شدم.

اورنوس با همان شادی بی مورد روی صورت عبوسش، کنارم روی صندلی چوبی تک نفره، به زور خودش را جا داد:

-تا حالا خودتو به این خوشگلی دیدی؟ قبلش شبیه پسرای دخترنما که از نظر من خیلی هم زشت هستن بودی، ولی حالا واقعا یه دختری!

پاچه ی شلوارم را توی مشتم جمع کردم و آینه را به اورنوس دادم:

-فکر نمی کردم یه کامل شدن ساده، این قدر رو زندگیم تاثیر بذاره!

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و آینه را کنار صندلی گذاشت و همانطور که خودش را به من که به او تکیه داده بودم، تکیه می داد، گفت:

-ساده نبود! کلی درد کشیدی... و یادت رفته دیشب تمام روزو سعی کردی که به شکل انسانیت برگردی و تازه نیمه شب با اون معجونی که کروودوآرا بهت داد، خوب شدی؟

درب چادر کنار رفت و سر برترادا از بین درزش به درون خزید و با لحن سرخوشی گفت:

-آوالون، بیا بیرون... کرو کارت داره!

از کنار اورنوس بلند شدم و پرسیدم:

-چی کار؟

-نپرس! مهمه!

پاچه ی شلوارم را صاف کردم و از درب چادر بیرون رفتم. پشت سر برترادا آرام قدم برداشتم و سعی کردم که موهای بلندم را از کنار سرم، به صورت دسته ای پیچ خورده، گره بزنم تا از حالت دست و پاگیر خودشان خارج شوند.

موفق شدم و آهی از سر رضایت از ریه هایم بیرون دادم.

برایا سرش را چرخاند و به من که از شدت تقلا برای پیچ دادن موهایم قرمز شده بودم، گفت:

– جای تو بودم، اون طور گره اشون نمی زدم... چون با موهایی که تو داری، باز کردن اون گره دردناک و مشکل خواهد بود.

دستم را در هوا تکان دادم:

– یه کاریش می کنم. هنوز خوب یاد نگرفتم موهامو بیافم... خب آخه عجیبه! سه دسته می کنی و بعد بدون هیچ نظم و ترتیبی باید به هم بیچونیشون.

برایا خندید و موهای بلند نقره ایش را که تقریبا به زانوانش می رسید و بافته شده بود، در دست گرفت و در کنار سرش تکانشان داد و پیشنهاد کرد:

– می بینی چه خوب بافته شده؟ اگه بخوای امشب میام و یادت می دم.

با حالت جدی که ناشی از شیطنت نهفته در افکارم بود، گفتم:

– از نظر خودم، ساده ترین راه اینه که همشو با یه خنجر ببرم و خودمو راحت کنم.

وقتی برایا شوک زده برگشت و مژه های بلندش را با خشم به هم زد، بلند بلند خندیدم و گفتم:

– آخه می دونی چیه؟ همین الان خودمو تو آینه دیدم و فهمیدم که حتی بدون مو هم خوشگلم!

او طبق عادت همیشگی اش، موهای بلندش را دور مچ دستش پیچاند و به سمت مسیرمان به طرف چادر کرو برگشت و گفت:

– از دست تو! خوشحالم که خودتو دیدی... لااقل مجبورمون نمی کنی که چیزای انعکاس دارو ازت

دور کنیم... هنوز هم نمی فهمم که چرا نمی خواستی خودتو ببینی؟

– شاید آمادگیشو نداشتم.

بعد صدایم را صاف کردم و با حالتی بی غرض پرسیدم:

– چرا آلتون رو ترک کردی؟

تمام آن یک هفته توانسته بودم بفهمم که از کلماتی که «آ»، «ل»، «ت»، «و» و «ن» دارند، به شدت دوری می جوید و در مورد هر بحثی که راجع به آن کوه عضله ی سبک مغز باشد، احساس ناراحتی می کند.

آرام جوابم را داد:

-می خوام در موردش حرف بزنم!

هنوز با دوستانه برخورد کردن با یک دختر کنار نیامده بودم. همیشه دخترها را به خاطر بی دست و پا بودنشان مسخره می کردم و با پسرها رفیق می شدم. حالا تنها کسی که دور و برم می پلکاید و از خوبی های پایگاه و مخلوق بودن برایم می گفت، این دختر زیبای عجیب و غریب بود! هر طور که می شد، سعی می کردم که مثل یک پسر گردن کلفت و بد اخلاق باهاش برخورد نکنم و واکنش های دخترانه نشانش دهم و او را به مچ انداختن و زور آزمایی دعوت نکنم. پس الان هم سعی کردم که با مشت زدن به بازو و سینه اش، مجبورش به بازگو کردن چیزی نکنم:

-هر طور راحتی!

به چادر کرو با آن در سنگین و نسبتا بدقواره اش رسیدیم. برترادا با قدرت اعجاب انگیزش، آن را کنار زد و با اشاره ی دست مرا پیش از خودش به داخل دعوت کرد. حرکتی شبیه شانه بالا انداختن انجام دادم و وارد شدم. انگشتم را زیر بانداژ روی پیشانی ام فرو بردم و مشغول خاراندن زخمم که تنها اثر فعلیش یک تکه پوست دایره مانند براق روی پیشانی ام بود شدم.

-کی می خوای دست از خاروندن اون زخم بیچاره برداری، آوالون؟

لبخند مکش مرگ مایی به کرو که حق طلبانه روی صندلیش لم داده بود، زدم:

-تا هر وقت که این زخم دست از خارش برداره.

-اگه به خاروندن ادامه بدی، جاش هیچ وقت خوب نمی شه.

دستم را مثل دزدی که مچش را در حین بار زدن اجناس خزانه ی قصر گرفته اند، از زیر بانداژ بیرون آوردم و وقتی حضور برترادا را در اتاق حس نکردم، پرسیدم:

-برترادا نمیاد؟

-اون همه ی ماجرا رو می دونه، فکر نکنم شنیدن دوباره اش، هیچ لطفی براش داشته باشه.

بی تفاوت گفتم:

- که این طور.

به صندلی که تنها چند قدم با پشت من فاصله داشت اشاره کرد و گفت:

- چرا نمی شینی، آوالون؟ هنوز به اینجا عادت نکردی؟

عقب عقب رفتم و همانطور که کمر بند چرمی دور بالا پوشم را شل می کردم، خودم را روی صندلی رها کردم. هنوز هم نمی توانستم با کرو به گرمی برخورد کنم، یک هفته ای هم می شد که مادرم را رو در رو ندیده بودم.

- می شنوم... این چادر هواش خفه! می خوام برم.

کرو انگشتانش را در هم گره زد و روی دامنش قرار داد و با لحن صلح طلبانه ای شروع به صحبت کرد:

- می خوام بری به کلپوینت.

با اخم پرسیدم:

- شوخی می کنی دیگه؟

لبخند تسلی بخشی روی صورتش رشد کرد:

- نه. کاملاً جدی هستم... باید بری به کلپوینت و با اکسل صحبت کنی.

روی صندلیم خیز برداشتم:

- چی؟ چرا؟

- بشین عزیزم.

مطمئن شد که من به جای خودم روی صندلی برگشته ام و بعد ادامه داد:

- یادته توی روایات بهت نشون دادم که اکسل، زاده ی ظهره؟

- تقریباً فراموشش کرده بودم... خب زاده ی ظهره! این چه معنایی باید برای من داشته باشه؟

-معناش اینه، تو ۱۲ نیمه شب به دنیا اومدی و اون ۱۲ ظهر... از رنگ چشم هاش می تونی بفهمی که کامل شده اس.

با هیجانی ساختگی پرسیدم:

-یعنی اونا هم چرندیاتی مثل کامل شدن دارن؟ و به جای موهای نقره ای چشمای ماری دارن؟  
کرو سرش را با تاسف تکان داد:

-خیلی چیزا مونده که یاد بگیری... اون چشما ماری نیستن! اگه به رنگ خورشید توی ظهر نگاه کنی اون رنگیه...

بین حرفش پریدم:

-چه ربطی داره به این که من پیشش برم؟

کاملا از جمع شدن پوست روی پیشانی اش مشخص بود که کلافه شده است:

-اگه این قدر بین حرف من نپری می فهمی!

-باشه!

-اون زاده ی ظهره... ، کامل شده اس یعنی با زاده های ظهر دیگه ای در ارتباطه -البته من اینو از خیلی قبل تر می دونستم-. ما یه جنگ با مخلوقات زمین در پیش داریم. قبل از این که پیری بین حرفم و بگی این مخلوقات زمین کی هستن، خودم جوابتو می دم. مخلوق جنگل یعنی کسی که انرژی رو از جنگل می گیره و همچنین از نیروی مضاعف جنگل ساخته می شه. سوال اینجاس، درخت کجا رشد می کنه؟

-زیر نور آفتاب؟

هوای توی دهانش را با یک پف ساده خارج کرد و به نشانه ی نفی سرش را تکان داد:

-غیر از آفتاب اون به خاک نیاز داره... خاک غذای درخته و درخت جنگلو می سازه و جنگل به ما نیرو می ده... یعنی ما یه جورایی کاملاً به خاک وابسته ایم، حالا تو چه تصویری می تونی از مخلوقات خاک داشته باشی که انرژی و نیروشون رو مستقیماً از خاک می گیرن؟

آرنجم را زیر چانه ام گذاشتم:

-احتمالا خیلی قدرتمند باشن... قدرتمند و ترسناک و زشت!

کرو انگشت سبابه اش را با فاصله از صورتش در هوا تکان داد:

-قدرتمند رو کاملا درست گفتم؛ بی شک ترسناکن، ولی تنها چیزی که نیستن زشته! آدمای عادی همیشه از موجوداتی که قدرتی علاوه بر قدرت طبیعی دارن، یه تصویر ذهنی زشت و کریه دارن، ولی بهت اطمینان می دم که مخلوقات خاک، زیبا ترین مخلوقاتی هستن که یکی می تونه تو ذهنش ببینه.

داشت کم کم جالب می شد...! رو به جلو خم شدم و با گردنی کج شده، پرسیدم:

-یعنی اونا هم انسانن؟

-بله انسانن... ولی اونا هیچ کدوم برای مخلوق خاک بودن به دنیا نیومدن، بر عکس ما مخلوقات جنگل که زاده شدیم تا مخلوق جنگل باشیم. می دونی چرا؟ ماه و خورشید خیلی روی حال و هوای جنگل و دریا تاثیر دارن، در واقع جنگل و دریا، فارق از جنسی که دارن، کاملا شبیه همن. هردو تنفس می کنن و هردو زندگی پرورش می دن... حالا این خورشید و ماه روی خاک -به جز سرد و گرم کردنش- چه تاثیر چشم گیری دیگه ای می تونن داشته باشن؟ درسته، خاک اگه زیاد در معرض گرما و سرما باشه، نابود میشه. اما به همه زندگی می ده و خودش هیچ زندگی از بقیه نمی گیره... به جز اجساد! حتی خاک می تونه خودش تنهایی زندگی رو بگیره... درسته زندگی هایی توش وجود دارن، مواد مغذی توش وجود دارن، کرم ها، گور کن ها و گنج ها توش وجود دارن، اما اون هیچ قدرت خود به خودی به کسی نمی ده، چون به غیر از ساکنینش، خودش زنده نیست... برعکس جنگل که زنده اس! مادر بزرگم می گفت دریا هم زنده اس!... اما خاک، به هیچ وجه و این که اصلا از خورشید و ماه خوشش نیاد.

-پس داری می گی خاک با ماه و خورشید قهره؟

کرو لبخند دلگرم کننده ای زد:

-مرسی بابت تشبیهت! بله دقیقا! یه جورایی قهره... خاک سرسخت، اما سبکه و راحت جابجا میشه. پس نمی تونه برای مدت طولانی به یه منطقه زندگی ببخسه. حالا این خاک قدرتمند، چطور می تونه جنگ، دریا و حیوانات و انسان هارو زیر سلطه ی خودش بگیره؟ معلومه! با برطرف کردن نیاز های غذاییشون، اما بازم به جنگل وابسته اس... بدون درخت و گیاهان نمی تونه به هیچ کس



غذا بده... ۴۰۰ سال پیش، اولین زاده ی نیمه شب، یعنی مادر نیمه شب ما، کامل شد؛ اون موقع روند کامل شدن کاملا متفاوت بود... بگذریم. از طرف دیگه یه مخلوق خاک جون گرفت، اونا با هم جنگیدن و جنگل تقریبا از زیر سلطه ی خاک در اومد و مخلوقات جنگل آغاز شدن.

خودم را به لبه ی صندلی کشیدم:

-چطور کامل میشن؟

-کامل نمیشن... ساخته می شن! از اجساد ما!

چند سانتی از جا پریدم:

-ها؟

-تا حالا قبری این اطراف دیدی؟

اورنوس، آینه را جلوی صورتم نگه داشتیم، بدون این که خودم را ببینم نگاهم را دزدیدم و با طعنه اورنوس را خطاب قرار دادم:

-اگه می گفتن، جسی داییمه، این قدر تعجب نمی کردم.

اورنوس آینه را لجبازانه جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-مگه چه انتظاری از یه دایی داشتی؟ خودتو تو آینه نگاه کن. تا کی می خوای از تصویر خودت فرار کنی؟ یک هفته اس که حتی خودتو تو انعکاس لیوان های فلزی هم نگاه نمی کنی!

پایین موهای باز و آزاد موج دارم را توی مشت هایم گرفتم و سعی کردم که چشم هایم را مجبور به دیدن خودم کنم. گفتم:

-معمولا دایی ها یه ۱۰ سالی از مامان آدم بزرگترین و تازه... شبیه پسرهای تاجری که دنبال همسر برای گرفتن ارثیه اشون از پدرشون هستن هم نیستن... اوه!

چشم هایم گشاد شدند، مردمک هایم مدام، یکی از اجزای صورتم را نظاره می کردند... همان شکل قبلی بودم، فقط حالا خیلی زیبا تر! حتی زیباتر از خواهر اکسل که دختران لاول به زیبایی اش حسودی می کردند... موهای نقره ایم، مثل شالی روی سرم نشسته بود و تا زیر آرنج هایم ادامه داشتند، حتی هر پیچ و تاب را انگار کیمیاگری شخصا، با استفاده از هزاران فرمول خلق کرده

بود. صورتم مثل همیشه رنگ پریده و سفید بود، با این تفاوت که لب های همیشه صورتی کمرنگم، حالا به سرخی سیب های ماریلی می رسید. لب هایم انگار خیس و درخشنده بودند. چشم هایم سیاه سیاه و درخشان تر از همیشه می نمودند؛ دقیقا شبیه دو نقطه ی سیاه، بین یک سفیدی بی انتها می ماندند. همه ی اجزای صورتم، همان فرم قبلیشان را داشتند، با این تفاوت که حالا به طرز مسحور کننده ای شاداب تر و براق تر به نظر می رسیدند...

اورنوس با خنده ی شادی پرسید:

-نظرت چیه؟

یک کلمه گفتم:

-عجیبه!

خواست آینه را کناری بگذارد که بلافاصله آن را از دستش قاپیدم، جلوی صورتم گرفتم و با شیفتگی به انعکاس خودم خیره شدم.

اورنوس با همان شادی بی مورد روی صورت عبوسش، کنارم روی صندلی چوبی تک نفره، به زور خودش را جا داد:

-تا حالا خودتو به این خوشگلی دیدی؟ قبلش شبیه پسرای دخترنما که از نظر من خیلی هم زشت هستن بودی، ولی حالا واقعا یه دختری!

پاچه ی شلوارم را توی مشت جمع کردم و آینه را به اورنوس دادم:

-فکر نمی کردم یه کامل شدن ساده، این قدر رو زندگیم تاثیر بذاره!

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و آینه را کنار صندلی گذشت و همانطور که خودش را به من که به او تکیه داده بودم، تکیه می داد، گفت:

-ساده نبود! کلی درد کشیدی... و یادت رفته دیشب تمام روزو سعی کردی که به شکل انسانیت برگردی و تازه نیمه شب با اون معجونی که کرو دوآرا بهت داد، خوب شدی؟

درب چادر کنار رفت و سر برترادا از بین درزش به درون خزید و با لحن سرخوشی گفت:

-آوالون، بیا بیرون... کرو کارت داره!

از کنار اورنوس بلند شدم و پرسیدم:

—چی کار؟

—نپرس! مهمه!

پاچه ی شلوارم را صاف کردم و از درب چادر بیرون رفتم. پشت سر برترادا آرام قدم برداشتم و سعی کردم که موهای بلندم را از کنار سرم، به صورت دسته ای پیچ خورده، گره بزنم تا از حالت دست و پاگیر خودشان خارج شوند.

موفق شدم و آهی از سر رضایت از ریه هایم بیرون دادم.

برایا سرش را چرخاند و به من که از شدت تقلا برای پیچ دادن موهایم قرمز شده بودم، گفت:

—جای تو بودم، اون طور گره اشون نمی زدم... چون با موهایی که تو داری، باز کردن اون گره دردناک و مشکل خواهد بود.

دستم را در هوا تکان دادم:

—یه کاریش می کنم. هنوز خوب یاد نگرفتم موهامو ببافم... خب آخه عجیبه! سه دسته می کنی و بعد بدون هیچ نظم و ترتیبی باید به هم پیچونیشون.

برایا خندید و موهای بلند نقره ایش را که تقریبا به زانوانش می رسید و بافته شده بود، در دست گرفت و در کنار سرش تکانشان داد و پیشنهاد کرد:

—می بینی چه خوب بافته شده؟ اگه بخوای امشب میام و یادت می دم.

با حالت جدی که ناشی از شیطنت نهفته در افکارم بود، گفتم:

—از نظر خودم، ساده ترین راه اینه که همشو با یه خنجر ببرم و خودمو راحت کنم.

وقتی برایا شوک زده برگشت و مژه های بلندش را با خشم به هم زد، بلند بلند خندیدم و گفتم:

—آخه می دونی چیه؟ همین الان خودمو تو آینه دیدم و فهمیدم که حتی بدون مو هم خوشگلم!

او طبق عادت همیشگی اش، موهای بلندش را دور مچ دستش پیچاند و به سمت مسیرمان به طرف چادر کرو برگشت و گفت:

-از دست تو! خوشحالم که خودتو دیدی... لایقل مجبورمونی نمی کنی که چیزای انعکاس دارو ازت دور کنیم... هنوز هم نمی فهمم که چرا نمی خواستی خودتو ببینی؟

-شاید آمادگیشو نداشتم.

بعد صدایم را صاف کردم و با حالتی بی غرض پرسیدم:

-چرا آلتون رو ترک کردی؟

تمام آن یک هفته توانسته بودم بفهمم که از کلماتی که «آ»، «ل»، «ت»، «و» و «ن» دارند، به شدت دوری می جوید و در مورد هر بحثی که راجع به آن کوه عضله ی سبک مغز باشد، احساس ناراحتی می کند.

آرام جوابم را داد:

-نمی خوام در موردش حرف بزنم!

هنوز با دوستانه برخورد کردن با یک دختر کنار نیامده بودم. همیشه دخترها را به خاطر بی دست و پا بودنشان مسخره می کردم و با پسرها رفیق می شدم. حالا تنها کسی که دور و برم می پلکید و از خوبی های پایگاه و مخلوق بودن برایم می گفت، این دختر زیبای عجیب و غریب بود! هر طور که می شد، سعی می کردم که مثل یک پسر گردن کلفت و بد اخلاق باهاش برخورد نکنم و واکنش های دخترانه نشانش دهم و او را به مچ انداختن و زور آزمایی دعوت نکنم. پس الان هم سعی کردم که با مشت زدن به بازو و سینه اش، مجبورش به بازگو کردن چیزی نکنم:

-هر طور راحتی!

به چادر کرو با آن در سنگین و نسبتا بدقواره اش رسیدیم. برترادا با قدرت اعجاب انگیزش، آن را کنار زد و با اشاره ی دست مرا پیش از خودش به داخل دعوت کرد. حرکتی شبیه شانه بالا انداختن انجام دادم و وارد شدم. انگشتم را زیر بانداژ روی پیشانی ام فرو بردم و مشغول خاراندن زخمم که تنها اثر فعلیش یک تکه پوست دایره مانند براق روی پیشانی ام بود شدم.

-کی می خوای دست از خاروندن اون زخم بیچاره برداری، آوالون؟

لبخند مکش مرگ مایی به کرو که حق طلبانه روی صندلیش لم داده بود، زدم:

-تا هر وقت که این زخم دست از خارش برداره.

-اگه به خاروندن ادامه بدی، جاش هیچ وقت خوب نمی شه.

دستم را مثل دزدی که مچش را در حین بار زدن اجناس خزانه ی قصر گرفته اند، از زیر بانداژ بیرون آوردم و وقتی حضور برترادا را در اتاق حس نکردم، پرسیدم:

-برترادا نمیاد؟

-اون همه ی ماجرا رو می دونه، فکر نکنم شنیدن دوباره اش، هیچ لطفی براش داشته باشه.

بی تفاوت گفتم:

-که این طور.

به صندلی که تنها چند قدم با پشت من فاصله داشت اشاره کرد و گفت:

-چرا نمی شینی، آوالون؟ هنوز به اینجا عادت نکردی؟

عقب عقب رفتم و همانطور که کمر بند چرمی دور بالاپوشم را شل می کردم، خودم را روی صندلی رها کردم. هنوز هم نمی توانستم با کرو به گرمی برخورد کنم، یک هفته ای هم می شد که مادرم را رو در رو ندیده بودم.

-می شنوم... این چادر هواش خفه! می خوام برم.

کرو انگشتانش را در هم گره زد و روی دامنش قرار داد و با لحن صلح طلبانه ای شروع به صحبت کرد:

-می خوام بری به کلپوینت.

با اخم پرسیدم:

-شوخی می کنی دیگه؟

لبخند تسلی بخشی روی صورتش رشد کرد:

-نه. کاملاً جدی هستم... باید بری به کلپوینت و با اکسل صحبت کنی.

روی صندلیم خیز برداشتم:

-چی؟ چرا؟

- بشین عزیزم.

مطمئن شد که من به جای خودم روی صندلی برگشته ام و بعد ادامه داد:

- یادته توی روایات بهت نشون دادم که اکسل، زاده ی ظهره؟

- تقریبا فراموشش کرده بودم... خب زاده ی ظهره! این چه معنایی باید برای من داشته باشه؟

- معنانش اینه، تو ۱۲ نیمه شب به دنیا اومدی و اون ۱۲ ظهر... از رنگ چشم هاش می تونی بفهمی که کامل شده اس.

با هیجانی ساختگی پرسیدم:

- یعنی اونا هم چرندیاتی مثل کامل شدن دارن؟ و به جای موهای نقره ای چشمای ماری دارن؟

کرو سرش را با تاسف تکان داد:

- خیلی چیزا مونده که یاد بگیری... اون چشما ماری نیستن! اگه به رنگ خورشید توی ظهر نگاه کنی اون رنگیه...

بین حرفش پریدم:

- چه ربطی داره به این که من پیشش برم؟

کاملا از جمع شدن پوست روی پیشانی اش مشخص بود که کلافه شده است:

- اگه این قدر بین حرف من نپری می فهمی!

- باشه!

- اون زاده ی ظهره... ، کامل شده اس یعنی با زاده های ظهر دیگه ای در ارتباطه - البته من اینو از خیلی قبل تر می دونستم. ما یه جنگ با مخلوقات زمین در پیش داریم. قبل از این که پیری بین حرفم و بگی این مخلوقات زمین کی هستن، خودم جوابتو می دم. مخلوق جنگل یعنی کسی که انرژی رو از جنگل می گیره و همچنین از نیروی مضاعف جنگل ساخته می شه. سوال اینجاس، درخت کجا رشد می کنه؟

- زیر نور آفتاب؟

هوای توی دهانش را با یک پف ساده خارج کرد و به نشانه ی نفی سرش را تکان داد:

-غیر از آفتاب اون به خاک نیاز داره... خاک غذای درخته و درخت جنگلو می سازه و جنگل به ما نیرو می ده... یعنی ما یه جورایی کاملا به خاک وابسته ایم، حالا تو چه تصویری می تونی از مخلوقات خاک داشته باشی که انرژی و نیروشون رو مستقیما از خاک می گیرن؟

آرنجم را زیر چانه ام گذاشتم:

-احتمالا خیلی قدرتمند باشن... قدرتمند و ترسناک و زشت!

کرو انگشت سبابه اش را با فاصله از صورتش در هوا تکان داد:

-قدرتمند رو کاملا درست گفتم؛ بی شک ترسناکن، ولی تنها چیزی که نیستن زشته! آدمای عادی همیشه از موجوداتی که قدرتی علاوه بر قدرت طبیعی دارن، یه تصویر ذهنی زشت و کریه دارن، ولی بهت اطمینان می دم که مخلوقات خاک، زیبا ترین مخلوقاتی هستن که یکی می تونه تو ذهنش ببینه.

داشت کم کم جالب می شد...! رو به جلو خم شدم و با گردنی کج شده، پرسیدم:

-یعنی اونا هم انسانن؟

-بله انسانن... ولی اونا هیچ کدوم برای مخلوق خاک بودن به دنیا نیومدن، بر عکس ما مخلوقات جنگل که زاده شدیم تا مخلوق جنگل باشیم. می دونی چرا؟ ماه و خورشید خیلی روی حال و هوای جنگل و دریا تاثیر دارن، در واقع جنگل و دریا، فارق از جنسی که دارن، کاملا شبیه همن. هردو تنفس می کنن و هردو زندگی پرورش می دن... حالا این خورشید و ماه روی خاک -به جز سرد و گرم کردنش- چه تاثیر چشم گیری دیگه ای می تونن داشته باشن؟ درسته، خاک اگه زیاد در معرض گرما و سرما باشه، نابود میشه. اما به همه زندگی می ده و خودش هیچ زندگی از بقیه نمی گیره... به جز اجساد! حتی خاک می تونه خودش تنهایی زندگی رو بگیره... درسته زندگی هایی توش وجود دارن، مواد مغذی توش وجود دارن، کرم ها، گور کن ها و گنج ها توش وجود دارن، اما اون هیچ قدرت خود به خودی به کسی نمی ده، چون به غیر از ساکنینش، خودش زنده نیست... برعکس جنگل که زنده اس! مادر بزرگم می گفت دریا هم زنده اس!... اما خاک، به هیچ وجه و این که اصلا از خورشید و ماه خوشش نیاد.

-پس داری می گی خاک با ماه و خورشید قهره؟

کرو لبخند دلگرم کننده ای زد:

–مرسی بابت تشبیهت! بله دقیقا! یه جورایی قهره... خاک سرسخت، اما سبکه و راحت جابجا میشه. پس نمی تونه برای مدت طولانی به یه منطقه زندگی ببخشه. حالا این خاک قدرتمند، چطور می تونه جنگ، دریا و حیوانات و انسان هارو زیر سلطه ی خودش بگیره؟ معلومه! با برطرف کردن نیاز های غذاییشون، اما بازم به جنگل وابسته اس... بدون درخت و گیاهان نمی تونه به هیچ کس غذا بده... ۴۰۰ سال پیش، اولین زاده ی نیمه شب، یعنی مادر نیمه شب ما، کامل شد؛ اون موقع روند کامل شدن کاملا متفاوت بود... بگذریم. از طرف دیگه یه مخلوق خاک جون گرفت، اونا با هم جنگیدن و جنگل تقریبا از زیر سلطه ی خاک در اومد و مخلوقات جنگل آغاز شدن.

خودم را به لبه ی صندلی کشیدم:

–چطور کامل میشن؟

–کامل نمیشن... ساخته می شن! از اجساد ما!

چند سانتی از جا پریدم:

–ها؟

–تا حالا قبری این اطراف دیدی؟

۱۱

نامه به سرور بزرگ ظهر

سالانه سالانه و همانطور که کرو گفته بود، «نه چندان مخفیانه» وارد زمین تیراندازی شدم. قبل از ورود به زمین، خودم را در آینه ی جیبی ام که به اندازه ی یک کف دست بود چک کرده بودم... می شد گفت شناسایی ام آن قدر مشکل بود که اگر مثل تریستون قدر تشخیص نداشتی، اصلا شک نمی کردی که من یک مخلوق باشم...

زمین تیراندازی شلوغ بود. اما بیشتر آن همهمه ای که از کشیده شدن زه ها و برخورد تیرها به تخته ی تیراندازی به وجود می آمد به محض حرکت پرناز موهایم (!) که از برترادا یاد گرفته بودم، از بین رفت. دارم می گویم بیشترش چون سال بالایی ها آن قدر بی جنبه نبودند که حواسشان با یک حرکت موج مو، پرت شود!



حقیقت این بود که بسیار دل‌تنگ این زمین تیراندازی شده بودم. اخیراً -منظورم همان اخیراً- است! -تیراندازیم بسیار پیشرفت کرده بود، اما بعد از تمام قضایای مخلوق بودن، تمریناتم قطع شده بودند.

کف دستم را روی پهلویم گذاشتم و به ویکتور که با دهانی آب افتاده داشت نگاهم می کرد، با لحنی شبیه دخترهای باحال -که خودم عاشقشان بودم- و هم چنین لحن کسانی که آدم را برای اولین بار است ملاقات می کنند، پرسیدم:

-تو! پسر... می دونی کجا می تونم اکسل رو پیدا کنم؟

اگر ویکتور اینجا بود، پس تریستون هم اینجا بود... ویکتور برای جواب دادن باید به خودش می جنبید، وگرنه تریستون به زودی می فهمید که من چه کسی هستم!

ویکتور چشمان آبییش را که سایبانی از موهای مشکی رویشان قرار داشت، به موهای طلایی روی سرم که مشتاقانه زیر خورشید می درخشیدند، دوخت و گفت:

-ا...اکسل، رو...

صدایش را بالا برد و داد زد:

-اکسل! بیا اینجا، یه بانویی کارت داره.

لبخند دندان نمایی بهش زدم... جلو رفتم و بر طبق عادت پسر بودنم، چند ضربه به شانه اش زدم. ضربه ی اول را که زدم، بدنش شروع به لرزیدن کرد و چشمان خمار از خوابش به شدت هوشیار شد. گفتم:

-ممنونم، بزرگ مرد! بهش بگو پشت خوابگاه منتظرشم!

خدا را شکر که حتی متوجه این که اطلاعات دقیقی راجع به این مکان دارم هم نشد. لی لی کنان، «خواستم» از آنجا دور شوم که جسی راهم را سد کرد. شانه هایم را در دستانش گرفت. صورتش متعجب و اندکی ترسیده بود. دهانش را چند بار مثل یک ماهی بی آب، باز و بسته کرد و سپس خم شد و نیم رخس را به نیم رخم چسباند و در گوشم، خشمگینانه گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

یکی از دست‌انام را روی کنفش گذاشتم. صدای پچ پچ های اطرافمان که از پسر هایی به آن سنين بعيد بود، باعث شد نيشخند بزنم.

-کرودوآرا يه ماموريت بهم داده... واسه اين که خودمو اثبات کنم. حالا هم ولم کن! بهت اطمینان می دم که پرستون هنوز اون معشوقه ی مو نقره ای هفته ی پيش رو يادش نرفته که بعد بخوای يه دختر رو که به دیدن اکسل اومده به لیستت اضافه کنی!  
خندید و ولم کرد. چند ضربه به پيشانی ام زد و گفت:

-هنوز هم اخلاقت مثل همون پسر زشت دختر نماست! حتی اين موهای بلوند هم روت تاثیر ي نداشت... وای! برو! تريستون داره میاد.

هلم داد به سمت خروجی زمین تیراندازی. شروع کردم به دویدن به سمت ساختمان کلپوبنت تا بتوانم مسيرم را بدون هيچ مشکل غيرقابل پيش بينی به سمت پشت خوابگاه کج کنم. ۳ دقيقه بی وقفه و با قدم های پشت سر هم دویدم تا اين که آجر های قرمز ساختمان، جلویم قد علم کرد. نمی دانم چه فکری با خودم کردم که لبخندی را، بر آمده از بند بند وجودم، نثار پنجره های باران خورده ی ساختمان کردم.

با نگاهی پر حزن و غمگین، شبیه عاشقی که از معشوق خود جدا می شود، نگاهم را از آن ساختمان با ابهت گرفتم و راهم را به پشتش کج کردم.

صدای خرد شدن برگ ها و پودر شدنشان، زیر پاشنه ی محکم کفشم، یادآور خاطرات کوتاه مدتی بود که در اینجا داشتم و بیشتر به دزدیده شدن توسط کرو و جنگیدن با اکسل خلاصه می شد. توی ذهنم و بدون هيچ تغییری در حالت چهره ام، پوزخندی پر از تلخی و بد مزگی به افکارم زدم و برای زودتر رسیدن به پشت خوابگاه، سرعت خودم را بیشتر کردم.

از زیر شاخه ی فرو افتاده ای که مثل یک طاق منحنی، ورودی برای زمین خالی پشت خوابگاه ساخته بود، گذشتم.

تمام زیبایی که تاکنون در زندگیم دیده بودم، می توانست در زمین پشت خوابگاه خلاصه شود. زمینی نیم هکتاری و شیب دار بود، که در ادامه ی پرتگاه زیر چشمه ی آب گرم با ارتفاع کمتری قرار گرفته بود. صخره های صاف و سنباده خورده ای، در سراسر زمین دیده می شد. علف ها و گل های وحشی بلند، به خاطر عدم مراقبت، تمام زمین را فراگرفته و منظره ای مثل یک بهشت

وحشی مشرف به دره ای عمیق را خلق می کردند. حقیقت این بود که از ته دره هیچ چیز دستگیر آدم نمی شد... به جز این که آن قدر عمیق است که تهش را نمی بینی...

خودم را به لبه ی پرتگاه رساندم، پایم را روی قلوه سنگ محکمی گذاشتم و نگاهم را به پایین دوختم. چه کسی فکرش را می کرد که همه ی این تشکیلات، کنار این حفره ی بزرگ ساخته شده باشند؟ حفره درست به اندازه ی دهان غولی که توانایی بلع تمام ماریل را داشته باشد، عمیق بود.  
-تو کی هستی... مخلوق؟

هیچ وقت در زندگیم از جا نمی پریدم، اما این بار، شاید به خاطر ظاهری که برای خودم ساخته بودم، انتظار این حالت تهاجمی را از اکسل نداشته بودم و از جا پریدم... حتی فکرش را هم نمی کردم که اکسل هم بتواند آن هاله ی سبز رنگ را ببیند. به سمت منشا صدا برگشتم و این بار بعد از مشاهده ی آن هاله ی سبز به دور بدن اکسل، اصلا جا نخوردم.

انگشت سبابه ام را برای این که اکسل صدایش را پایین بیاورد، روی لب هایم گذاشتم و از پشت سد انگشت باریک و لاغرم، گفتم:

-منم... آوالون!

شانه های اکسل با این حرف من فروافتادند. در مقابل، ابروهایش بالا رفت:

-شوخی می کنی دیگه؟

گیس ها را از روی صورت و کناره های سرم، به حالت یک بقچه در دست گرفتم و برای چند ثانیه بالای سرم نگه داشتم:

-دیدی؟ قانع شدی که این منم...؟

-تو یه مخلوقی؟

فاصله ی بینمان را کم کردم:

-تو هم هستی! مگه نه؟

ابروهای بالا رفته اش، به پایین سقوط و حتی مساحت بیشتری را طی کردند و تبدیل به اخم شدند:

-چی داری می گی؟

از شگرد نوین مخلوق بودنم استفاده کردم:

-هم تو هاله ی منو می بینی و هم من مال تو رو... تو یه زاده ی ظهری! راستی... چرا تریستون نفهمیده که تو مخلوقی؟

-تو هم یه زاده ی نیمه شبی... آره؟ دخترک پست فطرت!... چون تریستون فقط قدرت تشخیص موجودات شبانه ی جنگل رو داره، نه ما موجودات قدرتمند روز رو!... بگو ببینم، برای چی اومدی اینجا و خواستی منو ببینی؟

چهار انگشتم را به حالت یک نیم دایره در هوا تکان دادم:

-انتظار داشتم یه کم بیشتر انکار کنی.

یک طرف لبش را بالا داد و به خاطر همین کارش، یکی از پره های بینی اش هم بالا رفت:

-چیو انکار کنم؟ همه که مثل تو نیستن! چرا اینجایی؟

-کرو و آرا منو فرستاده.

-اون چرا باید تورو بفرسته؟ لابد چیزی می خواد... درست می گم؟

دستانم را بالا بردم و کف دستانم را نشانم دادم:

-اون منو به عنوان یه مذاکره کننده فرستاده! با این طرز صحبت تو، بیشتر حدس می زنی که اتحادی که قراره شکل بگیره، تبدیل به جنگ بشه.

لب بالایش عقب رفت و دندان های پیشش آشکار شدند. کلماتش مانند نیش مار، از دهانش بیرون ریختند و هوا را آلوده ساختند:

-چه جور مذاکره ای؟

-بشین!

-چی؟

-بیا بشینیم روی زمین! من خسته ام! کلی راه رو تا اینجا با پای پیاده اومدم... نمی تونم که همه چیزو سرپایی توضیح بدم!

خودم را روی علف ها پرت کردم و دستانم را به عنوان تکیه گاهی برای بدنم، پشت سرم روی زمین گذاشتم. اکسل با شک نگاهی به زیر پایش انداخت. احتمالاً فکر می کرد که تله ای روی زمین در کار باشد. زانو زد و ابتدا یک طرف بدنش را روی زمین گذاشت و سپس طرف دیگرش را. دستانش را برخلاف من، روی زانوانش در هم قفل کرد:

-می شنوم!

دستم را روی کیسه ی زمخت متصل به کمرم کشیدم و وقتی از وجود نامه در آن مطمئن شدم، صدای خش خش علف های زیرمان آرام گرفته بود:

-من برای جنگ و دعوا نیومدم، اکسل! بیا تموم اون سطل آب هایی که من روت خالی کردم و اون مشت و لگدهایی که از همدیگه خوردیم رو فراموش کنیم. اونطور که فهمیدم، این تنها یه مسئله ی شخصی بین من و تو نیست. بین گروه ما و گروه شماست.

زبانش را برای برطرف کردن خشکی لبانش، روی ترک های آن کشید:

-دارم بهت گوش می دم! ادامه بده و حرفتو بزن.

-مخلوقات زمین رو که می شناسی؟

-همون حیوونای بی صفتی که قداست و آرامش اجسادمون، به خاطر اونا خیلی وقته از یاد برده شده! بله... می شناسم!

-کرو می گفت که روز مرگ شب مخلوقات زمین بهمون حمله می کنن. به پایگاه ماه حمله می کنن و هدفشون هم ساختن قبره.

اکسل دستی به چانه اش کشید:

-پس اونا می خوان خودشون رو قدرتمند کنن؟ یعنی شما نیروی کافی برای مقابله باهاشون رو ندارین؟

شبیه اشخاص متعصب به نظر می رسید.

- فکر نکنم داشته باشیم! وگرنه کرو که منو نمی فرستاد.

- تو شرایط بدی قرار داری!

- درسته! و همه اش این نیست. کرو می گفت که روز مرگ روز، اونا سراغ شما میان و شما رو قتل عام می کنن. با اون قبرهایی که از ما می سازن، صد برابر قوی تر می شن؛ و این یعنی همه چیز موقعی که سراغ شما بیان، براشون آسونتره. ما به کمکتون نیاز داریم... از چیزایی که کرو گفت، مشخصه که به خاطر اینکه ما روز مرگ شب، قدرت کمتری داریم و بر خلاف ما، شما قدرت بیشتری.

نمی دانستم که چرا این قدر «ما» می گفتم، در حالی که هنگام هم نشینی با اورنوس، وقتی سوالی در مورد زاده های نیمه شب داشتیم، می گفتم «شما»!

- یعنی از ما در خواست کمک داری؟

- بله! چیزی که دستگیرم شد اینه که مخلوقات زمین، موجودات مهلک و ترسناکی هستن که به سختی متوقف می شن. مثل این که بدون شما، ما نمی تونیم از این جنگ جون سالم به در ببریم و انسان ها هم...

اکسل به سمت جلو خم شد:

- از کجا می دونی که قراره بهمون، حمله کنن؟

- کرو گفت بهت بگم که شخصی به اسم وارين اینو فهمیده!

اکسل به محض بیرون آمدن کلمه ی وارين از جا پرید و شروع به چرخیدن به دور خودش کرد. در حالی که حرکات دوارش را با چشم هایم دنبال می کردم، گفتم:

- من نمی دونم زاده های ظهر چه قدرت هایی دارن، اما هر چی که هست... ما بهتون نیاز داریم.

اکسل داشت زیر لب می گفت:

- وارين... ای وای!... لعنتی!... نمی تونه بعد از این همه آتش بس اتفاق بیافته. وای... وای...

بلند شدم و جلو راه چرخش ایستادم که باعث شده تنه ی محکم و غیر عمدی بهم بزند، اما از آن جا که محکمتر از این ها را هم خورده بودم، ثابت در جایم ایستادم و گفتم:

-کرو یه نامه بهم داد که به پدرت بدی!

صدایش ناگهان بلند شد و انگار که اصلا من آنجا نباشم، خطاب به مخاطبی نامرئی گفت:

-لعنتی! چرا من؟ به پدر گفتم که مخفی کردن «سازه ی خورشید» از دید بقیه ی مخلوقات کار درستی نیست! اگه کرو جاشو می دونست، لازم نبود که من اینو ببرم.

سرش داد زدم:

-لعنت بهت، احمق! بالاخره این نامه رو می گیری یا کاری می کنی که مجبورت کنم درسته قورتش بدی؟

با چشمانی که شراره های آتش درونش، رنگ ماری (خورشیدی البته) آن را تیره تر و درخشان تر کرده بود، گفت:

-اونو بده به من و گورتو از اینجا گم کن! این یه فاجعه اس، ابله! نمی تونی درکش کنی که مرگ چقدر نزدیکمونه؟

اخم کردم و سوال بی جوابش را بی پاسخ رها کردم. به دنبال نامه، دستم را توی کیسه ی اعجاب آور چرخاندم. بالاخره صدای خش خش کاغذ توجهم را جلب کرد. نامه را بیرون کشیدم و به او دادم:

مثل یک شی با ارزش، آن را از دستانم بیرون کشید. قسمتی از نامه را که من کوچکترین توجهی بهش -به خاطر ظاهر کسل کننده و رسمی اش- بهش نشان نداده بودم، جلوی صورتش گرفت و آن قدر آن کلمات را بلند خواند که من هم بتوانم تشخیصش دهم:

-برای سرور بزرگ ظهر.

نامه را زیر پیراهنش جا داد. به سمت من چرخید و همانطور که تهدید آمیز نگاهم می کرد، گفت:

-به کردوآرا بگو که لیاقت شاهزاده ی سازه ی خورشید این نیست که نامه های دو تا نماینده رو جابجا کنه! در ضمن اگه این پیغام رو بهش نرسونی، اون قدر می زنمت که تمام دنده هات خرد بشه.

بلند و بی اختیار قهقهه زدم:

-می دونستی خیلی با نمکی؟ نکنه لیاقت شاهزاده ی همونی که گفتی اینه که یه دختر رو تا سر حد مرگ بزنه؟

-شاید در ظاهر دختر باشی، ولی در باطنت یه جوونور وحشی زندگی می کنه!

پشتم را به او کردم و به سمت همان شاخه ی طاق مانند به راه افتادم. گفتم:

-خیلی ممنون از اطلاعاتت! مدت ها بود که اندیشه ی جنس روحم، آزارم می داد. حالا کاملا برام روشنه! کی پیام برای گرفتن جواب نامه؟

-تو نمی خواد هیچ جا بیای! اگه جوابی وجود داشته باشه، خودش سراغتون میاد. الانم بزن به چاک!

راه رفتن عادیم را تبدیل به لی لی کردم و پس از گذشت از زیر شاخه، تصمیم گرفتم که مسیر خاکی آهنگری را، برای زدن میان بر و همچنین به دور ماندن از نگاه های کنجکاو، برای بازگشت به پایگاه انتخاب کنم...

\*\*\*\*

شمشیر بلند و براق را از اورنوس گرفتم.

-با حاله!

روی صندلی که لحظاتی پیش رویش لم داده بود، با حالت شق و رقی نشست:

-پدرت اونو به عنوان هدیه بهمون داد... خودش ساخته بودش!

در مورد پدرم هیچ کنجکاو نبودم! در آن دور و اطراف، همیشه کسی به غیر از من بود که پدر نداشته باشد. لاول شهر جنگ زده ای بود که مردان زیادی به خاطر دفاع از دروازه هایش، جان خودشان را از دست داده بودند... علیرغم این که می دانستم مردی که پدر من نامیده می شد، حالا -مرده یا زنده- بخشی از گارد مخصوص پادشاهی است، هیچ اشتیاقی در مورد ملاقاتش نداشتم.

-در مورد اون پدری که منظور ته حرفی نمی خوام بشنوم! فقط مشخصه که یه آهنگر خفن بوده.

به شمشیر نگاه کردم. بلندی تیغه اش، درست به اندازه ی کمر تا زانوام بود. فولادی و محکم، با خط تقسیم راحتی در وسطش. نقره ای عجیبی داشت که به رنگ سیاه قبضه در انتهایش منتهی



می شد. قبضه اش، هر چه که بود، زبری بدون آزاری داشت که حتی اگر دست هایت هم عرق می کرد، از دستت ول نمی شد. روی قبضه هیچ طرح خاصی به جز برآمدگی هایی شبیه پولک ماهی وجود نداشت. شمشیر نه چندان سنگینی بود که حملش برای کسی به جسه ی من در جنگ، بسیار آسان و بی مشکل در نظر می آمد.

شمشیر را کنار بدنم، در هوا تکان دادم و از اورنوس که چهره ی عبوسش، عبوس تر از همیشه به نظر می رسید، پرسیدم:

-نگهش دارم دیگه؟

شانه بالا انداخت و با همان عبوس بودن عادیش گفت:

-مال منه! سال هاست که ازش استفاده نکردم چون یه جورایی اندازه اش لوس بازی به نظر می رسه... ولی مثل این که بدجور چشمتو گرفته... برش دار برای خودت!

نیشخندی را به تیغه ی تیز شمشیر پاشیدم و همزمان که شمشیر را با احتیاط کنار بدنم ثابت نگه داشته بودم، کف دستم را به سمت اورنوس دراز کردم.

-چی می خوای؟

-غلافشو! بدون غلاف که همیشه اونو مثل یه ساندویچ گوشت این ور اون ور ببرم.

چرخید و زانوانش را روی نشیمنگاه صندلی قرار داد، سپس به پشت صندلی خم شد و تکه چرم دو تکه ای را که شبیه یک غلاف به نظر می رسید، به دستم داد. محتاط، شمشیر را به درون غلاف قهوه ای تیره اش سراندم و قفل یک پارچه ی غلاف را بستم. بعدش، کمربندم را باز کردم و بعد از بستنش به کمربندم، این بار شل تر از قبل، سوراخ های کمربند را به دور پهلویم بستم. با لبخند به دور خودم چرخیدم:

-چطوره، اورنوس؟

ته ریش زیر گردنش را با نوک شستش خاراند:

-شبیه یه قاتل روانی انتقامجو شدی که بلافاصله بعد از بیرون اومدن از سیاهچال، شمشیر خریده.

روی چمن های جلوی پایش دراز کشیدم. به ابرهای درون آسمان که حالا، هنگامی که خورشید داشت آرام آرام پایین می رفت، به رنگ خون رقیق شده در آب در آمده بودند، نگاه کردم. آهسته و

لجهاز با جریان باد، شبیه کارآموزان تنبل کلپوینت تکان می خوردند. به فکر خودم لبخندی زدم و طعنه ام را نثار اورنوس کردم:

-تو هم درست شبیه یه دایی نجسب بد اخلاق به نظر می رسی.

پاهایش را دراز کرد و پشت پاشنه ی چکمه اش را روی شکمم گذاشت:

-از من انتظار مهربونی و عطفوت نداشته باش! مامانت از اول که برات اسم انتخاب کرد، به صراحت اینو اعلام کرد که تو رو با اخلاقی درست مخالف من بار میاره.

پاشنه اش بیشتر به شکمم فشار آورد. آهی کشیدم و سعی کردم که پایش را کنار برانم، اما او مقاومت کرد. بی خیال از وزن پاهایش روی شکمم و وزن شمشیر که برایم غریبه بود، پرسیدم:

-مگه اسم من چشه؟

علفی را از روی زمین کند و گوشه ی لبش گذاشت:

-اسم تو و من! نه فقط اسم تو. اسم من، به معنی دوزخه! جایی که آدمای گناهکار اونجا می رن.

ریز خندیدم:

-احتمالا مامانت آدم ظالمی بوده!

-احتمالا! اما اسم تو به معنای بهشت قهرمانانه. یه جزیره که تمام اونایی که در زندگیشون شرافتمندانه جنگیدن و برای افتخار خودشون مبارزه کردن به اونجا میرن.

با علاقه گفتم:

-وای! عجب اسمی... یه طوری باحاله!

با گره موهایم ور رفتم. یک بار انگشتم را از میانش رد کردم. بار دیگر سعی کردم که محکمتر گره اش بزنم. بعدش به دنبال ریسمان چرمی که برترادا بهم داده بود گشتم، تا موهایم را به کمکش ببندم. اما اثری ازش نیافتم. در آخر هم که دیدم چهره ی اورنوس از آن هم تکان بی وقفه ی من، در هم رفته، از حرکت بازایستادم و اجازه دادم که موهایم روی چمن های با طراوت زمین پخش شوند.

دستم را روی انحنای چکمه ی اورنوس قرار دادم... تنها کسی بود که در پایگاه ماه، بعد از یک ماه، باهش احساس راحتی مطلق می کردم. اول او دوستم بود و بعدش برترادا! قسمتی از این راحتی هم شامل این می شد که او دایی ام بود... نا سلامتی! محتاط ازش پرسیدم:

-مامانو ندیدی؟

-نه بعد از احیای قدرتش!

بی خبری باعث شد که دست های بازیگوشم، از حرکت بایستند:

-اون قدرتشو احیا کرده؟

-قدرتشو احیا کرده و دیگه نمی خواد تورو دور و بر خودش ببینه.

ریشخند پر سر و صدایی زدم:

-جالبه! به نظر می رسه این من بودم که حقایق حیاتی زندگیش رو ازش مخفی کردم!

اورنوس آن یکی پای آزادش را هم روی پای من شکم من قرار داشت گذاشت و وزن مضاعفی را بر من وارد کرد:

-باید بهش حق بدی! اون می خواست ازت محافظت کنه!

صدایم بالا رفت:

-حالم از این مزخرفات محافظتی به هم می خوره! می خواست تا کی ازم محافظت کنه؟ تا موقعی که به جای گفتن «مامان» بگم «میو»؟

او خندید:

-خیلی باحال بود! ولی وقتی ۱۷ سال پیش حاضر شد به خاطر تو خودشو از جنگل دور کنه و توی یه منطقه ی دور زندگی کنه و قسمت اعظم قدرتشو از دست بده، یعنی تورو خیلی دوست داشته! خودم را از زیر پاشنه های او بیرون کشیدم و نشستم:

-مگه من اون موقع اونو مجبور به همچین کاری کرده بودم؟ اگه می موند، قطعا چیز بدی نصیب من نمی شد و من مثل الان، راضی و خوشحال زندگی می کردم.

اورنوس از روی صندلی بلند شد، ایستاد و تهدید آمیز روی بدنم خم شد:

-اگه، می داشت اینجا بمونی، مطمئن باش حالا، برای ۳۰ ثانیه بیرون رفتن از اینجا تقلا می کردی!

با آن حالتی که او داشت کلماتش را بیان می کرد، حدس می زدم که هر لحظه ممکن است خنجری را از عالم غیب ظاهر کند و گلویم را با آن پاره پاره کند! جلوی چشمم ایستادم و مبارزه جویانه، مردمک های آبی اش را کاویدم:

-حالا تو چرا این قدر ازش دفاع می کنی؟

لب پایینش رو به داخل انحنای پیدا کرد، چشمانش را بست و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد.

وقتی چشمانش باز شدند که تمام عروق خونی زیر پوست صورتش، برجسته شده بودند:

-۱۷ سال پیش، من یه بچه ی ۸ ساله ی بی پناه بودم! هیچ کس... هیچ کس به خاطر رفتارهام، با من درست رفتار نمی کرد، به جز مادر تو! اون خواهری بود که حتی به خاطر رفتار های پرخاشگرانه ی من، حاضر شد مسئولیت حادثه ی آتیش سوزی چادر نماینده رو به عهده بگیره... بعدش! یه تو ظاهر شدی... کسی که از من صد برابر مهم تر بود و کاری کرد که مادرت همه ی مارو اینجا بذاره و بره... حتی منو که مسئولیت آتیش سوزی رو به خاطر من گرفت... حالا تو داری در مورد اون آدم، که همه چیز رو به خاطر تو گذاشت و رفت، این طوری حرف می زنی؟

ابروهایم به نشانه ی یک اخم، فاصله ی بین خودشان و چشمانم را پیمودند:

-من هیچ کدوم از اینا رو نمی دونستم! ولی هر چی هم که باشه... این یه فدا کاری بی پایه و اساس بوده... خودش می دونسته که بالاخره یه روز باید منو به این پایگاه برگردونه و کاملم کنه... اما در عوض منو به شکل یه پسر در آورده تا هیچ کدوم از شماها شناساییم نکنین... تموم این مدت منو از دختر بودن دور نگه داشت. منو از مخلوق بودن و قدرتمند بودن دور نگه داشت... چه چیزی وجود داره که من به خاطرش قدر دان باشم؟

اورنوس با انزجار چند قدم عقب رفت. یک لحظه به خودم شک کردم... نکند علائم طاعون در من پیدا شده؟ اما بعد که سخنان پر از نفرت و تلخش را که بر خلاف مکالمه ی چند لحظه قبلمان بود، شنیدم، سر جا خشکم زد:

-تو یه گربه ای! یه گربه صفت واقعی! حتی اگه اون کارایی رو که تو ازش می خواستی انجام می داد، آخرش -باور کن که آخرش- باز هم همین حرفا رو می زدی. نمی دونم کرو چه فکری کرده که تورو -یه هیولای گربه صفت رو- به این پایگاه راه داده؟

مبهوت ماندم؛ نه اخم کردم، نه داد زدم و نه جیغ جیغ کردم. تنها با دهان باز نگاهش کردم و با حرکتی از روی درماندگی، اسم تنها کسی را که فکر نمی کردم این چنین با من صحبت کند، صدا زدم:

-اورنوس؟

عبوسانه پرسید:

-چیه؟

در ذاتم نبود که جلوی چنین توهین هایی نایستم و ساکت بمانم:

-هیچ کلمه ای برای توصیف چیزایی که الان به من گفתי وجود نداره... اما می دونی چیه؟ یه پیرزن بود توی شهرمون که می گفت: فقط یه هیولا می تونه یه هیولای دیگه رو بشناسه! این دقیقا مصداق من و تونه. من آینه ی اعمالتم... امیدوارم اوقات خوبی رو با بازتاب کردن یکدیگه، در این کمپ یا هرچی که هست، داشته باشیم!

هاج و واج نگاهم کرد...

همانطور که از خشمی که در تک تک سلول های زنده ام پنهان شده بود و خودش را نشان نمی داد، می لرزیدم، چرخیدم و همزمان که دستم را روی قبضه ی پولک دار شمشیر می کشیدم، از او دور شدم...

\*\*

به چهره ی بی نهایت جدی کرو چشم دوختم. سپس با حرکت سرم، نگاهم را روی اکسل که با سینه ای ستبر و از قصد صاف شده، با گردنی بلند و صورتی جدی داشت به سمتان می آمد، قرار دادم. نه می توانستم تکیه دهم و نه می توانستم بنشینم و این جدال نگاه های آن دو را تماشا کنم، چون تمام زمین و درختچه ی دیوار مانند پشت سرم، پر از خار بود. یک ساعتی منتظر اکسل ماندیم، تا این که سر و کله اش پیدا شد.

از همین فاصله ی ۶۰ فوتی امان هم می توانستم تیکه کاغذ لول شده ای را که می رفت تا مجاله شود، در دستانش ببینم. گام هایش را بلند برمی داشت. به نظر می آمد که برای رساندن آن نوشته به دست کرو و ترک ما، عجله داشته باشد. ۶۰ فوت را با ۳۰ قدم طی کرد... چند ثانیه قبل آن دور دورها بود و حالا، همان طور که بالا پوششش از نفس های ناشی از خستگی اش بالا و پایین می رفت، برای کرو دوآرا سر تکان داد. کرو در جواب حرکت ناچیز سر او، گفت:

-[اینیز] ۱] تورو دقیقا مثل خودش تربیت کرده اکسل... از این همه تغییراتی که بعد از ۱۰ سال توی رفتارت پدید اومده، متعجب نشدم.

اکسل لبخند نصف و نیمه ای را با تقلا از توی چاه لب هایش بیرون کشید:

-باعث خوشحالیه که چنین چیزی رو می شنوم، دوآرا.

کاغذ لوله شده را به سمت دوآرا دراز کرد. کرو دوآرا آن را از دستش گرفت و قهقهه زنان گفت:

-مثل اون مردک، هنوز هم یاد نگرفتی که به من بگی «بانو دوآرا!» ولی مهم نیست... خب خب...؟ اینجا چی داریم؟ اکسل، عزیزم، متاسفم که ازت پذیرایی نمی کنم و تورو به پایگاهمون دعوت نمی کنم... متاسفانه اون دریچه فقط واسه ما باز می شه... می دونی که... اممم... کنجکاووم جواب نامه رو بخونم... اما از موقع بارداریم به بعد چشمام خوب نمی بینه... لطف می کنی خودت اونو برام بخونی؟

اکسل نگاه پر کینه ای به کرو انداخت و به محض این که خواست نامه را از دستان کرو باز پس بگیرد، من دخالت کردم:

-من می خونم.

نگاه او، از کینه به تحقیر و تمسخر تغییر پیدا کرد:

-مگه تو هم بلدی بخونی؟

با لبخندی بی تفاوت روی صورتش گفتم:

-۴ سالگی یادش گرفتم.

نامه را از کرو گرفتم و با یک حرکت فوق اکشن، لولش را باز کردم؛ در ابتدا، ترس از ناتوانی در خواندن آن خط شکسته ی مسفلیایی، تمام وجودم را فرا گرفت. نگاهی به نگاه اطمینان بخش کرو انداختم و گوشه های نامه را محکم بین انگشتانم فشردم:

«سرور نیمه شب عزیز

پسر ارشدم، درخواست شما را به دستم رساند. با توجه به گفته های پسر ارشدم، و آن چه که در نامه ذکر شده، هر گونه اقدامی برای دفاع از خود، منطقی به نظر می رسد. فرزندان ظهر، تا سه هفته ی آینده به سمت پایگاه ماه، به راه خواهند افتاد. هر آنچه نیروی جنگجو که در توانم بود را، برای دفاع از پایگاه شما فرستاده ام، فقط امیدوارم که با شکست در جنگ با مخلوقات خبیث زمین، مرا نا امید نکنید.

امضاء اینز استبان آدامز، فرمانده ی فرزندان ظهر

پس نوشت: از شما توقع دارم که مکان مناسبی را برای مردان من در نظر بگیرید. هم چنین انتظار دارم که اجازه ی ورود مردان من به پایگاهتان را هرگونه که شده از مادر نیمه شب بستانید. مردان من در سرما و بین موجودان وحشی نخواهند خفت.»

نامه را به کرو برگرداندم و آهسته و زیر لبی پرسیدم:

-اون خودش رو فرمانده صدا می زنه، اما تو خودتو نماینده صدا می زنی، چرا؟

-ما زنای صلح طلبیم! مردا به دنبال قدرتن.

سپس رو به اکسل گفت:

-پس پدرت نیروهاشو برای ما می فرسته؟

Oengus [۱]

اکسل تمام وزنش را روی یک پایش انداخت:

-درسته. اما همونطور که گفته شده، پدر من هیچگونه غفلتی نسبت به مردانش رو نمی پذیره؛ همونطور که خودش گفت، دفعه ی پیش، تو تمام مردانش رو مجبور کردی که پشت این دروازه ی خاری بخوابن و اطراق کنن. یه بی احترامی ناشایست که تکرارش اصلا جایز نیست.

به خاطر این هیچ سوالی نپرسیدم که کرو درست قبل از بیرون آمدن از پایگاه، بهم گفت که دهانم را بسته نگاه دارم و هیچ گونه سخن بی ربطی از دهانم به بیرون نرانم. من نیز مطیعانه سر تسلیم فرود آوردم.

کرو لبخند اطمینان دهنده ای به او زد:

-خیالت راحت باشه، عزیزم. بهترین امکانات رو برای زاده ها فراهم می کنم... اما در مورد ورود به پایگاه، باید خود مادر نیمه شب اجازه بده!

اکسل قاطعانه گفت:

-این مهم ترین شرط ما برای کمک به شماست. در هر صورت همه می دونیم که زاده های ظهر از زاده های نیمه شب قوی ترن.

کرو تمام انگشتانش را، به جز انگشت اشاره اش، مشت کرد. انگشت اشاره اش را کنار بدنش و در فاصله ی کمر تا گردنش، تهدید وار چند بار تکان داد:

-بین، پسر! تمام حرفات توهینه... اگه تو پسر فرمانده ی زاده های ظهری، من خود فرمانده ی زاده های نیمه شبم. گرفتی؟ پس دست از توهین کردن به ما بردار.

بعد دست مشت شده اش را پشت کمرش قایم کرد و با ملایمت ادامه داد:

- می تونین نیروهاتون رو بفرستین. هر کاری می کنم تا مادر نیمه شب به ورود اونا راضی بشه. حالا می تونی بری. از راه جنگل میان؟

-بله از راه جنگل میان. پدرم می گفت که قراره از راه دره ی جنگلی بیان.

-پس زود می رسن. عالیه! امیدوارم در راه مشکلی برای پدرت و نیروهات پیش نیاد.

اکسل با چشم های تنگ شده، سرش را اندکی برای ملکه ی بزرگمان کرودوآرا (!) خم کرد و بعد چرخید و شروع به دور شدن کرد.

وقتی کرو مطمئن شد که اکسل آن قدر دور شده که صدای او رانمی شنود، زیر لبی و با خشم نهفته ای در بین کلماتش گفت:



-پسره ی احمق! نمی تونم تصور کنم که یه روز اون قراره مسئولیت سازه ی خورشید رو برعهده بگیره. اه!

به مراحل باز کردن درب سنگین پنهان شده پشت خارها نگاه کردم که کرو داشت انجامش می داد. دستش را با یکی از آن خارها برید و سپس، تا بازو، دستش را از بین بوته رد کرد و قطرات خون جاری از انگشتش را، به دایره ی کنده کاری شده روی دیوار چسباند.

طی یک فرایند جادویی، دریچه، با صدایی شبیه خش خش برگ، از سر جایش کنار رفت و حفره ی کوچولویی را که همیشه با گذشتن از محیط پر خار و تیزش مشکل داشتم را مشخص کرد.

کرو و او را به در اشاره کرد و مرا خطاب قرار داد:

-اول تو!

لب هایم را جمع کردم و مثل یک بزغاله (!) روی دست و پایم ایستادم. بعد تمام وزنم را روی شکمم انداختم و خودم را با کلی آه و ناله به آن طرف دیوار رساندم. هنوز هم بعد از گذشتن از این در، تمام بدنم پر از خط و خش می شد!

خار بلند و تیزی را از گردنم بیرون کشیدم.

-آخ!

با کمک دست هایم، روی پاهایم ایستادم و منتظر عبور کرو شدم، اما در کمال حیرتم، دریچه بسته شد و هیچ کس از آن بیرون نیامد. با اطمینان به این موضوع که کرو صدای مرا می شنود، داد زدم:

-چرا نمیای؟

او هم در جواب من از آن طرف دیوار فریاد زد:

-می رم پیشکشی برای مادر نیمه شب بیارم.

بلند تر از او داد زدم:

-چه پیشکشی ای؟

-یه سری خرگوش برای قربانی کردن. حالا دست از داد زدن بردار و برو! نکنه می خوای کل

ماریل رو خبر کنی؟

شانه بالا انداختم. بی خیال، شروع کردم به پایین آمدن از سرایشی. از آن بالا جسی را دیدم که کنار چادر نزار و سیاه اورنوس ایستاده بود و با آن تکان های تند تند دستانش، مشخص بود که دارد با اورنوس جر و بحث می کند. اورنوس هم عبوسانه به او زل زده بود و با لب هایی که به نشانه ی «اهمیتی نداره» جمع شده بودند، داشت کلماتی را ادا می کرد.

اورنوس با سر اشاره به مسیری که من داشتم از آن پایین می آمدم کرد... جسی هم به من نگاه کرد و سپس دست هایش فرو افتادند و او ساکت شد... هر چه که بود، قرار نبود من بشنومش و متاسفانه نشنیده بودمش!

برای جسی، با لمس پیشانی و فاصله دادن ناگهانی دستم از سرم، سلامی دادم. لبخندی خالی از شادی زد و چیزی زیر لب به اورنوس گفت شبیه: «هنوز تموم نشده.» بعد به سمتم آمد. ایستادم تا او به من برسد. بازویم را دوستانه لمس کرد:

-تو و اکسل از دو هفته ی پیش توی کلیونت تبدیل به یه داستان حماسی شدین.

با تعجب پرسیدم:

-بی خیالش! بذار فکر کنن که با اون بی اخلاقی مزمنش، تونسته دل یه دختر رو به دست بیاره!  
... یه سوال... چطور تونست توی دو هفته اون نامه رو به پدرش برسونه؟

جسی گوشه ی لبش را کج کرد:

-نرسونده! نمی دونستی که زاده های ظهر می تونن به سرعت تابش خورشید توی روز با هم تله پاتی داشته باشن؟

شوک زده پرسیدم:

-واقعا؟!

-واقعا! به هر حال اونا مخلوقات قدرتمندی هستن... بعد از مخلوقات خاک، اونا قدرتمندترین هان.

سعی کردم حسودی ای را که نسبت به زاده های ظهر در وجودم پیدا شده بود را نابود کنم و تقریبا هم موفق شدم. با ملایمت تمام پرسیدم:

-داشتین با اورنوس در مورد چی حرف می زدین؟

اول نگاهش را دزدید، نمی دانم به چه نگاه کرد و از چه چیزی اجازه گرفت تا دوباره به من نگاه کند. با مردمک هایی گشاده شده از نور نیمروزی گفت:

-خاله ی دیگه ی تو، داره با برادر اکسل ازدواج کنه!

-ازدواج دو گونه، خودش یه نقش اعظم داره. می تونه از لج و لجبازی و خباثت و دلگی جلوگیری کنه، اما نمی تونه باعث این بشه که اینز از جون نیروهایش بگذره... در واقع هیچی نمی تونه باعث بشه که اون از جون مردانش بگذره. پس... این وسط یه دلیل فوق العاده ترسناک و قدرتمند وجود داره که حتی ممکنه تبدیل به دلیل نابودی ما بشه.

هنوز هم نمی توانستم باور کنم که مخلوقات جنگل، با آن همه ابهت و قدرت، این گونه بی دفاع و شکننده باشند. به خودم لرزیدم، در واقع سرمای مارمانندی که از تیره ی پشتم گذشت باعث این اتفاق شد.

-باید این رازو کشفش کنیم؟

دست هایش را توی علف های زیر پایش فرو برد:

-فکر نکنم فعلا وقت مناسبی باشه... به جسی هم بگو بیاد، به هر حال سه تا عقل از دو تا بهتره.

مشکوکانه نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا داری اینارو به من میگی؟ حاضرم قسم بخورم که ۲۰ نفر رو می تونی تو این کمپ پیدا کنی که از من راز نگهدار تر و خوش اخلاق ترن.

لبخند ملایم و کمرنگی روی لبش نشست:

-تو دختر خواهر محبوب منی و گذشته از اینا... تنها روح پسری هستی که تو جلد یه دختر فرو رفته و این دورو اطراف میشه پیداش کرد. تو مقاومی و مثل یه وحشی جنگلی و به خوبی یه شوالیه می تونی بجنگی... وقتی هم بهمون حمله بشه، حاضرم قسم بخورم که تو اولین نفری هستی که خون کسی رو روی زمین می ریزه.

جسی را که چندین قدم دور تر داشت به اصطلاح مگس می پراند صدا کردم تا به ما بپیوندد. آرام بین من و اورنوس که رو در روی هم نشستند بودیم، روی زمین چمباتمه زد. منتظر شدم تا اورنوس نظریات دیوانه وارش را برایش توضیح دهد. در آخر، جسی درست شبیه یک فرمانده ی مطلع

سرش را تکان داد. بعد همانطور که با گل قاصدکی که بین علف ها رشد کرده بود، بازی می کرد، پرسید:

-هوشمندانه ترین راه چیه؟ چطور می تونیم از یه موجود که اسطوره ی کارای ذهنیه، چیزی بیرون بکشیم؟ به نظرم اون قدر باهوش هست که نم پس نده و بفهمه که قصد ما از فهمیدن اون رازی که ازش حرف می زنی، کارای خیر و نیکوکارانه نیست... و در ضمن، اگه این راز، درصد شکستمون رو بیشتر از حد ممکن نمی کرد، دوارا حتما بهمون می گفتش، مگه نه؟

همین حرف جسی باعث یک جرقه در ذهنم شد:

-جسی راست می گه... اگه این راز چیز خوبی بود، کرو بهمون می گفتش و پنهانش نمی کرد. مامانم می گفت، گاهی دونستن بعضی چیزها، یعنی پی بردن به این که چطور می تونی خودت رو به وسیله ی اونا نابود کنی... فکر کنم اون، اینجا هم کاربرد داره.

اورنوس زیر لب گفت:

-پس هنوزم از اون حرفای کمر شکن می زنه.

سپس با صدای بلند تری گفت:

-مامانت درست می گه... شما خودتونو قاطی این قضایای راز و چرت و پرتا نکنین. فقط یه چیزی بهتون می گم که خوب باید تو گوشتون فرو کنین...

هر دوی ما -من و جسی- خودمان را جلوتر کشیدیم تا حرف هایش را دقیق تر بشنویم. هر آنچه که می خواست بگوید، آن قدر عصبی اش کرده بود که صورتش سرخ شده و هیچ اثری از آن رنگ پریدگی قبلی، درش دیده نمی شد. انگار نیاز اساسی به این داشت که صدایش را صاف کند، چون که چندین و چند بار پشت سر هم سرفه کرد و سپس، او هم مثل ما جلو تر آمد، چنان که سر زانو های هر سه تایمان با هم تماس پیدا کرد. صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد:

-شما دوتا، مهارت های جنگندگیتون توی این پایگاه از همه بیشتره... مطمئنم که از همه هم بیشتر به زاده های زمین تلفات می زنین اما... این اما خیلی مهمه... احتمال خیانت شما از همه به این پایگاه بیشتره... هر دو جاه طلبین، زیاد ازتون بزرگ تر نیستیم که بخوام رو پام بنشونمتون و همونطور که گوشتون رو می پیچونم اینا رو بهتون بگم. شما دو تا از دو تا از فرصت طلب ترین های اینجا هستین و ممکنه به خاطر قدرت و خواسته هاتون دست به هر کاری بزنین... خصوصا تو

آوا. مطمئنا، با اون چیزی که من تو مبارزه از شما دو تا دیدم و زاده های زمین هم اونو می بینن، بهتون پیشنهاد داده میشه که به اونا ببیندین، و من می ترسم که شما به سادگی آب خوردن قبول کنین. هر کدوم از شما، اگه حتی دست به یه خیانت کوچیک هم بر علیه این پایگاه بزنه، خودم، با دستای خودم و با شمشیر خودم، سرش رو از گردنش جدا می کنم و... فرقم نداره که کدومتون باشین که این خیانت رو کرده. مهم نیست چقدر قدرتمند باشین. من این کارو می کنم... پس مراقب خودتون و اعمالتون باشین... این یه آزمون پیچیده اس، هم برای تواناییتون و هم حس جاه طلبی که داره درونتون رو می سوزونه.

اول روی زانوانش بلند شد و بعد کاملا ایستاد. مثل تمثیلی از یک خدای ترسناک، از آن بالا به چهره های شوکه ی من و جسی نگاه گذرایی کرد. همانطور که موهایش با دست نسیم تکان می خورد و تارهای تقریبا بلندش توی صورتش می ریختند، به ما پشت کرد و آخرین جمله اش را گفت:

-یادتون نره چی گفتم!

جسی به رفتن او خیره شد، من هم! این مرد، این دایی، این برادر مادر، با تنها ۸ سال اختلاف سنی با من، چطور می توانست این قدر راحت تهدیدم کند؟ باید با یک ضربه ی شمشیر حسابش را می رسیدم یا حرف هایش را به ذهن می سپردم؟ چرا این قدر راحت، با آن بیان توهین آمیز، من و جسی را به کاری که هنوز نکرده ایم و حتی موقعیتش هم برایمان پیش نیامده، تهدید کرد؟ چطور می تواند این قدر راحت قضاوت کند؟؟ شاید من موجود همنوع دوستی نباشم، اما برایم محتمل نیست که بخوایم دست به خیانت به آن ها که مادر، خاله ها، دایی و دوستانمان هم جزوشان هستند بزنم.

-چرا فکر می کنه ممکنه ما با اون موجودات کثیف هم دست شیم؟

این را من از جسی، در حالی که به چهره ی بهت زده اش خیره شده بودم، پرسیدم. سرش را آرام به سمتم چرخاند:

-چون ما تاحالا خلیلا رو از دست دادیم که به خاطر به دست آوردن قدرت به مخلوقات زمین پیوستن... تقریبا یه چیز عادی شده که هر سال، حداقل یکی از ما تبدیل به مخلوق زمین بشه؛ معمولا هم کسایی هستن که یه چیزایی از مهارت های جنگی و حيله گری حالیشون می شه و...

من و تو هم جزو همین دسته هستیم، این خودش ما رو تبدیل به یه هدف نهایی می کنه؛ اونا همیشه دنبال بهترینان...

روی علف ها لم دادم. به سختی داشتم آن حس بد ناشی از حرف های اورنوس را پنهان می کردم. نسیم بی موقعی آمد و موهایم را که از روی بی حوصلگی باز گذاشته بودم به بازی گرفت. حسش برایم غریب بود، چون هیچ وقت موهای بلندی نداشتم که بفهمم پیچیدن باد، در موهای بلند آدم، ممکن است چه حسی داشته باشد... حالا داشتم می فهمیدم. درست شبیه قلقلک و شیطنت انگشت های بلند و نرمی روی گردن و پوست سرم بود. موهای بلندی که توی دهان و چشمانم می رفت، اصلا اذیتم نمی کرد؛ حتی خیلی زود، حس بدی که داشتم از بین رفت و تبدیل به فکر کوچکی در مورد عجیب بودن اورنوس و رفتار هایش شد. صدای خنده ی جسی، میان صدای باد مثل یک موسیقی شاد و هارمونیک به نظر می آمد:

-اگه من فقط یه کم نقاشی کردن بلد بودم، اون وقت تصویر تو و موهاتو یه جایی حک می کردم. اجازه دادم لبخندی روی صورتتم شکل بگیرد و به سمت جسی برود. لبخندم را به شیرینی جواب داد و آهسته گفت:

-اون دفعه ای که تیرت رو پرتاب کردی و بعد منو دیدی، یادته؟

لبخندم ناپدید شد:

-هنوزم بهت می گم که تو یه دروغگویی! چطور می تونستی بگی که منو ندیدی، در حالی که خودت باهام حرف زدی؟

کف دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-حق با توه. من دیدمت. اما چرا باید خودمو تو دردسر تو قاطی می کردم، اونم وقتی که خودم به خاطر دیده شدن با یه مخلوق، تحت نظر بودم؟

مشت محکمی به بازویش زد که باعث شد قیافه اش جمع شود و کمی آه و ناله کند. با ملامت کردنش شاید چیزی نصیبم می شد:

-پست فطرت! چطور می تونستی این قدر بدجنس باشی!؟

جواب مشتتم را با مشت آرامی به پهلویم داد و گفت:

- اون تیر توی گردنت رو یادته؟

خصمانه پرسیدم:

-اونم کار تو بود؟

با شیطنت چشمانش را باریک کرد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد:

-اون از اختراع من شلیک شد! یه دستبند ساختم که می تونست تیرهای زهر آگین شلیک کنه...  
اونو دادمش به کرو و اونم ازش استفاده کرد.

با این حرفش انفجاری را در درونم احساس کردم. تمامش زیر سر این احمق ابله بی فکر بود.

مثل فنر، از جا جستم. با سرعت به پشت سر جسی رفتم. زانویم را به پشتش کوفتم و با کمک دست هایم به جلو هلش دادم. از طرف شکم روی زمین خواباندمش و خودم روی پشتش نشستم و دست هایم را با کمک یکی از زانو ها و دستانم قفل کردم. چند بار روی پشتش بالا و پایین پریدم تا مطمئن شوم که توانایی تکان خوردن ندارد. صدای آخش را چندین بار شنیدم، اما اهمیتی ندادم. با شرورانه ترین لحنی که می توانستم گفتم:

-تمام این بعد از ظهر، همینطوری نگهت می دارم. باید تاوان کارتو پس بدی. حتی اگه مجبور باشم درد دست و پامو تحمل کنم.

هوشمندانه گفت:

-ولی اینجوری هر دو مون شکنجه می شییم.

صدایش فریبنده بود و خوشبختانه، من چنین تن صدایی را به راحتی تشخیص می دادم.

روی پشتش جابجا شدم که معترضانه گفت:

-بی خیال، آوالون! ما که بچه نیستیم، بیا با مذاکره مشکلاتمون رو حل کنیم! باشه؟

پیشانی ام را خاراندم و گفتم:

-عاقلانہ اس! و در هر صورت من اینجام! نمی تونم لذت اذیت گردنت رو از دست بدم! اینو در نظر داشته باش که اگه تو اون تیر سمی ات رو به کرو نمی دادی، اون منو بیهوش نمی کرد و هیچ ادامه ی ماجرای پیش نمی اومد، که باعث بشه اون گادمند بی حیا منو برهنه ببینه!

با صدایی که حتی شرارتش از قبل هم بیشتر بود، گفت:

-وای! از اینجا قاضیه خبر نداشتیم. می دونستم که رفتی طرفای چشمه ی آب گرم... تازه یه حسی هم بهم می گفت که خیلی کثیفم و باید حتما اون شب خودمو تمیز کنم، اما چه حیف... که من اون حسو نادیده گرفتم. وگرنه به جای گامند، من تورو می دیدم و هیچ دردسری هم برات پیش نمی اومد!

با تاسف ضربه ای به پشت سرش زد:

-واقعا که! جسی... حتی فکرش هم نکن که بتونی یک بار تو کل عمرت، منو اونطور که دوست داری ببینی!

بلند شدم و محکم روی پشتش پریدم.

-آخ!

نفسش برای یک لحظه قطع شد. تقریبا دوستانه گفتم:

-اینطوری فکر نکنم تو جنگ دووم بیاری! مجبورم خودم شخصا به زاده های زمین تحویلتم بدم.

بعد همانطور که چند ضربه با نوک انگشتانم به پشتش می زدم، دستانش را آزاد کردم و از روی کمرش کنار رفتم. کنارش نشستیم و با سرخوشی گفتم:

-حالا آزادی که نفس بکشی.

خندید و غلت زد تا پشتش روی زمین قرار بگیرد. کنارش روی زمین دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم قلاب کردم. به ابرهایی که بی توجه به نسیم خنکی که می وزید، سرجایشان ایستاده بودند، نگاه کردیم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت که جسی با جدیت گفت:

-اگه یکی از ما خیانت کنه چی؟ همونطور که اورنوس گفت، اگه اونا بهمون پیشنهاد الحاق بدن چی؟

بی خیال گفتم:



-بذار پیشنهاده بدن. بالاخره یا قبول می کنیم، یا نمی کنیم... فکر نکنم این که آدم راه خودشو انتخاب کنه، خیانت محسوب بشه... شایدم بشه! نمی دونم. ولی اورنوس نباید به خاطر کاری که نکردیم تهدیدمون می کرد...

صدای خمیازه کشیدنش را شنیدم و بعد خودش را دیدم که روی پاهایش بالای سرم ایستاده. خودش را کش و قوسی داد:

-باید برگردم کلپوینت. مدت زیادیه که اینجا بودم. اگه بر نگردم، احتمالاً چند نفر می فرستن دنبالم تا برم گردون.

سری برایم تکان داد و بعد دور شد.

۱۲

### نیروهای کمکی

دانه برف شکننده ای روی پوست گرم صورتم نشست. پیش از این که بتوانم سر انگشتانم را بالا ببرم و به آرامی لمسش کنم، برف تبدیل به قطره آب کوچکی شد و از روی استخوان گونه ام به روی زمین چکید. هوا بدجور سرد شده بود و برف دیوانه وار می بارید.

کلاه ردایم را بر سر کردم. توده ی انبوه موهای بافته شده که باعث خارش گردنم می شد را جلو آوردم و رهایش کردم. بندی ها ردا را دوبار پشت سر هم گره زدم و انگشت های پایم را در چکمه تکان دادم تا از راحت بودن چکمه مطمئن شوم. کرو دوباره به دنبال خرگوش های بیشتری رفته بود. یک هفته و نصفی بود که مدام و پی در پی، از زیر آن دیوار سنگی عبور می کرد و شبش تنها با دو سه خرگوش باز می گشت و همچنان این رویه ی بیهوده و بی حاصل را تکرار می کرد. بهش گفته بودم که من می روم و هر چند تا خرگوش بخواهد برایش می گیرم. حقیقتاً از این حرکت بی معنی هر شب رفتن و گاهی اوقات دست خالی بازگشتن او خسته شده بودم تا این که بالاخره اعلام کرد خرگوش های لازم و مخصوصش را به دست آورده است. نفهمیدم که چگونه یک خرگوش می تواند خاص و مخصوص باشد؟

از شب قبل تاکنون، کرو حدود ۱۲ خرگوش را سر بریده و خونشان را روی سنگ ریخته بود. مرتب هم زمزمه های بی مفهوم و عجیبی می کرد. چشمانش عصبی باز و بسته می شدند و شرط می بندم که از دیشب، رنگ پوستش ۳ درجه روشن تر شده بود. روی شانه ها و کلاه ردایش برف

انباشته و باعث شده بود که لکه ای ناشی از رطوبت وسط پشت و روی ستون فقراتش پدید بیاید.

زمانی که من با فاصله ی چند متری از او، دست به سینه ایستادم، داشت ۱۳ امین خرگوش بیچاره را با آن خنجر لعل و یاقوت دارش می کشت.

خرگوش را یک لنگه پا، گرفت و گردن خون آلودش را روی بالا ترین قسمت کره ی سنگی قرار داد. خون تقریباً نصف سنگ را سرخ رنگ کرد. ناگهان تمام مایع بدن آن خرگوش بیچاره، به رنگ نقره ای درخشید و ناپدید شد.

این بار می توانستم لبخند متجلی روی لب های دوآرا را بینم که هر لحظه داشت پهن تر می شد. عجیب تر، آن تعظیم دوستانه و پر از احترامی بود که برای سنگ کرد. با تعجب نگاهش کردم، می دانستم که زیر این سنگ پیکره ی مادر نیمه شب قرار دارد، اما او که فقط یک جسد پوسیده و بی ارزش بود که می خواستند با کلی دنگ و فنگ در انقلاب تابستانی بیدارش کنند، پس چطور می توانست یک مکالمه ی مادر-دختری با دوآرا راه بیاندازد؟

چیزی از کسی نپرسیدم. چون از همان دیشب، شش هفت نفری بودند که به دور یک دایره ی فرضی ایستاده بودند و با چشم هایی که انگار متعلق به ماهی های مرده بودند، به کره و دوآرا زل زده بودند.

وقتی خون کاملاً از بدن خرگوش خارج شد، کرو آن را به کناری انداخت و سراغ خرگوش بیچاره ی بعدی رفت. به محض این که حضور آشنای اورنوس را که شامل صدای نفس های همیشه عجیب و قدم های پر از خش خشش می شد را حس کرد، از او پرسیدم:

-مثلاً داره چی کار می کنه؟ گفت می خواد مادر نیمه شب رو زنده کنه، اما آخه اینجوری؟

-دقیقاً همینطوری! اون داره به مادر نیمه شب، جون چند تا موجود زنده رو اهدا می کنه. می تونیم بگیم که داره به اون رشوه می ده و این طوری سعی داره هم ارتباط خودشو با روح مادر نیمه شب حفظ کنه و هم اونو راضی نگه داره.

روی پاهایم که سوزن سوزن می شدند، جابجا شدم:

-خب چرا اونو رو فقط راه نمی ده بیان تو؟ چرا اجازه لازم هست؟

ضربه ی محکمی که توسط کف دست اورنوس بین دو کتفم جای گرفت، مرا از جا پراند:

-اونوقت غضب مادر نیمه شب شامل حال مون می شه. تمام چمن، علف و بوته هایی که ما غذامونو ازشون به دست میاریم، می خشکن. درختا دیگه با کرو صحبت نمی کنن و همه ی ما ممکنه تا ابد بین این دیوارای بلند سنگی گیر بیافتیم... مگه این که بتونیم فرار کنیم و به خدای بیرون از اینجا پناه ببریم.

سر تکان دادم و این بار محتاطانه پرسیدم:

-از مامانم خبری نداری؟

صورت اورنوس، به آرامی و با شیطنتی وصف ناشدنی که برای او عجیب به نظر می رسید، مقابل صورتم قرار گرفت:

-توی چادرشه... کنار چادر کرو. اگه می خوای ببینیش، اون اونجاست.

با نهایت بی تفاوتی تصنعی ام گفتم:

-نه! کی گفته که من بخوام اونو ببینم؟ فکر نکنم حالا حالاها، اون زخمی که اون با نگفتن حقیقت بهم زد، درمان بشه. اون حتی حق دختر بودن رو از من گرفت. شاید الان با این حالتام که از یه دختر بر نمیاد راحت باشم، ولی گاهی به این فکر می کنم آیا خوشبخت تر نبودم اگه اون می داشت که دختر بمونم؟

-بین اون خواست ازت محافظ...

پریدم بین حرفش و این بار مقابلش قرار گرفتم و با پرخاشی غیر ارادی گفتم:

-بله بله! می خواست ازم محافظت کنه! واسه این که شما دنبال یه دختر بودین، نه یه پسر. ولی فکر کنم اقلا حق اینو داشتیم که بدونم چرا لباس پسرا رو به من می پوشونه و نمی ذاره که موهام از گوشام بلند تر بشن.

سرشانه ام را بین انگشتانش فشار داد:

-اینجوری نمی تونین مشکلتون رو حل کنین! یکی تو بگی، یکی اون، هیچ چیز رو درست نمی کنه. فقط دارین خودتون و دیگری رو اذیت می کنین. می تونین خیلی راحت با مذاکره، کلا این قضیه رو ختم به خیر کنین.

شانه ام را از زیر دستش بیرون کشیدم:

-دیگه دیره! نمی خوام یه دعوی دیگه با تو راه بندازم... تو کل این جهنم دره، تو تنها کسی هستی که یه کم می تونم باهش کنار بیام... قبل از این که این تبدیل به یه جنجال بشه، من میرم.

همانطور که دور می شدم و به سمت سرایشی معروف می رفتم، اعلام کردم:

-آگه کسی ازت در مورد پرسید، بگو که رفتم دریاچه آب تنی کنم.

واقعا نیاز به یک چیز فوق یخ داشتم که باعث شود تا مغز استخوانم از سرما دلنگ دلنگ کند. ردا زیادی گرم بود. دمای بدنم از وقت تبدیل شدنم زیادی بالا بود. موهایم راحت دور گردنم را می پوشاند و به جز موارد معدود سردم نمیشد...

سعی کردم که یک بار دیگه مسیر دریاچه را در ذهنم مرور کنم که صدای اورنوس افکارم را برید: -قبل از نیمه شب برگرد و سعی کن از سرمای آب نمیری! من حال و حوصله ی شنا توی آب واسه پیدا کردن یه جسد رو ندارم.

واقعا قصد نداشتم چنین حرفی بزنم، ولی لحنی که اورنوس به کار برد، مجبورم کرد که مثل یک دختر لوس و نر و سرکش که باعث می شد بخوایم به خاطر وجودشان سرم را به نزدیکترین سنگ بکوبیم، رفتار کنم:

-هر وقت دلم بخواد بر می گردم! اصلا بر نمی گردم.

حتی خودم هم از حرفی که زدم جا خوردم. این دخترک رنجیده، من، آوالون شمشیر زن و کمان دار، نبودم. با ناراحتی زیادی، خودم را از درون حفره رد کردم. در را پشت سرم با فشار دادن تکه سنگی توی دیوار، بستم.

کافی بود دیوار پایگاه را که ۲۰ فوت ارتفاع داشت و دور تا دور پایگاه را گرفته بود، دور بزنم و بعد از یک تپه بالا بروم. سپس با دو و با احتیاط از روی سنگ های نوک تیزش پایین بیایم و با گذشتن از میان دشت کوچکی که پراز علف و گل های خودروی وحشی بود، خودم را به دریاچه ای محاصره شده با دیواری از درختان بلند برسانم.

تنها فرقی که پایگاه با کلیونت داشت، این بود که در پایگاه، هر وقت که می خواستم، می توانستم از آن بیرون بیایم و به سیر و سیاحت در جنگل پردازم.

همانطور که بریلا آخرین بار مسیر را مو به مو نشانم داده بود، در طول و موازی با دیوار سمت چپ، شروع به راه رفتن کردم. محض احتیاط، انگشتم را روی دیوار می سراندم که مطمئن شوم ذره ای انحراف در مسیر، باعث فرو رفتنم در زمینی که به خاطر باران دیشب باتلاقی شده بود، نمی شود.

خوشحال بودم که مثل بقیه مجبور نیستم دامن و پیراهن بپوشم. اگر کرو به چنین کاری مجبورم می کرد، حالا دامنم گلی و کثیف می شد و حتی نمی توانستم با آن حجم گلی که به دامنم می چسبید، قدم از قدم بردارم.

خوشحال و سوت زنان به راه افتادم. حقیقتا در این دو ماه در پایگاه ماه، آن قدر افراد زیادی را شناخته بودم، که خودم هم مخم با به یاد آوردنشان سوت می کشید. فقط کنجکاو بودم بدانم اگر بخواهم داستان زندگیم را برای کسی تعریف کنم، چگونه می توانم تمام آن اسم هارا به خاطر بیاورم؟ احتمالا گیج کننده خواهد بود!

تا دریاچه حدود نیم ساعت پیاده روی بود که با سوت زدن های بی وقفه ام، به سرعت برق و باد گذشت. حتی سر خوردن هایم هم نتوانست مرا از رفتن به دریاچه منصرف کند.

وقتی به خودم آمدم که دیدم بر لبه ی دریاچه که حالا سطحش، از دفعه ی قبل، بالا تر آمده بود، ایستادم و چهره ی نا آشنای خودم را تماشا کردم. دانه های برف به سطح آب می خوردند و آن قسمت هایی را که لایه ایی نازک از یخ محجششان نکرده بود، دچار موج آرامی می کردند.

نگاهم را از آب و آن صورت رنگ پریده گرفتم. دریاچه منظره ی دلچسب تری برای مشاهده بود. دریاچه ای تقریبا بیضی شکل، به بزرگی کل پایگاه ماه که به رودخانه ای در آن طرف جایی که ایستاده بودم وصل می شد. مدام در جریان بود و موج های آهسته ای بر سطحش جابجا می شدند. رنگ آبش، چیزی بین آبی آسمانی شفاف و سبز روشن کهربایی بود. ته-اش دیده نمی شد.

حالا که زمستان بود، آب خنک و خوب می نمود. حتی آن نی های بلندی که هیچ شبیه نی های عادی نبودند هم، نمی توانستند مرا مجبور کنند که از آن مکان دل بکنم.

لباس هایم را از تنم خارج کردم و بند چرمی دور کپه ی موهایم را باز کردم و گذاشتم که موهای بلند، دور بالا تنه ام تاب بخورند. هنوز وارد آب نشده بودم، اما از همان فاصله هم احساس سرما می کردم.

بوی آب به مشامم خورد، منظورم بوی مخصوص دریاچه هاست که شبیه مخزن نگه داری ماهی می مانند.

قسمتی از رودخانه را که حدس می زدم از بقیه ی جاها عمیق تر باشد انتخاب کردم. خیالم راحت بود که کسی مرا از بین این انبوه درختان و نی ها نمی بیند و بدن برهنه ام یک بار دیگر باعث رسوایی نمی شود.

لبه ی همانجا ایستادم. پا پا کردم و بعد دویدم و خودم را توی آب پرتاب کردم.

آبی که از قبل گل آلود شده بود، با ورود من صد برابر گل آلودتر شده و دورم را فرا گرفت. نور هیچ خورشیدی نمی توانست وارد این آب شود ... فضای اطرافم بلافاصله تبدیل به دنیایی از تاریکی و سیاهی ها شد.

برایم عجیب بود که آب آن قدر عمیق بود که هنوز در حال فرو رفتن بودم.

زیر آب پلک زدم و با ضربه ای به فضای خالی زیر پایم و حرکت بالا و پایین دست هایم، خودم را به زور و تقلا به سطح آب رساندم.

با دیدن نور رنگ پریده ی خورشید و کنار رفتن تاریکی آب خندیدم. بلند و پر سر و صدا که باعث شد یاد خودم بیافتم که آن قدیم ها، وقتی می خواستند به پسرها شنا یاد بدهند و من هم همراهشان می رفتم، چقدر خوش می گذرانیدیم. تا این که به سن بلوغم نزدیک شدم و دیگر نتوانستم جلوی آن ها، بالا پوشم را از تن خارج کنم...

یک لحظه سرما درزی مخفی را در بدنم پیدا کرد و وارد امعا و احشایم شد. تک تک قسمت های بدنم مور مور می شدند و ماهیچه هایم سعی داشتند مرا به خارج شدن از آب قانع کنند.

اما نمی توانستم این شنای بدون لباس را بی هیچ قیمتی از دست بدهم.

با خط آخر افکارم آه کشیدم و به سمت بستر رودخانه و جایی که لباس هایم را تل انبار کرده بودم رفتم. تمام سال های زندگی را به عنوان چیزی که نبودم زندگی کرده بودم! لازم بود که تمام آن حقایق احمقانه، حالا خودشان را نشان بدهند؟ حالا که برای آب تنی و کمی احساس خوب به اینجا آمده بودم؟ من دختر بودم! دیگر واضح تر از این نمی شد... هیچ پسری را در عمرم ندیده بودم که موهایش تا کمرش بلند باشند، لب هایش سرخ باشند و چشم های سیاه و گیرایی داشته باشد! این عجیب بود... من دختر بودم و با این سر و وضع، با فراز و نشیب های بدنم، این موضوع

خودش را بیشتر نشان می داد. تمام مدت، قربانی ترس های مادرم از پیدا شدنم، شده بودم... مرا به شکل یک پسر در آورده بود تا دیگران آوالون پسر را از یک زاده ی نیمه شب دختر تشخیص ندهند!

چند روز قبل از اورنوس پرسیدم که چرا زمانی که به حالت انسانی و کامل شده ام در کلپ بودم، تریستون مرا تشخیص نمی داد و فرقی بین من و دیگران نمی دید، اما جسی به سادگی مرا تشخیص داد؟ اگر کسی اینطور می توانست مرا شناسائی کند، پس آن همه پسر بودن به چه درد می خورد؟ او هم در جوابم، ابروهایش را که همیشه در نزدیک ترین وضعیت ممکن به چشم هایش بودند، بالا انداخت و گفت:

–معمای خیلی ساده ایه! اونایی که کامل نشدن، هیچ هاله ای ندارن، به جز نیمه شبا... حالا ما مردا که وظیفه امون، محافظت از زن های نیمه شب و کلا نسل نیمه شبه، چطور می تونیم زاده هارو تشخیص بدیم؟ ساده است... یه لمس از اون پوست لطیف کافیه که ما بفهمیم تو زاده ی نیمه شبی... و در مورد این که چرا تمام سال ها تورو پسر کرده مامانت... گفتیم که با لمس همیشه فهمید که تو زاده ی نیمه شبی یا نه... خوب دخترا همه موهاشون سیاه و چشماشون سیاه و پسرا مو قهوه ایو چشم آبی هستن، وقتی تو به شکل یه پسر در اومدی، دیگه هیچ کدوم از خصوصیات پسرها رو برای زاده شدن نداشتی، پس هیچ کس هم به خودش زحمت نمی داد که بیاد تورو لمس کنه! اما جس نماینده اس... و خوب یه کار ناخوشایند هست که اون باید پسرای که چشم آبی و مو قهوه ای هستن رو لمس کنه! نمی دونم چطور شده که اون به دختر بودن تو شک کرده... یا حتی به زاده بودن... فقط، شب اول که تورو اینجا آوردن، اون لمست کرده و تادا...! تو رسوا شدی!

هوشمندانه! هوشمندانه تنها کلمه ای بود که بعد از شنیدن ایده ای که مادرم ۱۲ سال پیش در مورد پسر شدن من به کار برده بود، به ذهنم می رسید! تمام زوایا... تمام جوانب! اما من... حق داشتم که بدانم! حق داشتم که با دانستن دلیل مادرم برای پنهان کردنم، درد کمتری نسبت به دختر بودنم بکشم. به هر حال دلایلی که جس و اورنوس - در مورد این که پسر های نیمه شب مهم نیستند و پسر های نیمه شب چشمان و موهای سیاه ندارند- برای پسر شدنم آورده بودند، کاملاً قانع کننده بود.

هر چه که بود... درست بود! می خواست از من محافظت کند، اما در این یک مورد، باید به من می گفت! «باید» به من می گفت! هیچ اختیاری در جمله ام وجود نداشت، تنها اجبار! آن موقع شاید،

شاید ذره ای خصوصیات دخترانه ام بیشتر از حالا رشد می کرد و احتیاطم برای لو نرفتن جنسیتیم بیشتر می شد...

از جنگجو شدن و به مدرسه ی نظامی رفتن، پشیمان نبودم... تنها به دورانی فکر می کردم که می توانستم مثل دختری که از دختر بودن خودش و دلیل دختر ظاهرنشدنش آگاه است، رشد کند. این فرصتی بود که از من گرفته شده بود! غیر منطقی بود که بخواهم حالا، بعد از ۱۲ سال به این فکر بیافتم که می توانستم طور دیگر رشد پیدا کنم، اما باز هم نمی توانستم جلوی رشته ی سیاه افکارم را که به مغزم فشار وارد می آورد و به دور نخاعم چنبره می زد را بگیرم.

می توانستم، می دانستم که زندگی می توانست طور دیگری بگذرد. آن موقع می توانستم در جمع، مثل یک پسر ظاهر شده و در خفا مثل دختری خشن رفتار کنم، نه این که مانند حالا، به دختر و پسر به یک چشم بنگرم.

تقصیر او بود! مرا از ماهیتم دور کرد و هرگاه ازش در مورد دلیلی قانع کننده طلب کردم، تنها گفت: «به وقتش می فهمی، آوالون.» و من چقدر از این کلمه ی «به وقتش» انزجار داشتم.

هوشمندانه و ظالمانه... ظالمانه و هوشمندانه! نابودگر! این درست تر بود. او مرا آن طور که خودش دوست داشت بزرگ کرده بود. به بهانه ی امنیت، تمام زندگی را صرف مخفی کردن خود واقعیم گذرانده بود. این بی رحمانه بود. حتی از فکر کردن بهش هم اکراه داشتم! او چیزی که بودم را علاوه بر دلیل تغییر قیافه ام ازم مخفی کرده بود... نگفته بود که یک زاده ی نیمه شبم، جلویم را برای پرورش کینه ای عمیق از مخلوقات جنگل و رویای نابودیشان نگرفته بود.

تنها سر خوشانه مرا به مدرسه ای نظامی فرستاده و ازم خواسته بود که جنسیتیم را لو ندهم!

دستم ناخودآگاه زیر آب مشت شد. همان نیروی نامرئی که مشت شدن دستم را کنترل می کرد، باعث شدم دستم به سطح آب و حتی بالا تر از سرم بیاید و سپس با ضربه ای قدرتمند که می توانست سه تا از دنده ها مرد زورمندی را بشکند، به آب کوفته شود.

جریان بزرگ و پرفشاری از آب در اثر ضربه ی دستم، به صورت، موها و صدا البته تا چندین متر آن طرف تر از دریاچه پاشیده شد.

هی!



صدای اعتراض آمیز نشان از حضور مخفیانه ی آشکار شده ی کسی داد. نا خودآگاه دستم هایم را روی سینه ام قلاب کردم. حتی با اطلاع از این امر که تا گردن زیر آن آب کدر و نا شفاف فرو رفته ام...

شخصی پشت دسته ای از نی ها ایستاده بود و من فقط به وسیله ی صوتی که داشت و چکمه ای که از پشت نی ها بیرون آمده بود به وجودش پی بردم.

مبارزه طلبانه و با صدایی به سان پادشاهان ۷ مملکت، او را خطاب قرار دادم:

- کی هستی؟ از پشت اون جا بیا بیرون!

پیکری بلند، کشیده و نسبتا لاغر از پشت درخت بیرون آمد. دهان که باز کرد، مجموعه ای که او را تمثیلی از اکسل می کرد، کامل شد:

-هی، احمق! چرا به جای مشت زدن به آب، یه کم نپننه [۱] از کرو نمی گیری؟

موهای قهوه ایش خیس شده و به پیشانی بلندش چسبیده بودند. چشم های ماری شکلش، در زیر نور خورشید، مثل قرح هایی از زهر مار (!) به نظر می رسیدند و حتی از فاصله ی دور هم می شد تشخیصشان داد. دماغ عقابی اش، نسبت به اکسل، زاویه ی کمتری رو به پایین داشت و سر بالاتر از مال او بود. تنها چیزی که او را مشخصا از اکسل متمایز می کرد، قد بلند و اندام لاغری بود که یک جورهایی او را خوش فرم نشان می داد. اگر چه... به اندازه ی اکسل، حال به هم زن به نظر می رسید:

-فکر نمی کنی به جای مخفی شدن پشت اون درخت و دید زدن شنای یه خانم محترم، بهتر بود اعلام حضور می کردی؟ اصلا تو کی هستی و از کی اینجایی؟

موهایش را بین انگشتانش گرفت و همزمان که با فشار آبشان را می گرفت، گفت:

-ببخشید که مزاحم شنای یه خانم محترم که توی آب جفتک میندازه شدم! من وارین هستم، زاده ی نیمه شب! داشتم می رفتم سمت پایگاه. مسیرم از اینجا بود که یهو دیدم یه برف حسابی داره از آسمون میاد. تو جدیدی؟ نه؟ چون تا حالا زاده به بی اعصابی تو ندیده بودم!

بعد از جمله ی اولش، کاملا خونسرد شده بود. دشمن به نظر نمی رسید. مسلما، من با آن تن برهنه در آب، بی دفاع تر از آنی بودم که اگر او دشمن بود، بخواهد برای آسیب زدن به من غفلت کند. با سنجیدن موقعیتم، گفتم:

-آره من جدیدم... اما تو...؟

چیزی که باعث تعجب بود، چشم های ماری اش بودند که داد می زدند او یک زاده ی ظهر است. کلماتم را با دقت انتخاب کردم تا انگیزه ای عدو منشانه را در او بر نیانگیزم:

-تو، یه زاده ی ظهر هستی؟

-بله! تو هم زاده ی نیمه شبی. از پایگاه ماه میای؟

کمی در آب پس روی و به سمت قسمت های ژرفش رفتم. خودم را رها کردم تا این که تا زیر لب پایینم در آب فرو رفت. پاسخ دادم:

-آره از پایگاه ماه میام. اما تو، تو که زاده ی ظهری این دور و بر چی کار می کنی؟ فکر کنم قبلا اسمتو شنیده باشم!

یک قهقهه ی بی دلیل یک ثانیه ای که شبیه صدای ترکیدن مشکی پر از هوا بود، سر داد:

-قطعا اسممو شنیدی! منو به عنوان قاصد صلح این جا نگه داشتن... البته گاهی اوقات به عنوان مدرک زنده هم کاربرد دارم.

-پس تو همونی هستی که از نقشه ی مخلوقات زمین باخبر شدی.

چشم هایش را در حدقه چرخاند:

-کار پر مخاطره ای بود. این درسته! اما نیاز به این همه تعریف و تمجید ندارم.

تشعشعات سبز قدرتمندی، اطراف بدنش را فرا گرفته بودند. حالا که داشت با من صادقانه صحبت می کرد، برای پرسیدن سوال های بیشتر، احساس راحتی و صمیمیت داشتم:

-تو... یه زاده ی ظهر به اسم اکسل رو... می شناسی؟

اخم کرد و سپس با همان اخم نیشخند زد:

-اون برادر ابله منه!

با ابروهایی که داشتند با موهایم ملاقات می کردند، پرسیدم:

-فکر کردم اون فقط یه خواهر و یه برادر داره.

با نوک چکمه ی خیسش، لباس های روی زمینم را دستکاری کرد:

-اکثرا فقط اون سه تا رو می شناسن! مدت هاست که من اینجا به خاطر صلح و صفا زندانیم و خواهر کروودوآرا جای منو گرفته. کمتر کسی از وجود یه برادر برای اون نفعه ها خبر داره!

بلند خندید و گفت:

-من میرم پایگاه مونقره ای! مهلت بیرون موندنم تموم شده. اونجا می بینمت.

با لبخند پرسیدم:

-مگه می تونی وارد پایگاه بشی؟

همانطور که عقب عقب قدم برمی داشت و دور می شد، دستش را در هوا تکان داد و با لحن خنده داری گفت:

-من واسه این کار ساخته شدم. کسی نمی تونه بهم بگه که نمی تونم وارد پایگاه بشم! حتی مادر نیمه شب شما.

سپس روی پاشنه ی پایش چرخید، با حرکتی نمایشی یک بار به دور خودش چرخ زد و پشت انبوه درختان و نی های در هم پیچیده، گم شد. سرم را تکان دادم. برای چه کسی، نمی دانم! فقط تکان دادم که بعدش بتوان این جمله را بگویم:

-وای! پس آدمای عجیب تر از من هم وجود دارن.

سپس حرفم را با مکثی پر از معنی تغییر داد:

-منظورم مخلوقات عجیب تر از منه!

\*\*\*\*\*

[۱] Nepente در یونان باستان، نپنته را به عنوان دارویی که غم ها را از بین می برد می شناختند

نگاهم را به بریلا دوختم که داشت مثل یک دایره المعارف زنده برایم توضیح می داد:

-پس مادر نیمه شب، پایگاه ماه رو، زیر قسمتی که بیشترین تشعشعات ماه رو دریافت می کنه و در مرکزی ترین قسمت جنگل قرار داره، بنا کرد تا هم مارو از خطرات در امان نگه داره، هم این

که همیشه قدرتمند بمونیم. گروهی زندگی کردن خودش یه نعمته! این جور مشکلات تو، مشکلات دیگران هم محسوب می شن. به همین سادگی!

به کلماتی که از دهانش خارج شده بود، پوزخند زدم و از کنارش برخاستم. از بالا نگاهش کردم و انگار که تمام آن کلمات دست ساخته های او باشند، با تمسخری اجتناب ناپذیر گفتم:

-چرته! هیچ بهونه ی قابل قبولی برای حبس کردن یه مشت مخلوق بین یه دیوار که بقیه -چه دوست چه دشمن- نمی تونن داخلش بشن، وجود نداره. به کرودوآرا نگاه کن. از دیروز تا حالا، نزدیک ۴۰ تا خرگوش کوهی سر بریده تا بتونه اجازه ی ورود یه تعداد مرد رو که ممکنه حتی به اندازه ی اون خرگوشا هم نباشن، بگیره.

با لحن هشدار دهنده ای اسمم را صدا زد. اما من اهمیتی بهش ندادم و به آرامی به سمت کرو که مثل یک مجسمه کنار سنگ کره شکل ایستاده بود و به آن زل زده بود، رفتم. از دو شب پیش، همه اش کنار کره ایستاده بود و خرگوش سر می برید و خون می ریخت. بدون هیچ استراحتی، بدون هیچ مکثی! تا این که بالاخره، از ۵ دقیقه قبل آرام گرفته و بدون کشتن هیچ موجود زنده ای، یک گوشه ایستاده بود.

به طرز معجزه آسایی، حضور مرا در پشت خودش احساس کرد:

-موم شد! مادر نیمه شب اجازه داد که اونا وارد بشن.

به جنازه های خرگوشی که کنار سنگ افتاده بودند و باعث ایجاد بویی، ترکیبی از بوی لاشه ی فاسد و خون خشک شده، شده بودند، چشم دوختم:

-خب چرا صبر نکردی تا روز جنگ؟

مطمئن بودم که کرو برمی گردد و به خاطر جواب واضحی که خودم می دانستمش، یک سیلی بهم می زند، اما این کار را نکرد. در کمال حیرت! پاسخ داد:

-دو هفته بیشتر تا روز مرگ شب نمونده، این درسته! اما زاده های ظهر، حداکثر تا ۵ روز دیگه از راه جنگل می رسن. به نظرت اونا می تونن قبول کنن که دو هفته رو بیرون از دیوار و بدون هیچ پناهگاه یا چادری بگذرونن، در حالی که ما این داخل، از گزند انسان ها و شکارچیا در امونیم؟ نا سلامتی اونا یه لشکرن! پنهان شدن برای یه لشکر، کار ساده ای نیست. مثل اینه که بخوای یه اژدها رو زیر یه پارچه ی کنفی به اندازه دوختن یه لباس برای تو، پنهان کنی!

بی اختیار بهش نزدیک تر شدم و با تعجب پرسیدم:

-قضیه ی این لشکر چیه؟ با توجه به تعداد خودمون توی پایگاه، فکر نکنم تعداد اونا از چهل نفر بیشتر تجاوز کنه.

دستش را به نشان ی منفی تکان داد:

-اشتباه نکن! قبلنا، خیلی قبل، مادر نیمه شب ما، از یه زن زاده ی ظهر به دنیا اومد. اون می خواست بدونه که آیا نور ماه هم بر روی فرزندش تاثیر مشابهی داره یا خیر، به خاطر همین اون زن ماجراجو تصمیم گرفت که فرزندش رو به جای نیمه روز، نیمه شب به دنیا بیاره. نتیجه اش شد مادر نیمه شب که گروه هارو تشکیل داد. خودش و دخترش، از زاده های ظهر جدا شدن، اونم در حالی که با اونا یه سری پیمان بستن. بعدش اومدن اینجا و همونطور که به ادامه ی نسلشون فکر می کردن، ۳ سال رو صرف ساختن این دیوار کردن! اونم به تنهایی. قدمت زاده های ظهر، شاید ۵۰۰ سال از ما بیشتره؛ و همونطور که اکسل گفت، خورشید هم پرنور تر و گرم تره، هم قدرتمند تره! پس ثمرات قدرتمند تری داره... و قدرت به چی کمک می کنه؟ معلومه! اون باعث میشه که بقاء آسون تر و بدون مشکل تر به نظر بیاد. اونا تو یه شهر، وسط جنگل، به بزرگی ماریل، زندگی می کنن. هیچ کس حتی فکر هم نمی کنه که اونا مخلوق باشن، چون متمدنن و هیچ خصوصیت چهری عجیبی ندارن... یه شهر برای خودت می تونه عالی باشه!

مشکوکانه پرسیدم:

-پس اگه هیچ خصوصیت عجیبی ندارن، چرا نمی تونن بدون برانگیختن شک آدم ها، اون بیرون تو جنگل بخوابن؟

-می خوام اینو بهت بگم! کدوم آدم عاقلی، با آگاهی به این که این جنگل پر از مخلوقات کینه توزه، ممکنه اینجا بخوابه؟ کی اگه ندونه که در برابر اون مخلوقات مصونه، دوست داره که تو این جنگل وقت بگذرونه؟ بالاخره دیر یا زود، یکی متوجه یه دسته ی ۲۰۰ نفری در اینجا میشه و میاد تا ببینه چه خبره. دفعه ی آخری هم که بیاد، با خودش یه خیل آدم میاره تا دخل اون زاده ها و مارو بیارن.

ضربه ی آرامی به شانه اش زدم:

-چرا اینقدر بی رحمانه حرف می زنی؟ تو دوبرابر یه انسان عادی قدرت داری... گیریم که اونا ۵۰ نفر برای قلع و قمع کردن ما اینجا بیارن. چطور می تونن از پس ما که این قدر قدرتمندیم بر بیان؟

صدای آشنایی که لهجه ی لاولی اش، مرا به یاد اکسل می انداخت، از جایی درست کنار گوشم گفت:

-گفتنش واسه تو آسونه! تو به اندازه ی یه سوالیه ی واقعی، توانایی شمشیر زنی و تیر اندازی داری... نمی تونی چنین حرفی رو به زنایی که تموم عمرشون، مبارزه طلبانه ترین کاری که انجام دادن، سیلی زدن به بقیه بوده، بگی!

آستین بلوز وارین را گرفتم و او را محکم و پر شدت به سمت خودم کشیدم. با نیش و کنایه ای که با دیدن قیافه ی مشابه اکسلش به سراغم می آمد و بعد از شنیدن حرف هایش شیرین زبانانه اش ناپدید می شد، گفتم:

-شناخت نسبت به زنای اینجا رو تحسین می کنم. این نشون از تجربه های بی نظیریه که تو از هم نشینی با زاده های نیمه شب به دست آوردی!

با لبخندی که به صورتم پاشید، بهم اعلام کرد که قرار است سخن شیرینی تحویلم دهد:

-خب حقیقتش خانمای اینجا این قدر زیبا و خوش صحبتن که آدم رو به مصاحبت باهاشون ترغیب می کنن!

صادقانه و با لبخند کجی به او گفتم:

-می دونی... با توجه به شرایط، اگه من این حرف رو همین الان و جلوی این کره، به اکسل می زدم؛ اون بدون توجه به تقدس این مکان با وجود اون چیزی که اونا بهش میگن تمثیل ماه، با کوبیدن سرم به همون سنگ، دخلمو میاورد. هنوز هم نمی تونم باور کنم که تو برادر اون باشی. دستم را در دستش گرفت و همانطور که با ملایمت، مرا به دنبال خودش و دور از سنگ می کشید، به نقطه ای بین درختان کنار دیوار اشاره کرد:

-می خوام ببرمت اونجا و تا جایی که می تونم بزمنت.

خندیدم. فکر می کردم جسی خوش اخلاق ترین پسری است که کسی ممکن است با او ملاقات کند. اما این پسر، بر عکس برخورد اولش با من، نشان داده بود که از جسی هم خوش اخلاق تر است. در یک روز، کاملاً محاسبات مرا در مورد خوش اخلاق بودن یا نبودن افراد دور و برم به هم ریخته بود. دست در دست هم، شروع به بالا رفتن از تپه کردیم. با جدیتی که اثری از خنده های چند لحظه قبلم در خود نداشت، پرسیدم:

-از اکسل بزرگتری؟ آخه تو اون نامه نوشته بود که اکسل پسر ارشده.

فشار انگشتانش روی پشت دستم کمتر شد. لحنش بی دغدغه و با همان جدیت من بود:

-خب پسر ارشده. یکی دو سالی از من بزرگتره. برادر بزرگترمون هم چون تنی نیست و مادرشم یه زاده ی ظهر نبوده، فرزند ارشد حساب نمیشه.

دستش از روی دستم سر خورد و او آن را درون جیب شلوارش لغزاند. مراقب بودم که پایم از روی سنگ های روی زمین که به درشتی کف دست یک آدم بودند، نلغزد:

-یعنی تو... حدوداً ۱۵ سالته؟ اما بیشتر به نظر می رسی! حتی می تونستم فکر کنم که تو ازدواج کردی.

بلند بلند خندید:

-نوچ! اشتباهه. اکسل حدود یک سالی نمی تونست از پاهاش به درستی استفاده کنه. چون توی میدون شهر، با یه گاری تصادف کرد. اگه کامل نمی شد، هرگز قدرت راه رفتنش رو به دست نمی آورد... یه کم بین تمرینات مبارزه اش وقفه افتاد؛ بنابراین از رفتن به آزمون کلپوینت توی ۱۷ سالگی سر باز زد. اینو در نظر بگیر که هر کسی فقط می تونه یه بار توی اون آزمون شرکت کنه. ما خیلی به هم نزدیک نیستیم... در واقع اصلاً به هم نزدیک نیستیم، اما اینو می دونم که اون نمی خواست به خاطر یه عجله ی هول هولکی، تمام شانسیشو برای اومدن به کلپوینت از دست بده. اون موند و تمرین کرد تا این که مثل این که امسال با حدود یه سال تاخیر رفت و آزمون داد.

سرم را به سمت بالا و پایین تکان دادم. لب هایم از تمرکز جمع شدند:

-پس اکسل یه داستان نسبتاً تراژدیک و قهرمانانه داره.

-به نظرم هر کسی در یه مقطعی از زندگیش، یه داستان تراژدیک و قهرمانانه داره... حتی اگه خودش ارزش بی خبر باشه!

مشتتم را به پشتش کوبیدم، دقیقا بین دو کتفش:

-منو یاد مادربزرگا میندازی که سعی دارن تجربیاتشون رو در اختیار نوه های قد و نیم قدشون بذارن. حالا واقعا لازمه تا اون بالا بریم تا بتونی منو بزنی؟ نمی شه همین پایین؟

-نه همیشه. باید بریم اون بالا... دیروز فکر نمی کردم این قدر... این قدر وقت گذرونی با یه زاده ی نیمه شب ...

+آوالون!

به سمت صدا برگشتم. جسی بود که دست به کمر ایستاده بود و سعی می کرد بین نفس نفس هایی که ناشی از دویدن زیاد بود، بهم لبخند بزند:

-نمی خوای بگردی؟ می خوام برم از جنگل، برای کرو یه کم تاجریزی [۱] بیارم. تو نمیای؟

با انگشت به جایی نزدیک پهلوی وارین اشاره کردم و گفتم:

-نمی بینی دارم با یه مرد شریف می رم تا کتکم بزنه؟

با نیشخندی حاکی از ناباوری گفت:

-با یه مرد شریف می ری کتک بزنه؟ این دیگه چه جورشه؟

بعد نگاهش رو به وارین چرخید و خطاب به او ادامه داد:

-می خوای بزنی، وارین؟ دیوونه شدی؟ اون دختر یه وحشی به تمام معناس! بهت گفته بودم که قبلا با اکسل کتک کاری کرده بود و حتی تونسته بود به اون یه لگد جانانه هم بزنه؟ قبل از این که اولین ضربه رو بهش وارد کنی، از همین تپه پرت می کنه پایین. اینو بهت اطمینان می دم.

وارین نیشخند گناهکارانه ای زد و با شیطننت گفت:

-فقط داشتیم می بردمش تا باهاش دو کلام حرف بزنم.

جسی با تاسف صورتش را بین یکی از دستانش گرفت و از همان پشت کف دستش با صدای خفه ای گفت:

-نمی تونی با هیچ روشی از اون دلبری کنی، پسره ی احمق! دارم بهت می گم اون توی مدرسه ی آموزش نظامی بزرگ شده! شگرد پسرای پوک مغزی مثل تو رو می شناسه. اون وقت تو می خوای



با گفتن «فکر نمی کردم این قدر وقت گذرونی با یه زاده ی شب بتونه باحال باشه» مخشو بزنی؟  
نمی تونی! متاسفم که ناامیدت می کنم. اون حتی یه بوسم بهت نمیده، چه برسه به اون چیزی که  
تو می خواستی!

همین حرف های جسی باعث شد خصمانه به سمت وارین بچرخم. یکی از آن لبخندهایی ام را که  
می توانستید آن را لبخند آرامش قبل از طوفان بنامید، به او هدیه کردم. دیگر در نظرم مهربانترین  
پسر این اطراف نبود. بلکه تبدیل به موجه ترین فرد، برای خوردن یک مشت جانانه از من شده  
بود. می توانستم همان لحظه از تلافی قصدش در بیایم، اما نیشخندی که دو فک بالا و پایین و ۳۲  
دندانش را به علاوه زبان کوچک صورتی ته گلویش نشانم داد، باعث شد که انتقام را به زمان  
مناسبی موکول کنم... حتی گاهی اوقات نادیده گرفتن، یک روش به خصوص انتقام محسوب می  
شود.

تنها کاری که برای جلوگیری از طوفان انجام دادم، ضربه ی محکمی بود که با کف دست به جناق  
سینه اش زدم. از آن جا که زمین لغزنده و شیب دار بود، ضربه ام باعث شد که چند قدم به عقب  
سکندری بخورد. سپس ناله ای سر دهد و با پشت بدنش که شامل: پشت، کمر، سر، گردن و  
ماتحتش می شد، روی زمین بیافتد. بعد از آن هم، دو دور روی زمین غلت خورد و وقتی که کاملا  
خاکی و کثیف شده بود، چرخش خود را با قرار دادن دستش زیر بدنش، متوقف کرد. خونسرد  
گفتم:

-پست فطرت کند ذهن! چطور به خودت اجازه ی چنین کاری رو می دی؟

Nightshade [۱]

سپس خونسرد تر از قبل، سرم را به سمت جسی چرخاندم و گفتم:

-بابت کمکت متشکرم، برادر! فکر کنم باید این عمل خیثانه اشو به کرو اطلاع بدم.

راه افتادم که راه تا پایین سرایشی را طی کنم. اما بالا آمدن کف دست های جسی و نشان  
دادنشان به من، باعث شد که بایستم. یکی از ابروهایم را بالا بردم:

-چیه؟

-این کارو نکن... باعث یه آشفتگی میشه! اون یه مرد سابقه داره. کرو بهش گفته بود که اگه به  
تور پهن کردن برای دخترای اینجا و فریب دادن خودشون فقط واسه سرخوشی خودش ادامه بده،

اونو از اینجا پرت می کنه بیرون. اون دیگه از طرف هیچ نوعی از مخلوقات پذیرفته نمی شه، چون مایه ی ننگه و بعدش تا آخر عمرش توی جنگل های تاریک -باید- ول بچرخه. فقط کافیه تا کرو بفهمه، اون وقت دخل این پسر رو میاره.

شانه بالا انداختم. راه انتقام من نمی توانست این قدر با تشریفات و مودبانه باشد... روی پاشنه ی پایم، به سمت وارین که روی زمین افتاده بود و بدون هیچ شرمی داشت زل زل نگاهم می کرد، برگشتم. خطاب به جسی و رو به وارین گفتم:

-عیبی نداره! همین جا تلافی می کنم... من که آدم چغلی نیستم؛ فقط یه کم از ابله فرض شدن بدم میاد. نمی دونم کجای بدن من خالکوبی شده که برای زده شدن مخم زاده شدم... و یه زاده ی نیمه شب نیستم؟

از نظر دختر های عادی، نرمال، استاندارد و غیره، این که کسی بهتان نظر داشته باشد و بخواد هر جور شده یک سری چیز ها را ازتان بستاند، شاید غرور آمیز باشد... اما برای من که آن قدر خودم را حفظ می کنم که بدانند از این که زوج بالقوه فرض شوم بدم می آید، این اتفاقی شوم و نامبارک است!

قدم اول را به سمت وارین تهدید آمیز برداشتم که باعث شد این بار با لحنی عذرخواهانه و حتی با اندکی التماس در حنجره اش به حرف بیاید:

-متاسفم، آوالون! منو ببخش... قول می دم دیگه چنین کاری انجام ندم. قول می دم! قول می دم! جلو نیا. باهام چی کار داری؟ می دونم کار بدی بود که بخوام به خاطر یه سری چیزا باهات مهربون باشم. منو ببخش.

جسی از آن پایین تقریباً داد زد:

-وارین! می دونی اگه اینم مثل اون دو تا دختر قبلی، اون چیزی که برای کرو و خیزش مادر نیمه شب مهمه رو از دست می داد، دوآرا برای کشتنت حتی یه لحظه هم درنگ نمی کرد؟

جریان خون بیش از حدی وارد لاله های گوشم شد و رنگشان به سرخی گرایید. لازم نبود که ۱۷ سال از عمرم را بین دختران بگذرانم تا منظور جسی را به وضوح از چیزی که داشت می گفت درک کنم.

خجالت بی موقعم را به تاریک ترین عمق ذهنم راندم. حالا دقیقا بالای سر وارین ایستاده بودم و داشتم مثل یک گرگ گرسنه که از نیت شکارش آگاه بوده، به او نگاه می کردم.

در تمام عمرم، از مردانی نظیر وارین نفرت داشتم... حتی بیشتر از گربه ها! حتی بیشتر از آدم های فخر فروش و حتی بیشتر از مخلوقات جنگل! به نظرم آن ها کسانی بودند که به سبکی کاملا حیوانی می زیستند و سزاوار مرگی مثل یک جانور هم بودند! اما حالا وقت کشتن جانوری مثل او نبود... چون برای اصلاح کردن شخصیت کثیفش، وقت زیادی داشت و می توانست با یک پیشکش از من، این بار نظر دختری را با محبت واقعی جلب کند!

ریلکس و بدون هیچ حسی در صدا و صورتم، دستم را مشت کردم. انگشت وسط دستم را، جلو تر از بقیه ی انگشتان دستم قرار دادم... این گونه نیرو در نوک مفصل همان انگشت متمرکز می شد! دستم را عقب تر از قفسه ی سینه ام بردم و با یک پرتاب جانانه، انگشت وسطم، روی استخوان گونه اش جای گرفت... با نیشخند و این بار بدون توجه به سنگ های درشت و لغزنده شروع به پایین آمدن کردم و همزمان گفتم:

–قرار بود تو منو بزنی، نه؟ فکر کنم برعکس شد! ولی عیب نداره... یکی باید به حسابت می رسید که دست از اغفال کردن دخترا برداری! در هر حال منتظر روزیم که اوقات تراژدیک و قهرمانانه اتو برات به ارمغان بیارم.

حتی به این فکر هم نکردم که دلیلم برای کتک زدنش اصلا منطقی نبود... انگار که فقط یک ماکت مبارزه خواسته باشم!

\*\*\*\*\*

دهانم باز ماند. حتی حدسش را هم نمی زدم که چنین تعداد آدمی، بتوانند از بین درختان خودشان را به اینجا برسانند. حدود ۲۰۰ مرد بالغ و قدرتمند. مسن ترهایشان، بازوهای عضله ای داشتند که پیچ و خم عضلاتشان، بیشتر از هر چیزی ترسناک بود. جوان ترهایشان، اکثرا موهای قهوه ای داشته و قد بلند و لاغر اما خوش قیافه بودند.

چیزی که شکوه این «مینی ارتش» ۲۰۰ نفره را بیشتر می کرد، چشمان زردی بود که در غروب خورشید، روی صورت هر کدام از آن ها می درخشید. شبیه این بود که دسته ای مار انسان نما، به پایگاه حمله کرده اند.

ظاهر شدن فرمانده ی آن ها -انیز- به طرز اشرافی ای، سلطنتی بود. اولین چیزی که از او دیدم، سر اسبش بود که تقریبا می توان گفت ۸ فوت با زمین فاصله داشت و رنگ سیاهش با پس زمینه ی تاریک جنگل یکی شده بود و درست مانند یک شبح به نظر می رسید. خوب بود که به طرز جادویی به صورت موقتی، کرو دیواری را که روبه جنگل بود، برداشته بود. وگرنه حتی یک سم اسب انیز هم نمی توانست وارد شود.

سپس مردی با ریشی بلند بر پشت اسب سیاه رنگ هویدا شد. نور مشعلی که در دستم گرفته بودم و کنار کرو با آن ایستاده بودم، ریش بلوطی او را، قرمز تیره نشان می داد. رنگی اسرار آمیز که یاد آور تاریک ترین اربابان تاریخ بود.

چشمانش از هر کسی که در آن جمع ایستاده بود، زرد تر، درشت تر و درخشان تر می نمود. صورت مربعی شکلش با چانه ای محکم و بلند پایان می یافت. موهای بلندش را که از زمستان سال قبل -آخرین باری که او را دیده بودم- بلند تر شده بود، پشت سرش بسته بود. چهره ی مردی را داشت که در ایام جوانی، بسیار خوش قیافه و مغرور بوده.

کرو دوآرا منتظر ماند تا او از اسبش پایین بیاید. وقتی مرد ایستاد، می توانستم بینم که حداقل یک سر و گردن از اکسل و وارین بلند تر است. درست مثل یک گول می ماند. دماغش همان دماغ عقابی معروفی بود که روی صورت پسرانش، بارزترین ویژگیشان بود.

با کرو دست داد. نوعی دست دادن تشریفاتی که مچ یک دیگر را در بر می گرفتند. لبخند های رسمی و جدی نثار یک دیگر کردند... اما چند لحظه طول نکشید تا آن لبخند های رسمی، تبدیل به نیشخند هایی پر از شیطنت و آن مچ هایی در بر گرفته شده، تبدیل به آغوش های گشوده شود. آه خدای بزرگ! یک شخص چقدر می تواند دمدمی مزاج باشد؟

برای انیز مثل این بود که دارد دختر کوچکش را که به تازگی مزدوج شده در آغوش می گیرد. یا شاید بچه ی نورسیده ی دختر تازه ازدواج کرده اش را!!!

-وای کرو! چقدر چاق شدی؟

دهانم که در مراحل آخر بسته شدن بود، با این حرفش باز هم باز شد و این بار توانستم برگ های خشک شده و شاخه ی شکسته را زیر فکم احساس کنم. تا حالا کسی -به غیر از خودم- را ندیده بودم که این گونه با کرو صحبت کند.

از چیز که کرو در جواب انیز در گوشش زمزمه کرد، این کلمات دستگیرم کرد:

-هنوز همونقدر نادونی! با یه نگاه به بدنم می تونستی بفهمی که باردارم.

مرد میانسال، با این حرف کرو ابروهایش را بالا انداخت:

-در شان یه فرمانده نیست که به چشمی به جز یه هم جنس به فرمانده ی دیگه نگاه کنه.

سپس جدی شد. ابروهایش پایین آمده و تقریبا توی چشمانش فرو رفتند. با صدایی که ستون فقرات انسان را به لرزه می انداخت، خطاب به کرو و بدون توجه به من که مثل جاسوس های دربار در آن جا ایستاده بودم، گفت:

-خیلی چیزا هست که باید حل و فصل بشه. مشکلات زیادی وجود داره و یه سری چیزا که تو ازش بی خبری...

کرو چشمانش را آن قدر ریز کرد تا این که به یک خط تبدیل شدند:

-مثلا چی؟

-پدر، خوشحالم که می بینمت!

با نگاهی که نا خودآگاه قدردان شده بود، به سمت وارین برگشتم. نمی توانستیم راز ازدواج خاله ی مجهول من، با برادر مجهول او را فاش کنیم. حرف های اورنوس زیادی در چنین موردی هشدار دهنده بود...

با دیدن طرز نگاه من، نیشخند زد. در جوابش لبخند بی احساسی زدم... اقلا دیگه سعی نمی کرد مخم را بزند!!!

تعظیم کوچکی تنها به اندازه ی تکان دادن سر برای پدرش انجام داد. نه به آن لحن مشتاق نه به این که حتی برای در آغوش کشیدن پدرش هم پا پیش نگذاشت. در حقیقت هیچ کدام از آن ها چنین عملی انجام ندادند و فقط معنی دار به یک دیگه زل زدند.

وارین با حالت مرموزی کرو و پدرش را دور زد و کنار من، با فاصله ی خیلی کمی ایستاد. در گوشم گفت:

-خواهش می کنم که بهم کمک کن. هیچ غرض بدی از این کار ندارم. فقط می خوام که به پدرم بفهمونم که من هم می تونم سر پیچی کنم.

شراره های آتشی را که از چوبه ی مشعل بر می خواست، جلوی صورتمان گرفت تا کسانی که در آن طرف مشعل ایستاده اند، نتوانند صحبت هایمان را ببینند. با استفهام پرسیدم:

-منظورت چیه؟ چرا مثل جن زده ها برخورد می کنی؟ یهویی میای و تقاضای کمک می کنی؟

جدی گفت:

-درسته، آوالون. من کمک می خوام. جن زده نیستم ولی واقعا یه جورایی کمک نیاز دارم و تنها کسی که در حال حاضر می تونه کمکم کنه تو هستی.

-سرپیچی کنی؟ آخه چرا؟

-تو فقط کمکم کن. قول میدم جبران کنم.

-انتظار داری بهت کمک کنم؟ باشه! فقط یه دلیل قانع کننده بیار و اون وقت یه دلیل قانع کننده وجود داره که اگه کمکت معقول باشه من بهت کمک کنم.

بیشتر بهم نزدیک تر شد و با صدای بلند تری که به خاطر نزدیک تر شدنش بود، کنار گوشم پچ پچ کرد:

-وقتی این جا اومدم، پدرم برام هر گونه رابطی عاطفی رو ممنوع کرد و به همه گفت که هیچ سر و سری با من راه نندازن. در واقع، به خاطر یه سری گند کاری های مختصر اخیرم، منو ایزوله کرد. اون اوائل نه تونستم با کسی دوست شم و نه کسی دور و برم می اومد و عملا حکم یه عروسک خیمه شبازی رو داشتم. حالا... خب شاید محبوبیت چندانی نداشته باشم، ولی بگو که می تونی بهم کمک کنی موجود اجتماعی به نظر بیام؟

در حالی که هیچ چیز از حرف هایش دستگیرم نشده بود، پرسیدم:

-چی کارت کنم؟ دستت رو بگیرم و این وسط باهات والس برقصم؟ این جوری کمکی به شرایط فعلیت می کنه؟ چطور باید نشون بدم که تو از پدرت سرپیچی کردی و رابطه عاطفی راه انداختی؟ مسخره نیست؟ اون یه فرمانده اس و تو داری سرشو با من گول می مالی؟ می خوای یه مشت دیگه نوش جون کنی؟

عصبی داشت طرفی را که حدس می زدم پدرش ایستاده، نگاه می کرد:

-می خوام به نظر برسه که با یه دختر رابطه ی احساسی داشتیم. این یه سرپیچی بزرگه. دخترا می تونن وسیله ی خوبی واسه این که بفهمه من چوب خشک نیستم که بهم دستور بده و منم به دستوراتش عمل کنم!

بی اختیار بازویش را در دست گرفتم و با عصبانیت فشار دادم:

-لگد می خوای؟ می خوای کبودی روی صورتت رو احیا کنی؟ داری می گی تموم اون دخترا رو اغفال کردی تا به پدرت شیرفهم کنی که تو بی عرضه نیستی؟ سعی کرد بازویش را عقب بکشد:

-آی! ولم کن. اولش آره... ولی بعد... حالا همکاری می کنی یا نه؟

-همکاری کنم؟ چرا؟

لحنش ناگهان مثل یک روباه مودبانه به نظر رسید:

-چون ما می تونیم با هم دوستای خوبی باشیم؟

چند ضربه ی نه چندان دوستانه به شانه اش زد:

-چرت می گی! خیلی هم چرت می گی و کارت حتی از نظر من هم بچگانه اس. ولی عیبی نداره...

-کمکم می کنی؟

-واسه عقده گشاییت؟

-می کنی؟

دستش به دور شانه ام حلقه شد و دست دیگرش، مشعل را از جلوی صورتمان کنار زد. قبل از این که شعله های آتش زرد از جلوی صورتمان کنار برود، آخرین حرف تهدید وارم را به او زدم:

-امیدوارم این کارت به کشتنم نده! وگرنه می کشمت. دوست ندارم خودمو توی سیاست قاطی کنم. اما توی این برهه از زمان دچار فقدان هیجان شدم، پس کمکت می کنم و در عوض همه ی اینا، آخر کار یه مشت توی صورتت می زنم.

قبل از این که فرصت کند لبخند گناهکارانه اش را به پدرش که داشت مرا مشکوکانه زیر نظر می گرفت هدیه کند، گفتم:

-نمی دونم باید اون اوقات تراژدیک و قهرمانانه ات رو کی برات خلق کنم؟ [۱] شایدم نباید این کارو بکنم! طوری که بابات داره منو نگاه می کنه، اگه نگاه جادویی داشت، می تونست منو به کشتن بده!

انگار که از هپروت حرف هایش به من می رسد، گفتم:

-خودش هم همین نظر رو داره.

-چی؟!

-ما می تونیم با ذهن با همدیگه حرف بزنینم. فراموش که نکردی؟

-اووووه! نه!

دستش دور شانه ام، داشت فشار بیش از حدی را وارد می آورد:

-قوانین مسخره ی زیادی توی گروه ما وجود دارن. از جمله قانون ۲۰ سالگی که بازگو کننده ی کامل نشدن عقل ما زاده های ظهر تا سن ۲۰ سالگیه. می دونی اگه پسری که ۲۰ سالش نشده، باعث یه رسوایی باشه، چه بلایی سرش میاد؟

نیمرخش را که مستقیماً به پدرش دوخته شده بود، نگاه کردم:

-هوم؟

-پدرش رو از هر مقامی خلع می کنن. اگه رئیس باشه، رعیت می شه. اگه رعیت باشه، از گروه بیرونش می کنن و تا ابد باید ننگ پسرش و تربیت نادرست اونو به دوش بکشه.

دهانم از این همه ذکاوت یک بار دیگر باز شد:

-تو داری غیر مستقیم هم پدرتو تهدید می کنی هم ازش انتقام می گیری! تو داری اونو تهدید به یه ننگ و یه رسوایی بزرگ می کنی... از نظر اون حتی لمس یه دختر هم ممکنه باعث رسوایی بشه، درست می گم؟

-درست می گی! پس می بینی که این قدر که فکر می کنی هم حیوون صفت و بچه نیستیم.



-چرا. هستی! اما به نوع دیگه اش. تو دیگران رو قربانی خودت می کنی و خیلی کثیف هم این کارو می کنی!

-مگه تو این کارو نمی کنی؟

-چرا. می کنم... اما به نوع دیگه!

-پس دست از شعار دادن بردار و خفه شو! وقتی به خاطر هیجان قبول کردی کردی بهم کمک کنی، انتظار یه طوفان از پند و کنایه و موعظه های بی سر و ته رو داشتیم.

چنگال هایم را نوی پهلویش فرو کرده و نفسش را گرفتم! گفتم:

-تو یه بی لیاقتی! گفتم به شرطی که دلیل قانع کننده ای داشته باشی، کمکت می کنم. همین الان هم می تونم خودم رو کنار بکشم و مثل یه سلیطه باهات رفتار کنم، فهمیدی؟

از درد صورتش حتی زرد تر از نور آتش هم شده بود.

-باش...ه. فهمیدم. ولم کن!

ولش کردم و باز هم پرسیدم:

-حالا مگه در حال حاضر تو هزاران هزار رسوایی نداری؟ چرا پدرت هنوزم فرمانده اس؟

پهلویش را مالید:

-می دونی که گونه ی زاده های ظهر، آدمای پایبند به اخلاق و تربیت فرزندی هستن. به محض این که می شنیدن من چی کار کردم، پدرم رو کاملا از گروهشون پرت می کردن بیرون. اما کرو نداشت این خبر به بیرون درز کنه... چون اون یه جورایی از پدرم خوشش میاد! چون پدرم همیشه طرف اونو می گیره، از انبار آذوقه ی لاول برای کمپش خورد و خوراک میاره و از این جور کارای خیرانه! پس مشخصه که کرو نمی خواد اون بر کنار بشه! چون اینطور با قطع شدن رابطه ی پدرم با زاده های ظهر، رابطه ی اون با کرو و در نتیجه رابطه ی کرو با انبار آذوقه و صرافی ها هم قطع میشه. به همین سادگی!

از زیر شانه اش، چند ضربه به کتفش زدم:

-بهت افتخار می کنم. حداقل الان فهمیدم چیزی بیشتر از یه مغز کثیف توی سرته!... یه مغز نابغه ی کثیف! با چشم پوشی از این که هنوزم یه عقده ای کمبود دار به نظر می رسی؛ این یه بازی پر ریسکه. نمی بینی؟ تو داری با این کار کل دو گروه رو به خطر میندازی.

فشار دست هایش کم شد:

-برام مهم نیست... آذوقه ی شما به راحتی جبران میشه. کلی آدم لایق هستن که می تونن جای پدرم رو بگیرن، چرا باید نگران باشم؟

-برات مهم نیست که دیگه پسر فرمانده نباشی؟

-اصلاً!

-خیلی خب. عالیه! چون برای منم مهم نیست که یک دقیقه ی دیگه توی این پایگاه بمونم یا نه! تا چه حد ممکنه پیش بریم؟

حالت چروک خورده ی صورتش از بین رفت و همان شیطنتی که من قبلاً به چشم مهربانی می دیدمش به چهره اش باز گشت:

-تا هر جا من بخوام و تو بتونی قبول کنی.

بدون این که لبخند بزنم، طی یک حرکت خاص و باکلاس گونه هایم را آن قدر بالا بردم که حالت صورتتم مثل یک لبخند به نظر برسد:

-باشه. قبوله. ولی در عوض تو هم هر کاری که می خوام رو باید برام انجام بدی!

با همان لحن خودم گفت:

-باشه. قبوله. فقط ”اگه” از دستم بر بیاد.

دستم را روی شانهِ اش گذاشتم:

-پس تو از این به بعد به نوعی برده ی منی! اگه کارتو خوب انجام بدی، منم از اون گوشمالی که بهت قولشو داده بودم، چشم پوشی می کنم و نقش یه دوست دوست داشتنی رو برات بازی می کنم.

دست او هم روی کمرم قرار گرفت:

-وسط جنگ دو قبیله ما به فکر چه چیزایی هستیم... کاش از کلمه ی بهتری برای توصیف من استفاده می کردی. اون گوشمالی رو هم لطفا بی خیال شو. فکر کنم گرفتن حال یه فرمانده خیلی بیشتر از یه گوشمالی بیارزه، هوم؟

دستم را به چانه ام کشیدم:

-هووووم! این می تونه شامل فرمانده ی ما هم بشه؟ می دونستی اون خیلی از رابطه های بین زاده های ظهر و نیمه شب بدش میاد؟

لبخند زد:

-امیدوارم کار ما باعث مرگمون نشه-همونطور که خودت گفتی- و البته باعث مرگ بقیه.

-مگه چقدر می تونه خطرناک باشه؟ هان؟ این یه بازیه! ما وسط جنگیم. -همون طور که خودت گفتی-. و احتمالا هیچ چیزی بدتر از چیزی که هست نمیشه! تو فقط می خوای یه کم ابهت کسب کنی و منم می خوام مئه یه مار خوش خط و خال، از سود کاری که برات می کنم، نهایت استفاده رو هم ببرم.

بعد لبخند مسخره ی روی صورتش را پاک کردم و نگاه کشنده ای روانه ی چشمانش کردم:

-این کارا در شان من نیست! هر چقدرم بخوام نقش بازی کنم، آخرشم یهویی به خودم میام و از خودم می پرسم چه فایده داره؟ جُز جز دادن بابای این یارو چی گیرمون اومده؟ و یهو قاطی می کنم و کاسه کوزه اتو به هم می ریزم. مشکلی که نداری؟

حلقه ی دستش را محکم تر کرد:

-تو که خواستی کرو دوآرا رو هم بچزونی؟ غیر از این هدف بیشتری می خوای؟

-در حال حاضر نه!... ولی چرا حس می کنم نهایتش اینه که تو به هر حال از من کتک می خوری؟

لبخند مکش مرگ مایش، بیشتر از حد عادی، مشکوک بود. دلم می خواست با یه ضربه ی درست و حسابی، آن را از روی صورتش پاک کنم. ما داشتیم چه می کردیم؟

◊◆◊◆◊◆◊

[۱] (ن: منظورش اینه که کی باید یه کتک جانانه بهت بزنی؟ اشاره به حرف های چند بخش قبل داره.)

سر و صدای اطراف وحشتناک بود. باعث می شد که دلم بخواهد هر چه زودتر از این محبس چند هکتاری فرار کنم و به هرجایی که ذره ای سکوت وجود داشته باشد، بروم.

صدای شیهه ی اسب ها از پشت درختان بالای دره در هوا طنین می افکند. کسانی داشتند سلاحشان را دیوانه وار تیز می کردند. آن طرف صدای برخورد جام های فلزی به یک دیگر، پرده ی گوشم را به لرزه می آورد. اندکی عقب تر از من، دو نفر، با یکدیگر به شمشیر زنی پرداخته بودند. کنار چادر دوارا، مرد تقریباً ۴۰ ساله ای، درختی را در دورترین نقطه ی پایگاه هدف گرفته بود و با روشی که به نظر بی پایان می رسید، به آن تیر پرتاب می کرد. جلوی درب چادر من، وارین و پسر دیگری لم داده بودند و بلند بلند جوک هایی که از دور وقیحانه به نظر می رسیدند اما از نزدیک فقط خاطرات خنده دار دوران کودکیشان بودند را تعریف می کردند و سپس شلیکی از خنده از طرف آن ها، هوا را پر می کرد.

اگرچه که هنوز هم چند هکتار بی انتهایی از زمین خالی مانده بود که مزارع کوچکی در آن ها قرار داشت، ولی باز هم، محوطه از آن چه که فکر می کردم شلوغ تر به نظر می رسید. صدای موسیقی غریبی به گوشم رسید...

آشنا و آرامش بخش و در عین حال حماسی و الهام بخش بود. صدا را به سادگی دنبال کردم. در این شلوغی و همههمه تنها صدای متفاوت صدای همین نی چوبی بود که موسیقی می نواخت.

مردی بسیار پیر را پشت چادرم و کنار کنده ی پوسیده ی درختی روی زمین پیدا کردم. نی را بر لب های چروکش گذاشته بود و آرام آرام با چشم های بسته و با لمس سوراخ های کوچک روی نی، می نواخت. کنارش مرد کچلی به همان پیری -حدوداً ۱۲۰ ساله به نظر می رسیدند- وسیله ی بلندی شبیه تار را به دست گرفته بود و با هر ضربه ای که با ناخن بلندش به تار شفاف می زد، صدای عجیبی ایجاد می کرد.

-عجیبه نه؟

به سمت اکسل این را گفته بود، چرخیدم:

-چی عجیبه؟

-نواختن موسیقی!

با کنایه گفتم:

-کنکه می خوی علایقت رو با من شریک شی؟

-نه!

-موفق باشی!

این بار دوستانه پرسیدم:

-دیگه تو کلپوینت دنبال من نمی گردن؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد:

-بی خیالت شدن. دو سه ماهه که رفتی! انتظار داری هنوز در جستجوت باشن؟

دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم. لحنش زیادی تهاجمی بود:

-باشه بابا! من که حرفی نزدم. چرا عصبانی میشی؟

سرش را خم کرده و یکی از چشم هایش را تنگ کرد:

-چون چیزایی می پرسی که پرسیدن نداره. هنوز هم مثل قبل حقیری!

چشم هایم را در حدقه گرداندم:

-هر چی تو بگی.

مشکوکانه بهم نزدیک شد و همانگونه که صدایش با نوای موسیقی یکی می گشت گفت:

-با برادر من چی کار داری؟

دست هایم را در هوا تکان دادم:

-جالبه! فکر کردم اصلا برادر تو نمی شناسی. چی کار می تونم باهاش داشته باشم؟

-دست از سرش بردار. می دونم که امیال دخترانه درت خاموشن. هدفت از این که با اون قاطی

شدی چیه؟

نگاهم را از او دزدیدم:

-تو الان نباید تو کلپوینت مشغول تمرین باشی؟

-خیلی راحت تونستم برای یه نبرد بهانه جور کنم تا از اونجا بیرون بیام. تو بحث رو عوض نکن. باهات چی کار داری؟

دهانم را کج و کوله کردم و با صدایی پر از بیگانگی گفتم:

-تو می تونی فکر کنی امیال دخترانم بیدار شده. خب؟ ما باهم خوشبختیم.

هاها! خوشم می آمد که این گونه مرموز و دو پهلو باشم. هیچ اطلاعاتی نده و حال طرف را بگیر. با تمسخر گفت:

-باهم خوشبختین ها؟ اون هنوز ۱۷ سالشه. خودش می دونه که این یه جور... عمل تابوئه! اون نمی تونه این کارو بکنه و از لحاظی هم، وقتی از بیرون به قضیه نگاه می کنم، اونو مثل یه نقشه ی بچگانه می بینم که شما دو تا کشیدینش. نمی خواین که برای پدرم دردسر درست کنین؟

سرم را به نشانه ی منفی به چپ و راست تکان دادم:

-اصلا! تو نگران تاج و تخت، نباش. ما اونو امن و امان نگهش می داریم.

-بحث سر تاج و تخت نیست. فقط می خوام بدونم چی تو اون مغزای پوکتون می گذره؟

چپ چپ از گوشه چشم نگاهش کردم و سعی کردم کنایه ی لحنم را مخفی کنم:

-بد نیست اگه کمی ادب داشته باشی، مردک! کارای ما به تو هیچ ربطی نداره.

شانه اش با شانه ام مماس شد و صورتش روی صورتم سایه انداخت:

-داری اعتراف می کنی که نقشه ای دارین؟

اخم کردم و تندی گفتم:

-نخیر! کی گفته؟ من کی اعتراف کردم؟ بهش فکر کن... وارین چرا بخواد پدرشو از قدرت بندازه؟ مگه برای خودشم بد نمیشه؟

با دانستن تمام حقیقت، به چشمان اکسل زل زده بودم و داشتم بی هیچ احساس گناهی، در مورد برادرش، دروغ می گفتم.

-تو وارینو نمی شناسی. تنها نگرانی من پدرم نیست. نگرانیم خود وارین ه و نگرانیم توئی. هر چقدر اون وارین کودن برادر خونی من باشه، بزم می دونم یه جونور موذی ه که بعید نیست

آخرش گندش در بیاد که نفوذی زاده های زمینه. برای خودت بهتره که ازش دوری کنی. با هم نشینی با اون پسر، هیچی گیرت نیاد و احتمالاً آخرش هم به چیزبو از دست می دی.

دستانم را روی سینه ام صلیب کردم و طلبکارانه پرسیدم:

—چه دلیلی وجود داره که بخوام باور کنم تو طرف منی؟ نقش بازی کردن من و وارین چه ضرری به کسی می رسونه؟

سرشانه هایم را میان انگشتانش گرفت:

—خیلی از چیزا وجود دارن که قابل دیدن نیستن... که قابل گفتن نیستن... وارین یه حیوونه! یه حیوون نترس که کلی خرابی به بار آورده و فقط و فقط به خاطر تامین آذوقه اس که اونو زنده نگهش داشتن... بابام می دونه که یه چیزایی زیر سر وارین اتفاق افتاده و خیلی چیزا از گور اون بلند میشه... اما کروودوآرا—به خاطر خود شماسست که—اونو رو افشا نکرده... اگه تو به گل و بلبل بودنت با وارین ادامه بدی، احتمالاً خیلی از چیزایی رو می فهمی که فهمیدنشون جز دردسر، چیزی نداره!

چشمانم را تنگ کردم:

—مطمئنی تو برادرشی؟ چون هر چی نگات می کنم، نمی تونی چیزی به جز یه دشمن، برای وارین باشی.

آخرین نگاه معنا دارش را بهم انداخت...

و رفت! خیلی ساده رفت!

حرف هایش، افکارم را از هر چیزی جز خودشان خالی کرده بودند. چه می گفت؟ مودی؟ حیوان نترس؟ کدام آدم درستی چنین حرف هایی را در مورد برادر همخونش می زند؟ مگر نه این که اگر برادرش یک خائن باشد، خود و پدرش هم به خیانت محکوم می شوند؟ پس چرا این قدر بی باکانه از گناه های پشت پرده ی برادرش حرف می زند؟ وارین مرتکب چه خطایی شده که همه جا، با او، مثل یک موجود نفرت انگیز کثیف رفتار می شود؟

روی پاشنه ی پایم چرخیدم. احتمالاً جسی یا اورنوس چیزهایی در این بار می دانستند و بهترین کار هم در این لحظه، فارق از جنگ و جدل، به دست آوردن اطلاعات بود.

بی توجه به نوای سوزناک موسیقی، شروع به گشتن در پایگاه کردم. از همه در مورد نشانی از جسی پرسیدم و آخر کاری او را در کنار رودخانه ی بالای تپه یافتیم. روی تخته سنگی نشسته بود و با تکه چوبی، به آب، ضربه می زد.

-جس!

به سمتم چرخیدم. برایش دست تکان دادم که لبخند نورانی حواله ام کرد.

-آوالون؟ فکر کردم الان باید در حال استراحت باشی. مگه نگفتی خسته ای؟

خودم را کنارش، روی تخته سنگ، ول دادم و ضربه ای به کتفش زدم:

-اون واسه قبل از این بود که یه کوه سوال برام پیش بیاد. و از الانم بگم، هیچ پنهون کاری نداریم. هر چیزی که این جا گذشته، به منم ربط داره. فهمیدی؟

جسی لبخندی مصنوعی زد... انگار که واقعا چیزی را در چنته اش، مخفی دارد.

-چی این قدر بی قرارت کرده، آوالون؟

چوب را از دستش گرفتم و ضربه ای به آب زدم:

-چرا این جا، همه از وارین بدشون میاد؟

-منظورت چیه؟

ضربه ای به ماهی سفید رنگی در حاشیه ی آب روان زدم:

-همه ازش دوری می کنن... همه یه جورایی با حضورش مشکل دارن و دور و برش احتیاط می کنن.

به من و من افتاد:

-اممم... این طور نیست که همه ازش بدشون بیاد! می دونی؟ شخص وارین یعنی دردسر. یه معادل زنده واسه دردسر، میشه خود وارین. وقتی ازش دوری کنی، یعنی از تموم بدبختی ها و خطرات دوری. ما دردسر سازها رو معمولا با سازه ی خورشید معاوضه می کنیم و اونا هم یه دونه شرورشون رو به ما میدن. خب پس یعنی یه دلیلی واسه اینجا فرستادن وارین، وجود داشته دیگه... نه؟



حرف هایش محتاطانه پیش می رفتند و کلماتش با دقت کنار هم قرار می گرفتند. حقیقتا که چیزی اینجا می لنگید.

چوب را با ضرب به کناری پرتاب کردم. نیم خیز شدم و یقه ی جسی را محکم در دست گرفتم و زانوام را محکم توی پایش فرو کردم. همان طور که دندان قروچه می کردم، با لحن اخطار آمیزی گفتم:

-جسی، حقیقتو بگو! بهت بگم که دروغگوی خوبی نیستی و قیافه ات داره داد می زنه که یه چیزی در مورد وارین وجود داره که به من نمی گین. اون چی کار کرده که اگه من بفهمم، حالشو جا میارم؟

هیچ تلاشی نکرد که درستی حرف هایم را انکار کند:

-متاسفم. نمی خوام این جا خون به پا بشه.

با چشمانی گشاد شده بهش زل زدم:

-یعنی چی؟ چرا خون به پا بشه؟ چی می دونی، جس؟

لب پایینش را گاز گرفت و سعی کرد نگاهش را از من بدزد:

-یادته گفتیم یه دلیل مخفی وجود داره که انیز این قدر راحت قانع شده که نیروهاشو به کمک بفرسته، هر چند به نفع خودشم باشه؟

بدون تغییر موقعیتم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

-خب... من و اورنوس بعد از جاسوسی از دوآرا متوجه شدیم که زمینه ساز اون دلیل، وارینه.

تقصیر خودم نبود که ابروهایم، آن چنان، در هم گره خورند:

-میشه واضح تر توضیح بدی؟

دستش را روی دستم که یقه اش را در مشت داشت، گذاشت:

-در واقع... من و اورنوس به این نتیجه رسیدیم که کرو دوآرا، انیز رو به آوردن نیروهاش قانع نکرد... بلکه مجبورش کرده! تهدیدش کرده و مجبورش کرده.

-و به چه چیزی تهدیدش کرده؟

با جدیت پاسخ نگاهم را داد:

-نمی تونم بهت بگم.

یقه اش را محکم تر گرفتم:

-ترجیح میدی یه مشت بخوری و دماغت خرد شه یا اون رازو بهم بگی؟

بدون لحظه ای تردید جواب داد:

-مشت بخورم و دماغم پودر شه.

با عصبانیت هلش دادم و بلند گفتم:

-به جهنم! نگو! میرم این قدر از این و اون می پرسم که بالاخره یکی پیدا شه که بهم جواب بده.

تا عصر از اورنوس خبری نبود. وقتی هم برگشت آن قدر غرق صحبت با مردان عجیب و غریب زاده ی ظهری کرد، که یادش رفت تمام مدت من از گوشه ی چشمش برایش شکلک در آورده بودم و از او خواسته بودم که پاره ای از وقتش را به پاسخ دادن به سوالات دیوانه کننده ی من اختصاص دهد.

بعد از شام که تمام مردان عیششان را با خوردن نوشیدنی و معجون های سنگین دوآرا پایان داده بودند، با برترادا، ظرف ها را یکی یکی به کنار رودخانه بردیم که بتوانیم بدون مزاحمت، آن ها را بشوئیم.

حقیقتش این بود که من اصلاً آدمی نیستم که بخوام دست به سیاه و سفید بزنم یا با دیدن یک کپه ظرف کثیف و چرب و باقی مانده های استخوان بوقلمون، خم به ابرو بیاورم و دست به شستنشان بزنم و خودم را بی جهت خسته کنم. اما... تیری در تاریکی! اگر برترادا در مورد وارین می دانست، چه؟ پرسیدنش چه ضرری داشت.

در آن هوای سرد، آستین هایش را تا روی آرنج بالا و گره ای بزرگ به کمر دامنش زده زده بود. عجیب بود که با هر حرکت سیم ظرفشویی روی ظرف های فلزی، قطره عرق کوچکی از کنار شقیقه اش سر می خورد و به کناری می افتاد.

با لبخند و در حین این که کاملاً مشخص بود تلاش می کند لحنش با من تند نباشد، مرا خطاب قرار داد:

-اومدی این جا منو دیدی بزنی، یا کمک کنی؟

نیشخندی با تمام دندان هایم نثارش کردم و بدون هیچ پیش زمینه ای در زمینه ی چگونگی شستن ظرف ها، یک تابه ی سوخته را انتخاب کردم.

مثل یک خواهر مهربان، شروع به سخنرانی کرد:

-آوالون، وقتی همه ی اینا تموم بشه؛ تو می تونی با خوبی و خوشی برای خودت یه شوهر دست و پا کنی.

با تقلا ی بسیار، تابه ی لیز و صابونی را بین انگشتانم نگه داشتم.

-شوهر؟ من؟ آخه مگه بهم میاد این چیزا؟

بشقاب را توی آب رودخانه شست و شو داد:

-چرا نیاد؟ از همه ی اینا گذشته، تو یه دختری... مهم نیست چند سال از عمرت رو بین پسرا گذرونده باشی، بالاخره یه روز به خودت میای و می بینی به یه مرد که تیپ ایده آل ته، علاقمند شدی و می خوای بقیه ی عمرتو کنارش بگذرونی.

پوزخندی روی صورتم شکل گرفت که امیدوار بودم، در آن تاریکی، برترادا آن را ندیده باشد.

-اینجا همش مزخرفاته، برتی. همچین احساسی هم داشته باشی، تهش میشی مته آلتون که به خاطر تو، کاملاً عقلشو از دست داده.

برترادا آرام و آهنگین و عاری از هر احساس خاصی، خندید:

-آلتون که آره! اون یه پیوند ناممکن بود.

-اون وقت چرا؟

پشت چشم نازک کرد! به خاطر داشته باش، آوالون! همان قدر که تو تحت تاثیر ماهی، او هم تحت تاثیر ماه است و تضمینی در این مورد نیست که اگر تو کله خری، او دو برابر تو کله خبر نباشد.

-به دلایلی!

پیله کردم:

-چه دلایلی؟ چرا تو این پایگاه همه این قدر خوششون میاد که آدمو بیچنون؟

صدای خرخرش را شنیدم:

-باز چه گندی بالا آوردی، آوالون؟ کی رو کتک زدی و خواستی مجبورش کنی جوابت رو بده؟

سعی کردم تا به را که روی آب شناور شده بود، نجات دهم. همزمان لبخند ملیحی زدم:

-هیچکی! چرا باید کسیو کتک بزنی. نگفتی! چه دلایلی؟

با طعنه گفت:

-آوالون، وقتی تو مدام خودتو به پسرای اینجا می چسبونی، کسی ازت می پرسه چرا؟ که من حالا

باید به خاطر کارام توضیح بدم؟

وای! تا حالا عصبانیت برترادا را ندیده بودم. تمام تصورم از او، دختری شیرین با موهای بلند بود

که مردان خوش قیافه، شیفه ی عطر موهایش می شوند و شب ها قبل از خواب، به یاد و خاطره

اش ستاره می چیدند!!!!

تلاش کردم آرامش کنم:

-خب حالا! بی خیالش! فکر کن هیچ وقت من سوالی نپرسیدم.

-باشه...

بعد از نجات دادن تا به، سر وقت قاشق های کثیف رفتم... و وقتی من بگویم کثیف، یعنی فاجعه!

صورتتم جمع شده بود و ناخودآگاه اخم هایم توی هم رفته بود که برترادا، یک بار دیگر، سر

صحبت را باز کرد:

-این جا از هیچ پسری خوشت نمیداد؟ مثلاً... اونو واسه این که شوهر آینده ات بشه، در نظر گرفته

باشی؟

جریانی از هوا را از دهانم بیرون دادم:

-باید بگم؟ باید حتما جوابی برای سوال داشته باشم؟

-من دوستتم. مگه نه؟ نمی خوای باهام یه بحث صمیمانه داشته باشی؟

معذب نگاهش کردم. چه جوابی داشته باشم؟ بگویم: «اوههههه! من می خوام اکسل شوهرم باشه و شبا شونه هاشو ماساژ بدم و صبحا لپشو ماچ کنم.»؟

اولین کسی که در آن شرایط عذاب آور به ذهنم آمد را نام بردم و اسمی را با نقشه های ناگهانی، ضمیمه اش کردم:

-جسی... و شاید وارین!

بلند خندیدید. می خندیدید؟ چیز خنده داری گفته بودم؟ ابروهایش بالا رفتند و با خنده پرسید:

-جسی؟

نگاهم را دزدیدم:

-حرف بدی زدم؟ نکنه نامزدته؟

دست هایش را در هوا تکان داد:

-نه! نه! اصلا! ولی آخه جسی؟ فکر می کردم می خوامی پوست از سرش بکنی؟

حق به جانب شدم.

-کی گفته؟! اصلا از نظر من، جسی یه پسر جذابه که در صورتی که یه روز عقلمو از دست بدم و مخمو گور کن ها، درسته بخورن، سراغش می رم.

قهقهه زد:

-وای که چه ترکیب خنده داری بشین، شما دو تا!

لب ورچیدم... درست مثل دختر بچه هایی که سرگرمیشان را از شان گرفته باشند.

دست کفیش را دراز کرد و چند ضربه به شانه ام زد:

-ناراحت نباش حالا! اگه اونم از تو خوشش نیاد، مجبورش می کنیم باهات ازدواج کنه.

بی اختیار زدم زیر خنده.

من... جسی... چطور کارم به چنین جایی می کشید؟

بعد از چند ثانیه سکوت، بی مقدمه پرسید:

-گفتی وارین؟

یعنی چیزی می دانست...؟

تند تند سرم را تکان دادم. به این امید که اشتیاقم را برای شنیدن از وارین، ببیند و در موردش اطلاعاتی را رو کند.

-آره خودش!

سرش را پایین انداخت. لفظا سرش را در یقه اش فرو برده بود. چنان که موهای خاکستری رنگش، جلوی صورتش سایه ی سیاهی انداخته بودند.

-بی خیالش شو، آوالون! اون نمی تونه خوشبخت کنه.

گوش هایم را تیز کردم. می دانست می دانست! ممکن بود همه چیز را نداند، ولی حتما از یک چیز هایی با خبر بود.

-چرا این حرفو می زنی؟ اون شوخه! مگه نه؟ شاید یه کم لوده باشه، ولی منو می خندونه. تازه! خوشتیپ و قد بلند هم هست. از دور که نگاهش می کنی، انگار داری به یه اسطوره ی زنده نگاه می کنی. می گیری که چی می گم؟

«دارم دروغ میگم! از نظر من، وارین هر چقدر هم خوش قیافه باشه، ته تهش یه کوتوله ی بد ترکیبه!»

صدای کشیده شدن سنگریزه روی ظرف های فلزی، گوشم را آزار می داد. سعی کردم نادیده اش بگیرم و روی حرف های برترادا تمرکز کنم:

-آوالون، من همین قدر می دونم که اون آدم خوبی نیست. اصلا مناسب نیست که با کسی مثل اون بپری! کلی دردسر به بار آورده. هر چی هست می دونم دواآرا حسابی از دستش آتیشیه و مدام مراقب همه ی حرکاتشه.

آوالون، آن قدر پا فشاری کن تا چیزی دستگیرت شود... هر چند کوچک... هر چند ناچیز... هر چند مبهم! می بینی که همه در مورد وارین، مشکوک برخورد می کنند.

-چرا از دستش عصبیه؟ چرا؟ مگه اون چی کار کرده که باعث شده دواآرا عصبانی بشه؟ چرا پسر خوبی مثل اون، باعث آزار بقیه شده؟

برترادا پوزخند صدا داری زد. عجیب بود!

زود باش بگو، برترادا! زود باش! زود باش! نمی بینی از کنجکاوی رو به مرگم؟

—خب... این بر می گرده به قبل از اومدن تو...

خم شدم رو به جلو:

—چقدر قبل از اومدن من؟ چی شده بود؟

—درست یه هفته قبل از این که اونا تصمیم بگیرن بیان دنبال تو که دختر گمشده ی بریلای مفقود شده بودی، بگردن؛ یه اتفاقی افتاد که دقیقا من نمی فهمم چه ربطی به وارین داره.

چرا این قدر زیاده گویی می کرد؟ این قدر حاشیه رفتن و قصه گویی لازم بود؟ داشتم می شنیدم! می گفت دیگر!

—چه اتفاقی؟

—حلقه ی ما کامل شده بود... اون موقع دوآرا داشت مقدمه چینی می کرد برای خیزش مادر نیمه شب. همه چیز عالی بود! خوب بود! بی عیب و نقص بود... و ما حتی به تو هم نیاز نداشتیم! چون تعدادمون همون تعدادی بود که برای بیداری مادر نیمه شب، لازمه. خلاصه... هیچ مشکلی وجود نداشت...

به اینجا که رسید مکث کرد. با دقت، مثنی ماسه و سنگریزه را توی دیگچه ی سوخته ای ریخت و شروع به ساییدن کرد.

حالا روی زانوانم افتاده بودم تا بتوانم صدای برترادا را بهتر بشنوم. با سری که از کنجکاوی کج شده بود، پرسیدم:

—تا این که؟ چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که به پیدا کردن من نیاز پیدا کردین؟

موهایش را از توی صورتش کنار زد و به خود چشمانم خیره شد:

—تا این که یکی از دخترا که با وارین یه سر و سری داشت، مرد! جنازه اش رو توی همون دریاچه ی عجیب غریبی پیدا کردیم که تو هر از چندگاهی می ری و توش شنا می کنی.

سرمای شومی تیره ی پشتم را به لرزه در آورد. یعنی چه؟ وارین چطور می توانست به چنین مرگی مربوط باشد؟ خودش دختر را به قتل رسانده بود یا باعث مرگ او شده بود؟ من همان جایگزین دختر مرده بودم... این طور نیست؟

دست هایم را به دور خودم حلقه کردم:

-و بعدش چی شد؟ بعد از این که حلقه اتون ناقص شد، چی کار کردین؟

آه کشید:

-یادمه بعد از این که جنازه ی سیو [۱] بیچاره رو سوزوندیم، تا یه مدت، وارین همش به چادر دوآرا احضار می شد. بعد، کلی صدای داد و فریاد از چادر کرو می اومد و صدای پرتاب شدن چیز میزا رو می شنیدیم. بعد از اونم بود که دوآرا همه ی دخترای حلقه رو جمع کرد و بهشون اخطار داد که با وارین گرم نگیرن و ازش دوری کنن... بعدم چند تا تنبیه اساسی واسه هر کسی که با وارین جیک تو جیک بشه در نظر گرفت.

[۱] Sadhbh

از جا پریدم. مشکوک است. مگر نه؟ چیزی درست نیست! چیزی که از صحبت های برترادا پیداست که او هم از آن خبر ندارد. که برای او هم، همه چیز در حاله ای از ابهام غوطه ور است.

مکالمه امان به سکوتی طولانی انجامید. چون می دانستم هر چقدر هم از او بپرسم، باز هم چیزی دستگیرم نمی شود. باید سراغ منبع مطمئن تری می رفتم. کسی که مستقیماً با کرو دوآرا در ارتباط باشد و حتی در نقشه های او هم دخالت کند.

تنها مشکل این بود که شخص مورد نظرم، این وقت شب، احتمالاً در خوابی عمیق غلت می زد و منتظر رویاهایی بود که او را در خود فرو برند...

\*\*\*\*\*

صبح علی الطلوع، خودم را با خود زنی از تخت نرم و گرمم جدا کردم.

سرمای صبح کشنده ترین چیز است که می تواند آدم را (شما که می دانید منظورم زاده ی نیمه است!) تا مغز استخوان منجمد کند.



احمقانه بود که این وقت صبح به امید بیدار بودن اورنوس از خواب برخاسته بودم. آخر کدام آدم عاقلی قبل از طلوع خورشید و وقتی که ماه هنوز در آسمان به روشنی خود، آویزان است، بیدار می شود و به گشت و گذار می پردازد؟

همان طور که به خود می لرزیدم و دست هایم را با گرمای نفسم گرم می کردم و به خودم بابت احمق و فضول بودنم دشنام می دادم، پیکری را دیدم که از میان درختان پدیدار شد.  
با خوشحالی داد زد:

-اورنوس!

که با دیدن اخم هایش، متوجه شدم که این قدر مشتاق بودن، آن هم این وقت صبح، کار درستی نیست.

دستش را برایم تکان داد و اشاره کرد که پیشش بروم. با دیدنم اولین جمله ای که گفت، این بود:  
-باز چی از جونم می خوای؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و با نیشخند گفتم:

-خواهر زاده ات، نمی تونه یه مکالمه ی ساده باهات داشته باشه؟ خوشحال میشی اگه بگم دلم برات تنگ شده بود؟

ضربه ی آرامی به بازویم زد:

-می دونم اون قدر سنگدل هستی که دلت واسه کسی تنگ نشه... حالا صادق باش و اعتراف کن چی تو رو این وقت صبح از تخت کنده و اینجا آورده؟

نیشخندم پهن تر شد. دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و مقدار از وزنم را روی بازویش انداختم:

-بیا بریم یه جائی بشینیم. خسته می شم، این جوری!

چپ چپ نگاهم کرد. حرفی برای گفتن نداشتم! خب این که خسته می شدم، واقعا صادقانه بود. مگر خودش از من نخواست که صادق باشم؟

بالاخره مرا به چادرش دعوت کرد. از مال بقیه بزرگتر بود. از بیرون، بوی چرم تازه و روغن جلاء می داد. واردش که می شدی، بوی عجیب از بین می رفت و جایش را بوی دارچین و آویشن می گرفت. وسایلمش با همان حالت عبوسانه ی خودش، کنار یک دیگر چیده شده بودند... در حقیقت، هیچ چیز از نظم یکنواخت خودش خارج نشده بود. کتاب ها بر اساس رنگ هایشان دسته بندی شده بودند، جعبه ها و صندوق ها را از کوچک به بزرگ کنار هم چیده بود. ملحفه ی روی تختش، خیلی مرتب، سه تا خورده بود و در گوشه ی پایینی تختش قرار داشت. آینه ی بزرگی در کنار چادر دیده می شد که از قابش، غلاف چند شمشیر آویزان بود. قبضه ی شمشیرها، از همین فاصله هم مبارزه را وسوسه انگیز می نمود.

-بشین!

به سمتمش چرخیدم:

-یه چیزی نمی دی بخورم؟ گشمنه! تشنمه! سردمه!

اگر نگاه های چپ چپش را ازش می گرفتند، اورنوس چطور می توانست با من کنار بیاید؟

لیوانی را که از قبل روی لبه ی تختش گذاشته شده بود و از درونش بخار گرمی بلند می شد، به دستم داد و به نویی که به پایه های چادر آویزان شده بود، اشاره کرد:

-بشین. اینو بخور!

با خوشحالی و تبلی، خودم را روی نوی خوشبو ولو کردم و اجازه دادم چند ثانیه ای، سکوت بینمان حکم فرمایی کند.

صدای عمیقش، سکوت را شکست:

-حالا بگو چی می خوای!

جرعه ای از مایه ی غلیظ نوشیدم و گذاشتم گرمایش گلویم را نوازش کند. پاسخ دادم:

-لااقل می داشت یه دو سه ثانیه ای عین این دایی-خواهر زاده های نرمال باشیم.

خر خر کرد:

-مزخرف نگو و این قدرم طفره نرو.

لب و لوچه ام آویزان شد. باشه! انگار خودم به اندازه ی کافی برای دستیابی به اورنوس بیچارگی نکشیده بودم.

-من یه سوال دارم! که احتمالا از قیافه ام هم پیداست که چقدر دلم می خواد جوابشو بدونم و اگه بهم بگی، واقعا خوشحال میشم و تا ابد قدر دانت می دونم.

از توی کنری فلزی، برای خودش از آن نوشیدنی داغ ریخت. نگاهم کرد:  
-پرس.

-می دونی، ممکنه خیلی بد باشه که این قدر بی ادبانه و یهویی دارم ازت همچین چیزیو می پرسم.  
از الان بهت می گم، می تونی هر فکری که دلت می خواد در مورد من بکنی.

-آوالون؟ بهت چی گفتم؟ نگفتم دست از چرت و پرت گفتن بر دار و حرفتو بزن؟  
سرم را تکان دادم:

-خیلی خب! خیلی خب! فقط بگو وارین چی کار کرده؟ چه ربطی به مرگ اون دختری که من جاش اومدم، داره؟

انگار با شنیدن اسم وارین و دختر مرده، در کنار یک دیگ، چندین درجه هوشیار تر از قبل شد. به سمتم آمد:

-تو از کجا می دونم؟

جواب درستی نداشتم. می گفتم برادرش بهم اخطار داده و من هم آن قدر سمجهم که حتی از درخت های توی پایگاه هم در مورد دلیل آن اخطار پرسیده بودم؟ که خودم را درگیر دلیل یک اخطار ساده کرده بودم؟

-ایسی... حالا دیگه! مگه مهمه؟ فقط جوابو می خوام! تو فکر کن یهوئی بهم الهام شده که وارین یه کارایی کرده.

رویش را ازم گرفت:

-نمی تونم بهت بگم.

اگر کمی لوس تر از چیزی که هستیم، بودم، احتمالا پا به زمین می کوبیدم و برای گرفتن جواب، فریاد می کشیدم.

-اورنوس، بهم بگو! قول می دم به کسی نگم.

-آوالون، کسی بهت نگفته تو چیزایی که بهت ربطی نداره، سرک نکشی؟

پاهایم را از لبه ی ننو آویزان کردم:

-من جایگزین اون دختر مرده ام! حداقل نباید بفهمم چرا از اون بیرون منو کشوندین و آوردین این جا و جاش گذاشتین؟

صوتی ناشی از عصبانیت از خودش در آورد:

-این چیزا جز دل مشغولی، هیچی برات نمیاره.

-تو نگران دل مشغولی من نباش!

-دست بر می داری یا نه؟

چشم هایم را تا آخرین حد ممکن، گشاد کردم:

-نه!

-به جهنم!

بیشتر پا فشاری کردم:

-اورنوس، به هیچکی نمی گم.

لیوانش را محکم روی میز چوبی وسط چادر کوبید:

-مشکل من این نیست که تو به کسی بگی یا نه! مشکل این جاست که این چیزی نیست که چه تو و چه بقیه، حق دونستنش -دقیق تر بگم! صلاحیت دونستنش -رو داشته باشن.

روی پاهایم فرود آمدم:

-بهم بگو. صلاحیت نمی خواد دیگه! مگه من خواهر زاده ی خونیت نیستم؟ تا حالا هیچ کدوم از حرفات در مورد خاله ام که بهم زدی رو، به کسی گفتم؟

توی صورتم، تقریبا داد کشید:

-این هیچ ربطی به اون قضیه نداره! بفهم! نمی تونم بهت بگم! این قدر فضول نباش. این جواری فقط کار دست خودت می دی.

پشت سر هم تکرار کردم:

-اورنوس! اورنوس! خواهش! خواهش! خواهش! بگو! بگو! بگو! من دارم از فضولی می میرم! بگو دیگه! بگو! منم می خوام بدونم. چرا این قدر شما سه تا مخفی کاری می کنین؟ مگه منم زاده ی نیمه شب نیستم؟ خب به منم بگین دیگه! یعنی به من اعتماد ندارین؟

دستش را روی دهانم گذاشت و با همان صورت احمالویش نگاهم کرد:

-ای کاش بریلا دخترشو کمتر وراج بار می آورد.

از پشت دستش لبخند زدم. آرام باش، آوالون! هر چقدر هم اورنوس سنگی و سخت باشد، آخرش یک جواری می شود نرمش کرد... به هر حال تو خواهر زاده اش هستی! نسبت به بقیه، در پرسیدن از اورنوس، مزیت هایی وجود دارد.

دستش را گرفتم و از جلوی دهانم برداشتم. سعی کردم لحنم شیرین باشد:

-بین. یه بار بهم می گی و واسه همیشه از شرم خلاص میشی. این طوری بهتر نیست؟

دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و مثل موجودی هار، تماشایم کرد:

-نمی تونی این جواری منو بازی بدی، دختر جان! من بین یه دسته زن فریبکار تر از تو بار اومدم.

«لعنتی!» با درشت کردنم چشم هایم و غنچه کردن لب هایم، تلاش کردم شبیه یک موجود مامانی و بغلی به نظر بیایم:

-اورنوووس، بگو دیگه! من که نمی خوام کاری باهش بکنم. فقط می خوام فضولیمو رفع کنم.

پشتش را بهم کرد:

-به من ربطی نداره.

کم کم داشتم عصبانی می شدم و بعید نبود دایی عزیزم هم، از من یک مشت دردآور، نوش جان کند.

-به شرافتم قسم که به هیچکی مستقیما درباره اش نمی گم و همیشه تمام تلاشم رو می کنم که یک کلمه هم در مورد این قضیه -هر چی که پشتش هست- حرفی به زبون نیارم.

روی پاشنه ی پایش چرخید:

-باید می داشتیم همون کلپوینت تو رو اعدامت کنه و از شرت راحت می شدیم.

حرفش را به حساب شوخی گذاشتم و منتظر تر از قبل به نیم رخش خیره شدم:

-یعنی بهم می گی؟

جریانی از هوا را با فشار، از دهانش بیرون فرستاد. بدون این که جوابی به سوالم بدهد، لیوانش را برداشت و نوشیدنی اش را تا آخر نوشید. بعد دهانش را با پشت دست پاک کرد و پرسید:

-این قدر دلت می خواد بدونی که این جووری به من پیله کردی؟

-اوهوم!

-قول میدی بعد از فهمیدنش دست به هیچ کار احمقانه ای نزنی؟

بی هیچ دروغی گفتم:

-تمام تلاشمو می کنم. چون هنوز نمی دونم قراره چی بشنوم.

آه بلندی کشید:

-خوبه. اول بگو ببینم، کی این همه چیز رو بهت گفته؟ در مورد مرگ سیو؟

-باید بدونی؟

سرش را بالا و پایین کرد. شانه بالا انداختم و جواب دادم:

-برترادا.

دندان قروچه کرد:

-بعدا به خدمت اون بانو می رسم. ولی حالا... چقدر می دونی؟

-می دونم که وارین بعد از مرگ سیو، حسابی بازخواست شده و قبلشم اون دختره، حسابی با

وارین، خودمونی بوده.

خوشحال بودم که بالاخره لوس بازی ها و پافشاری هایم دل این مرد را نرم کرده بود. باید دیشب با جسی هم همین کار را می کردم. آن قدر پا پی اش می شدم تا برای رهایی از دستم، هر چیزی که می داند را بازگو کند.

دست هایش را روی سینه اش چلیپا کرد و لب زد:

-تو می دونی که خودمونی بودن... ولی من می دونم که سیو، دیوونه وار، عاشق وارین بود و حاضر بود برایش هر کاری بکنه... ولی خب! این احساس تقریبا یه طرفه بود. برای وارین، سیو فقط یه بازیچه بود. یه چیزی که باهش به اکسل نشون بده هر کاری دلش خواسته کرده. هر کاری که ممکنه با یه دختر بکنی رو، اون تماما با سیو کرد. هر کاری که به ذهنت می رسه. سیو هر چیزی رو که داشت به وارین عرضه کرد. و وارین... اصلا باهش مهربانانه برخورد نکرد! بیشتر مثل یه تیکه وسیله باهش رفتار می کرد. خیلی کمه زاده ی نیمه شبی که این جور رفتار ها رو تحمل کنه و خم به ابرو نیاره. ولی انگاری که سیو رو جادو کرده بودن. نمی دونم نمی دید یا خودشو به ندیدن زده بود؟ ولی اون قدر کله خر بود که به هیچ کدوم از هشدار های ما در مورد وارین و این که اون یه جور ذات شیطونی داره، توجه نشون نداد.

با تعجب پرسیدم:

-ذات شیطونی؟

-آره! ذات شیطونی... و واقعا هم داشت. وقتی انیز اونو اینجا فرستاد، قبلش یه نامه ی بلند و بالا در مورد جوانب احتیاط نگه داری از وارین، برامون فرستاد. وقتی پدرش این قدر از کارایی که اون ممکنه انجام بده می ترسه، پس حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست... و واقعا هم بود.

-چی؟

-یادمه یکی دو هفته قبل از تصمیم گیری واسه پیدا کردن تو بود که سیو، خیلی سراسیمه، پیشمون اومد و بهمون گفت که دیگه شرایط این که عضوی از حلقه باشه رو نداره... خیلی صریح اینو بهمون گفت که باید هر چی سریع تر دنبال یه جایگزین برایش بگردیم. خدا می دونی کرو واسه این که بفهمه چطور شده که حلقه ناقصه، چقدر آشوب به پا کرد... آخرشم سیو هیچی بهمون نگفت. خیلی نگذشت که ناپدید شد. قبلش از یکی از خواهرانش شنیدم که سیو گفته، بچه ی وارین رو بارداره...

شوکه، نفسم بند آمد. وارین؟ سیو؟ باردار؟

قدرت بیان هیچ کلمه ای را نداشتم؛ پس منتظر ادامه ی قضیه شدم:

– بعدش با این پیش زمینه که احتمالا سیو رفته یه جایی خودشو قایم کرده تا بتونه بچه اش رو بزرگ کنه و در واقع از گزند عواقب این که بچه ی یه زاده ی ظهر رو تو شکمش داره، در امون بمونه دست از گشتن به دنبالش کشیدیم. چند روز بعدش، وقتی یکی از دخترا رفت تا خودشو توی دریاچه تمیز کنه، جنازه ی سیو رو بین نی ها پیدا کرده بود... و حالا می رسیم به قسمت مهمش...

به سمتش رفتم و کنار پایش روی صندلی نشستم. از پایین بهش خیره شدم که جواب نگاهم را داد. پرسید:

– عملا این قسمتش هیچ ربطی به تو نداره! این قسمتیه که باعث شد کرو دو آرا بخواد خرخره ی وارین رو بجوه و زنده آتیشش بزنه. این همون قسمتیه که اگه یه کلمه هم در موردش از دهنتم در بیاد، مجبور می شم خودم زبونت رو با خنجر ببرم.

از فکر این که تا آخر عمر قدرت تکلم نداشته باشم، زبانم تیر کشید. بی تامل گفتم:

– به کسی نمی گم! گفتم که!

– و مطمئن باشم بعد از شنیدن این حرف هام، تا آخر از هم نشینی با وارین دوری می کنی و دیگه دور و برش نمی ری؟

– مطمئن باش!

واقعا هم اگر قانع کننده بود، دیگه دور و بر وارین نمی رفتم. «فقط اگه قانع کننده باشه!»

نفس عمیقی کشیدم و صحبت هایش را از سر گرفت:

– چند وقت بعد از این که جسد سیو رو سوزوندیم، یکی از دختر کوچولو های پایگاه پیشمون اومد و چیزایی گفت که باورش برای همه مشکل بود. گفت که وارین رو در حال بحث با سیو دیده. که وارین داشته به سیو می گفته نباید در مورد موجود کثیفی که توی شکمشه، به کسی چیزی بگه و باید بی سر و صدا بره گم شه... چون وارین نمی خواد به این زودی باباشو از قدرت بر کنار کنن و حالا حالا ها برنامه های طولانی مدتی داره!



-و بعدش؟

-دختر کوچولو گفت که بعدش شنیده که سیو به وارین گفته یه بزدل بی مصرفه که نمی خواد مسئولیت کاری که کرده رو گردن بگیره و اون میره به همه می گه که پسر فرمانده ی سازه ی خورشید چه آدم عوضی ایه و باید بگیرن دارش بززن. می گفت که دیده وارین... می دونی؟ اون دختر همه ی اینا رو با گریه گفت. می گفت از چیزی که دیده ترسیده. که وارین چند بار با خشونت از سیو پرسیده واقعا قصدش اینه باعث شه که وارین رو دار بززن و باباشو از قدرت بر کنار کنن یا نه و وقتی دیده جواب هر چند بار سوالش، مثبت بوده، سیو رو هل داده روی زمین... یه سنگ برداشته و چند بار با اون سنگ به سر سیو ضربه زده تا موقعی که مطمئن شده سرش آش و لاشه و از مغز متلاشیش چیز سالمی باقی نمونده.

نفسم را در سینه حبس کردم... چرا؟ چرا کسی در مورد چنین قضیه ی بحرانی دم نزده بود؟  
سوالم را بلند بلند و به زحمت پرسیدم:

-چرا اینو پنهونش کردین؟ مگه سیو یکی از خودتون نبوده؟ وارین جنایت کرده و باید جزاش رو ببینه!

جوابی بهم داد که نمی شد دقیقا گفت جواب سوال من است:

-وارین تا چند روز انکار می کرد که همچین کاری کرده. آخه سخته ثابت کنی که یه بچه ی ده نه ساله، داره راستشو می گه یا نه! آخرشم اون قدر داد و فریادای کرو رو شنید که بدون هیچ شرمی گفت که آره. اون این کارو کرده و قصدش این نبود که سیو رو به این زودی باردار کنه و خواسته تا بعد از خیزش مادر نیمه شب منتظر بمونه...

جملاتش را در ذهنم تحلیل کردم:

-منتظر بمونه؟ چه حیوونیه... چه حیوون بی صفتیه! این طور که مشخصه و از چیزایی که من شنیدم، اون منتظر بوده تا سیو قدرت بیشتری از مادر نیمه شب بگیره... نیرومند تر و قدرتمند تر بشه و این جور ی بچه های قوی تری براش به دنیا بیاره. درسته؟

با نفرت سرش را تکان داد:

-چیزی که ما فهمیدیم، اینه که اون نه با ماست و نه با پدرشه. اون می خواسته یه نسل جدا بسازه و اولیش رو از یه زاده ی نیمه شب قوی به دنیا بیاره. وقتی فهمیده همه چیز داره خلاف چیزی که طرحش رو ریخته پیش می ره، اون جووری جمجمه ی سیو رو خرد کرده.

-با این وجود، چرا به کسی چیزی نگفتین؟ چرا یه راز نگهش داشتین؟

-چون این جووری آشوب به پا می شد! توی یه شرایط اورژانسی که زاده های نیمه شب به فلاکت افتادن و تنها منبع کمکشون زاده های ظهر و رئیسشونه، اعلام می کردیم که باید پسر فرمانده مجازات بشه و فرمانده ای که هیچ کمکی مادی رو از ما دریغ نمی کرده، بر کنار بشه؟

جرقه ای در ذهنم زده شد:

-کنکه به خاطر همینه که دارین اجازه می دین خاله ی من و برادر اکسل با هم ازدواج کنن؟ که یه جایگاه محکم واسه خودتون دست و پا کنین؟

اورنوس لب پایش را گزید. انگار مطمئن نبود باید جوابی به سوالم بدهد یا خیر. پس از چند لحظه مکث، سر انجام لب گشود:

-دروغه اگه بگم نه... ولی خب این جزئی از نقشمون نبود! این نبود که بخوایم خاله اتو فقط واسه حفظ منافعمون به برادر اون بندازیم. وقتی فهمیدیم همچین اتفاقی افتاده و دارن ازدواج می کنن، تصمیم گرفتیم که از کرو پنهونش کنیم. اولاً -در صورتی که پدر اکسل از فرماندگی بر کنار بشه- احتمالاً برای انتخاب خانواده ی بعدی که فرماندگی رو به عهده می گیرن، اکسل یا برادر بزرگترش، با بقیه وارد مبارزه می شن. به نسبت توانایی هایی که من از اون دو تا دیدم، احتمالش یک در هزاره که بخوان بازنده ی چنین مبارزه ای باشن. به هر حال، اون یا برادرش -یکیشون فرمانروئی رو به دست می گیرن... همون طور که گفتم؛ هم به خاطر توانایی ها و هم به خاطر قدرتی که از خون پدرشون به ارث رسیده. و این احتمالش صفره! چون خودش، خودِ خائنه! اکسل هم در مقایسه با برادرش، شانسی کمتری داره. چون هنوز به سن قانونی نرسیده. پس...

نمی دانستم از شدت موذی گری دایی و دوستم، جسی، دست به سر بکوبم یا سر آن ها را به سنگ؟ آن ها با این کارشان، تمام آینده ی قبیله را -با کمک انیز، یا بدون کمک او- تضمین کرده بودند. سوال بعدی ام را پرسیدم:

-حالا چرا به کروودوآرا چیزی در موردش نمی گین؟ مگه بده که این قدر فرصت طلبانه، منفعت طلبی کردین؟

-کروودوآرا... آدم عجیبیه! اون موقع هم مجبور بودم جلوشو بگیرم که وارین رو به خورد کلاغا نده. اون موقع ها، وارین بالای ۳۰ تا سیلی ازش خورد... تا کروودوآرا راضی بشه که به کسی چیزی نگه! از این جنبه بهش نگاه کن که بریم به کروودوآرا بگیریم که خواهرش با کسی همخون وارین، پیمان ازدواج بسته. به نظرت چی کار می کنه؟

-یعنی حتی اگه به قیمت اتمام آذوقه تموم شه؟

-کرو، از نظر تو، هر چقدرم بی کله و یک دنده به نظر بیاد، آخرش به خاطر این که رهبری پایگاه رو به دست داره، یه حس مادری، نسبت به همه ی دخترای اینجا، توی وجودش ریشه دوونده.

بی اختیار از دهانم پرید:

-مسخره اس! این کلیشه های نیکوکارانه هیچ معنایی ندارن.

بی حوصله جواب داد:

-من نخواستم مجبورت کنم چیزو باور کنی. کرو -به عنوان یه زن باردار- احساسات شدید و غیر قابل کنترلی داره و بدیهیه اگه روی زخم دست خواهر ها و دختراش هم حساس باشه.

-از کجا بدونم یه مادر باردار چه حسی داره؟ هر چی هست... نمی تونم باور کنم که دوآرایی که حاضر شده روی همه چی سرپوش بذاره، حالا با چنین چیزی که سود دو برابری رو براش تامین می کنه، مخالفت کنه.

-آوالون... اگه زاده های نیمه شب به بی عرضگی که تو فکر می کنی بودن، حالا بعد از سال ها، مثل همون بلایی که سر زنای زاده ی ظهر اومد، قدرت از زنا گرفته می شد و به دست مرد ها می دادنش. نبود آذوقه و اسلحه، نمی تونه برای مدت زیادی ما رو از پا بندازه. شاید اوائلش برامون سخت باشه و خیلیا بابتش از پایگاه جدا شن؛ ولی آخرش بازم به زندگیمون ادامه می دیم.

دلّم نمی خواست حرف هایش را قبول کنم! اصلا دلّم نمی خواست به حرف هایش گوش کنم! پس از شنیدن حرف هایش در مورد پذیرفتن وارین، برای سود و زیان گروهی، دنیا برای به طرز عجیبی، غریب بود.

سرم را بالا کردم و ازش پرسیدم:

-من مجبورم با وارین کنار بیام و کتکش نزنم؟

-سعی کن باهات خوش رفتار باشی! کلمه ای از چیزایی که بهت گفتمو به روش نیار. یه جوری رفتار نکن که انگار ازش گناهی رو دیدی و هر لحظه ممکنه بری جارش بزنی. مثل همیشه باهات برخورد کن و زیادم باهات صمیمی نشو. به نفع خودته!

دستم را در هوا تکان دادم و تلاش کردم به پوسته ی بی خیال و خونسرد خودم بازگردم. آسان نیست؛ پذیرفتن حقیقتی که برایت انسان ساده ای را بدل به یک هیولای وهم آور می کند.

اورنوس بدون هشدار قبلی، زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. آمرانه گفت:

-خیلی خب! بسه دیگه! پاشو از چادرم برو بیرون. تا همین الانشم، خیلی باهات خوش رفتار بودم و چیزایی بیشتر از اون چه که خواسته بودی رو بهت لو دادم. هر چیزی که شنیدی رو نشنیده بگیر! شتر دیدی، ندیدی. فهمیدی؟ یادتم نره. کتک زدن ممنوع! بد رفتاری ممنوع! و از همه مهم تر، کنایه زدن ممنوع. ما که نمی خوایم وسط جنگ با زاده های زمین، یه جنگ داخلی میون متحدمون داشته باشیم؟

حرف هایش را مو به مو، در ذهنم ثبت کردم. در این وقت از زمان طی شده، چیزی که مهم می نمود و حیاتی به نظر می رسید، حفظ بقای زاده های نیمه شب و ظهر بود. باید عصبانیتیم را خاموش می کردم! یا حداقل، نیمه خاموش، آن را در عمیق ترین بخش ذهنم مدفون می کردم.

تا زمانی که شعله می کشید... سر کشی می کرد... و سپس فوران می کرد!

\*\*\*\*\*

هرگز فکرش را هم نمی کردم که بتوانم به حضور چنین جمعیتی در پایگاه، عادت کنم. همه ای که پس از طلوع خورشید بالا می گرفت و پس از غروب آن، خاموش می گشت.

قبلا ها، عادت داشتم صبح ها با سکوتی مرگبار از خواب بیدار شوم. یا حداقلش این بود که صدای آواز صبح گاهی، خوابم را بر هم می زد. اما این که بخواهید صدای دشنام دادن و دستور دادن های بلند بلند را به عنوان آوای بیداریتان بپذیرید، نوبر است.

صبح آن قدر زود از خواب دل کنده بودم و سراغ اورنوس - صد البته که برای ارضای کنجکاوی ام بود- رفته بودم، عصرش از خستگی، رسما بی هوش شدم.

بدون این که چشمانم را باز کنم، زیر لب گفتم:

-لعنتیا، خفه شین دیگه! می خوام بخوابم...

اما سر و صدا و شلوغی، در خارج از چادر، داشت راه خودش را طی می کرد و به ناله های بی امان من، توجهی نشان نمی داد.

سعی کردم با فشردن بالش روی گوش هایم، صدا ها را شخصا خفه کنم... لازم است ذکر کنم که بی فایده بود؟

بی خیالش شدم! هر چقدر هم خسته و کوفته باشم، این همه زجر و عذاب برای یک ربع ساعت خواب، نمی ارزد.

خُر خُر کنان، از جا برخاستم. اگر متحدمان نبودند، قطعا شمشیری بر می داشتم و زبان هایشان را می بریدم تا دیگر قدرت بیان یک کلمه را هم نداشته باشند.

به محض این که قدم از چادر به بیرون گذاشتم صدایی اسمم را صدا کرد:

-آوالون؟

دلم می خواست بگویم: «هان؟ چیه؟ دست از سرم بر نمی دارین؟» ولی لحن صدای مرد، زیادی برای چنین جوابی، مودبانه بود!

-بله، قربان؟

اینز بود... اصلا نمی توانستم با این حقیقت که او بخواهد مستقیما با من، ارتباط برقرار کند کنار بیایم.

-میخوام باهات حرف بزنم.

دوست داشتم بگویم: «ولی من نمی خوام!» ولی به جایش گفتم:

-البته، قربان.

احتمالا می خواست سخنرانی کند... از سر تا پایش، از لحنش، از قیافه اش، کاملا پیدا بود که یا در صدد انتقام است! یا نصیحت! یا هشدار... که در هر سه مورد، خدا به من رحم کند!

زیادی برای شنیدن چنین حرف هایی بی حوصله بودم و زیادی، برای یک روز، حرف های تلخ (صبح را که یادتان است؟) شنیده بودم.

کنارش راه افتادم و با او همراه گشتم. با هر قدم بلند و سنگینش، صدای دلنگ فلز از بدنش بر می خاست. دلم می خواست بدانم چند خنجر، چند شمشیر و چند سکه ی طلا در لباس هایش جا داده است که این گونه هر قدمش، صدای یک تن فلز را در می آورد؟

انگار برای گفتن حرف هایش صبر نداشت. چون بعد از یک دقیقه شروع به صحبت کرد:

-میشه بدونم با پسر من چه رابطه ای دارین؟

مضحک بود... اما پرسیدم:

-دقیقا با کدوم پسر تون؟

با قبضه ی شمشیر که به کمرش بسته شده بود، بازی کرد:

-خودت می دونی کدومشونو می گم. همون پسره ی احمق نمک شناس!

«اون لیاقت حرفای بد تر از اینو داره، قربان!»

-کدومشونو می گین؟

-وارین! وارین!

آن قدر احمق نبودم که بعد از شنیدن حرف های اورنوس در مورد موجود پستی به نام وارین، باز هم راست راست راه بروم و نقشه های مسخره ی وارین را دنبال کنم.

-من رابطه ای با اون ندارم، قربان. و به خوبی هم می دونم شما چقدر روی رابطه های پسر تون حساسین. امیدوارم خیالتونو از جانب من راحت کنین. من تهدیدی براتون نیستم.

-مایه ی تسکینه که چنین حرف هایی رو از دهنت می شنوم، آوالون. این جووری داری نشون می دی که دقیقا مثل مادرتی... یه مغز هوشمند توی سرته!

-شما مادرمو می شناسین؟

-کیه که مادرتو شناسه؟ اون با خارج کردن تو از اینجا، یه شخصیت عالی رو واسه تو شکل داد... گذشته از اینا، من نمی گم وارین پسر بدیه! هیچ وقت نگفتم... ولی خواهشا باهاش رابطه عاطفی برقرار نکن... بیشتر از این که واسه تو بد باشه، واسه اون بده.

این مرد داشت با زبان کسی که مسند قدرتش در خطر است، حرف می زد! نگفت گشتن با او به ضررم است یا برایم دردسر دارد. از این گفت که ول گشتن من با وارین، موجب ضرر وارین می شود.

با صداقت صد درصد گفتم:

-منم هیچ وقت نگفتم که می خوام باهاش رابطه عاطفی برقرار کنم. دیگه لازم نیست نگران باشین.

پیش از این که فرصت کنم چیز دیگری بگویم، بازویم را محکم کشید و بدنم را به طرف خود کشید و خنجر تیزی را زیر گلویم گرفت. چه مرگش بود؟ بد کرده بودم این قدر با احترام باهاش حرف زده بودم؟ این بار حرف هایش، حقیقتا بوی تهدید می دادند:

-دختر، نمی خوام کار به ریختن خون بکشه! به نفعته که به حرفام گوش بدی. اگه یه بار دیگه دور و بر وارین ببینمت، بد می بینی.

«خونسردی خودتو حفظ کن، آوالون. مگه نشیدی که گرگ زاده عاقبت گرگ میشه؟ وارین پسر همین مرده و از این مرد هم نباید انتظار بیشتر از این رو داشته باشی. اون داره تهدیدت می کنه چون از تو به عنوان یه ریسک بالقوه ترسیده.»

من:-مگه من چی گفتم؟ من که نگفتم می خوام هرگز دور و برش برم! نیاز به خشونت نیست. لطفا قبل از این که دست به کار ناشایستی بزنم، رهام کنین! وگرنه نمی تونم تضمین کنم بعدش بتونین به درستی راه برین و بقیه رو با خنجرتون تهدید کنین.

-من نمی خوام الان با این خنجر کاری کنم! این فقط یه چشمه اشه... این فقط یک ذره از اون چیزیه که اگه با وارین بگردی، بعدش نصیبت میشه!

چشم هایم را در حدقه گرداندم. این خانواده ذاتا استعداد عجیبی در گزافه گویی دارند! این مردک هم استثنا نبود.

دستم را روی مچ دستش گذاشتم و به آرامی انگشتانش را از بازویم جدا کردم. سعی کردم حرف هایم عاری از هر گونه کینه یا تمسخر باشد:

-اگه اجازه بدین، من کارای مهم تری دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

حرفی نزد و با چشمان طلایی رنگش رفتنم را تماشا کرد.

پوووف! آدم های عجیب و غریب! تا زمانی که زاده ی ظهری این دور و بر باشد، ما هرگز رنگ آرامش را نخواهیم دید.

-پدرم چی داشت بهت می گفت؟

خود خرمگسش پیدا شد. انگار زمین دهان در آورده بود و وارین ازش بیرون آمده بود. نادیده اش می گرفتم یا جوابش را می دادم؟

-چیز خاصی نگفت... داشت احوالپرسی می کرد.

-با خنجر؟

شانه بالا انداختم:

-مشکلش چیه؟ من ممکنه یه روز جوابت رو با یه مشت توی دماغت بدم... پس امکان اینم بوده که اون به وسیله ی خنجر با من احوالپرسی کنه.

راهم را سد کرد و مقابلم ایستاد:

-داشت در مورد من بهت هشدار می داد؟

-به نظرت غیر از تو، ما موضوع دیگه ای واسه بحث نداریم؟

سماجت کرد:

-واسه بحثای عادی شاید داشته باشین... ولی یه بحث با خنجر...؟

نگاه خیره اش را با نگاه خیره ام پاسخ دادم:



-گیرم که در مورد تو بوده باشه! چه تاثیری توی حالت داره؟ تو که به هر حال کار خودتو می کنی.

-این قضیه فرق داره. وقتی در مورد من حرف زده، یعنی خطر رو احساس کرده. یعنی فهمیده که من هر کاری از دستم بر میاد.

کنایه زدم:

-لازم نیست اون چیزی رو بفهمه! با یه نگاه به قیافه ات میشه فهمید که می تونی دست به هر کاری بزنی.

سرش را رو به پایین خم کرد و شانه هایم را در دست گرفت:

-منظورت از این حرف چی بود؟

اوه! یادم است که اورنوس گفته بود به او کنایه زنم.

قبول کنید نیش دار نبودن با قاتل خونسردی مثل او، سخت تر از تمرین صبحگاهی با شکم گرسنه است.

صورتتم را از هر گونه احساسی خالی کردم:

-منظور خاصی ندارم، رفیق. آروم باش! چرا نمیری یه چیزی بخوری؟ برو با مرد ها و همسن و سالای خودت قاطی شو. هوم؟

سرش را کج کرد:

- به حرف زدن با اون آدمای بوگندو عادت ندارم. اونا فقط منو به چشم یه شخص معاوضه ای می بینن و نه عضوی از گروه خودشون.

«حق دارن! فکر کنم اونا هم بوی یه آدم عوضی رو می تونن حس کنن. غیر از اینه؟»

-چرا نمی ری شنا کنی؟ یا نمیری تو جنگل بگردی؟ ها؟

مودیانه گفت:

-کارای جالب تری هم هست که بتونیم با هم بکنیم.

دلَم می خواست از سر راهم هلش بدهم و بعد از زدن یک لگد درست و حسابی به دماغش بی ریختش، نفرین هایی درست و درمان نثارش کنم و راه خودم را بگیرم و بروم.

-مثل؟

-اگه موافق باشی، بعدا باهات در میونشون میذارم.

چشمانم را تنگ کردم:

-کارات که شامل ماچ و ماچ بازی نمی شن؟

نیشخند زد و دندان هایش را نشانم داد. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-علاقه ای ندارم!

-کارای جالب تر از چیزایی که توی ذهن تو وجود دارن هم هست.

چه چیزی می توانست ضعف اعصاب ریز و پنهان مرا، بیشتر از وجود وارین، فعال کند؟

-گفتم که! علاقه ای ندارم. چقدر فهمیدنش می تونه سخت باشه، رفیق؟

دست روی قوس بین شانه و گردنم قرار گرفت:

-نظرت در مورد کار قشنگی مثل تولید یه نسل جدید چیه؟

«خونسرد باش! خونسرد! اون هیچ آسیبی بهت نمی رسونه! نمی تونه که برسونه!»

-اون وقت چه کسی همچین کار قشنگی رو انجام بده؟

-من و تو!

لبم را گاز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم:

-چطوری اون وقت؟

نخودی خندید:

-چطوری نداره! بیا بعد از این که قدرتت رو از مادر نیمه شب گرفتی، یه کار جالب بکنیم.

نقشه داشت... برای من هم نقشه داشت! واقعا خجالت نمی کشید؟ از کتک خوردن از دست من نمی ترسید؟ از این وحشت نداشت که خونش به دست من ریخته شود؟ در مغز پوکش نمی گنجید که من آن قدر ساده لوح نیستم که در دام لودگی هایش بیافتم؟

-این کار جالبت شامل تولید نسلم میشه؟ یعنی واقعا داری از من می خوای بچه هاتو به دنیا بیارم؟ خندید. قهقهه ی بلندی زد:

-نه... نمی خوام این قدر زود وارد قضیه ی تولید نسل بشیم! همین که نزده به سرت و بهم مشت نمی زنی و هنوز هم داری نقش دختر مورد علاقمو بازی می کنی، خیلیه... ولی یه مشکلی هست! اخم کردم:

-چی؟

-دختر مورد علاقه ی من، دیگه فقط نقشت نیست.

بی حوصله نگاهش کردم:

-دست از چرند گفتن بردار وارین. مشتم امروز حسابی می خاره! کاری نکن با تو بخارونمش.

لبخند آرامی تحویلیم داد:

-تو الان واقعا دختر مورد علاقمی.

چهره ی فاقد از احساسات انسانی ام را برایش در معرض نمایش گذاشتم. واقعا داشت چرت و پرت می گفت و واقعا حرف هایش در حد تحمل منی که از حقیقت نهفته در ذهنش آگاه بودم، نبود.

-بهت اخطار ندادم که چرت و پرت نکنی؟

-چرت و پرت نیست. من واقعا بهت احساس دارم.

-بعد فکر کردی من باور می کنم؟

هاله ی موذی اش، حالا از همه وقت دیگری قوی تر بود.

-یعنی نمی خوای احساسات صادقانه امو بپذیری؟

ادایش را در آوردم:

-احساسات صادقانه؟ چون تو؟ محض رضای خدا وارین! من احساس می کنم تو واقعا حالت بده.  
قبل از این که با یه ضربه تو جمجمه ی خالیت بخوابونمت، بیا برو خودت یه جایی رو پیدا کن و  
استراحت کن تا زمانی که سر عقل بیای.

رنجیده خاطر نامم را به زبان آورد:

-ولی آوالون! من فکر کنم که واقعا مجذوبت شدم.

تیغه ی بینی ام را با انگشتانم مالش دادم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. حقیقتا که شورش را  
در آورده بود. این درام ها به درد کسی می خورد که نداند چه موجود مار صفتی پشت این قیافه ی  
دوست داشتنی نهان شده...

-منم فکر کنم دیگه نتونم عین یه آدم دلسوز باهات رفتار کنم!

-پس می خوام عین یه عاشق باهام برخورد کنی؟

-نه! عین آدمی که واقعا هستی باهات برخورد می کنم.

-عاشقت؟

-چه علاقه ای به بازی با کلمات داری؟ فکر کن... به نظر خودت چی می تونی باشی؟

-کسی که دوست داره؟

پوزخند زدم:

-یه چیزی دو سه برابر واقعی تر از اون!

-کسی که می خواد آینده اشو باهات سر کنه؟

-این قدر دروغین نه! یه چیز واقعی! یه چیز واقعی به اندازه ی یه صفت.

-عاشق؟

-احمقی؟ نه؟

-پس منظورت چیه؟

-منظورم از چیزی که هستی؛ یه حیوونه!

لبخندش را حفظ کرد:

-یعنی چی؟

-بعد از بحث با پدرت و تظاهر به ندونستن این که چه آشغالی هستی و پس از حرف زدن با خودت و شنیدن حرف های فریبنده ات، باید بگم خسته شدم از این که بدونم چه بلایی سر سیو آوردی و نتونم به روت بیارم.

لبخندش آرام آرام محو شد.

-چی داری می گی، آوالون؟

-چرا باید هر جمله ای که میگم رو برات توجیه کنم، وارین؟ من می دونم تو چه غلطی کردی و واقعا حال اینو ندارم که با وجود دونستن حقیقت هم باهات خوش رفتار می شم. راست قضیه اینه که دلم می خواد هر لحظه مشتمو عقب ببرم و صورتتو مچاله کنم! واقعا دلم می خواد این کارو بکنم... اما فقط واسه صلاح دو گروهه که این کارو نمی کنم. می گیری چی می گم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد که باعث شد بگویم:

-نکنه می خوای مجبورم کنی همون کاری که با سیو کردی رو باهات بکنم تا همه چیز رو یادت بیاد؟

حال به همزن بود که این قدر طبیعی نقش «هیچ ندانستن» را بازی می کند.

-من کاری با سیو نکردم و نمی دونم از چی حرف می زنی. علاقه ام به خودتو نمی تونی درک کنی؟ به خاطر همین داری گذشته ی کوتاه مدتت با سیو رو توی صورتت می زنی؟

-خنده داره که هنوزم تظاهر به «نقشی نداشتن در اون کار» می کنی. یه چیزی داره بهم می گه دیگه صبرم سر اومده!

-واقعا نمی خوای با من یه رابطه ی عاشقانه داشته باشی؟

-چرا جوک می گی؟ رابطه ی عاشقانه کدومه؟ اگه اسم جلاد و قربانیشو می تونی رابطه ی عاشقانه بذاری؛ پس آره! من می خوام باهات رابطه ی عاشقانه داشته باشم.

نزدیکتر آمد:

-به خاطر حرف های بابامه که داری این جواری می کنی؟

-معلومه که نه! من فقط می تونم نسبت به پدرت احساس ترحم کنم. بیچاره نمی دونه چه پسر قاتلی داره.

-آوالون، کافیه! چرا این قدر در مورد قاتل بودن من حرف می زنی؟ من بهت می گم دوستت دارم و باید ازت بشنوم که بهم می گی قاتل؟

دستم را مشت کردم... عضلات بازویم منقبض شدند... دستم عقب رفت... نیرو گرفت... و به جلو رانده شد و بی هیچ هشدارى روی صورت وارین فرود آمد!

وارین با ضربه ی من چند قدم عقب رفت. دیگر رحمی در کار نبود! این جا که کسی نبود که بخواهد دلیل کتک خوردن وارین را از من بپرسد و من هم نتوانم جلوی خودم را بگیرم و به او در مورد جانور بودن وارین بگویم.

این جا آن قدر خلوت بود که بتوانم وارین را یک دل سیر بزنم و نخواهم به کسی کوچکتترین توضیحی بدهم!

وارین:-آوالون، این واسه چی بود؟

این بار مشتتم را حواله ی شکمش کردم:

-پشتکارت در انکار قضیه ستودنیه! همین قدر که تلاش کردی مخ منو بزنی، واسه این که ازم کتک بخوری، کافیه!

فریادی از درد بر آورد. پیش خودم نیشخند زدم! حقش بود! حقش بود!

-تمومش کن.

نیشخندم را نشانش دادم:

-نمی خوام! تازه داره جالب میشه.

به سمتم هجوم آورد. سعی کرد بازوهایم را به چنگ بگیرد که جاخالی دادم.

بیچاره! نمی دانست من می توانم از تیری که از کمان رها می شود هم جاخالی بدهم! دست های او که سهل بود.

-آوالون، بد می بینی!

-اونی که قراره بد ببینه، توئی... نه من!

یک بار دیگر از بین دست هایش جاخالی دادم و موفق شدم مشت دیگری بین دو کتفش بکوبم.

صدای فریاد های انیز ذره ای باعث نشد از نیت کشتن وارین منصرف شوم:

-اون جا چه خبره؟

بلند گفتم:

-دارم به خدمت پسر تون می رسم، قربان! اون یه قاتله و هیچ کس نیست که کمکش کنه تا تاوانش رو پس بده.

-دختر، دست بردار. آروم یه جا بایست و بهم بگو دلیل این بزن بزن ها چی می تونه باشه؟

وارین همچنان داشت مثل یک فیل عصبانی دورم می دوید و سعی می کرد شانه هایم را بگیرد.

-دلیلش یه چیزه! مسلمه که پسر شما یه دختر و کشته... اون دختر ازش باردار بوده و وارین اونو به قتل رسونده.

وارین بلند داد کشید:

-خفه شو، آوالون!

انیز ناباور بود:

-این دختر چی داره میگه؟

وارین بدون این که به پدرش نگاه کند، جوابش را داد:

-دروغه، پدر. بعدا برات توضیح میدم. فعلا بذار حالشو جا بیارم.

-پسره ی احمق! اون یه دختره... می خوای باهانش کتک کاری کنی؟ تو از پس خواهرت هم بر

نمیای اون وقت می خوای این دختره رو سر جاش بنشونی؟ زود باش توضیح بده! چی منجر به

این آشوب شده؟

فرصت ندادم وارین جوابش را بدهد:

–قربان، صد بار بهتون گفتم. پسر تون یه دروغگوی بی شعوره! اون یه دختر و کشته. می فهمین؟  
اون دختر، نوه ی شما رو تو شکمش داشته و وارین به محض فهمیدن این قضیه اونو کشته.  
به طرز نمایشی سر جایم ایستادم و منتظر شدم تا وارین با خودش فکر کند که دیگه در چنگال  
هایش هستم. بعد از این که بهم رسید، کنار کشیدم و قبلش یادم بود که مشت محکمی به  
صورتش بزنم. ادامه دادم:

–همه همه چیز رو ازتون مخفی کردن، قربان! پسر تون قبل از سن قانونی یه دختر رو باردار کرده و  
همه روش سرپوش گذاشتن. من واقعا از این قضیه عصبانیم و اگه اجازه بدین، می خوام پسر تون  
رو تا سر حد مرگ کتک بزنم.

دقیقا نمی دانم چرا داشتیم این قدر بی صبرانه تمام قضیه را برای انیز تعریف می کردم و بسط می  
دادم؟ مگر اورنوس نگفته بود نباید چیزی از این ماجرا به کسی بگویم؟ پس چه مرگم شده بود؟  
چرا این قدر برملا کردن حقیقت، برایم جالب می نمود؟ چرا دلم می خواست یقه ی وارین را بگیرم  
و تا خود مرکز پایگاه او را کشان کشان ببرم و همان طور که صدای نفس های سختش توی  
گوشم است، به عنوان یک خائن معرفی اش کنم؟ این ها چه ربطی به من داشت؟ به من چه  
مربوط بود که خائنی میان ماست که همه از او دفاع می کنند و کارهایش را لاپوشانی می کنند؟

شاید چون اگر همه ی این ها را نمی دانستیم... احتمالا من هم بدل به یکی از ده ها نقشه ی  
کثیفش می شدم؟ من هم می شدم سوژه ای شبیه سیو؟ من هم دل و دامنم را از دست می دادم و  
زندگی ام را روی سر خودم خراب می کردم؟

نمی دانم! هیچ از حقیقت نمی دانم! نمی دانم این همه حس همنوع دوستی از کجا آمده بود و چطور  
در بند بند وجودم ریشه دوانده بود و کنترل بدنم را به دست گرفته بود؟

این همه حس خشم...؟ این دیگه از کجا آمده بود؟ وارین بی تو یا بدون تو، بالاخره یکی را پیدا  
می کرد که زمینه ساز تولید نسل مسخره اش باشد! تو چرا خشمگینی؟

نمی دانم... چون او آدم کثیفی بود؟ چون آدم های کثیف باید جزای کارهایشان را ببینند؟  
گفتم:

–من دارم حقایق رو بازگو می کنم، قربان. می تونین در مورد صحتش از کروودآرا پرسین و اون  
بهتون خواهد گفت که هیچ دروغی در حرفام نیست... نمی دونم همه ی اینا چطور این قدر سریع



رخ داد! نمی دونم! فقط خواهش می کنم وجدانتون رو به کار بندازین... این جور فرمانروایی دور از وجدانه!

وجدان؟ من از وجدان حرف می زدم... زندگی در این پایگاه چه بلایی به سرم آورده بود؟  
انیز با عصبانیت گفت:

-دست از زدن پسر من بردار! مثل یه آدم متمدن بگو حرفت چیه؟

دست را روی شانهِ ی وارین گذاشتم و محکم به سمت عقب هلش دادم که روی زمین ولو شد... خوشبختانه به نیرومندی برادرش نبود، وگرنه خدا می داند برای سرنگونی اش باید دست به چه کارهایی می زدم!

-قربان، ببینید... من نخواستم اینو به همه بگم! حتی اگه می خواستم به شما هم بگم، همین چند لحظه پیش که پشتون بودم، می گفتم. الانم فقط به خودتون می گم و بهتون اجازه می دم با وجدانتون خلوت کنین. با وجود پسر رسوایی مثل پسر شما، درست نیست به فرمانروایتون ادامه بدین. بدون توجه به این که این قضیه که کارای شما رو با توجه به کارای پسرتون زیر سوال بردن یه ذره مسخره اس، می خوام بدونین که پسرتون براتون یه ننگ درست و حساسیه و باید هر چه زودتر دست به کار شین و گند کاری هاشو درست کنین. ماه پشت ابر نمی مونه... هر چقدرم از این ضرب المثل مسخره بدم بیاد، بازم به حقیقتش ایمان دارم. اگه کسی پیدا نشه که به بقیه بگه پسرتون چی کار کرده، بالاخره من هستم که به بقیه بگم. می دونین که...؟ لطفا در مورد حرفام فکر کنین و با دواآرا همه چیز رو در میون بذارین و اون وقت می فهمین که من راستشو گفتم!

نفس های سنگین انیز، نشان از این می داد که نمی داند چقدر باید حرف هایم را باور داشته باشد؟ که باید همین الان خنجرش را بیرون بیاورد و گلویم را بیخ تا بیخ ببرد یا گوش پسرش را بگیرد و ببرد پیش دواآرا و از او در مورد واقعیت ها سوال کند؟

۱۳

زادگان زمین

آن روز، روز بعدش، روز پس از آن و روز های دیگر پس آن روز، روز هایی بودند که مردان و زنان از انیز اطاعت کردند. تمام روز هایی که انیز روی وجدانش سرپوش نهاد، آتش بی جان وجدانش را خاموش کرد و گذاشت میل به قدرت روی روحش چنبره بزند.

تمام آن مدت، از دور نظاره اش کردم. هر حرکتش را... بلکه سرنخی به دست بیاورم که به سرش زده دست از فرماندهی نا-به-حقیقتش بکشد و بگذارد او را میان پس مانده ها و زباله های تاریخ پیدا کنند! اما دریغ... هیچ! هنوز هم فرماندهی از سر تا پایش می بارید.

وقتی دست از به پا شدن هایم کشیدم که خبر رسید، زمان موعدمان فرا رسیده. قرار بود قدرتمند شویم و بی ترس و وحشت خون بریزم... یا حداقل این چیزی بود که انتظارش را داشتیم! زمانش بود! آن جا ایستاده بودم.

با دیگر ترس بزرگ من آشنا شوید! بله... دیگر ترس بزرگ من، غیر از گربه ها: کسانی که توانایشان از من بیشتر است. باور کنید یا نه، من از چنین آدم های ماهری، به اندازه ی گربه ها وحشت دارم. خب، حقیقتا شما مرا می شناسید؛ کسی که از من ماهر تر باشد، در نظرتان چگونه است؟ در نظر من که یک هیولاست که مغزی به اندازه ی سطل هایی که به وسیله اش از چاه آب می کشند، بالای سرشان دارند.

نکته ی شماره ۱: همین حالا به وسیله چنین آدم هایی احاطه شده ام.

نکته ی شماره ۲: دارم با آن ها همکاری می کنم.

نکته ی شماره ۳: همه ی آن ها مثل من زاده ی نیمه شب هستند.

نکته ی شماره ۴: سعی داریم مادر نیمه شبی که ادعا می شود اولین زاده ی نیمه شب است را از قبر بیرون بکشیم.

نکته ی شماره ۵: به نظرم این کار غیر ممکن است! چون از هر لحاظ که به ماجرا نگاه کنی، زنده کردن مردگان غیرممکن است.

نکته ی شماره ۶: مادر نیمه شب کاملا مرده است و هنوز هم نمی دانم که قرار است چطور یک جسد فاسد را زنده کنیم؟

نکته ی آخر: امشب شروع بهار است و از فردا قدرت ما، به طرز چشمگیری کاهش پیدا می کند و پس از آن، روز مرگ شب فرا می رسد... آخرین امیدمان بیداری مادر نیمه شبیست که از مقدار قدرتی که در چنته اش دارد، بی خبریم!

کنار این همه آدم بودن که بدون مشکلی آن ورد را که بیشتر شبیه یک دکلمه بود تا ورد، بدون هیچ اشتباهی ادا می کردند، برایم عجیب بود. حتی زبان آن ورد را هم نمی شناختم. واژها و آوای زبان، درست مانند وقتی که سیب کال و ترشی را در دهان داری و بدون توجه به مزه ی عجیب و دهان نیمه پرت سعی داری رسمی حرف بزنی، به گوش می رسید! وقتی این حرف را به اورنوس که داشت ورد را یادم می داد زدم، یادم است که بلند بلند خندید و گفت:

-خب! اظهار نظر مودبانه ای بود!

صدای فریاد کرو درون گوشم پیچید:

-زانو بزنی، فرزندان نیمه شب.

همانطور که اورنوس نشانم داده بود، کمرم را خم کردم. بدون این که دست برترادا که کنارم ایستاده بود را ول کنم، با زانوی چپم روی زمین نشستم.

-ادای احترام کنید.

نگاه آتشینم را به سنگ کره ای دوختم و با همان لحن و همان زبان عجیب، ادای احترام کردم.

-پیشکشی هایتان را اهدا کنید.

از آن جا که قدرت زاده هی نیمه شب درون موهایش جریان داشت، هر کس طره ای از مویش را که از قبل بریده بود، از بین کیسه ای که به کمرش بسته بود، بیرون کشید و طره ی مو را با فاصله ی یک متری از خودش روی زمین گذاشت. وقتی ریشه ای نقره ای از زیر خاک بالا آمد و با آن چنگک های بلند و تیزش، تک تک طره های مو را پایین کشید، هیچ کس تعجب نکرد... البته به جز من! که صدالبته تعجبم را مخفی کردم.

-برخیزید.

به دست دو نفر کناریم آویزان شدم و بلند شدم. به سنگ چشم دوختم و به کرو که کنارش، با حالتی نیمه-تعظیم-نیمه-طلبکارانه ایستاده بود. تا چند ثانیه هیچ اتفاقی نیافتاد. سپس صدایی شبیه خر خر های اول شب فرانکی از سنگ به گوش رسید. لرزش خفیفی زیر پایم احساس کردم. صدای خرخر های نسبتا آرام مبدل به صدای غرش شیر شد. در تاریکی، توانستم با بینایی ای که کمی-اندکی-نسبت به انسان ها قوی تر بود، ترک های منشعب و نامنظم روی سنگ را که به آرامی داشتند شکل می گرفتند بینم. صدای خرچی به بلندی شکستن هزاران جام شیشه ای در یک لحظه به گوش رسید. سنگ به دو تکه ی مساوی تقسیم و دو حفره ی بزرگ میانش ایجاد شد. به ناگاه سنگ مثل شعله ی یک شمع، شعله ای نقره ای کشید. آتش نقره ایش آن چنان نورانی بود که می توانستم شرط ببندم تا ماریل را هم می تواند روشن کند.

نا خودآگاه طی واکنش دفاعی بدنم، چشم هایم را بستم و بعد از آن، تا زمانی که نوری که از پشت پلک هایم آبی کمرنگ به نظر می رسید از بین نرفت، چشم هایم را باز نکردم. فکم از چیزی که دیدم فرو افتاد. زنی جوان، بیش از حد زیبا، با چشمانی «ماری» و موهای نقره ای که وقتی راه می رفت پشت سرش کشیده می شد، بین دو تکه ی سنگ ایستاده بود. سنش از ۲۳ سال تجاوز نمی کرد. صورت صاف، بلند و کشیده ای داشت. دماغی که ترکیبی از بینی گوشتی و بدون نوک زاده های نیمه شب و بینی عقابی زاده های ظهر بود، روی صورتش خودنمایی می کرد. گونه های سرخس، روی پوست رنگ پریده اش، مثل دو شکوفه ی گیلاس بودند. قد بلندی داشت و مسکوت و صامت، بدون کلمه ای حرف، داشت با چشمان عمیق، ماری و نافذش، بدون مکث مارا از نظر می گذراند.

وقتی نگاهش روی من افتاد، انگار همزمان ۶ نیزه را با هم در بدنم فرو کردند؛ شاکر بودم که خیلی زود آن حس از بین رفت، چون نوبت به برترادا رسیده بود که نیزه در بدنش فرو برود!

دهانش که باز شد، فکر کردم که دارم صدای آواز بلبل هایی را در خنک ترین ماه بهار می شنوم:

-نماینده ی پایگاه، کرو دوآرا؟

نگاهش را روی کرو قفل کرده بود و شبیه این بود که قصد دارد او را ذوب کند:

-بله مادر؟

-مردان رو به پایگاه ماه راه داده ای؟

لحنش تهاجمی بود و بیشتر باید این گونه تلقی می شد: «به چه حقی مردا رو به پایگاه ماه راه دادی؟»

در کمال خونسردی کرو پاسخ داد:

-بله، مادر. در چادرهاشون خوابیدن.

-زاده های زمین چه موقع حمله می کنن؟ استراتژی هایی برای دفاع دارین؟

-احتمالا دسته اشون فردا به اینجا می رسه. استراتژی ها رو با محیط جنگل تطبیق دادیم.

-یادت باشه که بهت گفتم نباید بذاری جنگ وارد پایگاه باشه. تمام خون ها، باید خارج از این جا ریخته بشه. فهمیدی؟

انگشت های کرو را دیدم که به صورت عصبی، پهلویش را چنگ زده بودند:

-بله، مادر. می فهمم... تمام خون ها خارج از اینجا ریخته بشه.

مادر نیمه شب قدمی از بین سنگ ها به جلو گذاشت. با این حرکتش، موهای بلندش، مثل رودی در پشت سرش موج برداشتند. انتظار داشتم کرو یک قدم عقب برود، اما او همانجا، چشم در چشم مادر نیمه شب ایستاد:

-منو برای اعطای قدرت بیدار کردی؟

مادر نیمه شب، در انتظار پاسخ، روی صورت کرو خم شد.

-بله.

صورتش را با شدت عقب کشید:

-هنوز ۱۵ سال از آخرین بیداری من نگذشته. چطور انتظار داری که یه قدرت بزرگ برای اهدا

بهت داشته باشم؟ ۱۵ سال برای ذخیره ی انرژی عظیمی که تو در نظر داری کافی نیست.

زیاد خشمگین به نظر نمی رسید. یعنی صورتش اثری از خشم در خود نشان نمی داد. بیشتر مثل این بود که گوشه های چشمان ماری اش، از نیشخندی نامرئی چین خورده باشند.

-مادر، من متاسفم. اما ما به این قدرت -حتی اگه کم و ناچیز هم باشه- نیاز داریم. ما یه جنگ

پیش رو داریم... بزرگ ترین جنگ در تاریخ مخلوقات.

صدای آواز مانند و شیرین مادر نیمه شب، به طرز وهم آوری در سکوت شب طنین انداز شد:

-این از بی کفایتی توئه که نتونستی این صلح رو حفظ کنی! تو تمام این نسل رو در خطر انداختی... فقط به خاطر سهل انگاری های خودت...

کرو دستپاچه شده بود. در واقع هرگز فکر نمی کردم که او بتواند دستپاچه هم بشود:  
-اما...

-من به دنبال اما و اگر از زمین بیرون نیومدم. قدرت رو به شما اعطا می کنم و به دل زمین بر می گردم؛ فقط بدون که باید از قبرم محافظت کنی! نمی خوام که برای تمام عمرم، برای اون حریص ها، فیلتر قدرت باشم. فهمیدی؟

-بله!

دیدن دوآرا، این قدر مطیع و بی مخالفت برایم عجیب و بی معنی بود. مخصوصا این که مرتب می گفت: «بله!» انتظار داشتم در جواب هر یک از حرف های مادر نیمه شبی که بیشتر از یک زن جوان به نظر نمی رسید و همین الان از بین دو تکه سنگ بیرون آمده بود، یک سیلی به او بزند. اما او تنها اطاعت می کرد.

-دختران نیمه شب، دستان همدیگه رو ول کنید و بایستید.

صدایش طوری بود که انگار فقط مرا مخاطب قرار داده؛ اما از عکس العمل دیگر دخترها هم می شد فهمید که احساسات مشابهی با من دارند. دستم را از بین دست برترادا بیرون کشیدم و ناخود آگاه صاف ایستادم. مادر نیمه شب از دختری که در فاصله ی کمی با کرو قرار داشت شروع کرد.

راه رفتنش درست مثل لغزیدن روی یخ رودخانه بود. نه سر و صدایی ایجاد می کرد و نه موج محسوسی داشت. تنها مجموعه ای از جابجایی از جایی به جای دیگر بود. وحشتی در چشمان دختر مخفی شده بود که باعث شد مادر نیمه شب سرش را کج کرده و با جدیتی بی مانند به چشمان دختر خیره شود. چیزی که زیر لب گفت، دختر را از هرگونه لرزشی بازداشت.

دست مادر نیمه شب به آرامی بالا رفت. فرمی که به انگشتانش داده بود، باعث می شد فکر کنم که می خواهد انگشتانش را به دور گلوی دخترک حلقه کند و در یک حرکت نفس را از او بگیرد. وقتی دستش از گلوی دخترک که حالا یادم آمده بود اسمش هارپر [۱] است دور شد، شانه های

دخترک فرو افتاد. بیچاره هرگز از اتفاقی که بعدش برایش افتاد خبر نداشت، وگرنه شرط می بندم هرگز این گونه آرامشش را نشان نمی داد...

مادر نیمه شب، ۸ انگشت از ده انگشت دو دستش را روی نقطه ای گذاشت که حدس می زدم همانجایی باشد که موقع کامل شدن، زخمی می شود.

از فشاری که به پیشانی هارپر می داد، سر او خم و سرانگشتان مادر نیمه شب سفید شد.

سنگ تکه تکه شده را انگار فقط من دیدم که درخشید، پر قدرت و نقره ای و سپس جریانی از نور موج به سمت جایی که مادر نیمه شب دستانش را روی پیشانی هارپر گذاشته بود، روانه شد. نور نقره ای وارد ساعد مادر نیمه شب شد و بعد از طی کردن راه شریان های بی خون او، از زیر سرانگشتانش، وارد پیشانی، جمجمه و سپس مغز دختر شد. این ارتباط سه ثانیه بیشتر طول نکشید. تا آن جایی که می دانستم اورنوس گفته بود دفعه ی قبل این ارتباط بیشتر از یک دقیقه به طول انجامیده، اما آن اتفاق چند ثانیه ای، چیز دیگری می گفت.

[۱] Harper

مادر نیمه شب، یک گام به عقب نهاد و هماهنگ با آن انگشتانش را از روی پیشانی هارپر برداشت. هارپر با لذتی که از آدم های مست و پاتیل انتظار می رود، همه ی مارا نظاره کرد. لبخندی به تک تکمان زد و لحظه ای تلو تلو خورد. سپس بدن و لباس بلندش موج برداشتند. لرزید و نگاهش از لذت به اضطراب و اضطراب تغییر پیدا کرد. قبل از این که روی زمین سقوط کند و به صورت دیوانه واری شروع به لرزیدن کند، تنها فرصت داشت که فریاد بکشد. اینجا چه خبر بود؟ آیا مادر نیمه شب قصد داشت همه ی مارا به این روش بکشد؟ چون که اورنوس چیزی در رابطه با تشنج بهم نگفته بود.

حتی الانش هم می توانستم کف سفید و پر حبابی را که از گوشه ی دهان هارپر جاری شده بود ببینم. هنوز داشت دیوانه وار می لرزید...

وقتی فهمیدم که من سومین نفر در صفی هستم که مادر نیمه شب آن را در پیش گرفته بود، رعشه ای بر بدنم افتاد.

دختر کناریم هم به همان سرنوشت اولی دچار شد و کنار پای من روی زمین افتاد...

حالا نوبت من بود. مادر نیمه شب جلویم ایستاد. از من کمی بلند تر بود - و مثل کاری که با دختران قبلی کرده بود- از بالا بهم نگاه می کرد. بوی عجیبی می داد... بوی زمین حاکی تازه حفر شده و خاک باران خورده که رایحه ای دل انگیز بود.

چشمانش طلایی بودند. طلایی، زیبا و بی عیب و نقص با مژه هایی سیاه و فر خورده. حتی یک بار هم ندیده بودم که آن چشم ها پلک بزنند؛ تنها خیره می شدند و واریسی می کردند.

دستانش روی پیشانی ام قرار گرفتند:

-بایست و آرام باش.

مسخ شدم. او -یک زاده ی نیمه شب- یک زاده ی نیمه شب را مسخ کرد! کاری که عملاً غیر ممکن است. ایستادم و ناچار تنها چشمانش را که به چشم دوخته شده بود، نظاره کردم. دستانش گرم و پر حرارت بودند. بدون هیچ عیب و نقصی در دمایشان. کلمه ای گفت و ناگهان روشنایی سفید رنگ را زیر انگشتانش با بالا بردن چشم هایم دیدم.

سرمایی لذت بخش اما استخوان سوز، وارد سرم شد. انگار این نوع سرمای اسرار آمیز سعی داشت جمجمه ام را اشباع کرده و سپس با لذتی وصف ناپذیر آن را منفجر کند!

حسی از قدرت در تمام شریان هایم جریان پیدا کرد. مثل این می ماند که می توانم تنها با حرکت انگشت کوچک دستم، دنیا را به خاک و خون بکشم.

با لذت چند ثانیه بعد از برداشته شدن دست مادر نیمه شب لبخند زدم.

سپس احساسم شبیه این شد که انگار موجودی خشمگین و خطرناک که خوراکش تنها موجودات جنگل هستند پشت سرم ایستاده. قدرت این را نداشتم که برگردم و با آن موجود مقابله کنم، بلکه تنها از وجودش آگاه بودم. لرزیدم.

سپس دنیای زیر پایم به لرزه افتاد و زمین زیر پایم بسان یک پرتگاه شد. با فریادی ناشی از دردی که در بدنم پیچیده بود روی زمین افتادم.

در لحظه ی برخورد، سرم را حس کردم که محکم به زمین اصابت کرد. یک بار دیگر فریاد کشیدم و پس از آن، چیزی به جز زلزله ای نامحسوس را به خاطر نمی آورم...

\*\*\*\*\*



بدنم با دردی طاقت فرسا، قبل از هوشیاری ذهنم، هوشیار گشت. دهانم برای سر دادن ناله ای باز شد. اما چیزی مانع خارج شدن آن صدا گشت.

سطح خیس و شبنم زده ی زیر بدنم، هوشیاری را کم کم مثل آبی گل آلود در درونم دمید.

پلک هایم برای باز شدن تقلا کردند و نتیجه ی این تقلا، نور رنگ پریده ی خورشید بود که وارد حفره ی چشمانم شد.

این بار توانستم ناله کنم. آخ و اوخ کنان خودم را روی علف های شبنم زده تکان دادم و سر جایم نشستم. چند ثانیه طول کشید تا اتفاقات دیشب وارد افکارم شوند و نگاهم را به سمت سنگ کره ای شکلی که حالا سالم بود هدایت کنند. به اطراف نگاه کردم. ۱۱ دختر دیگر به غیر از من، همگی روی زمین ولو بودند. چند تایی از آن ها، داشتند برای نشستن تلاش می کردند.

-لعنتی!

کلمه ای بود که از دهانم خارج شد. صدای قدم های سریع اما نرمی را در فاصله ای نزدیک شنیدم. حتی گردنم هم برای چرخیدن به آن سمت دردناک و بی حس بود. پس منتظر ایستادم تا شخص با حرف زدن خودش را معرفی کند:

-بلند شین، دخترا!

هم سرایی از ناله ها از آن دایره ی دور سنگ بلند شد. به اورنوس که دقیقا کنار من ایستاده بود، گفتم:

-بد نبود اگه مارو به چادرهامون منتقل می کردین.

کلاه ردایم را گرفت و به کمک آن بلندم کرد:

-باید تا صبح اینجا می بودین وگرنه از مقدار قدرت منفجر می شدین. فهمیدی؟

-الان یعنی ما قدرتمندیم؟

-قدرتمند بودین، قدرتمندتر شدین. حالا یه انسان معمولی، به سختی و با کمک شانس و کلی اسلحه ی مرگبار ممکنه بتونه شمارو بکشه!

با خوشحالی بی انرژی خندیدم:

-این عالیہ!

چند سکندری خوردم و همین باعث شد که لبخندم ناپدید شود و دلیل اصلی این انتقال قدرت را در یابم. محتاطانه پرسیدم:

-اونا... کی میان؟

لحن او هم از رئیس مابانه به جاسوس مابانه تغییر پیدا کرد:

-درختا گفتن که اونا از مرز درخت ها گذشتن. در حالت خوشبینانه اش پس فردا صبح اونا اینجا هستن.

-و در حالت بدبینانه اش؟

-فردا بعد از ظهر...

-اوه! مگه قلمروشون کجاست؟

به دختری که هنوز روی زمین چمباتمه زده بود، اشاره کرد تا بلند شود:

-اینجا، اونجا. همه جا! هر جا که خاک باشه، اونا هم هستن. حالا هم توی یه ارتش بزرگ گرد اومدن تا مارو قصابی کنن.

بازوی اورنوس را گرفتم تا با مخ به زمین نخورم:

-منظور از «یه ارتش» یه ارتش چند نفره اس؟

-وارین می گفت که حدود ۴۰۰ نفرن.

ایستادن ضربان قلبم به سادگی اتفاق افتاد.

-تقریبا دوبرابر ما هستن. شایدم بیشتر... اما ممکنه وارین اشتباه کرده باشه، ها؟

دستش را روی پشتم گذاشت تا کمکم کند که راحت تر بایستم:

-نه. ممکنه که وارین لیاقت کتک خوردن از تورو داشته باشه، اما اون به عنوان یه جاسوس قابل اعتماد از طرف دو تا گونه شناخته میشه. چشماش هیچ وقت اشتباه نمی بینن و گوش هاش هیچ وقت اشتباه نمی شنون. وقتی وارین یه عددی رو به زبون بیاره -حتی اگه بگه که دو تا خورشید تو

آسمون هست- بی شک تو باید اون اعداد رو بپذیری -حتی اگه اون عدد تعداد خورشید ها هم باشه!-.

وقتی مطمئن شد که همه از روی زمین بلند شده اند، بازویم را با ملایمت گرفت و همانطور که مرا به سمت چادری که به تازگی بین درختان سر برآورده بود می برد، گفت:

-باید لباس هاتو عوض کنی. کرودوآرا تصمیم گرفته که تو موقتا بری بالا یکی از درختا و توی پست دیده بانی باشی. بهتره بگم دیده بانی و تیر اندازی... بعدم که اونا... اومدن، تو میری و توی صف وسط می جنگی.

با استیصال نگاهش کردم:

-ولی تعداد اون ها دوبرابر ماست. این یه جور جنگ فوق ناعادلانه اس. ما همزمان نمی تونیم با دو نفر بجنگیم در حالی که قدرت اونا دوبرابر ماست.

لبخند کمرنگ و بی معنی که هرگز به صورت و چشمانش سرایت نکرد، روی لب هایش که بسیار شبیه لب های مادرم بود، پدیدار گشت:

-واسه همینه که شما میرین توی درختا قایم میشین. افراد به خصوصی -از جمله تو- که تیراندازی با کمان رو هرچند ناچیز بلدن، بالای درختا می مونن و خط اول ارتش اونا رو به خاک و خون می کشن. اگرچه این تاثیر زیادی روی اون هیولا ها نداره، اما فرصت خوبی برای پیش روی به ما می ده. «بخور تا خورده نشی!»

ایستادم و ایستادنم موجب سکندری خوردنی شد که اگر اورنوس آنجا نبود، تبدیل به سقوط شرم آوری می شد:

-تیراندازی از بالای درخت؟ دیوونه شدین؟ چرا موقعی که ما داریم حواسشونو پرت می کنیم، از پشت سر حمله نمی کنیم؟

به سمتم چرخید و با اطمینان نگاهم کرد:

-به نظر من که یه استراتژی محشره. دلیلش اینه که اونه تو گروه های پراکنده و قدرتمندی تقسیم شدن. قبل از این که ما بایستیم تا بقیه ی گروه هاشون بیاد و بدون ضربه خوردن از پشت بهشون ضربه بزنیم، گروه اول به دیوار خاری رسیده و اگه خیلی خوش شانس باشیم مشغول قتل عام نیروهای کنار دیواره.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-خیلی خب. در این مورد فکر می کنیم که حق با کرو.مشکل بعدی، صدای جنگیه که ممکنه تا کیلومتر ها اون طرف تر شنیده بشه.

گوشه های چشمانش را با نوک انگشت مالید:

-در حال حاضر و در این موقعیت، این کوچکتین نگرانی ماست. سر و صداها ی توی جنگل، دیوونه هارو جذب می کنه به طرف خودش و آدمای عاقل رو فراری میده. پس نباید نگران لو رفتن باشیم.

بعد با ضربه ای به سمت چادر قرمز رنگ و کم ارتفاع هلم داد و از پشت سر گفت:

-هر چی که می خوای بردار. لباست رو هم بریلا بهت میده. نذار هیچکس به دیوار خاردار نزدیک بشه. این یه دستور از طرف فرمانده اته!

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم:

-کی فرمانده امه اون وقت؟

قهقهه ای دهان عبوسش را باز کرد:

-من! فراموش کردی که کرو به زودی زایمان می کنه؟

پلک هایم را روی هم فشار دادم:

-اوه، عالیه.

-و بعد از انجام کارای لازم، دستورات نهایی رو بهتون منتقل خواهیم کرد.

-هر چی تو بگی!

و در چادر را با حرکت دست کنار زدم و وارد هجومی از رنگ قرمز شدم. درست شبیه این بود که وارد قلب هیولای عظیم الجثه ای که هزاران بار مورد حمله ی هزاران قهرمان قرار گرفته و قلبش پر از اسلحه شده است، شده ام. به افکار مجنون وارم نیشخندی زدم و پس از جمع و جور کردن افکارم، به سمت برترادا که گوشه ی چادر ایستاده بود و داشت با دو مرد تا بیخ دندان مسلح حرف می زد، رفتم.

آن دو مرد زاده های نیمه شبی با چشمان آبی و موهای قهوه ای بودند. می شناختمشان، بنابراین در مورد هویتشان کنجکاوی نکردم و ساکت، کناری ایستادم تا حرف هایشان پایان یابد. دو مرد سری برای برترادا تکان دادند و بیرون رفتند. با دیدن من، برترادا لبخندی زد و مقابلم ایستاد:

-اومدی که لباس رزم بگیری؟

شانه هایم فرو افتادند:

-لباس رزم و یه کمان درست درمون. با یه تیردان پر پر!

-تازه به هوش اومدی؟

-بله. و غیر از اون، هنوز هیچی نخوردم و دارم از گشنگی می میرم.

آرام و موزون خندید:

-عیبی نداره. بعد از پوشیدن لباس هات و برداشتن وسایل، می تونی بری و از اورلا غذا بگیری.

-باشه. چی بهم می دی که بپوشم؟

نیشخند بزرگی تحویلیم داد و پشت به من کرد. روی چیزی بر روی زمین خم شد و پس از کلی خرچ خرچ، دوباره به من رو کرد. این بار یک دست لباس روی دستانش تا خورده بودند. تونیک نسبتا بلندی که تا بالای زانو می رسید و بافت نخیش نشان از خنک بودنش می داد. شلواری بلند و چرمی کنار تونیک روی دستش مچاله شده بود.

-فعلا اینا رو بپوش تا یه چیزیم بدم تا اگه تیر خوردی کمتر دردت بیاد.

با چشمانی که گشاده شده بود، پرسیدم:

-«کمتر» دردم بیاد؟ مگه زره، لباس رزم یا هرچی که صدایش می زنی واسه این نیست که منو از برخورد یه تیر توی قلبم حفظ کنه؟

با غمی کاملا تصنعی در چهره اش پاسخ داد:

-متاسفانه ما این دور و اطراف چنین امکاناتی رو نداریم! ما زاده های نیمه شبیم؛ نه شوالیه و تو هم یه جنجگویی نه یه تخته ی هدف گیری.

آه خسته ای کشیدم و لباس ها را از روی دستش برداشتم:

-کجا می تونم لباسام رو عوض کنم؟

خیلی زود لباس هایی که از آن بیهوشی شب قبل، کتیف و خیس و سبزرنگ شده بودند خلاص شدم و در آغوش نخی آن تونیک لطیف فرو رفتم. برترادا موهایم را که به طرز دیوانه واری از آن حالت «تا آرنج» هم بلند تر شده و به کمرم رسیده بودند را بافت و به شکل کپه ای گوجه شکل، آن را بالای سرم بست.

-خیلی خب. حالا می ریم سراغ لباس رزمت.

ساق بند های چرمی نازکی که به قطع بود و نبودشان کمترین تاثیری در حالت نداشت، به دور ساق پا و ساق دست هایم بست و گره ی محکمی که در لحظه ی اول جریان خونم را برای چند ثانیه ای قطع کرد به آن زد. سپس سراغ نیم تنه ای رفتم که از دستانم رد می شد و به شکل یک تکه چرم سواری کلفت به دور بدنم چنبره می زد.

بند های زیگزاگش را یکی یکی از پشتم رد کرد و گره ی کور محکمی به آن زد. شکم و سینه ام را جلو دادم تا نتواند همان حقه ی قطع جریان خون را بهم بزند.

از گوشه ی چشم نگاهمی به پشتم انداختم و از برترادا که با لب های فشرده و نگاه تیز بین، داشت آن گره ی عجیب غریب را می زد، پرسیدم:

-چی می شه اگه طی یه موقعیت اضطراری بخوام این نیم تنه رو در بیارم؟ اصلا امکانش وجود داره؟ این دیگه چه نوع گره ایه؟

آخرین پیچ را به ریسمان چرمی نیم تنه زد و به دورم چرخید تا روبرویم بایستد. این بار لبخندی واقعی زد:

-نباید درش بیاری. تو وسط جنگی مثلاً! امکانش هست، اما فقط من می تونم بازش کنم؛ چون این گره ی اختراعی خودمه و قلق داره.

پیچ و تابی به شکمم دادم:

-تمام گره ها رو این طوری بستنی؟

-آره. دستور کروئه.

-اون وقت باز کردن تمام اون گره ها، برای زاده های نیمه شب و ظهر، کار سختی نیست؟

دستی به نیم تنه ام کشید و بعد از اخم مختصری گفت:

-من اینجام تا توی جنگ خدمت کنم. اگه نتونم بجنگم، پس حداقل باید بتونم یه کار مفید انجام

بود و ریسک شل شدن چند صد نیم تنه رو از بین ببرم!

به سمت میز اسلحه ها رفت و سخنانش را در مورد موضوع دیگری ادامه داد:

-کمان هامون همه یک شکلن. چند تا که انیز با خودش از لاول آورده. کمان های نگهبان های

دروازه هستن و واسه تیراندازی از بالا ساخته شدن.

سپس کمانی با قوسی تیز برداشت. چند بار زهش را با کشیدنش امتحان کرد و سپس آن را با

همراهی تیردانی پر از پیکان به دستم داد.

به خودم زحمت شمردن ندادم و مستقیما پرسیدم:

-چند تا پیکانه؟

نگاهش روی دستان من ثابت ماند:

-حدود سی تا. اورنوس می گفت یه چیزی فراتر از کافیه. اون ده نفری که بالای درختا میرن، رو

هم می تونن سیصد تا پیکان شلیک کنن که حتی اگه پای بدشانسی هم در میون باشه، پدر اون

موجودات پست فطرت در میاد.

چند بار زه نرم کمان را که اندکی چسبناک بود کشیدم. دو ماه تمرین در کلپوینت، از منی که

استعدادی ذاتی در تیراندازی داشتم، یک کمان دار سطح متوسط ساخته بود. کسی که از هر ۵

تیرش، حداقل یکی از فاصله ی ۵۰ متری به مرکز هدف می خورد.

تیردان استوانه ای شکل را به وسیله ی تسمه ی چرمی که از یک سر تا طرف دیگرش ادامه

داشت روی پشتم قرار دادم و سککش را روی سینه ام بستم. سپس تیر دارن را به صورت اریب و

به وسیله ی زهش روی تیردان قرار دادم. تکانی به بدنم دادم تا از محکم بودن اسلحه در

جایشان اطمینان حاصل کنم.

دستم پهلوی بی سلاحم را لمس کرد. رو به برترادا گفتم:

-من میرم به چادرم و شمشیرم رو بر می دارم، بعدشم می رم پیش اورلا و ازش صبحونه می گیرم.

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-باشه.

سپس چرخید و به سمت گروه چهار نفره ای از زاده های ظهر که به تازگی وارد چادر شده بودند، رفت.

به آن حرکتش که به نظر بی ادبانه می رسید، شانه بالا انداختم و از چادر بیرون رفته و راهم را مستقیماً به سمت چادر خودم در فاصله ای ۴۰ متری پیش گرفتم. برداشتن آن شمشیر دندان دندانه ی سیاه بیشتر از چند دقیقه ازم وقت نگرفت. پس از آن بی هیچ مکثی به سمت مرکز پایگاه رفتم و با تکه ی عظیمی (!!!) از نان و حبوبات پخته شده از خودم پذیرایی کردم. همچنین طعنه های اورلا را هم پذیرا شدم.

- چطور یه دختر می تونه این قدر بخوره؟

- احساس خفگی نمی کنی، آوالون؟!

- با وجود اون همه انرژی که مادر دیشب بهت داد، نباید گشنه باشی.

- با این وجود فکر نکنم دیگه بتونی از درخت بالا بری! می تونیم به عنوان دژکوب ازت استفاده کنیم!

در مقابل تمام حرف هایش، با لبخند شیرینی سر تکان دادم. سپس بشقابش را که کوچکترین اثری از خرده نان یا حبوبات ادویه دار، بر رویش نمانده بود، بهش برگرداندم. دستی برایش تکان دادم و قبل از این که چادرش را ترک کنم، پرسیدم:

-اورلا، تو می دونی کجا می تونم دایم رو پیدا کنم؟

با استفهام پرسید:

-داییت؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم:



-اورنوس.

دستش را در هوا تکان داد:

-کنار دیوار خاری می تونی پیداش کنی. داره تیر انداز ها رو سازمان دهی می کنه. تو هم جزو اونایی. درست نمی گم؟

سرم را به نشانه ی تصدیق تکان دادم و از چادر به بیرون شتافتم.

سخت نبود مرد جوان مو قهوه ای و عبوسی را که با عصبانیت سر زاده های نیمه شب و ظهر فریاد می زند پیدا کنی. از دور برایش دست تکان دادم که با فریادی که سر یکی از جوانک های ظهری می زد پاسخم را داد.

از آن فاصله تعداد کمان به پشت ها را شمردم. ۷ تا، به علاوه ی من که می شدیم ۸ تا.

سهام فریادم قبل از این که به آن جا برسم نصیبم شد:

-بهتر نیست به جای قدم زدن، بیای این جا و همکاری کنی، آوالون؟

-متاسفم.

سرعت قدم هایم را دو برابر کردم تا خودم را به گروه ۷ نفره ای که تنها دو دختر در آن بود برسانم. کنار جسی که درست روبروی اورنوس ایستاده بود و داشت با اخم و جدیت سرش را تکان می داد، ایستادم. خوبی اش این بود که اورنوس داشت نقشه را برای آن هایی که فکر می کرد ضریب هوشی در حد خیزران دارند دوباره توضیح می داد:

—... دوباره می گم. هر دو نفر روی یکی از درختا جاگیر می شن. آوالون و داریوس [۱] شما روی اولین درختین. آوالون، بهت هشدار می دم، به بهانه ی این که داریوس بهت نظر داشته، از روی درخت پرتش نکن پایین، شیر فهم شد؟

اعتراض کردم:

-اورنو...

-ساکت! من اینجا دستور می دم. موقعیت تو و داریوس دور ترین موقعیت از اینجاس، بیشتر چیزا هم به شما دو تا بستگی داره که تو غافلگیری از پشت، چطور عمل می کنین. صبر کنین که بیشتر

لشکرشون بگذره، بعد شروع به تیر اندازی کنین وگرنه بعدش محتاط می شن و تیراندازی بیشتر بی معنیه. به محض این که نشانه های اولین شلیک رو از آخرین پست نگهبانی که برای جسی و هنری [۲] سه شنیدین، شروع به تیر اندازی کنین. فهمیدین؟ بعد از این که تیر هاتون تموم شد، با احتیاط پایین بیاین و مراقب ضربه هایی که بهتون زده می شه باشین. تیر هاتون رو بی خودی و به بهانه ی رقابت هدر ندین. این یه جنگه، نه بازی. ممکنه هر کدوم از ما توی این مهلکه بمیریم، پس سهل انگاری رو کنار بذارین.

خم شد و از روی زمین چیزی برداشت، دقت که کردم دیدم دو کیسه ی چرمین هستن که با چیزی انباشته شده اند. یکی اش را توی آغوش من پرتاب کرد و دیگری را به پسری لاغر اما چهار شانه ای داد که تاللو چشمان خورشید رنگش، از این فاصله هم مشخص بود. سخنان پر از تحکم اورنوس، نگذاشت بیشتر از این به پسر خیره شوم.

اورنوس: - خوب گوش کنین و ببینین چی می گم. پسراییی که قدرت ذهنی دارین. ذهنتونو باز نذارین. بسته نگهش دارین. به هیچ کس اجازه ورود به ذهنتون رو ندین و از طریق فکر با هم ارتباط برقرار نکنین. این کار خطرناکه و مایه ی دردسرتون می شه. حواستونو جمع کنین. مرزتون رو شل نگیرین که مبادا گیرتون بندازن و حالتونو جا بیارن. با زاده های نیمه شب کنار بیاین و به خاطر بسپارین که در حال حاضر شماها با هم متحدین و نه چیزی کمتر از اون.

نگاهش را روی همه ی ما لغزاند:

-هر چیزی رو که می گم کلمه به کلمه و حرف به حرف تو اون کله هاتون جا بدین. توی قسمت شرقی میدون نبرد، قراره یه نبرد خطرناک تر شکل بگیره. یه نبردی که از نبرد اصلی و فیزیکی هم حیاتی تره. کارتون به قسمت شرقی درختا نباشه. احتمالاً یه درگیری خاص اونجا داریم که شما باید اونو فقط و فقط به عهده ی زاده های ظهر بذارین و تو کارشون دخالت نکنین. این دخالت نکردن به نفع خودتونم هست! نزدیک اون قسمت بشین و ... (با انگشت شستش، خطی فرض روی عرض گردنش رسم کرد.) دخلتون اومده. خصوصاً یه نقطه ی مرگبار هست که اگه جونتونو ازتون نگیره، عقلتونو زایل می کنه.

Darius [۱]

Henry [۲]

بی مقدمه پرسیدم:

-چرا نباید اون قسمت بریم؟ مگه نه این که این یه نبرده و هر کسی به هر نحوی شده باید کمک کنه؟

اورنوس عصبانی بود. این را از دندان قروچه اش فهمیدم:

-آوالون، برای خاطر خدا هم که شده یک بار بدون این که چیزی رو زیر سوال ببری، ازش پیروی کن.

شانه هایم را بالا دادم:

-آخه نباید بدونم چرا خطرناکه؟

-حضور تو یا هر کس دیگه ای... در اونجا، فقط باعث دردسر میشه! فقط به خودت آسیب می زنی و جز خرابکاری هیچ کمکی به روند نبرد نمی کنی. بذار قوی ترین ها، کارشونو انجام بدن.  
-چه کاری؟

جسی را حس کردم که کنارم قرار گرفت و به آرامی کنار گوشم گفت:

-یه نبرد... نبرد ذهنی! همه چیز ما به اون نبرد وابسته است.

سوالی را پرسیدم که خودم جوابش را می دانستم:

-و چون ما زاده های نیمه شب توانایی ذهنی نداریم، باید از اون جا دور بمونیم. مگه نه؟  
دستش را روی شانه ام گذاشت:

-درسته.

اورنوس بی توجه به مکالمه ی ما، صحبت هایش را از سر گرفت:

-و حالا...

به مرد تنومندی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد:

همتون به همه ی چیزای بد و خاطرات دردناکی که به ذهنتون می رسه فکر کنین. ذهنتونو رها کنین و با خودتون اراده کنین... اراده کنین که خاطراتتون با محیط اطرافتون به اشتراک گذاشته بشه.

-چی؟

اورنوس انگار که با یک جلبک کودن مواجه است، نگاهم کرد:

-خاطراتونو با ما به اشتراک بذارین. خاطراتونو بدین. ما نیازشون داریم.

سوال کردم:

-چرا؟

اورنوس اخم پر از دشنامی را نثارم کرد:

-چون ما باید از نیروی خاطراتون برای نبرد استفاده کنیم.

-نیروی خاطرات؟

-آره نیروی خاطرات!

-چی هست؟

توییخ کننده نامم را صدا زد:

-آوالون!

لب هایم را روی هم فشار دادم و سری برایش تکان دادم... احتمالاً بیش فعال شدن از نشانه های تقویت قدرت بود! یک روز می رسید که خونم به دست اورنوس ریخته می شد... فقط و فقط هم به خاطر پرسش های نا به هنگامم!

از جسی پرسیدم:

-چطور باید این کارو بکنیم؟ اصلاً ممکنه؟

بدون این که نگاهم کند، پاسخ داد:

-آره ممکنه. برات عادی میشه. همون طور که اورنوس گفت، کافیه به خاطراتت فکر کنی. همزمان هم روی این قضیه تمرکز کن که به فرض (به کلوخی روی زمین اشاره کرد) می خوای اونم خاطراتت رو ببینه.

تعجب کردم:

-خاطرات بدمو؟ یه سنگ؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-نه لزوما با یه سنگ. خودت این جووری فکر می کنی. اما اونمی که می تونه خاطراتتو ببینه و بشنوه، در اصل اون مرده.

به همان مردی که اورنوس قبل تر گفته بود، اشاره کرد.

-بعد یعنی اون می فهمه چی به من گذشته؟

سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد:

-آره که می فهمه! و از نیروش برای نبرد استفاده می کنه. می دونی چرا؟ چون خاطرات بد پر از انرژی های خورنده ان و اون مرد به اندازه ی کافی، خودش انرژی خورنده نداره. واسه همین خاطرات ما رو برای خودش بر می داره. می دونی پیش بده؟ این که این خاطرات روی روحیه ی خودشم تاثیر دارن!

ابرو بالا انداختم و به جسی گفتم:

-ولی آخه این چیزا شخصین. من با چه اطمینانی باید خاطرات خوشگلمو در اختیار این کله گنده ها بذارم؟

جسی به طرز مهیبی جدی بود:

-این شوخی نیست، دختر. این جنگه. تو برای جنگ باید جونت رو هم فدا کنی. دیگه چه برسه به خاطرات.

چند ضربه روی دستش که روی شانته ام بود، زدم:

-چقدر آرمانی فکر می کنی، رفیق. یعنی برات مهم نیست که حریم شخصیت رو با کس دیگه ای به اشتراک بذاری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد که با نگاه عاقل اندر سفیهم مواجه شد. لبخند بی جانی بهم زد و چشم هایش را بست. من هم باید این کار را می کردم؟ چشم هایم را می بستم و به سگی ترین خاطراتم فکر می کردم؟

از اطرافیانم پرسیدم:

-الان باید به خاطره هام فکر کنم؟

پسر ریش و سبیل داری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

به سنگ جلوی پایم نگاه پر دردی انداختم و زیر لب گفتم: «سنگ کوچولو، من می خوام باهات درد و دل کنم.»

آه عمیقی کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم. فکر کردن به خاطرات سخت و رقت بار، برای شخص من، بسیار آسان تر از هر کار دیگریست. چون آن قدر خاطرات عجیب و غریب و دردناک مدام در ذهنم شناورند که به یاد آوردنشان برایم مثل آب خوردن است. این طور نیست که بخوام ادعا کنم عادت درد کشیده ای هستم و سختی ها روزگار و غیره و غیره و مانند سنباده و این جور داستان ها برایم عمل کرده اند و روحم را صیقل داده اند. از موقعی که یادم است، آدم پوست کلفتی بودم که بیشتر چیزها برایم پیشیزی هم ارزش نداشتند و برای خیلی از اتفاقات تره هم خرد نمی کردم...

ولی هر پوست کلفتی هم یکی دو تا خاطره ی زجر آور دارد!

بی مقدمه پرسیدم:

-چرا نباید اون قسمت بریم؟ مگه نه این که این یه نبرده و هر کسی به هر نحوی شده باید کمک کنه؟

اورنوس عصبانی بود. این را از دندان قروچه اش فهمیدم:

-آوالون، برای خاطر خدا هم که شده یک بار بدون این که چیزی رو زیر سوال ببری، ازش پیروی کن.

شانه هایم را بالا دادم:

-آخه نباید بدونم چرا خطرناکه؟

-حضور تو یا هر کس دیگه ای... در اونجا، فقط باعث دردسر میشه! فقط به خودت آسیب می زنی و جز خرابکاری هیچ کمکی به روند نبرد نمی کنی. بذار قوی ترین ها، کارشونو انجام بدن.

-چه کاری؟

جسی را حس کردم که کنارم قرار گرفت و به آرامی کنار گوشم گفت:

-یه نبرد... نبرد ذهنی! همه چیز ما به اون نبرد وابسته است.

سوالی را پرسیدم که خودم جوابش را می دانستم:

-و چون ما زاده های نیمه شب توانایی ذهنی نداریم، باید از اون جا دور بمونیم. مگه نه؟

دستش را روی شانه ام گذاشت:

-درسته.

اورنوس بی توجه به مکالمه ی ما، صحبت هایش را از سر گرفت:

-و حالا...

به مرد تنومندی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد:

همتون به همه ی چیزای بد و خاطرات دردناکی که به ذهنتون می رسه فکر کنین. ذهنتونو رها کنین و با خودتون اراده کنین... اراده کنین که خاطراتتون با محیط اطرافتون به اشتراک گذاشته بشه.

-چی؟

اورنوس انگار که با یک جلبک کودن مواجه است، نگاهم کرد:

-خاطراتتونو با ما به اشتراک بذارین. خاطراتتونو بدین. ما نیازشون داریم.

سوال کردم:

-چرا؟

اورنوس اخم پر از دشنامی را نثارم کرد:

-چون ما باید از نیروی خاطراتتون برای نبرد استفاده کنیم.

-نیروی خاطرات؟

-آره نیروی خاطرات!

-چی هست؟

توییخ کننده نامم را صدا زد:

-آوالون!

لب هایم را روی هم فشار دادم و سری برایش تکان دادم... احتمالاً بیش فعال شدن از نشانه های تقویت قدرت بود! یک روز می رسید که خونم به دست اورنوس ریخته می شد... فقط و فقط هم به خاطر پرسش های نا به هنگامم!

از جسی پرسیدم:

-چطور باید این کارو بکنیم؟ اصلاً ممکنه؟

بدون این که نگاهم کند، پاسخ داد:

-آره ممکنه. برات عادی میشه. همون طور که اورنوس گفت، کافیه به خاطراتت فکر کنی. همزمان هم روی این قضیه تمرکز کن که به فرض (به کلوخی روی زمین اشاره کرد) می خوای اونم خاطراتت رو ببینه.

تعجب کردم:

-خاطرات بدمو؟ یه سنگ؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-نه لزوماً با یه سنگ. خودت این جووری فکر می کنی. اما اونی که می تونه خاطراتتو ببینه و بشنوه، در اصل اون مرده.

به همان مردی که اورنوس قبل تر گفته بود، اشاره کرد.

-بعد یعنی اون می فهمه چی به من گذشته؟

سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد:

-آره که می فهمه! و از نیروش برای نبرد استفاده می کنه. می دونی چرا؟ چون خاطرات بد پر از انرژی های خورنده ان و اون مرد به اندازه ی کافی، خودش انرژی خورنده نداره. واسه همین



خاطرات ما رو برای خودش بر می داره. می دونی پیش بده؟ این که این خاطرات روی روحیه ی خودشم تاثیر دارن!

ابرو بالا انداختم و به جسی گفتم:

-ولی آخه این چیزا شخصین. من با چه اطمینانی باید خاطرات خوشگلمو در اختیار این کله گنده ها بذارم؟

جسی به طرز مهبیی جدی بود:

-این شوخی نیست، دختر. این جنگه. تو برای جنگ باید جونت رو هم فدا کنی. دیگه چه برسه به خاطرات.

چند ضربه روی دستش که روی شانهِ ام بود، زدم:

-چقدر آرمانی فکر می کنی، رفیق. یعنی برات مهم نیست که حریم شخصیت رو با کس دیگه ای به اشتراک بذاری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد که با نگاه عاقل اندر سفیهم مواجه شد. لبخند بی جانی بهم زد و چشم هایش را بست. من هم باید این کار را می کردم؟ چشم هایم را می بستم و به سگی ترین خاطراتم فکر می کردم؟

از اطرافیانم پرسیدم:

-الان باید به خاطره هام فکر کنم؟

پسر ریش و سبیل داری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

به سنگ جلوی پایم نگاه پر دردی انداختم و زیر لب گفتم: «سنگ کوچولو، من می خوام باهات درد و دل کنم.»

آه عمیقی کشیدم و پلک هایم را روی هم فشردم. فکر کردن به خاطرات سخت و رقت بار، برای شخص من، بسیار آسان تر از هر کار دیگریست. چون آن قدر خاطرات عجیب و غریب و دردناک مدام در ذهنم شناورند که به یاد آوردنشان برایم مثل آب خوردن است. این طور نیست که بخوام ادعا کنم عادت درد کشیده ای هستم و سختی ها روزگار و غیره و غیره، مانند سنباده و این جور داستان ها برایم عمل کرده اند و روحم را صیقل داده اند. از موقعی که یادم است، آدم پوست

کلفتی بودم که بیشتر چیزها برایم پیشیزی هم ارزش نداشتند و برای خیلی از اتفاقات تره هم خرد نمی کردم...

ولی هر پوست کلفتی هم یکی دو تا خاطره ی زجر آور دارد!

به ذهنم فشار نیاوردم. خاطره ها یکی پس از دیگری، خودشان را از منافذ پسین ذهنم بیرون کشیدند و جان گرفتند. خودم را دیدم که با پسری که فهمیده بود من یک دخترم در افتاده بودم... برایش مشت می انداختم و سعی می کردم نیم تنه ام را ازش پس بگیرم اما هر بار با خنده های شیطنت آمیز و لحن عجیب و غریب و غیر قابل درکش مواجه می شدم. هر بار که تلاش می کردم پارچه را توی دستان گنده اش قاپ بزنم، با کلمات مسخره اش مواجه می شدم. «چه خوشگلی!»، «با این همه خوشگلی، چرا خودتو پسر کردی؟ نمی گی همچین لقمه ای رو نباید از بقیه پنهون کرد؟»، «می دونی وقتی خودتو شبیه پسرا می کنی چقدر زشت می شی؟ اگه مال من بشی، بعد از ازدواج از مدرسه نظامی می کشمت بیرون و دو تایی با هم بچه های گنده و قوی به دنیا میاریم...». و هر بار که با جواب های بی سر و ته من روبرو می شد، بلندتر و عجیب و غریب تر حرف هایش را جمله بندی می کرد و کلماتش رنگ و بوی تازه ای می گرفتند. آن قدر اذیتم کرد و آن قدر مرا در آن سرمای کشنده نیمه برهنه رها کرد که عصبانیت خون را به جلوی چشمانم فرستاد. کاملاً کور شدم و به جز له و لورده کردن آن پسر، هر چیز دیگری از مغزم بیرون رفت. هیچ کس حق نداشت این طور مرا به ذلت و خفت و خواری بیاندازد. هیچ کس حق نداشت از دیدن بدن برهنه ی من کسب لذت کنم. تمام این سال ها مثل یک پسر زندگی نکرده بودم که آخر بخواهم لقمه ی چرب و نرم سبک نفسی های یک پسر غول پیکر شوم. بی توجه به دست های بی حفاظم، روی زمین پر از خار و برگ ها و چوب های خشکیده، روی زمین به دنبال وسیله ای برای تلافی گشته بودم. خارها توی دستم فرو می رفتند، سنگ ها دستم را خراشیدند و آه از نهادم بلند کردند. اما این مهم نبود، پسر آن جا ایستاده بود و منتظر بود تا من پاسخ جنایت کثیفش را نشانش دهم. دستم به چوبی روی زمین خورده بود. برش داشتم. بی توجه به سرمایی که از روی بازو و ترقوه هایم می گذشت، چوب را پشت سرم چرخانده بودم و با فریادی پر از کینه به طرف پسر دویدم. با همان تحقیر نگاهم کرد. انتظار نداشت بدون نیم تنه هم بتوانم به اندازه قبل، کله شق باشم... کور خوانده بود! کسی نمی توانست از آزار دادن من قسر در برود...

صدای خرد شدن جمجمه اش و مهره های ستون فقراتش، صدای شکستن چوب توی دست هایم و خونی که از بدن او و انگشتان و کف دست های من بیرون می زد، تا مدت ها در خواب هایم تکرار می شدند...

با مامان جنازه اش را روی زمین کشیدیم. اشک از چشمان مامان پایین می آمد و صورتش را سرخ و خیس می کرد. مدام زیر لب با خودش چیز هایی می گفت و از من در مورد سالم بودنم سوال می کرد...

سراغ خاطره ی دوم نرفته بودم که حضور شخص دومی در حال مرور خاطراتم، در ذهنم آشکار شد... احتمالاً این همان مردی بود که قرار بود خاطراتمان را برای نبرد ذهنی بر دارد... برایم مهم نبود! هر چیزی که می خواست را می توانست بردارد... خاطرات من، هویت من بودند و او داشت همه را می گرفت... گذاشتم بگیرد! هیچ چاره ی دیگری نداشتم... مثل بقیه!

درد عنصر اصلی خاطره ام بود! لگد هایی که به تنم می خورد و صداهایی که در سرم پژواک پیدا می کردند. «مامانت کجاس، پسر؟». «اون یه مخلوقه! اون برای همه ی ما دردسر سازه. بگو کجاس؟» و من تمام مدت کتک خوردم و با دست و پا زدن نگذاشتم بفهمند مادرم کجاست... حالا که خوب فکر می کنم، می بینم آن موقع ها هم چیزی شبیه انجماد انجام داده بودم... بهشان گفته بودم که دست از سر من و مامانم بردارند... که مادر من چیز کثیفی مثل یک مخلوق نیست... که صبر کنند و ببیند چطور فن مبارزه را یاد می گیرم و هر سه تایشان را قیمه قیمه می کنم... که صبر کنند قدم به اندازه ی مادرم، بلند تر از مادرم و حتی بلند تر از مرد ها شوند تا ببینم باز هم می توانند حریفم شوند؟ آخرش خودم را مثل یک موجود رقت انگیز از زیر ضربه هایشان بیرون کشیده بودم. اول آنی را که لاغر تر بود، به وسیله ی یقه ی پاره پوره ی لباسش گرفتم و توی چاله ی پر از برگ پشت سرش که زمستان ها برای شکار اندک موجودات آن دور و اطراف به کار می رفت، پرتاب کردم. صدای پاره شدن ارگان ها و گوشت تنش، واضح تر از چیزی بود که تا موقع نوه دار شدنم هم از یاد ببرم.

خوب خاطریم است که آن شکم گنده ی بدترکیب، با آن صورت زشت، مرا قاتل خطاب کرده بود. گفته بود من هم مثل «مادر عوضی» ام یک مخلوقم و من را هم باید همراه او، زنده زنده بسوزانند. گفته بود مرا با گیس های کوتاهم می گیرد و کشان کشان آن قدر می برد که از ریشه ی موهایم خون بیاید و گلویم توان بیشتر فریاد زدن را نداشته باشد. گفته بود بعدا جنازه ی سوخته ی من و مادرم را می آورد و توی همین چاله و کنار آن لاغر مردنی بدبخت می اندازد تا بپوسیم.

چنگال های پر از چرکش را توی موهایم فرو کرده بود. با همان موهای کوتاه روی زانوهایم بلندم کرد و سیلی محکمی توی گوشم زد. طوری که تا یک هفته جز صدای زنگ، از آن گوش، چیز دیگری به گوش نمی رسید. رقت بار کتک خورده بودم... جیغ هم نزدم... فریاد نکشیدم... به فکر این بودم که باید آن قدر مرد را معطل کنم که مادرم بتواند به سلامت فرار کند...

وقتی موهایم را ول کرده بود تا بتواند با پاشنه ی چکمه اش ضربه ی درست و حسابی به تیره ی پشتم بزند، به سمتش هجوم بردم و با دهان پر از خون و دندان های نیمه لقم، زانویش را گاز گرفتم. زمانی که مشت ها و لگد هایش بی حواس و بی دقت شدند و طعم خون بدمزه ای رو روی زبانم احساس کردم، با دست های کبود و انگشتان شکسته ام، هلش داده بودم... به همان جایی که رفیق جانی اش رفته بود!

-کافیه!

خاطراتم هنوز هم میل غیر قابل کنترلی به جان گرفتن داشتند ولی صدایی که برای بار دوم تکرار کرد:

-کافیه! کافیه! بسه! با همتونم!

نگذاشت بیش از این، موج درد ادامه پیدا کند.

چشم هایم را که قطره اشکی در هر کدامشان نشسته بود، باز کردم. مثل این بود که چیزی در گلویم گیر کرده بود و قصد پایین رفتن هم نداشت.

چشمانم را روی تمام کسانی که آن جا بودند، چرخاندم. جسی... نمی دانستم باید بخندم یا بروم، دست هایم را دور شانه هایش حلقه کنم، سرش را روی شانه ام بگذارم و بگویم: «گریه کن، مرد! عیبی نداره.»؟

آب بینی ام را با پشت دستم پاک کردم و نگاهم را معطوف همان مرد ریشو کردم. چهره اش تیره و تار شده بود. چشمان او هم پر از اشک بود و تند و تند داشت بزاقش را قورت می داد.

خاطراتمان چقدر بد بود که بخواهد او را به گریه بندازد؟!

اورنوس شروع به صحبت کرد:

-ممنون از همکاری همه ی شما. می دونم براتون سخت بود که خاطرات دردآور تون رو با کسی در میون بذارین. اما امیدوارم درک کنین که چقدر بهمون توی نبرد کمک میشه.

خودم را به جسی نزدیک کردم و دستش را توی دستم گرفتم. آدم با احساس و با محبتی نیستم! این را که خودتان بهتر می دانید... ولی خب... اشک های او به خوبی توانست مرا تحت تاثیر قرار دهد!

لبخندی نثار روح و روانم کرد.

اورنوس:-دیگه تمومه. می تونین برین سر پستاتون. کسی سوالی داره، بپرسه.

سوال مسخره ای از دهانم پرید:

-قراره بمیریم؟

که با جواب تلخی از طرف اورنوس مواجه شدم:

-اگه به کله پوک بازی هات ادامه بدی، چرا که نه!

شانه بالا انداختم. وقتی سوال بی ربط می پرسید، انتظار یک جواب آزار دهنده را هم داشته باشید.

به عنوان حسن ختام، مرد ریشو و اورنوس با همه ی ما دست دادند و به شانه هایمان زدند.

-می تونین برین.

خواستم از کنار اورنوس بگذرم و از میان حفره ی ناچیز زیر دیوار خارج شوم، اما در لحظه ی آخر اورنوس بازویم را گرفت و کنار گوشم گفت:

-سر به خود عمل نکن، آوا. خواهش می کنم همه چیز رو به هم نریز.

سرم را مختصراً تکان دادم. ضربه ی دوستانه ای که به پشتم خورد، باعث شد برگردم و چهره ی نه چندان غمزده ی جسی را ببینم که قصد آرزو کردن موفقیت را داشت:

-موفق باشی، آوالون. امیدوارم بعد از این، بعد از تمام این اتفاقات، بتونم بازم ببینمت و بعد، شاید بتونیم تو رو به شکل یه دختر واقعی درت بیاریم و کلی کارای جالب با هم بکنیم.

گونه هایم سرخ نشدند (مگر حرفش چقدر خجالت آور بود؟)، اما حرارتی را احساس کردم که به آرامی توی پشتم پخش شد. لبخندی به او زدم و با انگشتانم بازویش را به نرمی لمس کردم.

-نمی توانم تضمین کنم که بعدش قراره من برات مثل یه پری لباس بپوشم و تا نیمه شب آواز بخونم. ولی بهت قول میدم اگه مردیم، اون دنیا -چه به عنوان فرشته ی عذابت باشه و چه به عنوان یه بهشتی- یه روز برات یه لباس خوشگل بپوشم و برقصم. چطوره؟

دستش را روی انگشتانم گذاشت و بی توجه به اورنوس که همزمان داشت برای دو نفر دیگه برنامه اش را توضیح می داد و مشکوکانه از گوشه ی چشم ما را نظاره می کرد، گفت:

-این یعنی یه آرزوی مرگ علنی برای من! می دونستی؟

-آرزوی علنی چیه؟ دارم بهت می گم اگه مردی هم، بدون یه چیز خوب در انتظارته.

لبخندی به او زدم. به هیچ چیز این لحظات نمی آمدند که سرآغازی برای یک جنگ مرگبار باشند. تصورم از جنگ ها همیشه چیز دیگری بود. چیزهایی مثل گرمای خورشید که، سوزاننده، روی شانها و پشت سرمان می تابید و تشنگی که لب هایمان را مثل خاک بیابان ترک ترک می کرد. گرد و خاکی که با هر قدممان به هوا بر می خاست، مردانی که با خشم فریاد می کشیدند؛ شمشیرهایی که چکاچک کنان صدا می دادند... نه کنایه های اورنوس در مورد زدن این و آن، دعوت از سوی جسی برای انجام کارهای جالب، پسری که از هم درخت شدن (!) با من ناراحت بود، اورلایی که از خوش خوراک بودن من عذاب می کشید و برترادایی که از خودش گره های غیر قابل فتح اختراع می کرد و مهم تر از همه... مادرم که بر عکس زنان عادی جنگ که دست جنگاورانشان را با بی میلی رها می کنند، هرگز به دیدنم نیامد؛ هیچ کدام از این ها به یک جنگ واقعی نمی خوردند. شاید این که مادرم مرا ندید بهتر بود... آن طوری یکی به آرزوهای خیثانه ای که داشتم اضافه می شد؛ این که بمیرم و چند نفر -از جمله مادرم را- با عذاب وجدان سوزانشان که چرا هرگز به دیدنم نیامده اند، تنها بگذارم.

امیدوار بودم که اگر قرار بود در این جنگ، جان از کف بدهم، آخرین تصویری که مادرم ازم داشته باشد، تصویر زمانی باشد که به خاطر خریدن خنجری از یک دوره گرد بر سرش فریاد زدم و گریه کنان پیش فرانکی رفتم... اما او هرگز خنجر را برایم نخرید!

-نمی خوای بیای؟

به داریوس که چشمان بی نهایت درشت خورشیدی اش را به نگاه سیاه رنگم دوخته بود و حرف می زد نگاهی انداختم و گفتم:

-اول تو برو.

شانه بالا انداخت و با لحن خودنمایانه ای گفت:

-حیف که این جا نمی شه تبدیل شد.

پرسیدم:

-به چی تبدیل شد؟

-به حیوان درونم.

- شما به گونه ی خاصی بدل می شین؟

چانه اش را بالا داد:

-انتظارشو نداری که به گربه تبدیل بشیم و این ور اون ور بخزیم؟

دستم را با بی حوصلگی در هوا تکان دادم:

-بی خیال! فهمیدم یه موجودِ —وپ— تو وجودت خوابیده.

نادیده ام گرفت و به حفره ی توی دیوار اشاره کرد:

-به نظرت یه شیر می تونه از اون جا عبور کنه؟

به تته پته افتادم:

-یه... یه شیر؟

خونسردی بی معنایی را به نمایش گذاشت:

-آره دیگه! یه شیر نر بالغ...

صدای ملامتگر اورنوس به گوش رسید:

-اون خودنمایی ها رو تمومش کنین، جوونک ها! بیرون بیرون! سر پستتون.

اجازه دادم اراده ای که اکثر اوقات در گوشه ی امنی از ذهنم مدفون بود، بالا بیاید و مراحل با

شکوه برای تبدیل شدن من به گربه ای درخشان اما رنگ پریده را انجام دهد.

پلک که زدم، در سطح زمین بودم. کمان، اسلحه و هر چه که با خود داشتم، به طرز جادویی ناپدید شده بودند و من به یک گربه ی عریان بدل شده بودم. می دانستم دفعه ی بعد که به حالت عادی برگردم، همه ی آن ها را دست نخورده با خود به همراه دارم. تنها چیزهایی که اراده می کردم به دور بدنم باقی می ماندند.

زبان کوچک و صورتی ام را به دور از گیر و دار جنگ نشانش دادم و به کمک جسی که برایم همان دکمه ی اسرار آمیز را که با خونمان کار می کرد را لمس کرده بود تا دریچه باز شود، از میان حفره گذشتم. نه خزیدم و نه کثیف شدم!  
همکاری جالبی بود.

به محض رسیدن به این طرف، از کالبد گربه ایم بیرون آمدم و با زیبایی که اطمینان داشتم پس از انتقال قدرت دیشب، چند برابر شده بود، خودم را به رخ مرد جوانی که می توانست در یک چشم به هم زدن به یک شیر بالغ تبدیل شود - این چیزی بود که خودش می گفت! من ادعایی ندارم! - کشیدم.

صبر کردم تا کنارم بایستد، سپس پرسیدم:

-سمت راست باید بریم؟

سرش را به تایید تکان داد و پشت سرم به راه افتاد. سعی کردم عادی رفتار کردم... نه طوری که انگار واقعا کنار سلطان جنگل راه می روم.

-توی اون کیسه ها چیه؟

زیر لبی غرغر کرد:

-غذا و آبه. چی می تونه باشه؟

مکش مرگ ما گفتیم:

-من که حرفی نزدم.

از گوشه ی چشم دیدم که چپ چپ نگاهم می کند. مظلومانه نگاهش کردم و سوال کردم:

-چیه؟



به تلخی جواب داد:

- دارم فکر می کنم، وقتی اورنوس تو رو با من همراه کرد، چه روش مرگی برام در نظر گرفته بود؟

ولی قرار بود با او شانه به شانه بجنگم:

- نمی دونم، شاید مرگ از خوشحالی به خاطر همراهی بانویی مثل من؟

محتاطانه شانه ام را لمس کرد:

- این خلاقیت توی پاسخ دادن، می تونه من و دشمنارو به راحتی به کشتن بده.

- ممنون بابت تعریف، رفیق!

چندین دقیقه راه رفتیم تا این که داریوس کنار درختی تقریباً سی متری که پارچه ای از ترکیب رنگ های خاکستری و طلایی به دور تنه اش پیچیده شده بود، ایستاد. شگفت زده پرسیدم:

- می خوایم از این بریم بالا؟

اخم کرد:

- فکر کنم آره... اول تو برو. روی شاخه های اولی یه جای خوب واسه استتار و تیر اندازی پیدا کن و همون جا بشین.

سرم را خاراندم:

- به نظرت تبدیل به گربه بشم و بعد برم بالا، خوبه؟

- بدک نیست! برو دیگه.

- رفتم! رفتم.

دستانم را در هوا تکان دادم و به سختی بر روی گربه شدن تمرکز کردم. وقتی جرقه را پس از چندین دقیقه که فکر می کردم هرگز به سر نمی آیند دیدم، نزدیک بود از خوش حالی جیغ بزنم.

چند ثانیه بعد به شکل یک گربه ی ملوس، روی زمین بودم و خوشحال و خندان داشتم به سمت تنه ی درخت می رفتم.

چنگال هایم را توی تنه ی چوبی فرو برده و شروع به بالا رفتن کردم. خیلی راحت تر از آنی بود که فکر می کردم.

چند متری بالا رفته بودم که صدای داریوس را شنیدم:

–پیا رسیدی اون بالا، شوت نشی پایین. خوب رو شاخه جا گیر شو و بعد خودتو تبدیل کن.  
«باشه» گفتم:

–میوو!

سر گربه ای نقره ای ام را پرخاندم و نگاهی به زمین که زیر پنجه هایم کوچک و صورت داریوس که به اندازه ی نوک ناخنم شده بود انداختم. چند باری پلک زدم و در یک حرکت، بدنم را بالا کشیدم.

بالاخره به شاخه ای که داریوس گفته بود رسیدم. چنگال هایم را عمیق تر در گوشت درخت فرو کردم و با خم کردن پاهای کوچکم، خودم را به سمت بالا تاب دادم. همان تاب خوردن، باعث شد که بدنم مثل پر از روی درخت جدا شده و روی شاخه فرود بیاید.

آهی از سر آسودگی از دهانم خارج شد. اراده ام را باز گرداندم و به کالبد انسانی خود بازگشتم.

چهار زانو روی شاخه ی قطوری که برای تحمل وزن سه نفر با دو برابر وزن من کافی بود، نشستم و داد زدم:

–پیا بالا، داریوس.

داریوس گره پارچه ی کرباسی را به سختی باز کرد. تقریباً می توانم بگویم ۵ دقیقه ای طول کشید تا آن گره پیچیده را باز کند و خودش را میان تکه پارچه جا دهد. به سختی پارچه را به همان روش به دور خودش گره زد. نگاهی برای اطمینان دوباره به جایی که من نشسته بودم انداخت و بعد پاهایش را به دور تنه ی درخت حلقه کرد.

وقت طعنه زدن بود:

–حیفه که سلطان جنگل نتونه از درخت بالا بیاد.

غرضی درست شبیه غرض شیر ها انجام داد که یک لحظه شک کردم نکند واقعا در بدن شیری اش فرو برود.

چابک و بی مکث ، انگشتانش را توی درز ها و تکه های پوسته ی درخت فرو می کرد و با فشار دادن پنجه های پایش به تنه، خودش را به سرعت یک میمون بالا می کشید. حتی نصف زمانی که برای من برد تا به سرعت یک گربه بالا بیایم، برای او طول نکشید که به شاخه برسد و با یک حرکت اکشن خودش را روبروی من روی تنه ی درخت پرتاب کند.

باز هم طعنه زدم:

–چند سال بین میمون های این دور و اطراف زندگی کردی؟

تنها نگاهم کرد. مطمئنا حوصله ی شاخ به شاخ شدن باهام را نداشت. در عوض گفت:

–ممکنه بمیری. دوست نداری حداقل یه روز یا چند ساعت قبل از مرگت، یه آدم خوب و قابل احترام به نظر بیای؟

شانه بالا انداختم و به تنه ی درخت محتاطانه تکیه دادم:

–قابل احترام بودن باعث نمی شه یه روز قبل از مرگم، دست از دست انداختن تو بکشم.

چند ثانیه ای سکوت کرد.

–چی باعث شد که از بین اون همه مرداش، انیز بخواد منو انتخاب کنه؟ اگه توی این جنگ بمیرم، نامزدم چی می شه؟

درد و دل کردن با کسی که مرا غیر قابل احترام خوانده بود، کار مورد علاقه ام نبود، اما همان طور که او اشاره کرد، نمی توانستم خودم را با کینه به دل داشتن از او، تا لحظه ی مرگم اذیت کنم.

–سلطان جنگل توی یه جنگ زاغارت مثل این نمی میره، هوم؟

از گوشه ی چشم نگاهمی بهم انداخت:

–فکر نکنم تا حالا با اونا جنگیده باشی؛ وگرنه همچین حرفی نمی زدی. محاله از همه ی اونایی که اینجان، در صورت پیروزی بیشتر از ۷۰ نفر زنده بمونن. اون موجودات وحشین و هر چی که باعث بقای نسلشون بشه رو می کشن. زیبان و خوش زبون، اما وقتی دیدیشون، گول زبونشون رو نخور.

اول به خودشون جذبیت می کنن و بعدم در اولین فرصت سرتو بیخ تا بیخ می برن تا یاد بگیری از این غلطا نکنی.

آن اوائل که دوارا در موردشان برایم حرف زده بود، به نظرم کارهایشان کثیف می آمد. هنوز هم کارهایشان به نظرم کثیف بود... اما نه به اندازه ی قبل!

- مطمئن باش نظر خودشون اینه که دارن بهترین کار رو انجام می دن. اونا واسه حفظ بقاشون ما رو می کشن. بخور تا خورده نشی! قانون جنگله و ما هم مخلوقات جنگلیم.

دستانش را در هوا تکان داد:

-بالاخره این وسط یک کسی مقصره. یکی آدم بده ی داستانه.

-لزوما نمی تونی به شکارچی بگی آدم بد.

اخم کرد:

-چرا این قدر ازشون دفاع می کنی؟ تو حتی یکیشونو از نزدیک ندیدی. نمی دونی که اونا چه موجودات عجیبی هستن. شاید درست بگی که کارشون برای حفظ بقاست. اما گرفتن دنیا رو چطور می خوای توجیه کنی؟ به نظرت نمی تونن برن یه گوشه و در آرامش و خفا زندگی کنن؟

-من زاده های ظهر و نیمه شبی رو دیدم که در نظرم، به مراتب از اونا کثیف تر بودن.

-اما آیا اونا می خواستن دنیا رو فتح کنن؟

پایم را از لبه ی شاخه ی درخت آویزان کردم:

-همون طور که گفتی؛ خب چرا مخلوقات جنگل توی چند سال اخیر چنین کاری رو نکردن؟ چرا نرفتن توی خفا؟

به تقلید از من پاهایش را آویزان کرد.

-موضوع اینه که مخلوقات زمین، همه از آدم ها ساخته می شن. اما اونایی که از جنگل میان، اکثرا خود جنگل هیچ کنترلی برشون نداره. چون جنگل هم توسط خورشید دستکاری می شه و هم ماه. می تونن بخرد از آب در بیان می تونن ابله باشن. و ما چطور می تونیم جلوی اون دسته ی نا بخرد رو بگیریم؟ ساده اس. اونا توسط مردم دیده می شن. ما سعی می کنیم جلوشونو بگیریم، ما دیده

می شیم. اون وقت افسانه ی ارباب تاریکی مو نقره ای، چشم طلایی و اسب سیاه و شیر نجیبش به وجود میاد و همه دنبالمون می گردن و هرگز آرامش نخواهیم داشت، در حالی که اون هوشمند های باهوش قدرتمند همه چیز دارن و هیچ نیازی ندارن خودشونو پنهان کنن. چون سرشون پر از مغزه و کسی که مغز داره، کار اشتباهی نمی کنه که نا-انسان به نظر بیاد.

-داری به اونا حسودی می کنی؟

-نه! دارم می گم که اونا هیچ دلیل قانع کننده ای برای جنگیدن واسه حفظه بقاشون ندارن.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم:

-بالاخره اونا هم می میرن. اگه یه قبر نداشته باشن، چطور می خوان تولید مثل کنن؟ اونا هم کامل شدن دارن دیگه، درسته؟

-یه جورایی. اما بازم... موندم که داری طرف کی رو می گیری؟

جوابش را ندادم. به نظرم سوالش کاملا بی ربط و بی معنی بود، انگار که می خواست تعیین کند چه کسی دوست و چه کسی دشمن است.

-می دونی چیه؟ بیا به این بحث ادامه ندیم.

سرم را تکان دادم. کیسه را از کمرم باز کردم و مشغول واریسی اش شدم. چند نوع میوه ی وحشی و نان درونش قرار داشت. پرسیدم:

-واسه آب می خوایم چی کار کنیم؟؟

رویش را ازم به سوی پهلویش برگرداند. لحظه ای دیگر به سمتم بازگشت و مشک آب را جلوی صورتش تکان داد.

-اینهاشش.

چند دقیقه ای را در سکوت مطلق که جز با صدای جیر جیرک ها و خش خش برگ های روی زمین، با چیز دیگری شکسته نمی شد، گذراندیم. به آرامی گفتم:

-حالا حالا ها قرار نیست شب بشه، درسته؟

-چند وقته به تقویم خورشیدی نگاه نکردی؟ امروز روز مرگ شبهه.

- فکر می کردم هفته ی آینده اس!

- قرار بود باشه... اما فکر کردی چرا اورنوس به این زودی ما رو فرستاده این بیرون؟ چون ستاره شناس معروف ماریل، حرفشو در مورد پیش بینیش پس گرفته و گفته که روز مرگ شب رو با خطا، یک هفته دیر تر پیش بینی کرده.

جریانی از هوا را از دهانم بیرون دادم:

- لعنت بهش! مردکِ احمق. داشتیم سعی می کردم خونسرد باشما.

- احمقانه ترین کاری که موقع جنگ می تونی انجام بدی، خونسرد بودن. وقتی توی جنگی... هیچ امنیتی نداری! نه جانی و نه مالی! معلوم نیست فرداش بتونن جنازه ی خرد و له و لورده ات رو از بین جنازه های دیگه پیدا کنن یا نه. خونسرد نباش! بذار استرس خونو توی رگ هات پمپ کنه و با آخرین قدرتی که داری بجنگ... تا اگر مردی، بتونی اون دنیا سرتو بالا بگیری.

لبم را گاز گرفتم و روی دست هایم تکیه دادم:

- هرگز بهش فکر نکرده بودم.

برعکس برخورد ابتداییش، هم صحبت بدی به نظر نمی رسید:

- به چی؟

- به این که بعد از این که چند ماه بیشتر از این که فهمیدم زاده ی نیمه شبم نمی گذره و حالا دقیقا باید به خاطر زاده ی نیمه شب بودن، بمیرم.

- حالا حالا ها که خبری ازشون نیست. پس فکر نکنم لازم باشه تا چند ساعت دیگه بمیری!

- از کجا می دونی؟

- مطمئن باش که اواسط روز حمله می کن... اون صدای چی بود؟

هر دو به سمت صدای خرچ خرچ شدیدی که از دور دست می آمد برگشتیم. چند ثانیه ای گذشت تا چشمانمان منبع صدا را حیران و سرگشته یافتند. از چیزی که می دیدم چشمانم گشاد شدند... ممکن نبود... آخر...

- اونا آدمن؟

داریوس با چشمانی که بیشتر از چشمان من گشاد شده بودند به سمت پایین خم شد و گفت:

-اونا آدمن. اما دو تا آدم با اسلحه این جا چه غلطی می کنن؟

دستانم را روی بدنه ی درخت گذاشتم و روی شکمم خم شدم. دو مرد که ظاهرشان داد می زد انسان های عادی اما ماهر در فن شمشیر زنی و تیر اندازی هستند داشتند به سمت درخت ما می آمدند. جالب تر این که بر خلاف عادت معمولی که انسان ها دارند، با یکدیگر هیچ گونه خوش و بشی نمی کردند. بلکه ساکت و آرام و هم چنین مصمم پیش می آمدند و نمی گذاشتند چیزی به جز صدای قدم هایشان، در جنگل بیچد:

-به اونا علامت بدم که دو تا آدم مسلح اینجان؟

-خبر بده.

دهانم را باز کردم. گلویم نیازی به صاف شدن نداشت. همان طور که اورنوس چندین روز قبل بهم یاد داده بود که چطور به عنوان نگهبانان مرز جنگل علامت بدهم، صدایی ملایم و فرشته گون از عمق گلویم بیرون فرستادم. شرط می بندم اگر آن کیوپید های کوچولو صدایی داشتند، صدایشان مثل فرزندان نیمه شب می شد.

آن تکه موسیقی ساده که هر رهگذر عادی آن را صدای یک پرنده می پنداشت از میان درختان گذشت و به آخرین دیده بانی رسید. صدای آواز قناری بهم پاسخ داد.

آدم ها هیچ تعجب یا کنجکاوی در چهره نداشتند.

-هی! تو. به رفیقات، یکی که توی پایگاهه بگو اینجا چه خبره! مگه نمی تونی از طریق ذهنم ارتباط برقرار کنی؟

-اما نشنیدی که بهمون گفتن نباید ذهنمون رو باز کنیم؟ اگه این دقیقا یه تله واسه همین قضیه باشه چی؟

پافشاری کردم:

-نمی بینی دو تا غریبه اینجان؟ خبردارشون کن.

-ولی مگه تو همین الان یه آواز عجیب برای پست بعدی نخوندی؟

نزدیک بود به سمتش حمله ببرم و یک سیلی حسابی زیر گوشش بخوابانم:

-احمق جون! اون فقط واسه آماده باش اوناست. هیچ کس صداسش به داخل پایگاه نمی رسه که بتونه بهشون بگه افراد مشکوکی اینجان.

آمرانه گفت:

-از درختا پیرس که کسی این جا هست یا نه!

-چطور باید این کارو بکنم؟

داد کشید:

-تو یه مخلوقی، کله پوک! دست بی مصرفتو بذار رو تنه اش و وقتی یه موج قوی رو احساس

کردی ازش پیرس کسی این جا هست یا نه. پیرس زاده های زمین اومدن یا نه!

هیچ آگاهی قبلی از کاری که می خواستم انجام بدهم نداشتم. می دانستم که کرودوآرا می تواند با درخت ها حرف بزند... اما این طوری؟

کف دست هایم را روی شاخه اش گذاشتم و چشمانم را بستم. سیاهی... قرار بود چه چیزی را احساس کنم؟

فریاد زدم:

-هیچی حس نمی کنم.

عصبانی شده بود:

-بیشتر تلاش کن! بیشتر!

زیر لب درخت را مخاطب قرار داد:

-درخت عزیز، زود باش! به کمکت احتیاج دارم. باهام صحبت کن.

هیچ... هیچ...

جیغ کشیدم:

-هیچی نیست! انگار این درخت مرده. هیچ صدایی ازش در نیامد. خودت این کارو کن.



-من نمی تونم. نمی تونم... من قدرتشو ندارم.

برگشتم سمتش و آتشین نگاهش کردم:

-داری می گی سلطان جنگل نمی تونه با «جنگل» حرف بزنه؟

-این وظیفه ی زاده های نیمه شبه! یالا تمومش کن و با اون درخت حرف بزن. ازش بپرس.  
بجنب.

پرخاش کردم:

-می فهمی چی می گم؟ می گم من هیچ هاله ای از سمت درخت احساس نمی کنم. اصلا نمی  
دونم سیستمش چطوری هست؟ به نظر می رسه که دارم از یه سنگ سرد و سخت سوال می  
پرسم.

چهره اش متفکر شد و اخم هایش در هم رفت:

-اگه اون درخت ها رو دستکاری کرده باشن چی؟

-می خوای به اون بدبختایی که اون توئن بگی دو نفر مسلح دارن میان، یا نه؟ به نظر نمی رسه  
هیچ زاده ی زمینی همراهشون باشه. باید باهاشون در میون بذاریم و بفهمیم باید با این دو تا آدم  
چی کار کنیم؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. چشمانش را به آرامی بست و پشتش را به تنه ی کلفت  
درخت تکیه داد. چند ثانیه ای گذشت که دیدم هوای اطراف سرش موج برداشت. درست مثل  
هوای بالای آتش که موج بر می دارد و تصویر اجسام را به هم می ریزد.

به ثانیه نکشید که چشمانش را باز کرد. نجوا کرد:

-اون اینجان، یکیشون سعی داشت وارد امواج ذهنی من بشه و خلاصم کنه. خیلی نزدیکن. همین  
جاهان... اون آدم رد گم کنین. اون رو فرستادن تا حواس ما از خودشون پرت بشه.

چهره اش در هم رفت و با لحن مرتعشی ادامه داد:

-نمی تونم با اونایی که تو پایگاهن ارتباط برقرار کنم، چون این طوری ذهنم باز می شه و اونا راحت تر می تونن منو به کشتن بدن. علامت بده که اونا نزدیکن... خیلی نزدیکن... بگو اونا اینجان!

باور نمی کردم... باید می توانست! باید می گفت:

-بهشون بگی. سعی کن بهشون بگی... مگه گفتنش چقدر طول می کشه؟

-نمی تونم، آوالون! تو بهشون علامت بده.

-اما این جور می ممکنه جای فیزیکی تقریبیمون لو بره، پسره ی کودن! اونم واسه یه عالمه زاده ی زمین قدرتمند...

یقه ام را گرفت و چند بار تکانم داد:

-یادت رفته اورنوس چی گفت؟ نبرد ذهنی خیلی مهم تر از تن به تنه... حالا علامت بده!

رنگ از چهره اش پریده بود و پوستش درست همرنگ مال من شده بود. داشت می لرزید. دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-خیلی خب، داریوس. اون چرندیات -هر چی که هست- رو قطعشون کن. من علامت می دم و سعی می کنم به طور معجزه آسایی پیغام رو به داخل پایگاه برسونم.

اگر من آن نت های دو تایی را می خواندم، احتمالاً پست نگهبانی بعدی آن را می شنید. آن پست به پست بعدی می گفت و باید امیدوار می بودم که پست بعدی، یکی را داوطلبانه به داخل پایگاه بفرستد و هر آن چه را که در حال حادث شدن است برایشان توضیح دهد.

و باز هم همان گونه که اورنوس بهم آموخته بود، صدای فرشته گون دیگری را از بینی ام بیرون فرستادم و متوجه شدم که حتی هوایی هم که از بینی ام خارج می شود لرزش دارد... یک آن ترسیدم... هوای اطراف، تماما مانند هوای اطراف آتش بود. با ترس از هر کس که مایل بود جوابی بدهد پرسیدم:

-داره چه اتفاقی می افته؟

صدایی که با لرزی که بیشتر به لرزش ناشی از سرما می مانست پاسخ داد، اصلاً شبیه صدای چند لحظه پیش داریوس نبود:

-دارن سعی می کنن دخل منو بیارن. نمی دونن ما کجاییم و هیچ وقت هم نمی تونن بفهمن. فقط می دونن که ما... غافلگیری هستیم و قراره یه بلایی سرشون بیاریم... نباید این کارو می کردم... نباید ذهنمو باز می کردم... الان بستنش خیلی سخته... باید... باید امواجش رو مهار کنم... وگرنه اونا... اونا به تو هم بعد از من نفوذ می کنن! از من... انرژی به دست میارن و به نزدیکترین موجود... فرا طبیع...ی حمله می کنن. آخ!

سرم را به سمتش چرخاندم. هوای اطراف او لرزش بیشتری داشت و مثل سطح اقیانوس های طوفانی موج بر می داشت و هر چند لحظه چهره اش را تار می کرد.

از طرف پایگاه قطعه ی پر از حزنی را شنیدم که اشاره می کرد آن ها مشغول آماده شدنند و ما باید تا آن زمان هر موجود زنده ی اسلحه به دستی را به گور بفرستیم. آخرین سوال قبل از مرگ را پرسیدم:

-مگه نگفتی اواسط روز میان؟

-چرا... قرار بود! اما اونا می تونن خاک رو کنترل کنن. چرا نتونن درختا رو به وسیله ی خاک کنترل کنن و اطلاعات غلط رو... به ما... بفرستن؟ هیچ کس فکر اینجاش رو نکرد... چون آخرین باری که کسی تونسته ذهن یه درخت رو دستکاری کنه، حدود ۵۰ سال پیش بوده... آماده شو، آوالون. رفیقامون توی پایگاه به زودی آماده می شن، اما قبل اون نمی تونیم اجازه بدیم کسی اون نزدیکیا بره.

صدایش هنگام بیان جمله ی آخر عادی شده بود. به هوای اطراف هم که به حالت عادی در آمده بود، نگاهی انداختم:

-ذهنتو بستنی؟

-درسته. دیگه نمی تونم با هیچ کس حرف بزنم. وگرنه این دفعه واقعا کشته می شم.

کمانم را از روی پشتم برداشتم و تیر دانم را شل کردم. یک بار دیگر پرسیدم:

-نفهمیدی اونی که داشت حالتو می گرفت کی بود؟

در حین آماده کردن کمانش گفت:

-نه. فقط موجودات همسان می تونن با هم ارتباط ذهنی کلامی داشته باشن. من فقط می دونم که اون چیزی بیش از گونه ی خودم بود که تونست باهام این کارو بکنه. اونایی که ارتباط ذهنی برقرار می کنن، فقط می دونن یه ذهنی وجود داره که می شه با فشار آوردن بهش، متلاشیش کرد. نه می شه چیزی مثل مکان یابی کرد، نه حرفی زد. فقط همسان هان که می تونن با هم حرف بزنن.

روی شاخه جا گیر شدم و انتهای تیرم را روی زه قرار دادم. پس از سال های سال، عصبی شده بودم از این که دیدم چه جنجال ذهنی به راه افتاده بود.

-اونا کجان؟

-دارن وارد بهترین موقعیت می شن. خوشبختانه نمی دونن ما کجاییم. به محض این که دیدیشون شلیک کن.

یک لحظه زمین لرزید و من حس کردم که تنه ی درخت زیر بدنم می لرزد.

-اون چی بود؟

-دارن نزدیک می شن. نزدیک محور نیروی پایگاهن، اینم به خاطر همین بود.

-محور چی چی؟

-نیرو! محور نیرو! حالا ساکت.

یک بار دیگه لرزش شاخه ی درخت را در زیر بدن هایمان احساس کردم. دستانم نیز شروع به لرزیدن کردند. از داریوس پرسیدم:

-حداقل چه قدر با این جا فاصله دارن؟

نوک ناخن هایش را در پوسته ی چوبی درخت فرو کرده بود:

-حدود دو کیلومتر... کمتر یا بیشتر.

ماتحتم را روی شاخه گذاشتم و دو پایم را به دورش حلق کردم. این گونه به هنگام سر رسیدن آن ها، جایم امن و بی سر و صدا می بود.

داریوس به طرز هیستریک و خارج از کنترلی یاد آوری کرد:

-هیچ داد و فریادی نکن. ما نمی خواهیم اونا جامون رو بفهمن. واسه همین کمان دارا این قدر پراکنده و جدا از همن. تیر هات رو بی خود هدر نده. روی ردیف اول تمرکز داشته باش و نذار حواست با قیافه و صداهاشون پرت شه. اونا از نایاد [۱] ها هم بد ترن. .. اونا...

دیگر چیزی نگفت و در عوض نگاهش را به سمتی که می توانیم آن را ورودی جنگل از سمت کوه و دمر بدانیم چرخاند. در آن لحظه، احتمالاً چشمان خورشیدی رنگش درشت تر از آن چه که بودند، نمی شد. رد نگاهش را دنبال کردم.

+از شما می پرسم. انتظار داشتید چه بینم؟ صفی از جنگجویان مخوف که اسلحه های نقره ای رنگ و خونین نشانشان را به سپر ها می کوبند و با چهره های کریه و دهان های بی ریختشان برای مرعوب کردنمان، فریاد می زدند؟  
باید بگویم کاملاً در اشتباهید.

از چیزی که دیدم، بی اختیار دهانم باز شد. زیبایی که در آن جنگجویان می دیدم، میلیون ها بار از هر زاده ی نیمه شب و زاده ی ظهری بیشتر و بهتر بود.

تمام اجزای آن موجودات انسان نما، هارمونیک و بی نظیر بود...

سینه هایی ستبر که خبر از ماهیچه های بر آمده می داد. قد هایی بلند که آدم را به یاد شوالیه های قهرمان افسانه های تاروم [۲] قصه گو می انداخت. صورتشان قابل توصیف نبود. هر کدام به یک شکل... به شکلی که هیچ یک با دیگری قابل قیاس نباشد...

چیزی تمرکز بر روی آن چهره های دلنشین و بی نظیر را به هم زد:

-آوالون، چشمتو درویش کن و شلیک کن!

از گوشه ی چشمم داریوس را نگاه کردم که با خشم بهم نگاه می کرد:

-اما هنوز خیلی دورن!

-هر وقت نزدیک اومدن، خودتو به کوری بزن و چشم کمان داریت رو باز کن. مبادا خودت و همه ی اونایی که اون پشت به امید این که ما اونا رو معطل کنیم نشستن، به کشتن بدی.

گرفتن نگاه از آن فرشته های زمینی آن پایین، سخت ترین کاری بود که در عمر ۱۷ ساله ام، بهم محول شده بود. چطور کسی می توانست آن ها را نادیده بگیرد، آن هم در حالی که درخشنده تر از خورشید درخشان، می درخشیدند؟

-آی!

داریوس نیشگونم گرفته بود.

-باید یه کم خوددار باشی... آماده باش... نزدیکن.

پلک هایم را روی هم فشار دادم و زه کمان را اندکی عقب کشیدم.

کدام یک از این فرشته ها، لایق مرگ بودند؟

به من چه! باید یکیشان را می کشتم... این یک دستور بود... دستوری برای نجات و دفاع از هموعانم. «مثلا خیلی به هموعام اهمیت می دادم؟»

پیکان روی کمان رقصید و دستانم یکی را که موهای بلوطی رنگ داشت را نشانه گرفتند. بازو و ماهیچه های کتفم به جنبش افتادند و زه را با نیرو عقب کشیدند... انقباض و انبساط هر تکه گوشتی که در پشتم بود را به وضوح احساس می کردم.

حرکت ریزی را که خیلی وقت پیش ها الوین، استاد تیر اندازی، نشانم داده بود به خاطر آوردم...

کمی با انگشتت تیر رو به جلو هل بده، بعدش رها شدنش به سادگی غریزه می شه...

همان کار را کردم. مانند این بود که صدای صفیر را قبل از رها شدن تیر شنیده بودم...

تیر، بی نقص و بدون زحمت در گلوی آن که نشانه گرفته بودم نشست. برای یک لحظه به حالت شوکه ایستاد. چشمان زیبایش را به اطراف چرخاند و به دنبال صاحب تیر گشت. وقتی چیزی نیافت، خون از دهانش جاری شد و اسب به روی زمین افتاد.

اولین تیر جنگ، توسط من زده شده بود... غلغله ای به پا افتاد. خشم حالا چهره های فرشته گون را پر کرده بود و قصد آرام شدن هم نداشت.

چیزی که ثانیه ای بعد شنیدم، مو را به تن سیخ کرد. نوایی زیبا، حتی زیباتر از آن چه که خودم فکر می کردم صدای موجودی ماورا الطبیعه می تواند از خودش تولید کند، هوا را پر کرد. همنوایی خوفناک و مهیب که به زیبایی خود مرگ بود...

این می توانست آغاز نبردی خونین باشد... نبردی که تنها یک طرف در آن حقی برای زنده بودن داشت...

آن یکی که از میان درختان راه را با اسب کهرش باز می کرد، فرمانده اشان بود. این را می شد از شکوه و جلالش فهمید. سنش از ۲۳ تجاوز نمی کرد. خود بلند قامت و اسبش بلند قامت تر بود. ماهیچه هایش زیر سپر طلایش خود نمایی می کردند. از زیر کلاه خودش موهای سیاه رنگش مشخص بودند. چشمان تیزم حالا به کمک آمده بودند. می توانستم چهره ی یکی از زیباترین موجودات عمرم را ببینم.

باز هم صدای داریوس را که داشت پیکان هایش را یک به یک رها می کرد، شنیدم:  
-بکششون... به خودت بیا و بکششون.

پیکان بعدی را مستقیما به سمت آن فرمانده ی زیبا رو گرفتم. درز بین کلاهخودش بهترین مکان بود.

آماده ی شلیک تیرم بودم که زمین به شدت لرزید و بی آن که نشانه گیری درستی انجام گیرد، تیر به پرواز در آمد و با خشمی تو خالی هوا را شکافت و جلوی سم های اسب فرمانده روی زمین افتاد.

این بار صدای بی نقص فرمانده که فریاد می زد- اما بیشتر به آواز پرندگان نر و غرش شیر های درنده شباهت داشت-، خلاء کشنده ی میان درختان را پر کرد:

-ای بزدل ها! جلو بیاین و تن به تن بجنگین. اون هایی که این لیاقت رو در خودشون می بینن، بی اسلحه و با پارچه ای سرخرنگ جلو بیان و به ما ملحق بشن. ما همیشه طرف اون هایی که خودشون رو در حد ما، برای ملحق شدن به ما، می دونن رو می گیریم.

چیزی را که گوش هایم می شنید، پس زدم. تیری دیگر در کمان نشاندم و بعد از نشانه گیری گذاشتم بروم و با اندکی اختلاف، به کلاه خود بر خورد کند و به سمت دیگری منحرف شود. این بار، لحنش مانند این بود که مستقیما منی را که تیر را شلیک کرده بودم، می بیند:

-من، موجود زیبا... هر کسی که هستی، برای تو ارزش زیادی قائلم. جای کسی با چنین مهارت و جسارتی در بین زادگان زمین خالیه. مطمئن باش که جایگاه بزرگی بهت خواهیم داد، به شرطی که با پارچه ی سرخ رنگ و بدون اسلحه پیشم بیای، در این صورت زنده موندنت تضمین می شه، در غیر این صورت...

تیر داریوس آن قدر قدرت داشت که در کلاشش فرو رفت. هم نوایی زیبا قطع شده و من در جایی منجمد شدم. قسم می خورم برای چند ثانیه صدایی جز صدای جریان هوا شنیده نمی شد. تا این که به طرز معجزه آسایی (یکی از آن معجزه های نحس) دست فرمانده بالا آمد و تیر را از کلاه خود بیرون کشید. فریادی زیبا از شادی سراسر جنگل را پر کرد...

داریوس با خشم آهی کشید و تیر دیگر در چله ی کمان گذاشت. نفس گرفت و آن را در سینه حبس کرد و آرام آرام بیرونش داد. دستم را برای متوقف کردنش بالا گرفتم:

-تیر هاتو روی اون هدر نده. اونایی که کلاخود ندارن رو نشونه بگیر.

آه بلند تری کشید و مسیر تیرش را تغییر داد.

من هم سراغ بقیه ی پیکان هایی که در تیردان باقی مانده بودند، رفتم. تک به تک دستم به سرعت باد می رقصید و تیر ها را یکی یکی از تیردان بیرون می کشید. چند تایی خطا رفت. چند نفری جاخالی دادند و نا سزا گفتند. چند تایی نت های بی نظیری از تن بی مثال صدایشان در جنگل به راه انداختند. چند تایی دیگر شمشیر هایشان را مبارزه طلبانه میان هوا تکان دادند. برخی سعی کردند از زیر سد تیر هایمان گذشته و جلو بروند. آن هم بی خبر از این که «جناب مرگ» کمی جلو تر در تیردان های تیر اندازان بالای درختی دیگر خفته است...

نفهمیدم کی تعداد پیکان ها به پایان رسیدند و کی در مجموع ۲۳ جنازه ی کشته شده به دست من و داریوس روی زمین افتاده بودند.

چیزی نداشتیم که دیگر این بالا بتوانیم با آن جلویشان را بگیریم. باید پایین می رفتیم و تن به تن می جنگیدیم. پیکان ها برایمان کار زیادی از پیش نبرده بودند. عاقلانه ترین کار این بود که روی زمین، تمام تلاشمان را برای عقب نگاه داشتن این چند صد نفر بکنیم، ولو این که کشته شویم و هیچ خونی نریزیم...



مشغول سبک سنگین کردن افکار استراتژیکم بودم که چیزی از کنار گوشم گذشت. بدنم در پی شوک تیری که از کنارش گذشته بود، برای چند لحظه کاملاً بی حس و لمس شد.

تقریباً لکنت گرفته بودم:

-نگ.. فتی اونا کم.. ان دارن!

داریوس بی آن که رنگ و بویی از ترس در چهره اش هویدا باشد، جواب داد:

-هر چیزی که ما داریم، اونا هم بهش مجهزن.

بی توجه به صورت رنگ پریده ام، اعلام کرد:

-بریم پایین.

شک داشتیم که آن ها حتی بگذارند یک متر از درخت پایین تر برویم، میان راه ممکن بود خیلی راحت کشته شویم.

کمان را به برآمدگی روی تنه ی درخت آویزان کردم و با آشفته گی از داریوس پرسیدم:

-می ریم پایین؟

-می پریم!

از سر تعجب فریاد کشیدم:

-دیوونه شدی؟

و به زمین که در فاصله ی خیلی دوری از ما قرار داشت، اشاره کردم.

با جدیت گفت:

-یا به خاطر سقوط از ارتفاع می میری یا موقعی که داری عین لاکپشت درختی (!!)) از درخت پایین میای، اونا تبدیل به خارپشتت می کنن.

کمانش را با پرتابی ماهرانه روی یکی از شاخه های بالا تر درخت آویزان کرد و با نیشخند نگرانی گفت:

-بزن بریم.

صدای قلبم توی گوشم بود و دستانم می لرزیدند. «وقت ترسیدن نیس، آوالون. همه امیدشون به توئه. یالا!»

منتظر نشدم تا حرف دیگری بزند تا به تقلید از حرکت میمون وار او، با کمک زانوانم تاب بخورم.

سر انگشتانم را محکم روی چوب فشار دادم و با توسل به خدای خدایان و قدرتی که مادر نیمه شب در نیمه شب شب گذشته بهم داده بود، میان هوا پشتک زدم. جریان هوا، دیوانه وار و مانند فوتی که از دهانی غولی گول پیکر بیرون می آید بین موهایم پیچید و تمام آن توده ی خاکستری رنگ عجیب را که برای بستنش تلاش بسیاری به کار برده بودم به پشت سرم راند. میان هوا و زمین فرصت سر خاراندن هم نداشتم...

[۱] موجوداتی مشابه پریان دریایی که در کالبدی زیبا و صدایی دلنشین، شکارشان را به خوب جذب می کنند.

Taaroum [۲]

حس می کردم که در آن چند ثانیه ی اندک روی باد دراز کشیده ام و هیچ وزنی ندارم. تنها وقتی دست از حس ناشیانه ی بی وزنی برداشتم که دیدم زمین خصمانه و عجولانه دارد بهم نزدیک می شود!

حرکات آرتیستیکی را به خاطر آوردم که زمانی فکر می کردم تنها به کار آن هایی می آیند که می خواهند برای چند دختر ناز نازی و افاده ای خود نمایی کنند. اما حالا مشخص شد که اشتباه می کردم و با کمی تقلا برای به یاد آوردن آن حرکات بی معنی و بی هدف می توانستم خودم را نجات دهم.

«یه قوس توی کمرت ایجاد کن و سعی کن پاهاتو به سرت برسونی. بعد وقتی پشتت به زمین رسید، قبل از این که زمین فرصت کنه یه ضربه ی دیوانه وار به ستون مهره هات بزنه و کمرتو خرد کنه؛ خودتو به حالت دراز کش در بیار و یک بار دیگه غلت بزن تا این که رو زانوت نشسته باشی!»

حتی نمی توانید تصورش را بکنید که چقدر آن لحظه از دست خودم به خاطر حافظه ی قوی ام در به خاطر سپردن کلمات خوش حال بودم.

سعی کردم آن تئوری را مثل الکی که مادرم هیچ گاه نگذاشت امتحانش کنم، وارد جریان خونم بکنم. دست هایم، ---انگار که دیگر دست های من نباشند- شروع به حرکت کردند و به سرعت با چنگ زدن به هوا، بدنم را به شکل یک قوس در آوردند. ضربه ای که چند صدم ثانیه ی بعد به کمرم خورد، بیشتر از آن چه که فکر می کردم درد داشت.

حتی فرصت نکردم که غلٹی را که مربی ام ماه ها قبل بهم گفته بودم بزنم. سه ثانیه بعد از شکسته شدن کلی شاخه و برگ زیر بدنم، خنده ای بهشتی صدای برخورد سپر ها را شکست داد و به گوشم رسید. فرمانده اشان بود...

-درست نیست همچین خانم زیبایی روی درخت قایم بشه و بعد هم مثل یه بوزینه خودش رو از بالای درخت پایین بندازه.

چیزی که در صدایش بود، قدرتی انکار ناکردنی نام داشت که مرا به لاس زدن در میانه ی جنگ وامی داشت:

-درست نیست چنین آقایی با چنین صدای زیبایی، به همچین خانمی با قدرت های بی نظیرش برای پایین پریدن از یه درخت توهین کنه. چون بعدش تقاضش رو پس می ده!

روی پاهایم پریدم. موهای سیاه رنگش توجهم را چند متر آن طرف تر جلب کرد. موهای سیاهش مشخص بود! یعنی درزی میان کلاخودش وجود داشت که نور را از میان خود عبور می داد و اگر نور را عبور می داد یعنی این که می توانست خنجری را نیز از میان خودش عبور دهد! یا حتی یک شمشیر.

شمشیر پدر گمنام و بی نام و نشانم بی صدا داشت برای برداشته شدنش فریاد می زد. یک لحظه بعد به خواسته اش رسید و از غلاف بیرون کشیده شد. درز کلاخود با جلال فرمانده را نشانه گرفت و مثل یک اژدها جلو رفت و مرا با خود جلو کشید.

شمشیر در یک متری بدن فرمانده متوقف شد. زمان نیاز به گذشتن نداشت تا بفهمم شمشیرش به سرعت پلک زدن شمشیرم را مانع شده و بی هیچ لرزشی آن را پس زده.

چشمانم از این سرعتی که از قدرت بی پایانی نشات می گرفت، گشاد شد. قدرتی که حتی مادر نیمه شب هم نمی توانست با هزاران بار اعطای قدرت هم آن را بهم بدهد...

تنها یک کلمه پرسیدم:

-چطور؟

خندید. یکی از خنده های چهار سیلابی که می توانست قوه ی ادبی مرا برای توصیفش به کار اندازد. خنده ای که بر عکس خنده ی خیلی از آدم ها که سه سیلابی بود، چهار تا بود و زیبایی خودش را خیلی بیشتر از قبل نشان می داد:

-من یه زاده ی زمینم. از زمین بی پایان قدرتم رو می گیرم. نه از منبع قدرتم دورم (منظورش خورشید و ماه بود) نه مجبورم منتظر شب و روز شدن بشینم تا قدرتم چند برابر بشه! همین طوری این قدر قدرتمندم که می تونم به تنهایی کل نسلتون رو به جهنم بفرستم!

هنوز هم دست و شمشیرم میان هوا مردد بودند. وقتی این تردید را دید، بی توجه به مردانی که پیشروی می کردند، به سمت پایگاه ماه تا بکشند بی آن که کشته شوند، دستش را روی دستم گذاشت. دستش گرم گرم بود. بیشتر از آن دمایی که بدن هر انسانی باشد. اگر گوشت یکی از آن حیوانات پوست کلفت خردار را لمس کرده باشید، می توانید دمای آن را مستقیماً حس کنید و صدایی که به آن گرما قدرت می بخشید:

-به ما ملحق شو! تو رو تبدیل به ملکه می کنم. کنار خودم روی تخت زمین می شینی و تاجی از سنگ های قیمتی روی سرت می ذاری... بعد هم فرزند های سالم و سر حال به دنیا میاری که می تونن کل دنیا رو به سادگی آب خوردن در دست بگیرن.

این حرف روی خیلی از دختر ها تاثیر دارد و با تحریک غریزه ی مادرانه اشان باعث می شود که بلافاصله از گردن گوینده آویزان شوند... اما من نه! من از آن هایی بودم که مشتکی به دهان گوینده می کوبیدم و می گفتم: «مرتیکه ی احمق!»

بی شک اگر اسم فرزند های خفنی که با هم نشینی با او به دست می آوردم را نمی آورد از گردنش آویزان می شدم!!!

شمشیرم توی دستم چرخ خورد. می دانستم که با سادگی نمی توانم حال فرمانده اشان را جا بیاورم. بهتر بود برای حالا، سراغ هدف آسان تری بروم.

قیافه ی حیرت زده ام را حفظ کردم. ادای خنگول های حقیقی را در آوردم. مات بهش زل زدم و صبر کردم تا توجهش به سر و صدا های طرف دیگر جلب شود که جلب هم شد.

تا این حرکت را انجام داد، دورش زدم و به سمت دیگری رفتم تا حساب دیگری ها را برسم. دور شدن ازش هیچ زحمتی نداشت، حتی گم شدن میان جمعیت هم!

برای حسابرسی، یکی را انتخاب کردم که موهای بلونش از صورتش تیره تر بود! حواسش به من نبود و داشت جای دیگری را دید می زد. فرصت را غنیمت شمردم تا شمشیرم را بی واهمه در گردن برهنه و بی حفاظش فرو کنم. انتظار داشتم برگردد و شمشیرم را سد کند اما خیلی غیر منتظره، شمشیر با صدای عجیبی گردنش را درید و خون مثل چاهی که منتظر کشف شدن است، از میان گردنش فواره زد. خونش تیره تر از آن چه بود که از کسی انتظار می رود. صورت و موهایی که کنار صورتم آویزان بودند به خون تیره رنگش آغشته شدند. دهانم را بستم. نمی خواستم مثل آن خونخوار ها خون وارد دهانم شود و تا ابد خودم را به خوردن خون یک موجود غیر انسان خوشگل که به درد ماچ کردن می خورد متهم کنم!

مرگ شوخی بردار نیست. خودم هم می دانم شوخی کردن با مرگ یک موجود -چه انسان باشد و چه نه- چقدر زنده و غیر انسانیست، اما بسیاری از انسان ها (و غیر انسان ها) هستند که تنها با به سخره گرفتن یک چیز می توانند با آن کنار بیایند و من هم جزو همان دسته بندی ام!

جسدی که روی زمین افتاد، تنها مرا بیش از حد هوشیار نکرد. بلکه توجه دو سه تا دیگر از آن موجودات خوشگل را نیز به خودش جلب کرد...

شانس من همیشه این موقع ها خودش را نشان می دهد!

۱۴

زمین بر علیه ماه و خورشید

خداوندگاران خیر داریوس را بدهند که آن چنان دیوانه وار و هیستریک میان دایره ای که محاصره ام کرده بود پرید. شمشیرش را هماهنگ با شمشیرم تکان داد و کمک کرد تا یکی از آن سه نفر را با کلی زخم و زیلی بکشیم.

خبر بد: دو خوشگل پسر دیگر هم بودند که علاقه به جویدن خرخره ی ما در چشمانشان آشکار بود!

مو قهوه ای شمشیرش را به دور میج دستش تاب داد و مشخصا به سراغ من آمد. آن یکی که موهایش درست به رنگ برگ های زرد درختان در فصل پاییز بود سراغ داریوس رفت.

توجهم را روی مو قهوه ای متمرکز کردم. خوشگل تر از هر پسری بود که در عمرم دیده بودم! حتی از جسی و وارین هم که معیار های مرا برای زیبایی یک مرد به هم زده بودند هم خوشگل تر بود. اما خشم صورتش را تیره و تار کرده بود و شمشیر توی دستش، بال های سفیدی را که در توهماتم بر پشتش می دیدم نامرئی می کرد.

می دانستم که در پشت سر، نیروهایشان به دیوار پایگاه رسیده اند و مشغول سر و کله زدن با آن هایی هستند که از قوم ماه و خورشیدند. باید حسابش را می رسیدم و زودتر خودم را به مناطق حساس و نقاط تحت فشار می رساندم. البته ... به شرطی که قبلش او حساب مرا نمی رسید! نگاهش میان نگاهم قفل شد. پوزخند زشتی روی چهره اش به وجود آمد که صورتش را خیره کننده تر از قبل کرد:

–حیف نیست جونت رو به خاطر یه مشت بی عرضه که فقط شبا نیروشون می زنه بالا، به هدر بدی؟

با انتهای قبضه ی شمشیرش به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

–می بینی؟ من همین الانش هم قدرتمندم. زاده ی زمینم و برام فرقی نداره شب باشه یا روز! همیشه یه مدل نیرو توی خونم جریان داره.

رسمًا داشت ضرب المثل «وسط دعوا که حلوا خیرت نمی کنند» را زیر سوال می برد. دوست داشتم بگویم: «باشه، من بهتون ملحق می شم.» اما احتیاج داشتم که خودم را به خودم و دیگران ثابت کنم. ثابت کنم که چیزی به جز یک موجود سست عنصرم.

شمشیرم را تکان دادم و به سمتش هجوم بردم. دهانم را بستم. فریاد نکشیدم. در سکوت و با خونی که در خفا می جوشید، فاصله ی بینمان را کاستم. ابتدا شمشیرم به فاصله ی متناسب و مناسبش رسید و سپس خودم در جایگاه درستش قرار گرفتم. آماده بودم که ضربه ای هجومی را به وسیله ی ماهیچه های کمر و پشت بازویم اجرا کنم اما ضربه ام قبل از این که حتی اندکی اجرا شود، سد شد.

نیروی وارده و سد شده، باعث شد چند قدم به عقب سکندری بخورم. با به جلو راندن شمشیر و شکافتن هوا، خودم را جلو کشیدم و شمشیرم را به سمتش تازاندم.

مثل سد عظیمی که می تواند جلوی جویی را به راحتی بگیرد، جلویم را گرفت. با صدایی که خفته ترین احساسات درونم را بیدار می کرد، پیشنهاد داد:

-چرا نمیای و در کنار ما نمی جنگی؟ مطمئن باش آخر کاری، اونایی که زنده می مونن، زاده های زمین نه زاده های نیمه شب. طرف برنده رو بگیر! این عاقلانه تره. حتی به قیافه ات هم نیاید که آدم ابلهپی باشی و بخوای طرف اونا رو انتخاب کنی. همراه برنده ها باش نه هم-مرگ بازنده ها! دوست داشتم برای خودش و ادا عطور هایش متاسف باشم. اما خیلی سخت بود تاسف خوردن ب حال کسی که از لحاظ زیبایی و نیرو دو برابرت باشد.

بدون هیچ لبخندی و حیوان وار، دندان هایم را نشانش دادم. گارد هجوم گرفتم. اما پیش از این که فاصله ی بینمان سانتی متری کمتر از حد معمولش شود، مثل یکی از آن فرشتگان جنگجو، به دور خودش چرخید. شمشیرش را هم با خودش رقصاند و به سرعت یک باد سرد شمالی، آن را به سمتم راند.

مغزم در واحد ثانیه واکنش نشان داد. شمشیرم بالا رفت و در صدد توقف راه سریع السیر مرگم بر آمد. ضربه ای که به شمشیر خورد، آن قدر نیرومند و عظیم بود که دستم کاملا از سر آرنج به پشت خم شد و شمشیر مثل پرنده ای که عادت پرواز دارد، از دستم جدا گشته و به هوا رفت. شمشیر موقهوه ای به راهش ادامه داد اما نتوانست به هدفی که داشت، یعنی گردن من، ضربه ای وارد کند. تنها برش کوچکی روی ضربه گیر بریلا ایجاد کرد. زیر لب خدا را برای اجازه ی بقای حیاتم شکر کردم... ولی مطمئن نبودم که دست بیچاره ام هم بتواند به حیاتش ادامه دهد!

شمشیرم بیش از حد دور بود که بخواهم قدم زنان و بدون ترس از دست دادن جانم بروم و برش دارم. خنجر یدکیم را از دور کمرم باز کردم. بی شک نمی توانستم جلوی یک هیولا را بگیرم... شاید می توانستم فرار کنم...؟

مشغول تجزیه و تحلیل موقعیت بودم که هوای با فاصله ی دو سانتی متری از صورتم، سوت کشان صدا داد. متعجب به شمشیری که از بیخ دماغم گذاشته بود نگاه کردم. پوووف! فعلا که به خیر گذشته بود.

برای رعایت فاصله ی احتیاطی، یک قدم به عقب برداشتم. باید کاری می کردم که این مرد و شمشیر غول پیکرش در مقابل من و خنجر خلال دندانی ام مغلوب می شد. مثل گربه ای که کمر درد داشته باشد، به سمت پایین خم شدم. خنجرم را در زاویه ی مناسبی از بدنم قرار دادم و شروع به دویدن کردم. انتظار این حرکت را نداشتم... شاید نیرومند و زیبا بود، اما به اندازه ی من که باهوش نبود. تقلا کرد تا یک جوری حرکت مرا دفاع کند اما خودش هم مطمئن نبود که می خوام چه بلایی به سرش بیاورم.

این بار نوبت این بود که بدل به یک بوفالوی وحشی و دیوانه شوم. طوری خم شدم که بر آمدگی جمجمه ام به سمت شکم او قرار بگیرد. یک ثانیه بعد، دیوانه وار با سرم به شکمش ضربه زدم و مطمئن بودم که روده هایش دچار نوسانی ابدی می شوند. با آن ضربه، حالا هر دو در حال سقوط بودیم...

من به طریقی در آغوش او و او معلق میان هوا! موهایم پشت سرم به رقص و پرواز در آمده بودند. حرف های یک هفته پیش کرو را به خاطر آوردم:

–نذار موهاتو ببرن! اونا جز حیاتی تو هستن! در هر موقعیتی که قرار گرفتی، حواست باشه که حواست به موهات باشه.

نیروی زمین که از ناکجای زمان تا کنون به او و هم نوعانش نیرو می داد، در ابتدا وارد بدن او شده و سپس از ستون فقرات من گذشت. بی شک او بین من و زمین تبدیل به پوره ی سیب زمینی شده بود!

نگذاشتم درد گردنم بر حرکاتم غلبه کند. دستانم را روی سینه ی او و زیر بدنم حائل کردم و خودم و موهایم را از دسترس او دور کردم. کاملا هوشیار بود و داشت مرگبار و کشنده نگاهم می کرد. کنجکاو بودم بدانم چنین انسان جانور واری، می تواند به چه نوع حیوانی تبدیل شود که از خودش هم مرگبار تر باشد؟

از روی سینه اش پایین آمدم و چهار دست و پا خودم را کنار کشیدم. نگذاشت یک صدم ثانیه هم تلف شود و بی درنگ روی پاهایش ایستاد. از دهانم پرید:

–ای تف به روحت!



با چشمان گشاد شده نگاهم کرد. او از آن بالا و من درست مانند یک گربه روی زمین. نمی توانستم دستم را تکان بدهم و با خنجرم هم کاری از پیش نبرده بودم. چون فکر این جایش را نکرده بودم که بلافاصله بلند می شود و نمی گذارد خنجرم را تا دسته در قلبش فرو کنم! یک قدم بلند به سمت برداشت که فاصله ی بینمان را تبدیل به هیچ کرد. کنارم درست مانند تمثیلی از یک خدای ظالم ایستاد و با خشمی که صدایش را خش دار ساخته بود اعلام کرد:

–دیگه هیچ رحمی در کار نخواهد بود. قراره بمیری و برای من برادرای جدید به دنیا بیاری.

از حرفش می شد خیلی چیزها برداشت کرد. این که مثلا قرار است من با پدرش مزدوج شوم و برایش برادر های سرخ و سفید به دنیا بیاورم! یا مثلا اجی مجی کنم و چند تا وروجک توی دامنش بیاندازم... خب این ها مهم نبودند! مهم این بود که «قراره بمیری» را هر طور که نگاه کنیم، همان «قراره بمیرم!» معنی می دهد.

خواستم دستم را دراز کنم و با یک حرکت خفاش وار جای ناخن هایم را روی دستانش به جا بگذارم... ولی مسلما این کار نه متمدنانه است و نه برای کسی که از ناحیه ی دست فلج است امکان پذیر. همان طور چهار دست و پا سعی کردم که ازش فاصله بگیرم. یک قدم با دستم (!) برداشتم که حس کردم چرم مرغوبی که قالب پای یک موجود قدرتمند است، روی پشتم قرار گرفته... پایش روی پشتم قرار گرفته بود و داشت با پاشنه ی چکمه اش به ستون فقراتم فشار وارد می کرد. در مقابل نیرویی که از طرف او وارد می شد، به آسانی مغلوب شدم و به شکل یک سفره ماهی روی زمین پهن شدم.

درد کمرم بیشتر شد چون او داشت تلاش می کرد که درد بیشتری را حس کنم! حدس زدم که وقت دعای پیش از مرگ باشد. دعایی که پدربزرگ فرانکی به فرانکی آموخته بود و فرانکی هم به من یاد داد. تقلا کردم هر آن چه را که از آن به خاطر دارم به یاد بیاورم:

–«هوسرانی هایم را بیامرز.

مرا مطهر و بی عیب گردان.

و با سفیدی و شفافیت عجین ساز.

کاش که در ساعت مرگ شب

من زندگی باشم!»

صدای قهقهه ای که در عین نفرت انگیز بودن، گوش نواز بود یک بار دیگر شنیده شد.

شاید با خودتان فکر کرده باشید که بالا بردن شمشیر توسط یک موجود باشکوه حتما کوچکترین سر و صدایی ایجاد نمی کند. اما وقتی شما آن قدر حرکتی را با ظرافت و دقت انجام دهید که هوا خود به خود و به میل خودش از سر راحتان کنار برود، مطمئنا صدایی شبیه نوای فلوت های جادویی می شنوید. نوایی که پس از صدای قهقهه به استقبال آمد تا ثابت کند که دیری نمی پاید که من به یک جسد بی مصرف تبدیل می شوم.

کاری نکردم و فقط منتظر فرود آمدن ضربه شدم... چند لحظه گذشت... نه درد را حس کردم نه سبکی را... تنها قسمتی پستی گردنم دچار حسی شبیه خیسی و گرمی شد... انگار که مایع گرمی را سخاوتمندانه روی آن پاشیده باشند... دنیا هنوز هم به همان وضوح و کیفیت گذشته بود و هنوز هم جنگی خونین در مقابل چشمانم برقرار.

جسم سنگینی روی تمام بدنم فرود آمد و پس از این که سنگینی کاملا روی بدنم افتاد، صدای چلپ چلپ توی مجرای گوشم پیچید. وحشت زده، انتظار مرگ را کشیدم... چیزی سراغم نیامد و مرا با خود به آسمان ها نبرد... از گردن تا انتهای دنباله ام شروع به خیس و گرم شدن کرد. هنوز هم آن موجود داشت بی هیچ تنگ نظری، از آن مایع سیال و روان بخشش به من می بخشید...

صدای غرشی توی گوشم پیچید! غرشی بلند و پر از خشم... برای خودِ خودِ سلطان جنگل بود! صدایش آن قدر بلند بود که اگر آن جسم سنگین مرا زیر وزن خودش قرار نداده بود، دست های ناسالم و معیوبم را بلند می کردم و هر دو را روی گوش هایم می گذاشتم فقط برای این که ناشنوا شدن، به آسیب هایی که از جنگ دیده بودم، اضافه نشود.

دستی جلوی صورتم ظاهر شد... با خودم شرط بستم که این دست عجیب و پهن مربوط به خود قاصد مرگ باشد.

-بلند شو، خانم. باید ادامه بدی.

چه شد؟ نکند این صدای یکی از آن فرشته های خوشگل سفید رنگی باشد که در کار قاصد مرگ خلل وارد می کنند؟

گنگ و مات به دست زل زدم. دست جلوی صورتم تکان خورد:

-پاشو دیگه! منتظر چی هستی؟

نگاهم را از نوک انگشتان بالا فرستادم. به ساعدی عضلانی و بازویی عضلانی تر رسیدم. اول ریش پر پرشت و قهوه ای رنگی جلوی چشمم را گرفت و پس از آن به چهره ای آبله روی که به طرز شگفت انگیزی زیبا بود رسیدم. تالو زرد چشمانش، نشان می داد که یکی از آن زاده های ظهر است. دستش را با دست سالمم گرفتم و سعی کردم با وجود سنگینی و خیزی پشتم خودم را روی پاهایم بالا بکشم.

محتاطانه اطراف را می پایید و همزمان هم سعی می کرد به ایستادنم کمک کند. تشر زد:

-بجنب دیگه!

ناله کنان پرسیدم:

-چی رو پشتمه؟

-همون ناکس! حسابی کثیف شدی!

لازم نبود بیرسم منظورش از ناکس کیست، چون حالا روی دو پا ایستاده بودم. خون شره شره از روی پشتم پایین می چکید. بوی آهن در مشامه ام پیچیده بود و چند تار موی سرخ جلوی دیدم را گرفته بودند... و روی زمین، درست مقابل پاهایم، جسد بی سری که خون مانند نهری جوشان که تازه از زمین سر بر آورده باشد، از گردن بی کله اش بیرون می زد، افتاده بود. هراس تک تک اعصابم را منقبض کرد و تهوع تمام معده ام را به زیر سلطه در آورد... یک جسد بی سر که خون از گردنش فواره می زد روی من افتاده بود؟؟ دهانم خشک شد وقتی که سر جسد را که حالا دیگر به زیبایی گذشته نبود، چند متر آن طرف تر دیدم. نگاهم را از جسد بر گرفتم. روی پاشنه ی پا چرخیدم تا تشکری هر چند مختصر تحویل مرد دهم، اما او دیگر آن جا نبود... چندین و چند متر آن طرف تر، شیر گنده ای، با پنجه و دندان هایش سر زاده های زمین را از روی تنشان می کند و با نفرت به طرف دیگری می انداخت... معده ام داشت زیر و رو می شد! نمی دانم از شکوه و عظمت این یارو بود... یا شوک ناشی از جنگ.

دوباره به سمت آن آشفته بازار خونین چرخیدم. شکمم مثل کیسه ی چرمینی که چندین مار کبری در آن انداخته باشند به حرکت در آمد. هر چه که خورده بودم، با هم دست به یکی کردند تا دوباره به دنیای بیرون باز گردند! با وجود این حوضچه ی خون و آن جسد بی سر، سخت بود که

محتویات معده ام را کنترل کنم و به این فکر نکنم که این بدن ناقص، زمانی صاحب همان قهقهه ی آهنگین و بی مثال بود و آن موهای قهوه ای که خون هنوز هم داشت قطره قطره از آن ها می چکید، همان موهایی بودند که بی منظور ترین حرکاتشان، پر از اغوا بود...

به زور هر چیزی را که تا خود گلویم بالا آمده بود فرو دادم. شمشیر مو قهوه ای را که هنوز محکم میان مشت بی جانم قرار داشت، به زور و تلاش فراوان از میان بند های انگشتش بیرون کشیدم و با چشم به دنبال داریوس گشتم.

لباس رزم و لباس عادی با خون خیس شده بودند و به طرز چندش آوری به بدنم چسبیده بودند و تمرکز کردن روی یافتن داریوس را سخت می کردند. کنار تنه ی درختی پناه گرفتم و گشتم... آن جا که نزاع حسابی بالا گرفته بود و چند شمشیر خورده و چندین زخمی همچنان داشتند مثل جا سوزنی های زنده با هم می جنگیدند، نبود. جایی که چند دقیقه قبل دیدمش که قصد داشت با آن یکی زاده ی زمین بجنگد هم نبود. اصلا هیچ اثری ازش نبود... بالاخره یک هم‌رزم که واقعا همراه و کنارت باشد، خیلی بهتر از تنهایی بودن است.

هوای اطرافم موج برداشت... درگیری ذهنی... داریوس... این توئی؟؟

فرصت فکر کردن نداشتم. با دیدن صحنه ی مقابلم خونم به جوش آمد. با خشم و غضب زمزمه کردم:

-این \*\*\*\*\* داره با هم‌نوع های خودش می جنگه؟

وارین بود! مثل یک موجود کتیف، شمشیر به دست گرفته بود و داشت با مرد شوکه ای که او هم به مانند وارین، زاده ی ظهر بود، مبارزه می کرد.

صدای مرد را از این فاصله می شنیدم:

-وارین، من نمی خوام هیچ آسیبی بهت بزنم. تو داری به همه ی ما خیانت می کنی! می دونی اگه کسی متوجه بشه که با یه زاده ی ظهر جنگیدی، چه بلایی سرت میارن؟

وارین دندان های نیشش را به او نشان داد و پوزخند زد. باز هم تیغه ی شمشیرش را دور سرش چرخاند و به سمت مرد هجوم برد.

عجیب بود که مرد سعی نمی کرد در جواب به او حمله کند. تنها از ضربه هایش جاخالی می داد و مدام می گفت:

-تو از مایی! از خر شیطون بیا پایین و دست بردار. به پدرت وفادار باش.

این بار وارین ، با صدا، پوزخند زد:

-هر کسی با پدر من هم پیمان و بهش وفادار باشه، می میره.

فکم روی زمین افتاده بود و از شدت حماقت این موجود بی مغز و حيله گر، خون جلوی چشمانم را گرفته بود.

«هر کسی به پدرش وفادار باشه، می میره... اون داره سعی می کنه هم پیمانای پدرش رو بکشه. تلاش می کنه از این فرصت خوب استفاده کنه و هر کسی که بعد ها -وقتی اون بخواد دست به توطئه بزنه- ممکنه جلوشو بگیره، از بین می بره. کی می فهمه این زاده ی ظهر رو وارین کشته یا به زاده ی زمین؟ اون احمق... احمق کودتاچی بی مغز!»

جنگ با زاده های زمین مهم بود... ولی از آن مهم تر، جنگ با موجود کله پوکیست که سرش را با آهک پر کرده اند و همین حالا قصد دارد یک جنگجوی خوب و شمشیر زنی ماهر را، به درک بفرستد.

دستم چلاق بود؛ اما فکرم که چلاق نبود. اگر من همین الان کاری نمی کردم، احتمالاً آن مرد این قدر به وارین آسان می گرفت که آخر سر جوابش یک شمشیر توی قلبش بود.

شمشیر بد-دست را به دست چپم دادم. تا آن موقع شمشیر زنی با دست چپ را امتحان نکرده بودم و فقط امیدوار بودم کار کردن با دست چپ، آن قدر سخت نباشد که آخر کاری شمشیر به جای چشم وارین، سر از شکم آن مرد بیچاره در بیاورد.

داد زدم:

-چه غلطی داری می کنی؟

صدایم دور بود و میان فریاد های مردان خشمگین و خونخوار، گم شد.

از زیر ضربات زاده ی زمین و زاده ی نیمه شبی که مشغول جنگ تن به تن بودند، جاخالی دادم. چقدر شلوغ است! اجازه می دهید رد شوم یا نه؟

شمشیر را امتحانی توی دستم تکان دادم و بار دیگر صدا کردم:

-هوی، وارین! داری چه غلطی می کنی، پسره ی بی شعور؟  
از گوشه ی چشمش نگاهم کرد. بلند تر از من فریاد کشید:  
-به تو ربطی نداره، آوالون! برو پی کارت. این یه تسویه حساب شخصیه.  
سرم را از روی تاسف تکان دادم. ما درگیر حمام خون بودیم و او به فکر قدرت افزایی برای آینده اش.

-برو بمیر، بابا! تسویه حساب شخصی... هه! الان وقتش نیست. نمی بینی همه دارن همو می کشن؟ ما به تک تک نیروهامون نیاز داریم.

مرد به جای وارین جواب داد:

-برو، دختر. من درستش می کنم.

و این درست زمانی بود که وارین شمشیرش را به جلو راند و حدود چند میلی متر از پیشانی مرد را خراشید.

یک بار دیگر از ضربه شمشیر زاده ی ظهری در پشت سرم، جا خالی دادم و بعد به سمت جلو دویدم. طعنه زدم:

-دارم می بینم.

میان وارین و مرد پریدم و دست سالمم را بالا گرفتم. به وارین اخطار دادم:

-نکن!

فریاد زد:

-گمشو کنار! این به تو ربطی نداره.

با تمسخر گفتم:

-چطور به من ربطی نداره؟ این یه جنگه و منم جزوی از این جنگم! و وسط جنگ با یه عامل بیرونی، تو داری جنگ داخلی راه میندازی. عاقلانه نیست که جلوتو بگیرم؟

هشدار داد:

-برو اون ورا! وگرنه می میری.

بلند زدم زیر خنده که به طرز مسخره ای باعث شد دستم درد بگیرد:

-می خوای منو بکشی؟ جوک عجیبیه.

خواستم به سمتش بروم و با حرکتی سرش را از بدنش جدا کنم که دست شکسته ام از پشت گرفته شد و موجب شد فریادم به هوا بلند شود.

از شدت درد، اشک در چشم هایم حلقه بست و عرق سرد روی صورتم نشست.

جیغ زدم:

-ولم کن.

نفس های مرد درست کنار گوشم بود:

-نکشش. اون پسر فرمانده ی ماست و ما نمی خوایم پسرش به دست یه خودی کشته بشه.

به خاطر درد نفسم بند آمده بود. تکرار کردم:

-ولم کن! اون داره بهتون خیانت می کنه.

با بیان هر کلمه توسط او، گوشم به قلقک می آمد:

-خائن بودن یا نبودنش، به زاده های ظهر مربوطه. به کار خودت برس، زاده ی نیمه شب.

صدای پاره شدن لختی از گوشت را شنیدم و سپس تیزی نوک چیزی را توی پشتم احساس کردم. شاید حدود یک سانتی متری، آن چیز تیز، توی پشتم فرو رفت و زخمی نسبتا سطحی به جا گذاشت. نمی توانستم برگردم و بینم زخمی شدنم کار کیست یا آن صدای عجیب متعلق به چه بود؛ چون دستم حالا با فشار بیشتری داشت، در دستان مرد، فشرده می شد.

شرط می بندم صورتم کبود شده و قطرات اشک روی صورتم، قیافه ام را رقت انگیز کرده بود... درد پشتم هم شده بود قوز بالای قوز و میلی مهار نشدنی را در من به وجود آورده بود که تا خود خانه بدوم و از شر این جنگ و وهم و سهم و ترسش خلاص شوم.

از پشت، پایم را بالا آوردم و چنان ضربه ای به زانوی مرد زدم که صدای شکستن زانویش را در آن همهمه شنیدم. نه صدای ناله ای از گلویش خارج شد، نه دستم را تا چند لحظه بعد ول کرد...

حواسم بود که وارین گنگ و مات مقابلمان ایستاده بود و با چهره ای وحشت زده، داشت تماشایمان می کرد.

وقتی که جسم تیز از پشتم بیرون کشیده شد و دست های مرد شروع به شُل شدن کرد، شنیدم که جسده ای بزرگ روی زمین افتاد.

چرخیدم... پایین را نگاه کردم و دیدم که سینه ی مرد با شمشیر بزرگی از پشت تا جلو پاره شده بود و خون از زخم بزرگش بیرون می زد... احتمالاً از قلبش، جز پاره ای گوشت مرده، چیز دیگری باقی نمانده بود.

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. چشم چرخاندم تا عامل این مرگ را ببینم. زاده ی زمینی را در چند متری دیدم که با شمشیری خون آلود، به سمت دیگری می دوید.

لعنتی! دردسر پشت دردسر و مرگ پشت مرگ... دیگر نه... باید می رفتم و می کشتم قبل از این که موجودات بیشتری کشته شوند...

اما وقتی دستی دور گردنم حلقه شد و ساعدی روی گردنم قرار گرفت، توانایی این کار نیز از من گرفته شد.

-کجا؟ کجا؟ بودی، آوالون!

حوصله ی سر و کله زدن با این وارین را نداشتم. حتی اگر کل بدنم فلج شود و تنها انگشت کوچک دست چپم قادر به تکان خوردن باشد، باز هم می توانم به سادگی آب خوردن از شر این بی عرضه راحت شوم.

شمشیرم را به کناری انداختم... با دست چپم، مچ دستی که دور گردنم بود را گرفتم. با پیچاندن مچ وارین، از زیر دستش بیرون آمدم و با ایجاد چرخش ملایمی در بازویم، به سختی و با زحمت، او را به روی شکمش، روی زمین انداختم.

قبل از این که وارین فرصتی بیابد و بلند شود و به قصد سواستفاده از دست منقوصم جلو بیاید، پایم را بلند کردم و ضربه ای آن قدر محکم به تیره ی پشتش زدم که مطمئن بودم تا آخر جنگ، نمی تواند از سر جایش بلند شود و مثل یک جنازه ی زنده، آن جا دراز خواهد کشید و دستش به هیچ مرد شریفی که از سر خیر خواهی به او رحم می کند، نخواهد رسید.

نمی دانم توهم بود یا موقع زدن ضربه، واقعا صدای شکستن چیزی را شنیدم؟



برایم مهم نبود! فعلا چیزهای پر اهمیت دیگری برای رسیدگی وجود داشتند.

برای جسد مردی که روی زمین افتاده بود و تلاش داشت از عزت فرمانده اش دفاع کند، از خداوندگاران طلب آمرزش کردم... مرگ بدی داشت!

بدون این که برای بار دوم به هدف آسان و بیچاره ام، وارین، نگاهی بیاندازم، راهم را در پیش گرفتم. دنبال هدف نیمه جان یا حداقلش راحتی بودم. کسی که با وجود دست بی مصرفم، باز هم بتوانم با او نبرد کنم و جانم را از دست بستانم.

نگاهم روی هیئت خون آلودی افتاد که بی نفس و بی جان روی زمین افتاده بود و تبری به سختی در سینه اش فرو رفته بود...

باور نکردنی و انزجار آمیز بود! داریوسی که به آن راحتی به یک شیر تبدیل می شد، حالا آن گونه بی جان و بی رمق، خون آلود و تحقیر آمیز روی زمین افتاده بود... جمله ی اورنوس در ذهنم پژواک پیدا کرد:

- حالا هم توی یه ارتش بزرگ گرد اومدن تا مارو قصابی کنن.

قصابی... قصابی... ارتش بزرگی که قصابی می کند... درست می گفت! به سختی نیم ساعت از آغاز جنگ گذشته بود و به راحتی می توانستی ۲۰ جسد را روی زمین ببینی و بشماری. اجسادی که در عالم مرگ، داریوس نیز همراهیشان می کرد.

قلبم داشت توی دهانم تالاپ و تولوپ صدا می داد و می خواست روی زمین بیافتد. اولین بار بود که مرگ کسی را که می شناختم، این چنین ترحم برانگیز و بی رحمانه دیده بودم... کاش گرفتن انتقامش، به سادگی، امکان پذیر بود...

نگاهم را از آن جنازه ی بیچاره بر گرفتم و به آرنجم دوختم. کبود شده بود و هنوز چیزی نگذشته که ورم کرده بود. فکر کنم به طرز خرد و خمیر شده بود که این چنین وضعیت اسف باری به خود گرفته بود. به فکر بانداژی که در کیسه ی چرمی ام قرار گرفته بود افتادم. خودم را اندکی بیشتر پشت درختی که در عقبش قرار داشتیم جا دادم تا بتوانم به دست نادستم رسیدگی کنم.

باند را در میان خرت و پرت های کیسه پیدا کردم. آرنجم را به تنه ی درخت تکیه دادم که باعث شد آخم از درد بلند شود. لبم را گاز گرفتم تا صدای فریادم، به تمام استتارم خیانت نکند. یک سر بانداژ پارچه ای را به دندان گرفتم و سعی کردم سر دیگر را به دور آرنجم ببیچم. باید سریع عمل

می کردم، وگرنه سر نوشت من هم مانند آن بیچاره های در خون خود غلتیده می شد. سه دور بانداژ را به دور آرنجم چرخاندم. با دندان و دستم کشیدمش تا محکم شود و سپس یک گره ی عادی به آن زدم.

دستم را از روی درخت برداشتم. وقتی سعی کردم تکانش دهم، از خود مفصل دستم تا مغز استخوان و ستون فقراتم تیر کشید. نفس عمیقی کشید که دردم را به مقدار کمی کاهش داد. اشک توی چشم هایم جمع شده بود و نمی گذاشت حمام خون اطرافم را به راحتی ببیند. برای دوباره قدم گذاشتن به میدان جنگ، آن هم با این وضعیت دو دل بودم. هیچ کس نمی توانست با دست اصلیش که دچار مصدومیت شده، به راحتی و چابکی قبل بجنگد و از جان ناچیزش دفاع کند. شمشیر را به دست چپم دادم. مثل یک موش ضعیف و دو دل، از پشت درخت بیرون آمدم. میدان نبرد نه شوخی می شناخت و نه دل رحمی و دل سوزی. سر چرخاندم و نزدیک ترین هدف را که یک زاده ی ظهر زخمی بود، پیدا کردم. شمشیر را به شکل یک ا کج در کناره ی بدنم قرار دادم. کمرم را رو به جلو خم کردم و شروع به دویدن به سمت هدف زنده که یک شمشیر تا قبضه را در پهلویش حمل می کرد کردم. هدف آبرومندانه ای نبود اما هنوز هم می توانست با وجود به سیخ کشیده شدنش راست راه برود و باعث و بانی خون و خونریزی شود. متوجهم آمدم نشد. نه عکس العملی نشان داد نه خودش را کنار کشید. خون زیادی که از دست داده بود و همچنان داشت از دست می داد، باعث شده بود به یک موجود مست تبدیل شود.

–یا!!!!!!

با یک حرکت دوار شمشیر توی هوای کنار بدنم، شمشیر را از گردنش عبور دادم. یک لحظه سرش به حالت زیبا و خون ریزی روی تنش قرار داشت و لحظه ی بعد، به یک جنازه ی متحرک که مسئولیت خون پاشی زمین های اطراف را داشت تبدیل شده بود. با لگد توی کمرش کوبیدم تا به حالت زانو زده در بیاید و جدی جدی بمیرد. نه سر-پا و آن قدر ترسناک!

یک بار دیگر محتویاتی که داشت بالا می آمد را قورت دادم و با ساعد دست مصدومم، صورت کثیف و خونی ام را پاک کردم که باز هم باعث درد دستم شد. موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم.

نسیم آرامی وزید. یکی از آن نسیم های ظهر گاهی روز های اول بهار که به همراه هوای سرد، کلی آت اشغال را با خودشان این طرف و آن طرف می برند. به طره موی معلق و نقره ای که رقص

کنان، روی موج باد و میان دستان نسیم از سر صاحبش جدا شده و به این سمت می آمد چشم دوختم. طره موی نقره ای یعنی مویی که بریده شده و قدرت را تمام از صاحبش گرفته بود. لب بالایم را گاز گرفتم... خواستم به سمت دیگری بچرخم که صدای فریاد هشدار آمیزی را شنیدم که داشت دیوانه وار بهم نزدیک می شد و سعی داشت خون و جانم را تا قطره ی آخر بمکد و مرا تبدیل به بدنی بی خون و بی روح کند.

به سمت صدا چرخیدم. زود واکنش نشان دادم و خودم را از سر راه شمشیر کنار کشیدم. سرعت آن زاده ی زمین تنومند آن قدر زیاد بود که اگر من یک تیکه چوب کبریت بودم و او به من برخورد می کرد، به ذراتی نادیدنی تبدیل می شدم.

–قراره بمیری، زاده ی نیمه شب.

نمی دانم چه شد که شمشیرش بی آن که بدانم، راه موهایم را پیش گرفت. پلک هایم طی یک واکنش دفاعی اساسی از یک دیگر تا حد ممکن فاصله گرفتند. این بار بر عکس دفعه های دیگر، سر جایم خشکم زد. مثل یک مجسمه ی مومی در حال ذوب، روی پاهایم ایستادم و گذاشتم شمشیرش رقص کنان، هوای اطراف تیغه ی صیقلی اش را بشکافد و به سمت و سوی موهای در هم بر هم من بیاید و از میان دسته ی درشتی از آن ها، درست در سطح کمرم بگذرد.

حسی که داشتم، درست مانند زمانی است که انگشتان با تیزترین ساطور دنیا قطع می شود و هیچ کاری هم از دستتان بر نمی آید. نمی توانید جلوی خونی را که مانند جویبار از سر انگشت بریده اتان بیرون می زند بگیرید. نمی توانید جلوی انرژی که ذره ذره از تار موهای بریده شده اتان بیرون می رود بگیرید. نمی توانید جلوی بدنی که تضعیف می شود را از ضعیف شدن بگیرید. نمی توانید جلوی دسته موی نقره ای، زیبا، نرم، موج دار و بریده شده ای که به آرامی میان برگ های تر روی زمین می افتند و جزئی از نخاله ها می شود را بگیرید. فقط تماشا می کنید که آن شمشیر چگونه تکه ای از وجود و نیرویتان را از بین می برد.

شانه هایم با فرو افتادن دسته موهایم فرو افتادند. حیران به تارهای در هم گره خورده ای که پشت سرم روی زمین جا خشک کرده بودند چشم دوختم. حس کردم که وعده ی غذایی که صبح خورده بودم، همه از بدنم بیرون کشیده شده و علاوه بر آن، تمام انرژی که مادر نیمه شب بهم داده بودم، هم.

تنها فرصت داشتیم قبل از قطع شدن دستم از بازو، با قبضه ی شمشیر در میان انگشتان سرد و لرزانم خودم را از یک خونریزی کشنده نجات دهم. شمشیر زاده ی زمین، تنها چند میلی متر از انگشتانم روی قبضه فاصله داشت. آب دهانم را قورت دادم. این بار دیگر کارم سخته بود. یکی کشته بودم و یکی هم مرا می کشت.

یک آن، پایش را بلند کرد. بدون این که دلش بخواهد چهره ی خنده دار و مضحک مرا ببیند، پایش را از قسمت ساق پا به دور پایم پیچید. آن را به همراه پای من به سمت خودش کشید. زیر بدنم بدون حتی یک لحظه درنگ خالی شد و باعث شد به صورت یک جنازه ی واقعی روی زمین بیافتم. برای هر فرار از مهلکه ای دیر بود. بالای سرم ایستاد. ساعد هایم را روی پیشانی ام به شکل یک X قرار دادم. نمی خواستم با فرو بردن نوک شمشیرش در پیشانی ام یک مرگ پر از تکه های مغز بهم اهدا کند. اما اشتباه کردم...

او نمی خواست چنین مرگی بهم اهدا کند...

یک لحظه گذاشت و سپس پایش به شدت به سمت گیجگاهم آمد و به نرمی روی نقطه ی حساس سرم نشست.

همان یک لحظه هم نگذشت که دنیا به صفحه ای سیاه و دردناک که چیزی به جز سکوت نبود تبدیل گشت...

\*\*\*

صدای آرام زمزمه ای را شنیدم. مطمئن بودم که نیم ساعت بیشتر از آن بی هوشی اجباری نگذشته است. روی زمین افتاده بودم و سرما از میان لباس رزم راهش را به پوست پشتم باز کرده بود و آن را با دمای زیر صفر خود می سوزاند. خورشید خودش را به تخم چشمم می تاباند و احساس کور شدن را بهم القا می کرد.

-برای آخرین فرصت قبل از مرگت تو رو این جا آوردیم، زاده ی زیبا...

صدای دیگری با تمسخر اضافه کرد:

-البته نه زیبا تر از ما.

اگر بدنم این قدر درد نمی کرد و آن قدر بی انرژی نبودم، احتمالا می گفتم:

-یه چیزی بگین که این قدر کلیشه ای به نظر نرسه.

سرم را با درد زیادی چرخاندم تا منابع آن صداهای لذت بخش را ببینم که یکیشان دست به کمر و دیگری دست به سینه ایستاده بودند و نظاره ام می کردند. آنی که دست به سینه و مقابل چادر سیاه رنگی با صلابت ایستاده بود، همان فرمانده ی مو مشکی بود که در ابتدای نبرد سعی کرده بود کارم را بسازد. دیگری هم یک مرد خوش قیافه، جوان و مو طلایی بود که تمسخر از چهره اش می بارید. فرمانده گفت:

-می خوای یکی از ما بشی، زاده؟

دوست داشتم مثل یکی از آن داستان هایی که نقال های محلی لاول می گفتند، روی زمین بنشینم و با تکبر بگویم: «این قدر منو زاده صدا نزن! اسم من آوالونه!» اما کاملاً بی خیال این پروژه شدم، چون چیزی به جز شرمساری در پی نداشتم.

قلبم بی صبرانه و عجولانه از مغزم درخواست کرد که پیشنهاد طرف را آنالیز کنم و یک «آره» ی درست و حسابی توی دامنش بگذارم که مملو از افتخاری بی پایان باشد. در کل قلبم -که البته معتقدم قسمت احمق تر وجودم هم هست- می خواست یک بار دیگر، آن مرد، پیشنهادش را تکرار کند تا منطقم ذره ذره اش را محاسبه کند و معامله را به نفعم تمام کند. همان چیزی را که قلبم می خواست، انگاری فرمانده شنید. چون گفت:

-بالاخره می خوای یکی از ما بشی، یا نه؟ زاده.

جدی جدی قاطی کردم و گفتم:

-من آوالونم! اسمم به مسخرگی «زاده» نیست.

نیشخند زیبایی زد و یاد آوری کرد:

-منتظر جوابتم. آوالون، بانوی زیبا.

بدون این که ملاحظه ی دست راست کبود و توپ شکلم را بکنم، روی زمین نشستم. سبک سنگین می کردم؟ حرف هایشان را سبک سنگین می کردم یا یک جواب ناگهانی توی دامنشان می گذاشتم؟ داشت به من قدرت بی پایان عرضه می کرد... داشت می گفت ملکه اش شوم و خون بمکم... همراهش خون بریزم و زمین را فتح کنم. می گفت می توانم حال تمام آن هایی را که در این سال ها، من و مادرم را آزار داده بودند؛ بگیرم. پیشنهاد وسوسه بر انگیزی بود.

پیشنهادی بود که می توانست لرزه به منطقم بیاندازم و مجبورم کند وجدانم را بخوابانم و رسا و بی درنگ، زاده های نیمه شب را بکشم و بی هیچ تردیدی خون بریزم...

باید می گفتم «آره»؟ می گفتم «حتما! معلومه که میام باهاتون دست به یکی کنم.»؟ یا شاید هم طبیعی تر بود اگر چنین حرفی می زدم: «با این که از ریختن خوشم نیاد و حواسمو پرت می کنین، اما باشه! قبول.»؟

لب هایم را خیس کردم و بر هر آن چرندیاتی که در مغزم شناور بود غلبه کردم. درد منگم کرده بود! ولی هیچ وقت آن قدر منگ نخواهم شد که...

لابد انتظار کشمکش نفس گیر تری میان من و قسمت طماع وجودم را داشتید. اما اشتباه می کنید... زاده ای که موهایم را بریده بود، باعث شده بود این باور در وجودم نهادینه شود که زاده های زمین موجودات مشمئز کننده و بی شعوری هستند که ذره ای درک و مروت در روحشان جریان ندارد.

—خب منم می گم نه! نمی خوام یکی از شما باشم، عزیزای دلم.

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. برایم مهم نبود که چه کسی مرا کشان کشان تا مقر این یارو آورده است. حتی برایم مهم نبود که چطور جلوی تمایلمش برای ریز ریز کردن گوشت بدنم را گرفته است. و برایم مهم نبود که چرا آن ها مرا پیش خودشان خواسته بودند... که فرمانده جواب سوالم را داد:

—حیف! تو تنها زاده ای بودی که تا حالا زنده به دستمون افتادی... خیلی ناجور فرصت زنده موندن رو از خودت گرفتی. واقعا برات احساس تاسف می کنم، عزیزکم.

جا داشت جواب دندان شکنی تحویلش دهم... به شرطی که رفیقش بلافاصله خنجرش را به قصد کشتنم از غلاف بیرون نمی کشید و نزدیک نمی آمد. مثل یک مار نیمه فلج شروع به خزیدن و عقب عقب رفتن روی زمین کردم، اما کجای دنیا دیده اید که یک مار نیمه-فلج از یک زاده ی زمین سریع تر باشد؟

دیگر متوجه هیچ کدام از اصوات اطرافم نبود. فقط و فقط عقب می رفتم تا جانم را از هر گزند کشته ای نجات دهم. پای زاده ی زمین موطلائی عقب رفت و پاشنه ی چکمه اش مستقیما روی دماغم فرود آمد. یک بی حسی موضعی و موقتی در بینی ام بیدار شد و راه خودش را به گونه ها و

پیشانی ام پیدا کرد. چند لحظه ای گیج و منگ اطراف را نگاه می کردم و هر قدرتی را برای تحلیل بلایی که به سر بینی ام آمده بود، از دست داده بودم. روی زمین ولو شدم. پایش خیلی دردناک روی قفسه ی سینه ام فشار آورد. خنجرش عقب رفت و به محض این که خواست توی چشم راستم فرو برود و تا توی مغزم را سوراخ سوراخ، پاره پاره و تکه تکه کند، از حرکت ایستاد. لحظه شماری کردم تا آن خنجر به درد عجیب بینی و خونی که روی چانه ام راه افتاده بود، پایان دهد. اما چنین اتفاقی نیافتاد. فکر کردم یکی از آن جادوهای عجیب مرلینی اتفاق افتاده و از سر خوشبختی زندگی ام، توسط مرگ این مرد بهم بخشیده شده، اما سخت در اشتباه بودم...  
-خودم کارشو تموم می کنم. دختره ی احمق!

همزمان که پا از روی سینه ام برداشته شد، با پشت چهار انگشتم، خون روی لب هایم را پاک کردم. جسورانه بلند شدم و نشستم. مثل یک عقاب زخمی که در انتظار یک مرگ با شکوه و بی عیب است، به چشمان درخشان فرمانده زل زدم. در نور خوشید، هیچ رنگ مشخصی درشان دیده نمی شد. بیشتر مانند دو قرح نقره ای بودند که در سائز مینیاتوری داخل حذقه ی چشمانش جا داده باشند.

گذشته از بحث چشم و چال این یارو، دوست داشتم به دور از هر پستی و خواری، با خنجری توی چشم، گلو یا هر نقطه ی کشنده ی دیگری در بدنم جانم را از دست بدهم! نه این که زیر چکمه ی یک مرد بوگندو با آن چهره ی زیبایش جان را تسلیم کنم.

با هر قدمش، ضربان قلبم بالاتر می رفت. دیگر حتی نمی توانستم به درستی نفس بکشم. حتی اگر فرمانده هم به خدمتم نمی رسید، احتمالاً خودم از فشار عصبی زیاد می مردم...

شنیدید که می گویند «خوشگلا خوش شانس؟». خب فکر می کنم از موقعی که خوشگل شده بودم، به این مرض خوش شانسی هم مبتلا شده بودم. چون فرمانده میان راه آمدن به سمت من، با تیری که توی بازویش فرو رفت و باعث ناله ی ته گلوییش شد، متوقف گشت.

چهره اش از خشم و غضبی ناگهانی تیره شد. خون به گونه هایش هجوم آورد و چهره ی سرخش را قرمز تر کرد. پلک هایش به هم نزدیک شدند، لب های زیبایش به شکل یک خط در آمدند و نگاهش روی سمت و سوی تیر قفل شد. بدون این که نگاهش را از سمت درختان بگیرد، دستش را دراز کرد و تیر را از بازوی عضلانی اش بیرون کشید. چند قطره ای خون از سوراخ توی بازویش بیرون پاشید، اما غیر از آن هیچ اتفاقی نیافتاد.

انگار با آن تیری که حساب بازو را رسیده بود، دیگر حواس آن دو به من نبود. خواستم از فرصت استفاده کنم و دست به فرار بزنم که نیم خیز شدنم همانا و لگدی که به ستون فقراتم خورد و باعث نقش زمین شدنم شد همان. صورت خونی ام به حجم عظیمی از برگ های خیس چسبید. لکه ی قرمز زیر صورتم زیبا، دلفریب و دلربا به نظر می آمد. خونی که قطره قطره از سوراخ های دماغم روی برگ های قهوه ای و تُرد می چکیدند، یک جور هایی هنری و بی همتا بودند. دوست داشتم همه چیز یک بوم نقاشی بود. آن وقت صحنه ی پُرس شدن خودم روی زمین را بدون هیچ کم و کاستی به تصویر می کشیدم.

صدای دور شدن گام هایشان بلند تر از آن چیزی بود که صدای دنگ دنگ توی سوراخ گوشم، مانع شنیدنش شود. رفته بودند و مرا این گونه فلج و ناتوان رها کرده بودند؟ اگر همین جا مرا می کشتند، زندگی ام راحت تر نمی شد؟ آه... دردی که متحملش بودم دردناکتر از چیزی بود که بتوانم با کلمات، با تشبیهات عجیب و غریب و بی ربط یا با کلماتی از زبان دیگری توصیفش کنم... دوست داشتم تا ابد همان جا بخوابم و به خاطرات دوران زندگی کوتاه مدت فکر کنم. خوابم می آمد؟ خسته بودم؟ دلزده بودم؟ نمی دانم... کاش می شد همان جا زنده زنده خاکم کنند.

صورتم را بیشتر توی برگ ها فرو کردم. نمِشان را به داخل شش هایم کشیدم و بعد از حس کردن درد دنده های تَرک خورده ام، به ثانیه نگذشت که از کارم پشیمان شدم. دقیقاً یادم نیست که توهم بود یا واقعا آوازی را میان صدای صد ها برخورد فلز با فلز، شنیدم:

—«برخیز و به سوی من بیا.

اینجا ماه به روشنی صبح،

تو را انتظار می کشد.

به سمت من بیا و افکارم را درگیر.

جنگل به تو نیاز دارد.»

ناگهانی بود که عضلاتم بی آن که از من اجازه بخواهند، برای بلند شدن، جان گرفتند. مجبورشان نکرده بودم، اما واقعا میلی در من بیدار شده بود که می خواست پاهایم را مجبور به قائم شدن کند و راهش بیاندازد.



البته که میدان نبرد بود، نه یک شوخی خنده دار که بخواهم به شکل یک حلزون قطع نخاع، خودم را تا وسط آن کارزار کشان کشان بکشم.

اما به هر حال رفتن وسط آن کارزار و پرت کردن حواس یکی دو نفر، رمانتیک تر از این جا مردن و دراز کشیدن میان برگ های نرم و سرد بود. (شاید هم نبود؟ شاید بهتر بود تا خود پایان دنیا همان جا دراز بکشم و بخوابم؟ یا آن قدر صبر کنم تا تبدیل به جسدی پوسیده شوم؟ می دانید که... وقتی چیزی یکپهویی در من به وجود بیاید، همان طور یکپهویی هم تمام اعمالم را تحت تاثیر قرار می دهد.) پس تصمیمم را گرفتم و به این فکر نکردم که کمی عجیب نیست که این قدر بی مقدمه دلم بخواهد بروم و با وجود بدن بی استفاده ام بجنگم؟

فلج شده بودم یا نه، باید تمام تلاش و سعی ام را برای تکان داد بدن کبود و پر از دردم می کردم.

«آوالون، حواست به اون بادکنکی که ملت بهش می گن ، دست باشه!» «باشه!» یک زاده ی نیمه شب کبود، سیاه و کتک خورده را تصور کنید که با وجود دست باد کرده و از ریخت افتاده اش، تقلا می کند مانند ماری که از کمر به پایین دیگر بدنی ندارد، بلند شود و بایستد. صحنه ی خنده دار نیست. یا شاید شما هم مثل من، کمی احساس ترحم پیدا کرده اید؟

نمی خواستم برای کسی ادای قهرمان ها را در بیاورم، اما مردن در میان میدان جنگ، بهتر از مردن در کمپ فرماندهی و پیش دو تا خوشگل-پسر است. آرنج سالمم زیر بدنم، درست مثل یک سکو عمل کرد. به سختی بلند شدم و به حالت ایستاده روی زانوانم نشستم. سایه ای محو از دور، از آن دو نفر دیده می شد که یکی در حال فریاد زدن بود و آن یکی به درختی تکیه زده، دستانش روی شقیقه هایش بود و اخم هایش توی هم رفته بودند. تصویری گیج کننده از داریوس توی ذهنم نقش بست. او هم هنگام تمرکز همین شکلی بود. لعنتی!

چشمانم تار می دیدند. به خاطر ضربه هایی بود که به صورت متمادی و پی در پی خورده بودم. دوام می آوردم. این را خوب می دانستم. تنها سوال این بود که تا کجا دوام می آوردم؟

لنگ لنگان راه افتادم. خب هر کجا که سر و صدا بیشتر باشد، مسلما نبرد اصلی در همان جاست. پس باید به سمت آن صداهای کر کننده ی سمت چپ جنگل می رفتم.

کمرم بدجور درد می کرد. در زندگی چنین درد دیوانه کننده ای ، در ناحیه ی کمرم، را تجربه نکرده بودم. دست هیچ انسان سالمی را هم در این حد و اندازه ندیده بودم... اه! بهترین راه درمان درد، حل کردن آن به وسیله ی نادیده گرفتنش بود.

خب؟ کجا باید بروم؟ کجا می توانم بروم؟

اولین چیزی که حواسم را پرت کرد و از مسیر اصلی و هدفم غافلم کرد، هوایی بود که در اطرافم موج برداشت و همه چیز را به شکلی در آورد که انگار کل جنگل، بالای آتشی سهمناک، مشغول سوختن بود.

-آوالون، فکر کن.

فکر کن!

دقیقا نباید همین کار را می کردم. داریوس می گفت آن ها نمی توانند به راحتی به ذهن آدم نفوذ کنند. اما اگر می توانستند چه؟ اگر سخت مشغول فکر بودم و نا خواسته، آن ها را به عمق ذهنم دعوت می کردم، آن وقت چه کاری از دستم بر می آمد؟ چطور می توانستم یک بار دیگر آن ها را از سرم بیرون برانم؟ اصلا ورودشان ممکن بود که خروجشان بتواند غیر ممکن باشد؟

سیاه روزی و سیاه بختی، تنها زمانی به سراغ آدم می آید، که اطلاعاتی که تنها اندک مدتی از یادگیریشان گذشته، از خاطرت بروند.

یا اصلا... نکند که داریوس چیزی در مورد حملات ذهنی و این حالت های عجیب و غریب نگفته بود؟

درست مطمئن نبودم که باید فرار کنم و از این هوای مواج دور شوم یا به عمقش بروم و یکی از افراد دشمن را که تمرکز کرده و می خواهد کسی را بکشد، بکشم؟ به هر حال بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

مثل یک دیوانه ی لایعقل، قدم هایم را بی آنکه نظم و ترتیب خاصی درشان دیده شود، به سمت موج دار ترین قسمت برداشتم. هوای اطراف، با نزدیک شدن به آن گلوله ی پر پیچ و تاب، سنگین و غیر قابل تنفس تر می شد و متمرکز کردن ذهنم، روی دردی که هوشیارم نگاه می داشت، ناممکن به نظر می رسید.

من این جا چه می کردم؟ قوه ی درکم را از دست داده بودم یا به جای یک مرگ با عزت، به دنبال یک مرگ مضحک آمده بودم؟

در یک آن خودم را در مرکز هستی و جهان حس کردم. جز من، هیچ چیز بر روی کره ی خاکی حس نمی شد. نه دردی بود، نه دست باد کرده ای، نه صدای چکاچک شمشیری، نه صدای زنگ توی گوشی و نه ستون فقرات ترک خورده ای. تنها من بودم. یک خرمن موی نقره ای روی سرم و چشمان خاکستری که با اشتیاق به هوایی که در خود می لولید، دوخته شده بود.

دستم را دراز کردم. دیگر برایم مهم نبود که ضمیر خود آگاهم، چقدر قرار است با این حرکت دردش بیاید. مهم تر از تمام این چیزها، ضمیر ناخودآگاهی بود که در آن موقعیت، کنترل تمام هست و نیستم را عهده دار شده بود و مشتاقانه برای لمس مرکزی ترین مرکز جدال ذهنی، جیغ می کشید.

غریزه چیز عجیبی است. وقتی غریزه از شما بخواهد کاری انجام دهید، ۸۵ درصد اوقات، آن کار عاقلانه و درست حسابی از آب در می آید. اما آن ۱۵ درصد باقی مانده، ممکن بود در این لحظه به من پاتک بزنند و لمس کردن مرکز مرکز را، به یک کار ابلهانه تبدیل کنند؟

گرما... گرمای اعماق خاک، درست همین گرمای آن نقطه ی مات را داشت. انگشتم را به هم زدم. درست مانند موقعی که در کلپوینت، پسر ها شربت های شکرشان را با انگشت اشاره به هم می زدند و پر نشاط و خندان، به کله های هم می کوبیدند.

یک بار به راست...

درد باز گشت...

یک بار به چپ ...

من در مرکز نبرد بودم! اشتباه نکرده بودم! این جا مرکز نبرد ذهنی بود! جای تعجب نداشت که کسی در آن دور و اطراف دیده نمی شد... البته اگر حضور مشکوک دسته ی عظیمی از حیوانات را نادیده می گرفتیم.

یک بار دیگر به راست...

چطور توانستم استراتژی های اورنوس، راجع به نبردی مخصوص و زمینی خالی برای این نبرد را از یاد ببرم؟ که اخطار داده بود به آن مکان نزدیک نشویم؟ و زاده های ظهر را تنها بگذاریم، تا به

نبردشان برسد؟ شاید به خاطر این بود که بدنم سر به خود این طرفی آمده بود و حرفم را گوش نکرده بود...

یک بار دیگر به چپ ...

الان به نظرتان هم زدن میدان نبرد با انگشت (!) کار جالبیست؟ این که ذهن یک دسته آدم -هر چند نفر که باشند- را به هم بزیند، اصلا کار درستی نیست. چون این گونه غرق در دریای عظیمی از خاطرات ترسناک، خشمگینانه و منحرفانه می شوید که هیچ کدام مربوط به خودتان نیستند و همه تنها به یک دلیل به این مرکز دایره شکل فرستاده شده اند... که با بار منفی که دارند، طرف مقابل را با خاک یکسان کنند.

و احتمالا این طرف مقابل، شامل هر جنبنده ای که میدان نبرد را با انگشت به هم بزند نیز می شود. موقعی که تازه داشتیم برای نبرد آماده می شدیم و تدارکات می چیدیم و نقشه می کشیدیم، اولین جمله ای که اورنوس در مورد کار و بار نبرد گفته بود، این بود:

-کارتون به قسمت شرقی درختا نباشه. احتمالا یه درگیری خاص اونجا داریم که شما باید اونو فقط و فقط به عهده ی زاده های ظهر بذارین و تو کارشون دخالت نکنین. این دخالت نکردن به نفع خودتونم هست! نزدیک اون قسمت بشین و ... دخلتون اومده. خصوصا یه نقطه ی مرگبار هست که اگه نکشدتون، عقلتونو زایل می کنه.

با توجه به فاکتور «زایل شدن عقل» در آن زمان، برای من و مغز از کار افتاده ام، کاملا غیر ممکن بود که انگشتم را از آن کره بیرون بکشیم.

صدها خاطره ی عجیب در ذهنم بودند. صدها یا شاید هزاران خاطره...

زنی جیغ می کشید! بلند و دیوانه وار جیغ می کشید و جیغ هایش، در سر انگشتم، از همه ی جاهای دیگر گوش خراش تر بود. جیغ می کشید و کمک می خواست. برایش فرقی نمی کرد، حتی اگر مردی دیگر، از قماش همین یکی هم به کمکش می آمد، باز هم خدا را شاکر می شد.

پسری داد می زد، التماس و طلب بخشش می کرد و مدام برای گناهان کرده و ناکرده اش عذر می خواست. تنها خواسته اش این بود که این قدر محکم ضربه نخورد. نه آن قدر محکم که پس از هر ضربه، پوستش از هم بشکافد و خون بیرون بزند.

مردی خوابیده بود. یک مرد پر سر و صدا که خرخرش، به سان پادشاهانی بود که بعد از یک ضیافت اشرافی، در کنار زنی زیبارو به خواب می روند. صدای دیگری غیر صداهای خرخرش شنیده نمی شد. اما همین خرخرها بودند که با صدایی مثل صدای پاره پاره شدن گوشت، به سکوتی مرگبار تبدیل گشتند.

زن جوانی شیون می کرد. خودش را بر زمین می کوفت و ناخن های زخمی و دندانان دندانان اش را توی خاک فرو می کرد. واضح نبود که دقیقا چه می خواهد. اما صدای فرو ریختن اشک هایش روی خاک، بلند تر از صدای سقوط قطرات درشت باران بود.

این آخری... من بودم! دختری که کتک می خورد... کتک می خورد! لگد می خورد، اما باز هم برای کمک، هیچ درخواست یا التماسی نمی کرد. هر بار، تنها واکنشش به آن لگد ها تلاشی دوباره برای برخاستن بود.

دختری که بارها و بارها برای بلند شدن تلاش می کند. این مرا به یاد کسی انداخت. یک آوالون نامی که زمانی من بودم. آوالونی پنهان، که در درونم خفته بود و از پس از لمس آن گلوله ی شفاف هوای آتشین، برای بیداری دوباره تقلا می کرد.

راه صحیح و درست چه بود؟ می گذاشتم آن آوالون به تازگی خفته، بیدار شود و اختیار بدنم را از نو به دست بگیرد؟ یا می گذاشتم این جسم و این جسد زنده، تا خود ابدیت این جا بایستد و با انگشتش آن گلوله را به هم بزند؟

درست نفهمیدم چه چیزی مرا به این جا هدایت کرد؟ اصلا از اول که بودم که به این جا آمدم؟ قبلش چه می کردم؟ این دور و اطراف چه چیزی داشت رخ می داد که مرا به این سمت فراخواند؟ نور روشنی به رنگ خاکستری-طلایی در عمق این گلوله از هوای در هم پیچیده، به تابندگی خود خورشید نور افشانی می کرد. نور افشانی اش را با چشم ندیدم، بلکه با سلول به سلول بدنم حس کردم. می دانستم چنین چیزی در دل آن گلوله مشغول انجام است.

اما باز هم سوال بزرگی پیش می آمد... که من چگونه به این جا آمدم؟ چطور کارم به این جا کشید و چرا چیزی در درونم سعی دارد کنترلم را به اختیار بگیرد؟

پشت سرم، درست کنار گوشم، زنی با صدای بی نهایت زیبا زمزمه کرد:

-تو این جا چی کار می کنی؟ قرار نبود کسی این جا باشه! اما تو خودت برای از بین بردن گوی ذهنی داوطلب شدی. چرا؟

هیچ درکی از هیچ کدام از کلمات جمله اش نداشتم. کلماتش، به مانند آواها و صداهای نامفهومی در ذهنم منعکس شدند و در عمقی ترین قسمت مجسمه ام، پژواک پیدا کردند. دوباره صدای زن را شنیدم که این بار داشت واضحا غرغر می کرد:

-اوه! خاطرات بد باعث شدن روح عقب نشینی کنه. چطور کنارت بکشم وقتی خودت به دستور من و به میل خودت جلو رفتی؟

حالا زن در کنارم ایستاده بود و می توانستم چهره اش را بی هیچ عیب و نقصی ببینم. چهره ای بی نهایت زیبا، بدنی که بوی خاک باران خورده می داد. موهای سفیدی که چون تشعشعات ماه نیمه شب، اطرافش را پر کرده بودند. بدن کشیده اش روی هوا معلق بود و از نمای نزدیک، می شد دید که روی زمین راه نمی رود. انگار جایی این زن را دیده بودم. جایی، نه چندان دور و زمانی نه چندان قدیم.

-یعنی ممکنه مجبور شم از یکی دیگه کمک بخوام؟ هوم... این کار درسته! ولی الان همه درگیر نبردن. چطور می تونم کسی رو به همچین جای وحشتناکی بیارم؟

بیشتر که دقت کردم، متوجه نیمه شفاف بودن بدنش شدم. مثل یک اثر هنری از شیشه ی مات، با نگرانی سر جایش جابجا می شد.

تصویر دیگری در سر انگشتانم جان گرفت و به حیات آمد. از هر چیزی که در زندگیم دیده بودم ترسناک تر بود.

زن دوباره داشت با خودش حرف می زد:

-اونا جدال نهایی رو به زودی آغاز می کنن. تا الان سعی داشتن هم دیگه رو خسته کنن، ولی از الان به بعد اونوی که قویتره سعی می کنه ضربه ی ناک اوت رو بزنه. یعنی همه چی واسه تو بدتر میشه و ممکنه کاملا بی عقل بشی.

با نگرانی دور خودش چرخید. اما حواس من به او نبود. حواسم به تصاویری بود که سیاهی بی پایان ذهنم را با رنگ قرمز خشونت باری روشن می کرد.

شمشیر مدام تکان می خورد. هر بار سری از تنی جدا می گشت و غلت می خورد و روی زمین بی حرکت می ایستاد. هر بار امعا و احشای کسی به مجموعه ی تهوع آور روی زمین اضافه می شد. بدن های برهنه در میان میدانی از چوب و آتشزنه گر می گرفتند. صدای جیغ و فریاد تا نیمه شب ادامه پیدا می کرد. بعد از آن، نوبت دیگران می شد که به تیرکی بسته شوند، رویشان آتشزنه پاشیده شود و زنده زنده بسوزند. هیچ رحم و دلسوزی در کار نبود. هر بار بی هیچ درنگ و تردیدی، جان دیگر و بیشتری گرفته می شد! چنین چیز جانور واری، در کجای زمین می توانست این قدر راحت اتفاق بیافتد؟

صدای زن، مانند یک ریسمان نجات، مرا از میان هجومی از افکار ترسناک و وحشت آور بیرون کشید:

-این جا به هر حال با این کارت یه چیزو از دست می دی! تقصیر خودته! اطرافت رو نگاه کنی می بینی که جات نباید این جا و پیش این همه سمور و راسو و حشره می بود و به نفع خودت بود که اون موقع پاتو از گلیمت دراز تر نمی کردی. به هر حال! واسه من شاید هیچ چیز طولانی به نظر نرسه، اما واسه تو که داری بی مغز میشی، زمان داره سنگین و با تنبلی بیشتری می گذره. بگذریم! افراد دارن کشته می شن و من دارم با یه موجود کله پوک مکالمه می کنم. هاها! دوباره جنبه ی شوخ طبعم داره بیدار میشه! بعد از این چند صد سال. وای! چی دارم می گم؟ چی کارت کنم؟ ترجیح می دی بی عقل بشی یا چیز دیگه ای رو از دست بدی؟ باید کمک بیارم! یه جوری که کمک کردن به کسی آسیب نزنه.

خاطرات رسما به مغز در خلسه ام حمله کردند. خودشان را به هر خاطره ای که متعلق به خودم بود می کوبیدند، آن را از بین می بردند و خلائش را با خودشان پر می کردند. نبرد ذهنی؟ مرکز نبرد ذهنی؟ چه کلمات عجیبی که به ذهنم نمی آمدند.

صدای زمزمه دقیقا توی سرم بود:

-هیچ وقت فکر نمی کردم همچین کاری کنم. متاسفم، دختر نیمه شب! تو خودتو به عنوان یه موجود هوشمند قربانی کردی! حضورت در میان همچین جای درد آوری تا مدت ها برات افتخار میشه. حتی اگه یه سهل انگاری محض هم باشه، ما به این حساب می داریمش که تو خودت داوطلبانه خودتو برای تسریع نبرد، به نفع ما، قربانی کردی.

چیزی داشت درونم بیدار می شد. حسی شبیه تلاشی برای زدودن خواب از چشم ها و از بین بردن کوفتگی تن.

ذهنم کمی داشت کنترل دوباره ی خودش را به دست می آورد. این بار تشخیص چیزها از یک دیگر آسان تر بود. مثلا این که متوجه شدم، هیكل شبه وار و نیمه شفاف، دست های کریستال وارش را به دور بدنم پیچیده، سرش را روی شانۀ ام گذاشته و موهای نیمه شفاف بلندش، دیدم را نصف و نیمه کور کرده اند.

آوای زمزمه واری که در هوا می پیچید، انگار یک جور احضاریه بود. یک جور کنترل ذهن. نمی دانم از کجا فهمیدم که همچین چیزی کنترل ذهن است، پس شما هم نپرسید.

یه کم درد داره. یه کم! درست مثل نیش یه زنبور! بعدش از گوی ذهن ها جدا میشی و عقلت رو هم کاملا از دست نمی دی... حداقل به اندازه ای که بتونی افراد رو بشناسی. متاسفم، دختر نیمه شب. تو اولین قربانی ما برای نابودی زاده های زمین هستی. تمام ما رو به خاطر چیزی که از دست می دی و تا آخر عمر باید تحملش کنی، ببخش! قدرتی که من دادم، انگار که زیاد به کارت نیومد. نفوذ ذهنی که ربطی به تو نداشت، روی تک تک ارگان های بدنت تاثیر گذاشته...

برایم مهم نبود می خواهد چکار کند. چون درکی از کارش نداشتیم. کل مفهوم جمله هایش برایم این بود: «می خوام راحتت کنم... از این وز وز عجیب و این حس غریب!»

در کنار تصویر پر از موج گوی، مردی را دیدم که نزدیک می شد. شمشیر براق و نقره اندودی میان دستانش بود. می دوید. قطرات بزاق از دهانش به هر طرف فرو می افتادند. صدای فریادش را نمی شنیدم، اما از حالت چهره اش می شد فهمید که دارد فریاد می کشید. فاصله اش هر لحظه با من کمتر می شد. اگر در آن لحظه اطلاعی از معنای لفظی خوش قیافه داشتیم، به او خوش قیافه می گفتم و حتی برایش یک سوت کشدار می زدم!

چشمانش قهوه ای، اما زیبا و بی مانند بودند. موهایش به رنگ یال شیر بود و درست مانند حرکت یال های شیری که به دنبال شکار است، تکان می خورد.

درست یادم نمی آید که آن لحظه، آن مرد کجای چه چیزی را هدف شمشیرش قرار داد که من دردی یک درجه بدتر از نیش زنبور را حس کردم و به سمت عقب سقوط کردم.

آوالون با عقل درونم بیدار شد.



هنوز هم آن دست های نیمه شفاف به دورم بودند. بیشتر که دقت کردم، دریافتم که دست های کشیده، به شکل پیچک های بلندی در آمده اند و جلوی چشمانم، جلوی دهانم و هر جایی که در دستریشان است را می پوشانند.

صدای انفجار بود؟ اما انفجار چه چیزی؟ چه صدای کر کننده ای داشت! چرا چیزی نمی دیدم؟ چرا همه چیز سیاه شده بود؟ انفجار؟ اوه عجب! خوب می شد اگر عادت نداشتیم این قدر از خودم سوال بپرسیم. مگر نه؟

از بعد از آن صدای بووووم، دیگر چیزی جز سیاهی و سکوت در خاطر من نیست...

\*\*\*\*\*

حس می کردم جایی معلقم. جایی در نزدیکی زمین و در فاصله ی نه چندان دور از چمن ها. در حال حرکت بودم و مدام از چپ به راست تکان می خوردم. صدای نفس های سنگینی وارد مجرای گوشم می شد و گرمای نفس ها، به پوست سرد گردنم می خورد و گرمش می کرد.

فرق نفس های یک فرد خسته و شخصی که احساس خطر یا اضطراب می کند را خوب می فهمیدم. این نفس ها -یا بهتر بگوییم؛ این دو نفس- به شدت تحت اضطراب و اضطراب بودند.

-بجنب. زود باش! پیداش نکردی؟

صدای دیگری که خیلی برایم آشنا بود، جواب داد:

-نه! هیچی نبود. بعد از اون انفجار...

-به نظرت با میل خودش اون جا رفته؟

-کی می تونه اولون رو مجبور به کاری کنه؟ این کار شجاعانه، فقط از یه کله خری مثل اولون بر میاد. فقط می خوام بدونم چطور این قدر شانس آورده که یکی پیدا شده و از اون توده ی ذهنی جداش کرده.

-مطمئن باش در پس این جواری کارهایی، یه امداد هم وجود داره.

-مطمئن نیستیم. اونا که در این جور موارد چیزی به ما نمی گن. بجنب!

عجیب بود که این قدر عجله در تار و پود جملات ساده اشان موج می زد.

با وجود دردی که ناگهان حس کردم، خیلی نگذشت که توجهم از مکالمه ی دو نفری که شانه هایم را گرفته بودند، منحرف شد.

درد یک جور هایی مانند یک حواس پرتی بود. تشخیص مقدار درد در آن لحظه، جزو مواردی بود که از توانم خارج بود. قادر نبودم به درستی درک کنم که درد مثل یک گزگز خفیف است یا مانند درد قطعی پاهایم!

آن طور ناله کردن، به هیچ وجه دست خودم نبود. مثل این بود که یک روح ساده دل و بخت برگشته که برای مدتی بدنم را برای اقامت گزیده است، حالا برای راه نجاتی، با آن صدای نخراشیده اش آه و ناله می کند.

- فکر کنم بیدار شده. زود باش، با این وضعیت زیاد به هوش نمی مونه.

سرعت دویدن هایشان بیشتر شد و در نتیجه تکان های بدن من هم بیشتر. میلی درونی از ناکجا آباد سر بر آورد و پلک های به هم چسبیده ام را مجبور کرد از هم فاصله بگیرند. با وجود چشمان بازم، اطراف باز هم تاریک و بی هیچ کورسوی نوری بود.

روبرو را نگاه کردم. شعله ای لرزان در فاصله ای دور، به شکل نقطه ای تیره و تار، راه را با خساست روشن می کرد. بعید می دانستم با وجود تاریکی، دو مرد تنومندی که بازوهایم را در میان دست هایشان قفل کرده و مرا با خود حمل می کردند، از بیدار شدنم چیزی فهمیده باشند. یک پرش دیگر از روی سنگ - یا شاید هم یک تنه ی پوسیده ی درخت - باعث شد بلند ناله کنم:  
- آخ!

دستم درد گرفت. حالا درد را به وضوح و حتی به کمک اعداد هم می توانستم مقدار بندی کنم. اگر ۱ کمترین میزان درد و ۱۰ بیشترین اندازه ی دردی بود که یک انسان می توانست بدون مردن تحمل کند، درد دست من ۹ بود!

- بیدار شدی، آوالون؟

به رگ هایی که به مغزم راه پیدا می کردند، فشار آوردم تا خون را با شدت بیشتری به مقصد برسانند. صدای چه کسی بود؟ اسمش چه بود؟ چرا این قدر آشنا می زد؟ کلمات، خودشان، بی این که دستوری صادر شده باشد، بر لب هایم جاری شدند:

- اورنوس؟

-چیزی نیست، دختر. دووم بیار. الان به چادر درمانی می رسیم. مجروح ها خیلی زیاده، اما مطمئن باش یه گوشه ای برای تو هم جا پیدا میشه.

صدایم برای خودم هم غریب و نا آشنا بود. درست شبیه این که کسی حنجره ی مرا قرض گرفته و از طرف من، مشغول صحبت کردن بود.

-چه اتفاقی افتاد؟

صدای دیگر گفت:

-انرژی رو با حرف زدن هدر نده. قول می دم قبل از روشنایی هوا، به چادر درمان می رسیم. خورشید هنوز بالا نیومده.

اورنوس کنار گوشم پیچ کرد:

-کلی سوال دارم که می خوام ازت بپرسم. قول بده که زنده بمونی.

این پوزخند مسخره و ننگین چه بود که ناگهان روی صورتم راه گرفت و پدیدار شد؟ آخ! صورتم بدجور درد گرفت. مرد دیگر مرا خطاب قرار داد:

-رو یه چیزی تمرکز کن تا بتونی بیدار بمونی.

اولین وسیله ی تمرکزی که به ذهنم آمد، همان نور لرزانی بود که در فواصل دور به چشم می خورد. نگاهم را رویش متمرکز کردم. زیبا بود. در میان آن همه سیاهی و آسمانی که رنگش حالا اندکی داشت به سرخی تمایل پیدا می کرد، بی همتا به نظر می رسید.

شعله آتش نورانی یک بار لرزید و بعد درست مثل جادو، به سه تا شعله شبیه به هم تقسیم شد. هر سه تا به صورت موازی و هماهنگ با هم، رقص کنان توی هوا معلق بودند. صدایم، هنگام ستایش شعله های سه گانه، مفتون و بی پروا بود:

-وای! خیلی قشنگن. چه چیز خوبی! وای جون!

آن دیگری از مخاطب نامعینی پرسید:

-چی داره با خودش می گه؟

جوابی برای سوالمش وجود نداشت. چه کسی، چه چیزی را داشت با خودش می گفت؟

شعله های سه گانه- مثل موجودات نر و ماده ای که با هم در یک قفس چند متری به دام می اندازند- فرزندان را از خود زاییدند؛ شعله های کوچکتری به اندازه ی کف دست یک نوزاد کوچک که رنگ آبیشان خیره کننده تر از شعله های والد بود.

پرده ای سیاهرنگ تمام آن روشنایی و خیره کنندگی بی مثال را در کسری از ثانیه از جلوی چشمانم دور کرد. دلم می خواست فریاد بکشم و از هر آنچه که موجب نابودی وسایل سرگرمیم شده بود، درخواست بازگشت و بخششی دوباره را بکنم.

عقربی ساعد دستم را نیش زد. زهر عقرب همانند درد شمشیری به نازکی کاغذ، خودش را تا ستون فقراتم بالا کشید. حالا دلم می خواست جیغ بکشم. دیگر برایم اهمیتی نداشت کدام کله خری، نورهایم را از دستم دزدیده یا چطور چند شعله می توانند تولید مثل کنند؟ تمام مشکلم در آن لحظه، عقرب های ریزه میزه و بی شعوری بودند که به وسیله ی زهر عقرب متولد شده و شریان هایم را با چنگک های کوچکشان می خراشیدند.

جیغ زدم... صورتم درد گرفت! نفسم بالا نمی آمد! برایم سخت بود همزمان، هم از دهان نفس بکشم و هم جیغی آن چنان بلند و گوشخراش بکشم.

با پدیدار شدن یکباره ی نقاط صورتی رنگ در دل سیاهی شب (?) درد تسکین یافت. خیسی مایعی گرم را حس کردم که روی پاهایم و بالا تنه ام جاری شده بود و داشت راهش را به روی چمن های زیر پا، باز می کرد.

یادم نیست چه مدت شاهد حرکات موزون نقاط و روشنایی های رعب آوری بودم که مثل موجودات هوشمند در چشمانم تکان می خوردند؛ اما به خاطر می آورم زمانی به خودم آمدم که روی سطح نرمی -به نرمی پر یک پرستوی ماده ی بیچاره که عقلش را از دست داده باشد- خوابانده شده بودم. دست هایم بی هدف در کناره ی بدنم تکان می خوردند و رعشه ای بی دلیل، راهش را به رگ و پی ام باز کرده بود.

صدای فریاد جای وزوز نور های رنگی را گرفت. نمی توانستم تشخیص بدهم که هر فریاد متعلق به چه کسی است. در واقع از توانایی ام خارج بود.

-آرومش کنین! آرومش کنین! آرومش کنین تا من بتونم به وضعیتش رسیدگی کنم.

-یه چیزی بذارین بین دندوناش. ما نمی خواهیم قدرت حرف زدنش رو از دست بده!

-همه آماده این؟ تریس [۱] پاشو محکمتر بگیر اگه می خوای دماغت خرد نشه!

-اورنوس تو برو! تو خودت به مراقبت احتیاج داری... نه! نه!... تو بمون! جای اورنوس رو بگیر.  
محکم بگیر دستشو.

-من این جا یکی رو می خوام که دستشو برام نگه داره!

-برترادا، چه کمکی از دست من بر میاد؟

-دمنده رو توی آتیش بدم.

حرارت حس آشنایی بود. نمی دانستم که تابش چنین حرارتی از کجا می آید و به کدام قسمت بدنم می تابد.

....

به محض حس کردن مذابی که تمام بدنم را در بر گرفت، افسار افکارم هم از دستم در رفت. تک تک ارگان های بدنم، داشتند در خشم آتش می سوختند و من کاری جز جیغ زدن که به صدایی شبیه عوعو می مانست، نمی توانستم انجام دهم.

مغزم به کوچکترین انگشت گرفته تا خود سرم دستور می داد تا به هر روشی که شده خودشان را از این مذاب بیرون بکشند؛ اما زنجیر های گداخته ای که به دور دست و پاهایم بسته شده بود، نمی گذاشت کاری کنم. نهایت موفقیتیم، چند تکان غیر چشمگیر بود.

وضعیتم رقت بار و تهوع آور بود. آخرین کارم شده بود قطره های اشکی که کمی از حرارت صورتم را کم و مذاب را سرد می کردند. چند ثانیه ی جهنمی عمرم گذاشت. چند ثانیه ی دوزخی که تمام گناهان کرده و ناکرده ام را به وضوح در مقابل چشمانم دیدم. حرارت خودش را با وجودم در می آمیخت و مذاب روحم را با خودش یکی می کرد. آن چنان که دیگر نه دردی حس کردم و نه تلاشی برای آزادی خودم کردم...

اما این تازه اولش بود. آتشی صد برابر بدتر، تنم را بلعید. آتش مثل گرگی وحشی جان گرفت و تا شاهرگم را خاکستر کرد. صدایی از گلویم خارج نمی شد. دنیا یک کابوس مجسم بود. کابوسی که از تاریکترین و داغ ترین قسمت های جهنم جان گرفته بود و با یک هیولای شیطانی خودش را به اینجا رسانده بود.

-آوالون آروم باش!

صدا ضعیف تر از آنی بود که متعلق به یک موجود زنده و جاندار باشد. وقت تجزیه و تحلیل را نداشتیم، چون سومین موج کشنده ی درد و حرارت به سمتم آمد.

Trace [۱]

هق هقی بی صدا سر دادم. هق هقی پر از التماس که می دانستم شاید حتی بتواند دل خود شیطان را هم به درد آورد. نوازشی سرد را روی صورتم حس کردم. دستی که لابد تازه از قبر سردی بیرون کشیده شده بود، روی صورتم می لغزید و سعی می کرد آرامم کند.

حرارت بی هیچ پیش ذهنیتی فروکش کرد و جای خود را به سوزش خفیف و لمسی بی انتهای داد. -دختر خوب، تموم شد. می تونی چشاتو باز کنی؟

دلیم می خواست صدا را به پرت ترین نقطه ی ذهنم برانم و از شر تمام آه و ناله های اطرافم خلاص شوم... اما افسوس و صد افسوس که برای انجام چنین کاری، بیش از حد ضعیف و بی انرژی بودم. چشمانم را به امید آن که آن صدای مونث و راج خفه شود، باز کردم. سقفی پارچه ای و سبزرنگ بالای سرم بود. سرم را چرخاندم. احساس سرما می کردم. عرق سرد از روی تیره ی پشت تا دنبالچه ام را پوشانده بود.

در سمت راستم چهره های آشنا را بی مکث شناختم. برترادا... عرق صورتش را پوشانده بود و صورتش کبود و بنفش بود. موهایش ژولیده و در هم پیچیده بودند و کوتاهتر از قبل به نظر می آمدند. کنارش، اورنوس، با دستی بانداژ شده که وبال گردنش شده بود، نشسته بود و با نگاهی منتظر بهم خیره شده بود. به طرف دیگر چرخیدم. هیچ کدامشان را نمی شناختم. نه آن پسری که گردنش به کلفتی گردن یک اژدهای افسانه ای بود و نه آن دیگری که چشمان آبییش بیشتر از هر چیزی مظلومانه بودند.

نور قرمز رنگی دور بدن پسر چشم آبی پرتو افشانی می کرد. گردن کلفت هم که انگار بین دسته ی عظیمی از خفاش های بند انگشتی نشسته بود. نگاهم را از تمام افرادی که مرا تحت محاصره قرار داده بودند، بر گرفتم و باز هم به سقف سبز دلنشین خیره شدم. سقف دلنشینی که حالا به روشنی خورشید می درخشید.

خودم را وادار به پرسیدن کردم:

چی شد؟

می دانستم چیزهایی که از یاد برده بودم، چیزهای مهمی هستند. برای همین بود که این سوال احمقانه را پرسیدم.

– ما بردیم... تقریباً... بازمانده های زیادی نیستن...

صدای مغموم اورنوس بود... صدایش مغموم بود، اما موسیقی داشت! موسیقی سنگینی که به بافت مغزم فشار وصف ناپذیری وارد می کرد.

سیلی از تصاویر و خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. برای چند دقیقه ی ابتدایی، آن ها هیچ کدام هیچ مفهومی برایم نداشتند. مثل هر تصویر قشنگ و خونین دیگری بودند. شیدا کننده و هنرمندانه! رد می شدند و برای لحظه ای به من فرصت درکشان را نمی دانند.

بعد ناگهان اتفاق افتاد...!

درک به مانند بار خطرناکی از مواد منفجره در سرم منفجر شد...!

بعد از این که گوی را لمس کرده بودم، چه اتفاقی افتاده بود؟ دومین سوال احمقانه ام را پرسیدم:

– من نباید مرده باشم؟

برایا بود که پاسخ داد:

– قاعدتا چرا. برای ما هم سواله که چطور از اون انفجار جون سالم به در بردی.

دست های نرمی را به خاطر آوردم که با مهر و لطافت یک مادر به دورم حلقه شدند... مادر نیمه شب؟ خودش بود که از من محافظت کرد. اطمینان داشتم که خود مادر نیمه شب، دستانش به دورم پیچیده بود و مرا از گزند انفجار گوی ذهنی، حفظ کرده بود.

صدای غرش خشمگین اورنوس افکارم را بر هم زد:

– وقتی داشتم می گفتم نزدیک اون قسمت نرین، جدی بودم. اون جا واسه کسانی که قدرت ذهنی ندارن ساخته نشده. تازه قضیه وقتی بدتر شد که دوارا گفت قراره خود مادر نیمه شب به ما توی نبرد ذهنی کمک کنه. بعد تو چی کار کردی؟ زمانی که مادر نیمه شب داشت ارواح توی بدن موجودات رو به سمت خودش احضار می کرد تا به انفجار قابل قبول ایجاد کنه و مخ اون چهار تا

زاده ظهر رو بترکونه، تو یه روح بخرد... یا اگه روح تو باشه، میشه یه روح نابخرد مغزدار رو، وارد نبرد کردی.

ناله کردم. از من انتظار جواب داشت؟ من حتی نمی دانستم چه کار کرده بودم که به این وضعیت دچار شدم. در بدنم احساس ضعف و رخوت می کردم. دقیقا مانند زمان هایی که کلی خون از دست می دهید و نمی دانید چگونه باید حالتان خوب باشد؟

بدتر از همه این که سر و صورتم درد می کرد. خصوصا تیغه ی بینی ام که انگار می خواست دیوانه ام کند. خواستم دستم را بلند کنم و بینی ام را لمس کنم... اما دستم... خودش بیشتر از همه دردش گرفت. شوکه، نیم خیز شدم... با دیدن جای خالی دستم ماتم برد. نه خبری از انگشتانم بود و نه خبری از مچ دستم. از میان ساعد دستم به پایین، لخته های گوشت سوخته و بدبویی بودند که جای دستم را گرفته بودند. حرارت... درد... نیش زنبور... دستم؟

صدایم شبیه کسی شده بود که گلویش را به چنگال گرفته و سعی دارید از او حرف بکشید:

—چه بلایی سر دستم اومده؟

سکوت سایه افکند. کسی نمی خواست جواب سوالم را بدهد؟ نه سوال مضحک و نه سوال بی معنی پرسیده بودم... فقط می خواستم بدانم چه بر سرم آمده که پاره های گوشت حال به همزن و سوخته، جای دست سالمم را گرفته اند؟

فریاد کشیدم:

—گفتم چه بلایی سرش اومده؟ چرا دستم سر جاش نیست؟

اشک جلوی دیدم را تیره و تار کرد. باعث شد سرم گیج برود و چشمانم را محکم ببندم.

اورنوس با چند تا اهم و اوهوم خودش را راضی کرد که از بین آن ۴ نفر، پاسخم را بدهد:

—متاسفم. ما هم درست نمی دونیم... ولی فکر کنم همین قطعی دستت بوده که نجاتت داده! اون عامل خارجی که تو رو از گرداب ذهن جدا کرده، هر چی که بوده، اون قدر هوشمند بوده که بدون بدون... بدون بریدن دستت نمی تونسته تو رو از گرداب جدا کنه.

تقریبا داد زدم:

—اون زنیکه... اون باید می داشت می مردم!



همه با ناراحتی در جایشان جابجا شدند. زمزمه بریلا را شنیدم:

-پس مادر نیمه شب برای نجات تو دخالت فیزیکی انجام داده.

-آره انجام داده! و منو معلول کرده! خب که چی؟

-اگه این کارو نمی کرد الان نه تنها دستت، بلکه هیچی ازت به جز یه لخته گوشت باقی نمی موند. متاسفم که این قدر باهات بی رحمم. ولی خودت می دونی که اون تنها چاره اش بود. متاسفم به خاطر اتفاقی که برات افتاده.

میلیم را برای گفتن: «تاسف تو دست منو بر نمی گردونه. از همتون متنفرم، عوضیا!» سرکوب کردم. فعلا پرواضح بود که با داد و بیداد کردن، قرار نیست دستم سر جای اولش باز گردد... نمی توانستم باور کنم دیگر از دستم خبری نبود. باید تا آخر عمرم همین شکلی زندگی می کردم؟ بدون یک دست؟ بدون هیچ دستی؟

یکی از آن دو غریبه شروع به صحبت کرد:

-تو باعث افتخار هر دو قومی، آوالون. تو فداکاری رو انجام دادی که هیچ موجود بخرد دیگه ای حاضر به انجامش نبود. تو بینش و بصیرت سالم خودتو، با پیروزی ما معامله کردی.

با آن هاله ی خفاشی مزخرفش چه داشت برای خودش بلغور می کرد؟ می دانست که در آستانه گریه ام؟ می دانست هر لحظه ممکن است غده های اشکی ام بترکند؟

تحلیل حرف هایش برای بدن و مغز خسته ام مشکل بود. بدون هیچ تشریفاتی سوال کردم:

-من چیمو با پیروزی معامله کردم؟

-همه ی افرادی که در این جمع هستیم، می دونیم که تو از این به بعد، نمی تونی بین چیزای واقعی و تخیلی که می بینی تفاوت قائل بشی... البته دوارا میگه شاید همه چیز بیشتر از اینم پیش بره و بعد از یه مدت، رفتارای عجیب ازت سر بزنه... که مشخصا همه ی ما امیدواریم این اتفاق نیافته.

به شدت از چیزهایی که می گفت بی خبر بودم. اما یک لغت بود که در ذهنم پژواک پیدا می کرد: «زایل شدن عقل».

برترادا که مشخص بود هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند، درست مثل مادری که برای فرزند جان داده در جنگش شیون می کند، شیون کرد:

– ما همه به تو افتخار می کنیم. قدر تو می دونیم و نمی داریم چیزایی که قربونی کردی بی سبب باشه، آوالون. تو کاری کردی که هیچ کدوم از کسایی که این جا بودن، حاضر نبودن به هیچ قیمتی انجام بدن.

آن ها می توانستند به هر چیزی که دلشان می خواست افتخار کنند! اما کسی نیست که به دست معلول یا عقل از دست رفته اش افتخار کند.

بالاخره اتفاق افتاد! زدم زیر گریه. دلم برای دستم تنگ می شد. برای کارهایی که قرار بود با دست اصلی ام انجام بدهم و هیچ وقت فرصتی برای انجامشان نداشتم. برای راحتی که به خاطر داشتن دو دست سالم داشتم و حالا دیگر نداشتم. برای تله گذاری هایی که بدون داشتن دو تا دست فرزند و چابک غیر ممکن بود.

چند نقطه آبی کمرنگ، اما درخشان، پشت پلک هایم نمایان شدند. با این که چشمانم را بسته بودم اما به وضوح می دیدمشان. گریه ام شدت گرفت. این ها واقعی بودند یا توهم؟ خدا می دانست.

اورنوس سعی کرد قوت قلبم دهد:

– به نظرم همین که زنده موندی، خودش جای شکرش باقیه. باید خدا رو شکر کنی که اون لحظه دقیقا لحظه ای بود که مادر نیمه شب توی صحنه حضور پیدا می کرد.

فین فین کردم:

– کاش هیچ وقت نمی اومد. کاش می داشت بمیرم... نه این که بدون دست بشم.

برترادا شانه ام را نوازش داد:

– شاکر باش، آوالون. هیچکی فکرشم نمی کرد تو زنده بمونی. زنده بودنت یه نعمت بزرگه. سعی کن با شرایط جدیدت کنار بیای.

پرخاش کردم:

– مگه خودم خواستم این جوری بشم؟ چرا باید خودمو با یه چیز ناخواسته وفق بدم؟

برترادا اشک هایم را با سر انگشتانش پاک کرد و گفت:

-آروم باش. آروم باش. فراموش کن چه اتفاقی افتاده و سعی کن استراحت کنی.

«چطور می تونم؟ دارم سبکیشو احساس می کنم! دردش کشنده اس. دردش به اندازه ایه که... هیچی رو از اون ناحیه احساس نمی کنم!» «اگه جای من بودی، خودت چی کار می کردی؟ اصلا می تونستی با این شرایط جهنمی کنار بیای؟»

گریه را کنار گذاشتم. ساعات زیادی از عمر عجیب غریبم برای گریه و زاری باقی مانده بود. فعلا باید جواب سوال هایم را می گرفتم.

-قضیه ی اون گرداب ذهنی... یا هر چی که دلت می خواد اسمشو بذاری، چی بود؟

-مطمئنم الان به استراحت نیاز نداری؟

-به نفعته جوابمو بدی. تضمینی وجود نداره من با چشای متوهم و دست بوگندوم، اعصاب تحمل دلسوزی هاتون رو داشته باشم.

بی ادبی و گستاخی بود! اما به نظرم باید به این رفتار هایم عادت کرده باشن. خصوصا که هر روز خدا، دستم را از دست نمی دهم.

-من توضیح میدم. اول از همه، متاسفم به خاطر دستت آوالون... متاسفم به خاطر چیزایی که تا الان برات پیش اومده و چون نمی خوام جونمو بعد از اون همه نبرد از دست بدم، الان شروع می کنم... همیشه وقتی جنگی بین زاده های ظهر و زاده های زمین بوده اونا در کنار قضیه یه نبرد ذهنی هم دارن که همیشه قوی تریناشون رو می فرستن. این قوی ترین ها، اکثرا شامل فرمانده های طلایه ها، یا گردان های کوچیکتر میشن. نیروی ذهن همیشه مخرب تر از نیروی هر تیغه ای بوده و توی هیچ جنگی این مستثنی نیست. همیشه این نبرد جایی اتفاق می افته که درخت های در هم برهم بیشتری وجود داشته باشه. می دونی چرا؟ چون اونا می تونن بدون دیدن همدیگه، پشت درختا مخفی بشن و حساب همدیگه رو برسن...

اورنوس به سمت جلو خم شد و با دست سالم اما پینه بسته اش، اشک غلتانی را که داشت از گوشه چشمم پایین می چکید را پاک کرد. مثل بچه گریه های لوس گونه ام را به دستش مالیدم و ناخودآگاه ازش خواستم که بیشتر صورتم را به عنوان دایی اعصاب خرد کنم، نوازش کند.

شروع به نوازش شقیقه ام کرد. دستش را آرام بالا و پایین می کرد و انگار مواظب بود پوستم را که در نظرش بلوری و شکننده بود، نشکند. با تانی گفتم:

-می گفتی...

-می گفتم... این نبردا اکثرا بین ۸ نفر صورت می گیره. ۸ تا از قوی ترینا به جنگ هم میرن و سعی می کنن که تا جایی که جا داره حال همدیگه رو جا بیارن. در مرکز این نبرد، یه نقطه ی برخورد ذهن به وجود میاد که تو کتابا نوشته به خاطر شکلش بهش می گن گرداب... خب من هیچ وقت یه گرداب رو از نزدیک ندیدم، ولی فکر کنم چیز زیبایی باشه، ها؟

نگاه پر سوالش را به دهانم دوخت. به ذهنم فشار آوردم که بفهمم در مورد چه چیزی ازم سوال کرده بود؟ داشت چه می گفت... هان!.... لعنتی! ذهنم اصلا متمرکز نبود. تک تک اعصابم معطوف جای خالی دستم بود.

لبان خشکم را به هم مالیدم:

-زیبا...؟ همیشه گفت! یه گوی بزرگ از هوای گرمه.

-بعضیا می گن اون گرداب پر از خاطرات هولناک و وحشت آوریه که هیچکی حاضر نیست بهش دست بزنه. یعنی وجود خاطراتی که به افراد داده شده، وارد گرداب شده.

-راست میگن.

نرم تر نوازشم کرد.

-می گن اون خاطرات اون قدر ترسناک هستن که باعث بشن بدن منجمد بشه و قلبت از حرکت بایسته. به خاطر همینکه ما بهت افتخار می کنیم. تو با لمس همچین چیزی هنوزم زنده ای.

تلخ لبخند زدم:

-دست از تعریف کردن از من بردار و بچسب به اصل قضیه.

لبخند مهربانی زد که از اورنوس عنق بعید بود.

-این خاطرات هولناک دقیقا هدفشون شکست دادن طرف مقابله. وقتی تو لمسش کنی، انگار ذهن همه ی اون مبارزا رو لمس کردی. بدتر این که... بدتر این که یادته قبل از این که مبارزه شروع

بشه، یکی از زاده های ظهر از تون خواست ذهنتون رو رها کنین و بدترین خاطراتون رو به یاد بیارین؟

با حرکت سر تایید کردم. هوای اطرافم داشت سرد و سرد تر میشد اما قطرات عرق بیشتری روی بدنم شکل می گرفتند.

-خب... این نبرد ذهنی به ذهن تمام افراد دو طرف متصله و باعث میشه که اونا هم در مقابل آسیب ها، صدمه پذیر باشن. شکست توی نبرد ذهنی می تونه برای چند دقیقه یکی از گردان ها رو کاملاً فلج کنه.

پریدم میان حرفش. نتوانستم درست و حسابی عصبانیت و خشمم را کنترل کنم:

-علاوه بر این که دستمو از دست دادم، ذهنمو هم بدون این که بدونم در اختیار تون گذاشته بودم؟ حق اینو نداشتم که قبلش از این قضیه اطلاع داشته باشم؟

حرفی برای گفتن نداشتم. بدون این که پاسخ سوالم را بدهد، ادامه داد:

-حالا که این قدر گرداب می تونه مخرب باشه، مادر نیمه شب تصمیم گرفت وارد عمل شه. با هدایت اجسام روح داری که اون اطراف بودن، سعی کرد نبرد ذهنی رو برنده شه. می دونی چطوری؟ هم ما و هم حیوانات هر دو روح داریم. ولی روح ما معقول و دارای منطقه. حالا چی میشه اگه وسط یه نبرد منطقی، جنگنده ی غیر منطقی که شکست حالیش نیست وارد ذهن دشمن بشه. یه ذهن حیوانی که پیچیده ترین غریزه اش گرسنگی یا تولید مثله! خب دشمن گیج میشه. از خودش می پرسه این دیگه چه کوفتیه؟ ذهن حیوانات اون قدر بی دغدغه هست که با خلاء هیچ تفاوتی نداره و برای طرف مقابل خلاء ایجاد می کنه.

برای اطمینان پرسیدم:

-یعنی گیجش می کنی... تو ذهنش خلاء ایجاد می کنی در حدی که خل شه و بعد ضربه خلاصو می زنی؟

با دست سالمم، عرق صورتم را پاک کردم. صورت اورنوس شروع به سوسو زدن کرد. درست مثل شمعی که داشت خاموش و روشن می شد. دیوانه شده بودم! شک نداشتم.

-دقیقا! اون زمانی که تو اون جا بودی، احتمالاً مادر نیمه شب شروع به احضار اونا کرده بوده و تو هم اون قدر ضعیف بودی و ذهنت هم اون قدر آزاد بوده که تسخیر همون موجی بشی که خرگوش

های کوچولو رو جذب می کنه. برای ما هم عجیبه که دخالت یه روح کامل، توی قضیه چه تفاوتی ایجاد می کنه. کرودوآرا اینو از مادر نیمه شب پرسید. مادر نیمه شب گفت تا زمان اتفاق افتادنش خودشم نمی دونسته چه اتفاقی قراره بیافته. تا قبل از این همه فکر می کردن دخالت یه بدن هوشمند کاملاً بی معنی و بی استفاده اس و جز یه سری عواقب هولناک، چیز دیگه ای نداره. ولی مادر نیمه شب می گفت تو یه کشف عظیم رو انجام دادی.

-کشف عظیم؟ غیر از دست دادن دستم، کار جالب دیگه ای هم کردم؟

اورنوس این بار چپ چپ نگاهم کرد. فکر کنم خیلی جلوی خودش را گرفته بود که به این موجود کوچک و خیسی که مقابلش روی تخت افتاده بود، چیزی نپرانند. حرف هایش را از سر گرفت:

-وقتی یه بدن هوشمند این کارو انجام می ده، شبیه اینه که کل گوی رو در خودش می بلعه. میشه شبیه یه پایانه ی محدود. قلبش محیط اطراف گرداب ذهنی نامحدوده و اونا می تونن تا هر کجا که می خوان پیش برن. حالا ما میایم و اونو در مجاورت یه روح و در درون یه بدن با محدودیت های خودش قرار می دیم. محیط کوچیکتری برای نبرد وجود داره. از طرفی جنس این روح، شبیه جنس ارواح زاده های ظهره. یعنی از آسمون اومده. واسه همین خیلی واضحه اگه به قدرت زاده های ظهره کمک کنه. در عین حال تو با محدود کردن گرداب ذهن، مثل یه ظرف عمل کردی. تصور کن یه دقیقه تو جنگلی و دقیقه بعد توی بدن یه دشمن. از طرفی ذهن خرگوش ها، حشرات و روباه ها محاصره ات کردن. روشننه که اون قدر ضعیف میشی که نبرد رو به طرف مقابلت می بازی. این وسط... توی نبرد ذهنی ما یه برتری داشتیم! اول این که ما مادر نیمه شبی رو داریم که بتونه با حیوانات ارتباط برقرار کنه و ذهنشون رو به سخره در بیاره. دوم تو رو داشتیم... که پایانه شدی و جواب خیلی از سوالات ما رو دادی. قبل از این ما به خاطر این می ترسیدیم و حاضر نبودیم خودمون رو قربانی کنیم که نمی دونستیم در صورت لمس گرداب چه اتفاقی می افته -اگه این حقیقت که ذهنمون زایل بشه رو نادیده بگیریم-... ولی الان می دونیم و در صورتی که دوباره نبردی پیش بیاد، از همین استراتژی استفاده می کنیم. ما ازت ممنونیم، آوالون.

صدای اورنوس اگو پیدا کرد و در اعماق گوشم محو شد... بدنم بدون این که از من اجازه بگیرد شروع به لرزیدن و پرش کرد... سرما مثل آتش شعله ور شد. بعد از شعله ور شدن سرما دیگه چیزی به خاطر ندارم....

## تصاویر

خیلی وقت بود در بستر بیدار شده بودم. اما نای تکان خوردن نداشتم. تنها به سقفی که امروز آبی رنگ به نظر می آمد، خیره شده بودم و در افکارم غوطه می رفتم.

برترادا از میان مجروحان بی شمار جنگی که سر و صدا و ناله هایشان مرا به هوش آورده بود رد شد و به سمتم آمد.

-بیدار شدی؟

-مامانم زنده اس؟

پارچه ی نمناک روی پیشانی ام را برداشت. آن را در سطل آبی که با خودش آورده بود شست و شو داد و دوباره روی پیشانی ام گذاشت.

-آره. زنده اس.

-حالش خوبه؟ منظورم اینه که؛ مثل من جاییشو از دست نداده؟

-خوبه. کاملاً خوبه. تو بهتره استراحت کنی.

خواست برود که ساعدش را با دست سالمم گرفتم و به سمت خودم کشیدم:

-دوآرا و بچه اش چطور؟

-هر دو زنده و سالمن.

-جسی چی؟ و اکسل؟

پیش از پاسخ دادن، مکثی کرد.

-خوب.

و دوید و رفت. می دانستم چیزی در مورد رفتارش درست نیست ولی به جز سوال های بی جواب از جوابش چیزی نصیبم نشد.

تلاش کردم با چرخاندن پاهایم، جست بزنم و روی ماتحتم بلند شوم. ولی بی فایده بود. بدن ضعیف، دستان لرزان و پوست رنگ پریده ام دلیل بی بهره بودن تقلاهایم بود. صدای گرفته ای از ننوی کناری در واکنش به حرکاتم گفت:

-بهبتره استراحت کنی. جنگ سختی بود... باید سلامتیت رو بازیابی کنی.

-اهمیتی نمی دم! باید برم از زنده بودن دوستانم اطمینان پیدا کنم.

از ننوی رنگ و رو رفته و از پیکره ای که روی آن در خود جمع شده بود، حشرات قرمز رنگی بیرون می آمدند و پرواز می کردند. کسی نبود جلوی هجومشان را بگیرد؟ خود این یارو، در حضور این همه حشره، احساس ناراحتی نمی کرد؟

با دست سالمم به لبه ی تخت چنگ زدم. هاه! باحال بود! چوب مانند مایع نیمه جامدی، زیر دستم در جریان بود. چطور همه چیز این قدر ناگهانی عجیب شده بود؟

با ایستادنم، پارچه ی پشمی مرطوب روی پیشانی ام، از روی صورتم سر خوردن و روی زمین افتاد. قطرات آب درخشان و بلورین به اطراف پاشیده شدند.

از میان ردیف تخت های پشت سر هم گذر کردم. پاهایم زیر فشاری که مغزم بهشان وارد می کرد، یارای رفتن پیدا کرده بودند. حین این که حواسم را جمع کرده بودم تا پاهای پریده شده، بدن های بی حال و شل و ول و خون ها خشک شده ی روی زمین را لگد نکنم، به جای خالی دستم خیره شدم. عجیب بود... دست عزیزم! تا همین چند وقت پیش، با کمکش غذا می خوردم، شمشیر را به رقص در می آوردم، دندان های مردان بی بُته را خاکشیر می کردم و توی دهانشان می ریختم... اما حالا نبود... نبود که بتوانم چون سلاحی مرگبار ازش استفاده کنم و هر متجاوز بی شعوری را به جسدی له و لورده و مشت خورده تبدیل کنم.

از روی جسد عملا مومیایی شده ای پریدم و بعد چند قدمی سکندری خوردم و نهایتا با متوسل شدن به دیرک چادر، خود را سر پا نگاه داشتم. عرق روی صورتم را پاک کردم. چرا چند قدم ساده راه رفتن، این قدر سخت و طاقت فرسا در نظر می آمد؟

-آوالون؟



سرم را بالا گرفتم. چند وقت بود ندیده بودمش؟ یک هفته؟ دو هفته؟ یک ماه؟ تقریباً از موقعی که به یک موجود خوشگل مو خاکستری تبدیل شده بودم، او را رو در رو ملاقات نکرده بودم... یا هیچ برخورد اتفاقی هم باهاش نداشتم.

-مامان؟

به سمتم دوید. اگر من یک مرد مجرد تازه پا به سن گذاشته بودم سر انجام در مقابل حرکات و رقص موج موهای بافته شده ی مادرم، فریفته می شدم و برای لمس یاقوت های سرخ رنگ شفاف بین موهایش، دست به هر کاری می زدم... بر عکس یک مرد مجرد تازه پا به سن گذاشته، من دختری بودم که دویدن مادرش با آن چهره نگران را با چشمان خود می دید و نمی توانست جز لبخند و اخمی که در یک آن بر صورتش جان گرفته و جا خشک کرده بودند، کار دیگری انجام دهد.

بههم که رسید، دستانش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را به شانۀ اش فشرد. صدای پر بغضش را شنیدم:

-خدا رو شکر! خدا رو شکر که زنده ای! خدایا شکر! مادر نیمه شب، ازت ممنونم! خدایا شکر.

اجازه داد برای بلعیدن هوا سرم را از شانۀ اش جدا کنم. بدون این که بههم فرصت ادای کوچکترین کلمه ای را بدهد، صورتم را بین دستانش گرفت و همان طور که با چشمانش، سر تا پایم را معاینه می کرد، ادامه داد:

-خدا رو شکر که زنده ای... خدا رو شکر!

-منم دلم برات تنگ شده بود، مامان! ولی لطفاً یه چیز جدید بگو. به نظرت تغییری نکردم؟

خودش را بالا کشید و پیشانی و گونه هایم را چند بار بوسید:

-دخترک بی شعور من! حتی تو این وضعیت هم داری بههم نیش می زنی... بابت دستت... متاسفم... هر کاری از دستم بر بیاد، انجام میدم... شاید بتونم کاری واست دستت کنم... متاسفم، عزیزم... متاسفم... باید ازت محافظت می کردم.

در آخر، من هم دستانم را دور گردن مادرم انداختم و سرم را با آرامش روی شانۀ اش گذاشتم.

-مامان، خیلی خوشگل شدی... همه بعد از اون جنگ، رنگ پریده و زخمی و کبودن! ولی تو با اون سنگای قرمز توی موهات، خیلی خوشگل شدی...

لحنش گیج بود:

-از چی حرف می زنی؟

شانه بالا انداختم:

-هیچی!

-می فهمی که باید برگردی توی تختت و استراحت کنی؟

سرم را به سرش چسباندم:

-نمی خوام. می خوام برم اکسل و جسی رو ببینم. می خوام ببینم حالشون چطوره.

درست مشابه بریلا، مادرم به تندی و با کمی عنصر پرخاش، پاسخ داد:

-می گم برو بگیر بخواب! اونا خوبن.

مرا از خودش جدا کرد و همان طور که به سمت بستری که تازه از آن برخاسته بودم، هدایت می کرد، امر و نهی کرد:

-باید استراحت کنی، دختر. این شوخی نیست. ما همه ناراحتیم... همه اینجا عزادارن و همه در سوگیم... نمی خوام یکی دیگه رو... یه قهرمان بی مغز رو از دست بدیم... فقط بخواب، بعد از این که بیدار شدی، کلی کار برای انجام دادن داریم... خواهش می کنم بیشتر از این منو زجر نده! تمام این مدت، اونی که عذاب کشیده، تنها تو نبودی... منم بودم... چطور تونستم عین یه احمق بشینم و تماشا کنم که خودتو میندازی وسط مسلخ گاه و هیچ کسم نیست جلوتو بگیره؟

با آرامشی تمرین شده، هلم داد بین ملحفه ها. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و بعد از تخمین زدن میزان تبم، پارچه ی نم دار روی زمین را برداشت و پس از شست و شوی مختصری، آن را روی چشمانم گذاشت.

لمس سرانگشتانش را روی پیشانی ام حس کردم و بعد به خواب رفتم. خیلی خسته بودم که این قدر زود و بی دغدغه به خواب رفتم؟

در خواب، چیزهای وحشتناکی به سراغم آمدند. هیولاهای مردان عصبانی که فریاد می کشیدند، زنان نیمه جانی که موره می زدند و کمک می خواستند، کودکانی که در راه فرار از دست مردان بی چشم، توی دره ای سقوط می کردند و جیغ پر از دردشان تا خود ابدیت ادامه داشت...

و به نظر می رسید که خواب من هم تا ابد العمر ادامه داشته باشد. هر ساعت، سناریوی ترسناک دیگری، در گوشه ی تاریکی از ذهنم، مثل زخمی چرکین، دهان باز می کرد و همه ی خوابم را به گند می کشید.

«اینا خاطرات کسای دیگه ای هستن! مال من نیست! نه مال من نیست! من هیچ کدوم از این آدمای رو نمی شناسم.»

دقیقا نمی دانم چقدر برای بیدار شدن تلاش کردم و چقدر در خواب اشک ریختم و فریاد کشیدم. درست می دانستم که در خوابم، اما نمی توانستم ترسم در عالم بیداری را خاموش کنم.

وقتی بیدار شدم، اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که بیشتر از یک هفته ایست که خوابیده ام.

دور و اطرافم چشم گرداندم. کسی در آن نزدیکی نبود و چادر درمانی با آن نورهای شناور زرد رنگش، تقریبا از هر جنبه ای خالی شده بود. صدا زدم:

-هی؟

کسی از ناکجا آباد جواب داد:

-بالاخره بیدار شدی؟ الان میام.

با کنار رفتن پرده ی ورودی چادر، نور زرد رنگ بیشتری به داخل تابید و باعث شد، اشیا جاندار به نظر بیایند. سایه ای بلند بالا و کشیده، اما آشنا، میان پرتوهای نور وارد شد.

-چند وقته خوابیدم، اورنوس؟

-نخوابیدی! یک هفته اس که نه خوابیدی و نه گذاشتی بقیه بخوابن.

با گیجی بلند شدم و نشستم و از این که به جنبش در آوردن ماهیچه هایم، این قدر راحت شده بود، شگفت زده شدم.

-منظورت چیه؟

-یک هفته ی تمامه که تب داری. گریه می کنی. داد می زنی! تازه دیشب که سالگرد آرامش مادر نیمه شب بود و ماه به اوج قدرت خودش رسیده بود، تبت قطع شد. بریلا می گفت ممکنه به خاطر جادوی توی خونت باشه. کسی نمی دونه چرا این بلاها داره سرت میاد.

مات و مبهوت بودم. تنها کاری که ممکن بود را کردم. سرم را با بر آشفستگی خاراندیم. اه! موهایم چرب چرب بودند. پرسیدم:

-بقیه کجان؟

-خوابیدن! الان تقریبا نیمه شبه... بالاخره بعد از یه هفته آرامش پیدا کردن و گرفتن خوابیدن یا دارن استراحت بعد از نبرد می کنن. خیلیا موقع که تو خوابیده بودی، به خاطر زخماشون جوشونو از دست دادن.

این بار خیلی راحت تر از دفعه های قبل روی پاهایم ایستادم. توی دستم هنوز هم احساس سبکی آزار دهنده ای می کردم، اما دیگر وقتش بود به این حس ناراحت کننده عادت کنم. اورنوس موهای رشته رشته ی روی پیشانی ام را با دستش کنار زد، و با گذاشتن کف دستش روی سرم، سعی کرد تبم را اندازه بگیرد.

با لبخند کم جانی گفت:

-تبت قطع شده... بیا بریم بهت یه چیزی بدم بخوری.

انگشتم را توی مشتش گرفت و مرا پشت سر خودش از چادر خارج کرد. با دیدن نور ماه که مستقیما رویمان می تابید، لبخندی با شیرینی تمام زدم:

-واااای! به نظر می رسه که همه چی روشن تر شده.

اورنوس فشار ملایمی به دستم داد:

-این قدر چرت و پرت نگو، دختر!

پرسیدم:

-تو چرا بیداری؟

-همه که بد خواب نشدن! به هر حال یه عده هستن که مئه من به صدای شیون خنثان.

میان راهمان، یکی از دختر های نیمه شب را دیدیم. برایم دست تکان داد و با احترام سرش را کمی برایم خم کرد. نتوانستم شگفت زده بودم را پنهان کنم.

اورنوس:- تعجب نکن. تو برای هر دو قوم، یه اسطوره ای.

به انتهای پایگاه رفتیم. حقیقتش تا حالا یک بار هم این دور و بر نیامده بودم. چمن هایش کمتر لگد خورده بودند و نتیجتا سبز تر و پر طراوت تر بودند... کرم های شب تاب آبی رنگ، با فاصله کمی از شبنم های روی برگ ها، پرواز می کردند.

با لبخند بال بال زدنشان با آن بال های کوچک را نگاه می کردم که دستم با شدت بیشتری کشیده شد.

با اوقات تلخی و کنایه گفتیم:

-کنکه می خوای باعث شی دست چپم رو هم از دست بدم؟

چشمانش را در حدقه گرداند. همان طور که وارد چادر می شدیم، پاسخ داد:

-وقتی عین خل و چلا به زمین خیره میشی، انتظار چه رفتاری رو از من داری؟

اجازه دادم ۲۹ دندانم را در قالب یک نیشخند ببیند.

مادرم روبروی اجاقی که دیگ بزرگی رویش قرار داشت نشست. صورتش از حرارت قرمز شده بود و هر از گاهی با بی حوصلگی با ملاقه محتویات توی دیگ را هم می زد و چیزهای جدید را تویش مخلوط می کرد.

با دیدن ورودمان از جا پرید. با خوشحالی به سمتمان آمد و من را با بی تابی به آغوش کشید. دستش را میان موهام کشید و نوازششان کرد. دلم می خواست بگویم: «مامان، من اگه جای تو بودم این کارو نمی کردم!» ولی خب... قطرات اشکی که روی چشمان نقره ای رنگش شروع به شکل گرفتن کرده بودند، مانع شدند. دستش را روی گونه ام کشید:

-بالاخره بیدار شدی، عزیزم. بیا بشین و بذار یه چیزی بهت بدم که بخوری و قوی شی.

در حالی که شانه هایم را مادرانه نوازش می داد، من و برادرم را به سمت صندلی تعارف کرد و ما را پشت میز نشاند. ۵ دقیقه بعد با دو کاسه پر از محتویات توی دیگ بازگشت و آن ها را مقابلمان گذاشت. با بی میلی یک قاشق خوردم... اممم... مزه اش خیلی بهتر از قیافه اش بود. سبزیجات تردش روی زبانم سر می خوردند... وای!

اعلام کردم:

-می خوام برم دوستانو ببینم.

اورنوس با جدیت قاشقش را بلند کرد و با نوکش به موهای سرم اشاره کرد:

-فکر خوبی نیست. یک هفته ای هست که چیزی نخوردی و شرط می بندم الانشم داری می میری. بعدشم هیچ فکر کردی که دوستان علاقه ای به دیدن یه آوالون شپشو ندارن؟ بهتر نیست قبلش بدن و سرتو بشوری؟

مامان به اورنوس چشم غره رفت:

-بهش اجازه بده توی آرامش غذاشو بخوره و بعد من خودم می برمش و توی برکه با یه کم نپنتیه و گل، می شورمش.

بعد از این که در سکوت سوپم را خوردم، مامان با مهربانی بی سابقه ای، سیب زمینی پخته و کمی کوفته گوشت مانده از شب قبل را توی حلقم فرو کرد. پس از انداختن نگاه زیر زیرکی به اورنوس، بازوی دست راستم را گرفت و مستقیماً از پایگاه ماه خارج کرد و به سمت برکه ای که همین نزدیکی ها بود، برد. برکه ای که چند هفته قبل -مدتی که صد سال قبل به نظر می آمد- برای بار اول وارین را درش ملاقات کرده بودم.

مادرم خیلی محتاط بود که یک وقت دستش به جای خالی دستم نخورد و موجب ناراحتی ام نشود. برای از بین بردن جو سنگین پرسیدم:

-وارین زنده اس؟

موهایش را که امروز سنگ های قیمتی سبز رنگ بینشان بافته شده بود، پشت گوشش زد:

-زنده اس... ولی بعد از ضربه ای که به ستون فقراتش خورده و می گه واسه یه تبره، نمی تونه درست و حسابی راه بره. بعد از دو سه قدم می افته.

نمی دانستم ناراحت باشم یا خوشحال؟ به هر حال... کم کم داشتم از تصمیم خلع کردن انیز بر می گشتم. اصلا او زنده بود؟

-انیز چی؟

-زنده اس!

-نمی خواین بر کنارش کنین؟ به خاطر پسرش؟

-پسرش جزاشو دیده... به هر حال منم مثل تو همین اواخر از زبون دوآرا فهمیدم که چی شده. کار کثیفی کرده. اما کارای اون به خودش مربوطه نه به پدرش.

مخالفت کردم:

-اما این پدرش بوده که اونو تربیت کرده. پدرشم به اندازه خودش بی رحم و قدرت طلبه.

مشتی آب سرد را روی سرم ریخت:

-درسته که الان همه به حرفات احترام می ذارن، دخترم. اما هیچ کس به عقایدی که از نظرش چرند باشه، گوش نمی ده. توی همچین شرایط بحرانی شاید کمتر کسی حاضر بود نیروهاشو در اختیار ما بذاره. که انیز این کارو کرد.

-قوم خودشونم در خطر بود!

-درسته. اما اونا هر چی باشه، تو دفاع، نسبت به ما برتری دارن. حالا وقتی که انیز این کارو کرده، درست نیست که ما پاداش کارشو با یه جنگ داخلی و برکنار کردنش بدیم....

-هر چی تو می گی! به هر حال، خوشحالم که حساب پسرش رسیده شده.

برکه ساکت تر از هر وقت دیگری بود... نه صدای جیر جیرک ها را می شنیدم، نه قورباغه ها و نه صدای شلپ شولوپ شنای ماهی ها. انگار مامان متوجه آشفتگی ام شده بود، چون توضیح داد:

-موجودات ترسیدن... امواج ذهن روشنون تاثیر گذاشته و آشفته اشون کرده.

انگشتانش را آرام از میان موهایم رد کرد و سعی کرد کف سرم را بدون فشار بیش از حدی بشوید. واقعا لازم بود این قدر با ملایمت باهام برخورد کند؟ وقتی با مهربانی رفتار می کرد، حس بدی بهم دست می داد... عادت نداشتم مادرم را این قدر مادر وار و مهربان ببینم. معمولا آنقدر

خشن بود که برای ابراز محبت، آن قدر محکم توی آغوشش فشارم می داد که تلق تلق استخوان هایم را بشنوم و از این بترسم که مبادا گردنم بشکند و دیگر نتوانم راه بروم.

به اعماق بر که نگاه کردم. موجودات کوچک اما زیبایی، با باله های مشکی رنگ و صورت های کوچولوی انسان وار، نزدیک به گیاهان خودروی کف بر که، با زیبایی و ظرافت شنا می کردن. نمی دانستم اسمشان چیست و از چه نژادی اند. به خاطر همین به آهستگی پرسیدم:

-اونا چین؟

از روی شانه ام خم شد و سرک کشید:

-چی؟

-اونایی که دارن شنا می کنن؟

-من چیزی نمی بینم... فکر کنم سوی چشممو از دست دادم. پیر شدم، نه؟

جلوی خودم را گرفتم که بگویم: «مامان، چه ربطی به پیری داره؟ یه کم دقیق تر نگاه کن خوا! نا سلامتی قرار بوده رهبر پایگاه بشی.» درست نبود بعد از آن همه بحران عظیمی که در مغزهای فندوقی جنگ زده امان نمی گنجید، با نا مهربانی وضعیت را از اینی که هست، بدتر کنم.

انگشتانش را که حالا دسته ی بلند و در هم پیچیده ای از موهای نقره ای، به دورشان گره خورده بود، جلوی صورتم تکان داد.

-ضعیف شدی... موهات دارن می ریزن!

به نیمرخش نگاه کردم. کم سن و سال بود... اما فروغ سابق را توی صورتش نداشت. انگار اثرات شگرف جنگ و کشته های بی شمارش، او را هم در امان نگذاشته بودند. هه...! جنگ... چه کلمه احمقانه ای! هر دو طرف این جنگ مسخره و بی پایه و اساس، زاده ی عناصر بودند... اما بر سر تولید مثل یکی، آن یکی باید جاننش را به هوا می سپرد و بی شکایت می مرد.

-مامان، بیا بر این فرض بذاریمش که روغنی شدن کله ام هم توش بی تاثیر نبوده. می دونی... حس می کنم هر لحظه ممکنه کلی شپش و کک از تو موهام بپرم بیرون و بگن دالییییی!

مامان با خنده ای آرام، ضربه ای آرام تر به پشت سرم زد.



چند دقیقه ای در سکوت گذشت که حس کردم وزن جو روی شانه ام سنگینی می کند... بی شک تغییر کرده بودم... هیچ وقت، قبلنها، به چرندیاتی چون سنگین بودن فضا و معذب بودن هر یارویی که در حال مکالمه است، فکر نمی کردم. برایم مهم نبود چه بر سر فرد مقابلم آمده یا مکالمه امان چطور از جمله های بلند و بالا تبدیل به کلمات کوتاه و نا مفهوم شده است... ولی حالا... حالا حسی توی گردنم مثل مار می لولید! دلش می خواست مامان بریلا را خوشحال تر از همیشه ببیند و مجبورش کند مرا ده برابر دردناک تر از قبل کتک بزند... اگر این چیزی بود که او را خوشحال می کرد...؟ آن وقت من هم مشکلی باهاش نداشتم.

مامان داشت دسته ی دیگری از موهای به دور دستش پیچیده ام را توی آب می شست و آن ها را با موج رقصانی به آب راکد می سپرد که لب به هم زد و کلمات مخصوص تجدید مکالمه را به زبان آورد. دقیقا همان کلمات نفرت انگیزی که از شنیدنشان خسته شده بودم:  
-متاسفم، آوالون.

دست بی دستم را روی زمین سنگی پشت بدنم جابجا کردم:

-بیخیال! واسه چی متاسفی؟

-دلم نمی خواست سر انجامت این بشه.

صدایش واقعا بغض دار بود یا من دچار وهم شده بودم؟

با دست سالمم ضربه ای به سطح آب زدم... یعنی مامان خودش نمی دانست من کارنامه آن چنان درخشانی، در زمینه دلداری دادن به این و آن، ندارم؟ واقعا لازم بود مرا در چنین شرایط کشنده ای قرار دهد؟ هاه! ممنون از لطفش!

-من با سر انجامم مشکلی ندارم. همه فکر می کنن من یه قهرمانم! چه مشکلی وجود داره؟

زیر بازوهایم را گرفت و بدون کوچکترین اختطاری، تا کمر مرا از آب بیرون کشید و پارچه ای پشمی را روی شانه هایم انداخت. پیش از این که سرم را بین لایه ای پشم مدفون کند، با تن پایینی گفت:

-ما هنوز نمی دونیم کاملا چه بلایی سرت اومده... و من از همین می ترسم.

چه بلایی ممکن بود به سرم آمده باشد؟ بالاخره یک روز می توانستم به نبود و غیبت دستم از مچ به پایین عادت کنم. دیگر ترسش برای چه بود؛ من درک نمی کردم.

-مامان، نمی دونی دوستانمو کجا باید پیدا کنم؟

همانگونه که سرم را میان قفسه ی سینه اش مخفی کرده بود و پارچه را با خشونت میان موهایم می کشید، با بی حوصلگی عجیبی پاسخ داد:

-توی یکی از چادر ها، بالاخره پیداشون میشه دیگه...

چند دقیقه بعد کمکم کرد لباس هایم را به تن کنم. در حالی که حرکات ظریف موها و سنگ های قیمتی بافته شده را تماشا می کردم، بی اختیار از دهانم پرید:

-خوشگل شدی، مامان.

دستش را با محبت روی شانه ام کشید و کمکم کرد کمربندم را ببندد. بعد با لحن تصنعی مهربانی، در واکنش به حرفم گفت:

-مجبور نیستی واسه خوشحال کردنم از خودت حرف در بیاری. خودم می دونم جنگ و کشته ها چه بلایی به سر قیافه ام آورده.

پارچه را به دور صورتم پیچید و موهایم را به فلاکت زیر ماریچ پارچه ای چپاند. بعد با ملایمت و تانی، دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و قدم زنان -همان طور که مرا با خودش کشان کشان می برد و به زنبور های درخشان کوچک توی هوا بی توجهی نشان می داد- به سمت پایگاه به راه افتاد.

بی حرف و در سکوت به پایگاه برگشتیم. مامان می خواست مجبورم کند یک بار دیگر به آن بستر عرق گرفته و لکه دار برگردم و بخوابم و بگذارم زخم هایم بیشتر از چیزی که الان هستند، بهبود پیدا کنند. وقتی با مقاومت من روبرو شد، به آرامی موهای خیسم را که حالا در دست باد بهاری می رقصیدند و هر از گاهی تار موی بلندی از بینشان سر می خورد و مرا تنها می گذاشت، از توی صورتم کنار زد.

-تازه ۹ صبحه... برای دوستانات ایرادی نداره اگه این وقت صبح به دیدنشون بری؟

دستش را بی هیچ اهانتی پس زدم:

-بی خیال، مامان! ما وقتی توی اون مدرسه نظامی کوفتی بودیم مجبور بودیم هر روز ۵ صبح بیدار شیم و بریم تمرین کنیم. اون وقت تو نگران اینی که نکنه اونا خواب باشن؟

اول خواستم آشنایی را پیدا کنم و از او محل استقرار جسی، اکسل و وارین را پرسیم. اما بعد این فکر به ذهنم خطور کرد که در چنین وضعیت خونزده ای، امکان ندارد با یهویی سرک کشیدن توی چادر کسی، با صحنه های نادیدنی و نامناسب روبرو شوم. چه کسی این وقت صبح... اهم اهم!

از کنار کاج نابینا که برگ های نیمه سوزنی اش، حالا زرد و پژمرده بودند، شروع به جست و جو می کردم. به آرامی پرده ی ورودی هر چادر را کنار می زدم و به امیدن یافتن دوست هایم سرم را مثل یک موش شکموی در جست و جوی غذا، وارد می کردم و بعد از نا امیدي، از هر کسی که موجب به هم خوردن خواب نازش شده بودم، عذر خواهی می کردم.

موهایی که از سرم جدا می شدند و توی دهان و چشم هایم می رفتند، حسابی اعصابم را خرد کردند. آن قدر که بدون هیچ پیش زمینه ای در مدل دادن به موهایم دور انگشتم چند بار پیچیدمشان و با تکه پارچه ای که از آستر داخلی کت پشمی ام کنده بودم، آن را پشت سرم بستم.

واااای! حالا که گردنم در معرض باد و سرما قرار گرفت بود، می فهمیدم دما چقدر پایین است. چطور بدون منجمد شدن، در آن برکه حمام کرده بودم؟ یک معجزه بود؟ تمام مدتی که آن جا بودم، حتی یک بار هم سرما را احساس نکردم. جادویی دیگر؟ مهم نبود...

بعد از یک ربع ساعت گشت و گذار، بالاخره موفق شدم اکسل را پیدا کنم. مثل خرسی که به خواب زمستانی رفته باشد، خوابیده بود. خودش را میان ملحفه ها، ساندویچ کرده بود و با ناآرامی خرخر می کرد. گاه گذاری لگد می پراند و فریاد می کشید. نیشخند زدم... سرگرمی من، کی این بلا را سرت آورده است؟

پاورچین پاورچین داخل چادر شدم و حواسم را جمع کردم که نور به چشم های بسته ی اکسل نتابد؛ وگرنه زودتر از موعد بیدار می شد و اجداد پاک و شجاعم را، به طرز بی رحمانه ای به صورت زنده جلوی چشمانم می آورد.

دست بی دستم را که با پارچه پیچیده شده بود، توی جیب کتم چپاندم. به موهای به هم ریخته و در هم بر هم اکسل و چشمان گود رفته اش نگاه کردم. به جز درخشش خنده دار و کنایه داری که دماغش داشت، هیچ عضو سرزنده ای در بدنش دیده نمی شد.

لب هایم را گاز گرفتم و پایم را از توی چکمه ام، بی هیچ صدای مضاعفی بیرون کشیدم. «آوالون، عقل داشته باش! اون تازه از یه جنگ پر خون و خونریزی برگشته. بهش فکر کردی با دیدن تو و کاری که داری بهش می کنی، ممکنه به چه سرنوشتی دچار کنه؟» صدایی که در پس سرم نهیب می زد را با یک «خفه شو!» ی زیر لبی نادیده گرفتم.

وای که چقدر درخشش بینی عقابی اش با نمک بود. ولی من کاری با آن بینی با نمک و قابل ستایش نداشتم. می خواستم یک سورپرایز واقعی را نشانم دهم. پایم را آرام روی گردنش گذاشتم و روی سیب گلویش فشار دادم. آن قدر ملایم که بدون پشت سر گذاشتن چند ثانیه، بدن ناهوشیارش، متوجه هیچ چیز عجیبی نمی شد.

بعد از چند ثانیه، آرام به هوا مشت زد؛ ولی هیچ طعمه ای نصیب مشتش نشد. چهره اش در خواب شروع به کبود شدن کرد و تخم چشم هایش در زیر پلک وول خوردند. دستش را که دور مچ پایم حلقه کرد و کشید، نزدیک بود از خنده روی زمین بیافتم و غلت بزنم.

بعد چشم هایش به گردی یک دایره ی بزرگ باز شدند و آتش طلایشان را به سویم حواله کردند. صدای غرغرش را شنیدم:

-دختره ی روانی حقیر!

این بود آن اکسلی که مرا هر جا که بودم، با عصبانیت هایش سر حال می آورد. نخودی خندیدم که دست دیگرش را پشت ساق پایم گذاشت و با یک حرکت مرا از بالا به زیر کشید و پشتم را روی زمین کوبید. بعد عین شیر خسته ای با بینی درخشان و چشم های پف کرده و گود رفته، وزنش را روی بدنم انداخت و آرنجش را محکم روی گردنم فشار داد. نه آنقدر محکم که جان به جان آفرین تسلیم کنم.

نال کردم و همان طور که دست مرحومم را از زیر وزن بدنش بیرون می کشیدم، گفتم:

-من فقط می خواستم خوشحالت کنم! گفتم بعد از جنگ لیاقت همچین صبح به خیری رو داری. ولی بعدش فهمیدم که... هنوزم رفتار درست با خانوما رو بلد نیستی.

بدون این که به خودش زحمت بدهد وزن بدن نیمه عضله ایش را از رویم کم کند، ضربه ی آرامی با مشت به سرم زد:

-دستت قطع شده یا مغزت؟ کم عقل تر از چیزی شدی که قبل از جنگ بودی. اگه نمی دونستم قبل من یکی با بریدن بیخ تا بیخ گوشت و از ریخت انداختن دماغت، حالتو نگرفته، احتمالا الان تیکه بزرگت گوشت بود.

با بی خیالی یک دستم را روی شانه اش گذاشتم. تقلا می کردم با وجود آرنج تیز روی گردنم، به درستی و بدون خس خس نفس بکشم:

-بله... می دونم که تو الان مسحور زیبایی بی عیب و نقصم شدی و با چسبوندن عیب و ایراد به من، داری به خودت می قبولونی که من ارزش اینو که خودتو کاملاً اتفاقی روی من بندازی، نداشتم. اما عیبی نداره. اگه بدنت یه چیز می گه و مغزت یه چیز دیگه، بیا تا ابدیت همین شکلی بمونیم.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و همان طور که سعی می کرد از روی من بلند شود، اما توسط پاهای من که از ناکجا آباد ظاهر شده بودند و دور پاهایش حلقه زده بودند و اجازه ی برخاستن را ازش ربوده بودند، در سر جایش مانده بود، گفت:

-حتی فکرشم نکن که من از دختر پسر نمایی مته تو خوشم بیاد. بیا این ور... هیچ حس خوبی توی افتادن روی یه نیمه پسر زشت، وجود نداره.

مریض بودم... می دانید که... جنگ یک سری ها را خل و چل می کند و یک سری ها را مرد! من جزو دسته ی اولیم و اکسل جزو دسته ی نایابی که اخلاقشان پس از جنگ به گندی قبل می ماند.

-حالا بکش کنار وگرنه قول نمیدم یه مشت توی صورتت نصیبت نشه.

زبانم را روی لب هایم کشیدم. خودم هم نمی دانم چه مرگم شده بود و این ها چه نوع شیرین کاری بود که داشتم انجام می دادم.

-حس خوبی داره؟!

نگذاشت نیشخند بزنم و جدی جدی مشت نیمه محکمی به شقیقه ام کوبید. با آن ضربه سرم به دوران افتاد و پاهایم از دور مچ پاهاش کنار افتاد. لگد آهسته ای به پهلویم زد و روی پاهایش بلند شد.

حین این که با بی حالی روی لبه ی تختش می نشست، صدایش را پایین آورد:

-حقت بود!

به کارهای جفتمان لبخند زد و تلاش کردم بدون سقوط کردن سرم، مثل بچه های خوب، روی زمین بنشینم.

نگاهی به وضعیتم انداخت:

-ضعیف شدم... حس می کنم نباید می زدمت.

انگشت سبابه ام را با سرخوشی بالا گرفتم:

-به هر حال، ادب یه جنتلمن حکم نمی کرد قبل از این که یه مشت بخوابونی تو صورتم، یه نگاه به لیدی بودنم بندازی؟

دستش را با حرکت کوچک انگاری، میان هوا تکان داد.

-زیادی چرت و پرت می گی. فکر کنم الکی نبود وقتی گفتن با دست زدن به اون گرداب ذهنی، عقلتو از دست میدی.

بعد جدی شد. از آن لحظه هایی بود که باید در تاریخ ثبت می شد. اکسل را تصور کنید. (منظورم با آن اخلاق قشنگ و دلپسندش است!) حالا کمی چاشنی جدیت بیشتری بهش اضافه کنید.

-فکر کردم مرگ دوستان ممکنه یه کم ناراحت کنه. ضربه ی روحی، چیزی باشه... ولی تو؟

نمی دانستم در مورد چه حرف می زند:

-منظورت از کدوم دوسته؟

-خودت می دونی دیگه... این همه آدم مردن... اونم جزوشون بود.

-میشه یه کم واضح تر حرف بزنی؟

-یه چیزی گفتم! اما اون چیز واسه شروع یه مکالمه خسته کننده ی دیگه نبود. همدیگه رو دیدیم... هر دو سالمیم؛ حالا برو بیرون.

دماغم را چین دادم که درد گرفت. لب هایم را به سمت پایین زاویه دادم:

-خیلی بی نزاکتی. از یه قهرمان جنگی این جووری پذیرایی می کنی؟

موهایش را با حالت عصبی که تاکنون از او ندیده بودم، به هم ریخت.

—چرا نمیری عزاداریتو بکنی؟ چرا همیشه میای جون من؟

—عزاداری واسه کی؟

—این همه کشته... دوستات! واسه اونا! و سعی کن اگه با یه آشنا روبرو شدی، سعی نکنی تو خواب خفه اش کنی. نفر بعدی این قدر که من باهات خوش رفتار بودم، باهات خوب نخواهد بود.

پوزخند زدم و بلند شدم. موهایش را با بازیگوش به هم ریختم و پیش از این که بتواند لگدی حواله ام کند، با خنده از چادرش خارج شدم. کی چرت و پرت می گفت؟ او یا من؟

حالا نوبت یافتن جسی بود. تعداد بیشتر چادرها را گشته بودم و الان انگشت شماری نشمارده باقی ماند بود. بالاخره او هم پیدایش می شد.

سر راهم به دو سه تا زاده ی ظهر و نیمه شب که با خوش رویی بهم لبخند زدند، صبح بخیر مختصری گفتم و گشتم را از سر گرفتم.

عجیب بود که توی هیچ کدام از چادرها پیدایش نکردم. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. شاید اصلا این دور و برا نبود؟ شاید رفته بود روی تپه ی مرتفع پایگاه تا کمی برای خودش خلوت کند. آره! با چیزی که من ازش سراغ داشتم، احتمالا حالا گوشه ای روی یک تخته سنگ نشسته بود و همان طور که علف زردی را می جوید، به آفتاب چشم دوخته بود و افکار فلسفی در می کرد.

از سرایشی بالا رفتم و آن بالا با چند زاده ظهر که پدر اکسل هم میانشان بود و داشتند با صدای آرامی بحث و جدل می کردند، روبرو شدم. برای انیز سرتکان دادم و راه خودم را دنبال کردم. به من چه که آن ها چه می گفتند؟ آخرین باری که درست و حسابی با انیز روبرو شده بودم یک چاقو بیخ گلویم نصیبم شد! بگذار هر چقدر می خواهد سخنرانی کند.

از سمت و سوی غرب، صدای شلپ شلپ شولوپ آب شنیدم. احتمالا خودش بود... احتمالا خود جسی بود! اگر کمی از کپه ی برگ ها بالا می رفتم و مسیرم را به سمت عقب یک صخره سنگی ادامه می دادم، به وجود جسی می رسیدم.

پسره ی کله خرا! بعد از جنگ عین سرخوش ها، آب بازی می کند.

صخره را دور زدم. پشتش به من بود. از همین جا هم می توانستم عضلات ورزیده ی کتف هایش که طی سال ها تمرین مداوم به این روز در آمده بودند ببینم و درخشش موهای قهوه ای تمیزش را حس کنم.

تونیک کرم رنگی به تن داشت. ترکه ی خشکی به دست گرفته و آرام و گه گذاری آن را به سطح آب می کوفت.

-خل شدی، رفیق؟

سرش را چرخاند و به چشم هایم زل زد. با نیشخند شیطنت آمیزی گفت:

-اه آوالون! فکر کردم مردی.

چپ چپ نگاهش کردم. «خودت بمیری!»

-خودمم همین فکرو کردم. ولی دیدی که سالم و سر و مُر و گنده ام و تا پوسیده شدن جسد تو رو به چشم نبینم، بی خیال نمیشم.

خندید. چند ضربه به فضای خالی تخته سنگی که رویش نشسته بود، زد و دعوتم کرد:

-بیا بشین! اونجا عین مترسک واینستا. یه داس سر دستت کم داری تا تبدیل به یه شبخ خونخوار بشی. رنگت پریده... مطمئنی حالت خوبه؟

چند ضربه به شانه اش زد:

-چرا باید بد باشم؟ همه چی بر وفق مراده. یه دستمو از دست دادم! موهامو تو جنگ بریدن و الانم دارم کچل میشم. دماغمو شیکوندن و به گفته اون اکسل بیریخت، از ریخت افتادم. زندگی از این زیبا ترم مگه داریم؟

به پهلویم سیخونک آرامی زد:

-میدونی، گاهی به این بی خیال بودن غبطه می خورم.

به پوست درخشان و شسته رفته اش خیره شدم:

-ولی مگه نمی گن همه ما تحت تاثیر ماهیم و یه نوع اخلاق داریم؟ تو هم نباید همین جور باشی؟



شانه بالا انداخت و با اصرار بیشتری به آب ضربه زد. قطرات آب به هوا برخاستند و هردویمان را خیس کردند. مریض شده بود! او هم مثل من عقلش را تمام و کمال از دست داده بود. غرغر کردم:

-یه بار دیگه این کارو بکن و بعدش هیچ کسی ضمانت نمی کنه که فردا جنازه اتو اینجا پیدا نکنن.

خندید:

-این قدر سخت نگیر.

از گوشه چشم مشکوکانه نگاهش کردم:

-خوش خنده شدی. قبلنا این قدر نیشت باز نبود! در عوضش همش داشتی منو نصیحت می کردی که به اعصابم مسلط باشم. چه بلایی به سرت اومده؟

شانه بالا انداخت. ساکت و آرام. دقیقا شده بود همان تصویر ایده آلی که همیشه از او در ذهن داشتم. کسی که وقتی بهش کنایه می زنی، فوری از توی جیبش جواب بلند و بالایی بیرون نکشد و با متانت در سکوتی گرم فرو برود.

جدی شدم:

-توی جنگ که بلایی سرت نیومد؟

با ترکه، آب را به هم زد و حباب های کفی ایجاد کرد.

-نه! زنده ام. می بینی که؟ زخمی هم نیستم. کلی آدمو کشتم و خودم هیچیم نشد. شجاعم! نه؟

خودم را بهش نزدیک تر کردم و ترکه را از دستش قاپ زدم. همان طور که به خاک باتلاقی زیر پایم ضربه می زدم، گفتم:

-نمی تونم بگم شجاع نیستی. این جنگ کلی کشته داده و اگه تو زنده موندی، یا واقعا یه دلاوری که توی جنگ همتا نداره یا اون قدر ترسو و خرف بودی که کل جنگو، یه جا پشت یه تخته سنگ قایم شده بودی و از دور حموم خون رو تماشا می کردی.

دستش را روی دستم که به دور ترکه، گره خورده بود گذاشت. دستانش سرد بودند. درست مثل هوای شب های بهاری... آهنگ دستم را در کندن خاک، همراهی کرد.

-می دونی... من درکت می کنم! می دونم چقدر سخته که دستتو از دست بدی. شاید خودم تا حالا هیچ جای بدنمو از دست نداده باشم ولی می دونم سخته که بخوای کارایی رو که قبلا با دو تا دست انجام می دادی، حالا با یکی انجام بدی.

نیشخند معنا داری زدم:

-خوبه که یکی پیدا شده که بخواد درکم کنه. بیا ازدواج کنیم! به هم میایم.

خندید و دستش را از روی چوب کنار کشید:

-عاقلانه نیست که به پسری مثل من درخواست ازدواج بدی.

به عضلات بازویش تکیه دادم. ناگهان او خیلی گرم و نرم به نظر می رسید!!! کی از تکیه دادن به پسری خوش هیکل بدش می آید؟

-چرا؟ نکنه نامزد داری؟

چشمانم را برایش تنگ کردم که بلند تر از قبل خندید. با خنده اش، شب پره های کوچکی دور سرش به پرواز در آمدند. به شب پره ها چشم دوختم که چطور هماهنگ با هم، مسیر دایره ای شکلی را طی می کردند و خودشان را از میان حلقه های موی جسی رد می کردند.

-نه! فقط چون که فکر نمی کنم از ازدواج با تو، جون سالم به در ببرم.

مشت محکمی به ستون فقراتش زدم که ناله کرد. لبخند دیگری بهش زدم و گفتم:

-اون واسه زمانی بود که دو تا دست داشتم. با یکی، کار دیگه ای غیر از زدنت، از دستم بر نیامد.

دندان هایش سفید تر از قبل بودند. قبلتر، لبخند زیبایی داشت. احتمالا هر دختری با دیدن طرز نگاه و لبخند هایش، دلش غش و ضعف می رفت و دلش ماچ می خواست اما حالا... یک جووری بود! انگار جنگ و ریختن خون، او را سرزنده تر از همیشه کرده بود.

ناگهان گفتم:

-وای، پسر! واقعا شبیه یه خونخوار قاتل شدی.

زدم به شانه اش و از جایم بلند شدم. همین که مطمئن شدم زنده و سالم است، برای گذران کل روزم کافی بود. برایش دست تکان دادم و از روی تپه سرازیر شدم. بدنم بی هیچ مقدمه ای، دلش می خواست بخوابد.

۱۶

همیشه آنی که می بینید، آنی نیست که حقیقت دارد!

پایگاه ماه! وقتی آن را با قبلش، با آن همه جنب و جوش، فعالیت، زندگی و رفت و آمد مقایسه می کنم؛ حالا دیگر چیزی جز یک قبرستان متروکه نیست. دختر های بازیگوش و سرتق مو خاکستری، حالا چیزی بیش از چند جسد سوزانده شده نیستند. سر و صدای خنده ها و فحش هایی که اورلا بلند بلند به این و آن می گفت، حالا به صدای گه گذار تیز شدن فلز بدل شده بود. ما می خندیدیم... من... جسی... اکسل... اورنوس... مامان... کرو دو آرا... اما همه می دانستیم که خنده های ما، نمی تواند هیچ کدام از آن دختر های جوان مرده را از مرگ برگرداند. گریه و زاری کنیم؟ خب ما... زاده ی نیمه شبییم! زاده هایی که تا آخرین قطره خون جنگیدیم تا جانمان، خونمان، قبرمان و جسدمان به دست زاده های زمین نیافتند. چطور به خودمان اجازه دهیم برای کشته ها گریه کنیم؟ آیا نباید مفتخر باشیم که حتی پس از مرگ هم در آرامش خواهیم ماند؟ شاید روزی دسته ای دیگر از زاده های زمین به سراغمان بیایند و بخوانند یک بار دیگر جسممان را تصرف کنند... اما برای حالا! آن قدر مطمئن هستیم که بدانیم آن روز در این نزدیکی نیست و تا آن موقع آن قدر زاده ی نیمه شب زاده می شود که بخواند با اشاره انگشتش جلوی هر حرکت تعداد قلیل زاده های زمین را بگیرد.

مادرم می گوید: «مرگ بیداری زندگان است.» تا کسی نمیرد، کشته نشود و تا خونی ریخته نمی شود، هیچ کس به این حقیقت نمی رسد که چه چیز ارزشمند است و چه چیز را باید رها کرد تا به حال خودش به پرواز در آید. مرگ هایی که ما دیدیم و تعداد بسیاری که از کنارمان رفتند، ما را به این باور رساند که باید جنگید. حتی اگر مدت زیادی از پیوستنم به این جمع عجیب الخلقه نگذشته باشد، آن قدر می دانم که حاضرند برای محافظت از گونه های دیگر مثل انسان های بی کفایت (!)، زاده های زمین و مخلوقات جنگلی دیگر، دست به هر کاری بزنند. اگر از جسد ما

استفاده شود، همه به درک خواهند رفت و ما چه ساده برای جلوگیری از این امر، خودمان را جسد می کنیم و می سوزانیم.

وقتی می خواستم از بلایایی که مادر، موقع بزرگ کردن من متحملشان شده، صحبت کنم فوری بحث را عوض می کرد و شروع به صحبت درباره پدری می کرد که هرگز او را ندیده بودم. و به جز بینی شکسته ای که می گویند روزگاری که سالم بوده، آن را از پدرم به ارث برده ام، چیزی ازش نمی دانستم.

وقتی می خواهم در مورد دست نداشته ام سخنی به میان بیاورد، مثل یک بچه پر حرف سوال های بیشتری می پرسیدم. بهترین استراتژی این موقع هایم همین بود. اگر شروع به ابراز احساسات مادرانه اش در مورد دست از دست رفته ی دخترش بکند، خدا می داند کار فوران احساساتش به کجا بکشد. و برای مادر من با آنچنان ابهت و جذبه ای، سخت و وهم آور است که احساساتش چگونه خواهد بود.

اورنوس روز هایش را به جمع آوری خاکستر مرده هایمان می گذراند. وقتی کنارش روی زمین سخت زانو می زدم و مشتم را میان خاک خاکستری رنگی که روزی دختری زیبا یا مردی تنومند بوده فرو می کردم و آن را برایش توی کیسه ای چرمی می ریختم، شروع به صحبت از پدرم می کرد. اصلاً انگار که این روزها، پدر من جالب ترین بحثی بود که هر کسی می تواند با آن، فضای خفقان آور اطراف را تسکین دهد. اورنوس از این می گفت که وقتی کوچک بود، از سرگرمی ها و عاداتش این بود که مادرم را تا توی جنگل تعقیب کند و تماشایش کند که چطور با رسیدن به پدرم سرخ می شود و لحن صحبتش نرم می شود و اجازه می دهد موهایش به دست پدرم به بازی گرفته شوند.

–آوالون؟

رشته افکارم پاره پاره شد. سرم را از روی زخم جوش خورده ی دستم بلند کردم و چشم به جسی دوختم که به این سمت می آمد:

–جسی؟

–میای بریم توی جنگل بگردیم؟

–خسته ام.

به سمت پایین خم شد و گفت:

-پاشو دیگه. دستتو از دست دادی. اما پاتو که از دست ندادی.

چپ چپ نگاهش کردم:

-از موقعی که از جنگ زنده در رفتی، زبون در آوردی.

دقیقا بر عکس چیزی که ادعا کردم شده بود! قبلا به اندازه ی سرود صبح گاهی لاول برایم نطق

های فلسفی کمرشکن می کرد... اما حالا یا با کنایه یا خیلی کوتاه جواب می داد!

خندید. مثل همیشه که جوابی برای سوالم نداشت و می خندید.

-میای؟

آخرین مشت خاکستر روی زمین را توی کیسه ریختم و تلاش کردم با یک دست گره اش بزنم.

کنایی گفتم:

-نمی خوای کمکم کنی؟

مقابلم چمباتمه زد:

-بالاخره باید به یه -دست بودن عادت کنی.

چشمانم را تنگ کردم:

-باید زبونتو ببرم؟

با تعجبی ساختگی و دهانی باز پرسید:

-یعنی بریدن زبون با یه دونه دست، کار راحتی؟

مشت محکمی به سر شانه اش زدم:

-بی تربیت شدی ها! فکر کردی با یه دونه دست هم نمی تونم حالتو جا بیارم؟

-پاشو بریم. تو جنگل راحت تر میشه منو بکشی.

سرم را از روی تاسف تکان دادم:

-نظر خودم هم همینه.

بی خیال گره کیسه شدم و بلند شدم. کنار جسی ایستادم که دستش را دراز کرد و دست نیمه ام را میان دستش گرفت. زیر زیرکی نگاهش کردم:

-جسی، حالت خوب نیست. شرط می بندم یه ضربه ی بد به سرت خورده باشه.

-چرا همچین حرفی رو می زنی؟

-بهتر نیست قبل این که ضربه فنی شی، خودت دستمو ول کنی؟

با شیطنت دستم را ول کرد و آرام توی جیبش گذاشت. شروع به راه رفتن کردیم که پرسید:

-چه حسی داره که یه دست نداری؟

به تلخی پاسخ دادم:

-اگه این قدر کنجکاو می تونیم یه دستتو از ته ببریم تا به وضوح بتونی درکش کنی.

-نه. متشکرم.

باز هم سکوت میانمان حکمرانی کرد... نمی دانستم باید چه بگویم! به همان اندازه که درونم خالی بود و احساس جنون می کردم، به همان اندازه هم حرفی برای گفتن نداشتم. بالاخره چیزی به ذهنم آمد:

-بچه ی دوآرا همین روزا به دنیا میاد. هان؟

سرش را بالا و پایین کرد:

-همین روزا. آخراشه! با یه نگاه به شکم گنده اش می تونی اینو بفهمی.

ایستادم. این واقعن واقعا جسی نبود. شکم گنده؟ کلمه ی قشنگ «شکم گنده» را به «خاله ی جون جونی» اش نسبت داده بود؟

-الان چی گفتی؟

-چی گفتم؟ گفتم اون قدر شکمش گنده شده که فکر نکنم بچه اش بیشتر از این جا واسه رشد داشت باشه. می ترسم یهویی شکمش «بوووووم» صدا بده و بچه اش پیاشه بیرون.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. طبیعی بود... در واقع اصلا چیزی زیر دستم احساس نمی کردم که بخواهد غیر طبیعی جلوه کند. کف دستم را روی گونه اش گذاشتم و با انگشت شستم پلکش را پایین کشیدم. هیچ چیز غیر عادی یافت نشد...

صورتش را به صورتش نزدیک کردم:

-چته، جس؟ خودتو به رمی نشون دادی؟ گفتی که توی شوک بعد از جنگی و عقلتو از دست دادی؟ اصلا چرا همش این جایی؟ مگه نباید الان توی کلپوینت باشی؟

دستش را روی دستم گذاشت:

-من حاله خوبه، آوالون. فقط دارم چیزایی رو می گم که تو دلت می خواد بشنوی. و این که من دیگه کاری با کلپوینت ندارم.

-یعنی چی؟ یعنی کلپوینت رو ول کردی؟

قیافه ی ناز نازی به خودش گرفت:

-فقط، فعلا، فکر کن که اونجا و بیرون شده. باشه؟ می خوای ببوسمت؟

تشر زدم:

-جسی!

با لحن ملایم تری ادامه دادم:

-برو بگیر بخواب. استراحت کن. هر کاری که تو رو از این وضعیت ترسناک در میاره رو انجام بده. باشه؟

پیش از این که جسی بتواند جوابی بدهد، کسی صدایم کرد:

-آوالون؟

چرخیدم و اورنوس را دیدم که داشت به این سمت می آمد.

-چی شده؟ اگه کارت ضروریه بگو، وگرنه دارم با یه آدم مریض حرف می زنم که به کمک احتیاج داره.

-با کی؟

دست هایم را در هوا تکان دادم:

-خودت داری می بینی! چی کار داری؟

از لحنش مشخص بود که عجله دارد:

-بچه ی دوآرا داره به دنیا میاد. ما به یکی نیاز داریم که تا نیمه شب و تا موقعی که ما مقدمه چینی  
ها رو انجام بدیم، کنارش باشه.

-کسی غیر از من پیدا نشد؟

-بیا... دوآرا می گه چون تو مستقیما به وسیله ی مادر نیمه شب در آغوش کشیده شدی، برای بچه  
اش خوش یمنی.

زیر لب گفتم:

-چه مزخرفاتی.

سرم را چرخاندم تا از جسی خداحافظی کنم... اما احتمالا رفته بود پی استراحتش. چون اثری  
ازش در آن دور و اطراف نبود.

زمزمه کردم:

-اینم که غیبش زد.

اورنوس باز هم گفت:

-بجنب! منتظر چی هستی؟

-اومدم.

پشت سر اورنوس شروع به دویدن کردم. وقتی به چادر دوآرا رسیدیم، اورنوس راهنمایی ام کرد و  
گفت:

-برو داخل.

-تو نمیای؟



-الان قرار نیست به دنیا بیاد. من میرم به اورلا بگم بیاد.

قبل از این که شانس این را پیدا کند که بچرخد و برود، دستش را گرفتم و کشیدم:

-چی، آوالون؟

-قراره چقدر جیغ جیغ کنه؟

نیشخند گناهکارانه ای روی صورتش نشست که البته چیزی از عبوس بودنش نمی کاست:

-خیلی...؟

-خیلی؟! من از سر و صدا متنفرم!

شانه ام را لمس کرد و پیش از آن که برود گفت:

-دختر خاله ات داره به دنیا میاد. مامانت هم اون جاست. چی از این بهتر؟ حالا برو و این قدر

وراجی نکن!

دوست داشتم حداقل یک دشنام درست و درمان نصیبش کنم. اما حیف که فاصله اش آن قدر از

من زیاد بود که احتمالاً از حرف هایم جز وزوز چیزی نمی شنید.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. خب انتظار نداشته باشید زایمان در میان جنگل و توی یک چادر

چرند، صحنه ی زیبایی را برایتان خلق کند. خصوصاً بعد از آثار روحی که جنگ روی روانمان

گذاشته بود، این جور صحنه های پردرد و رقت بار، فقط باعث می شد بخوایم جلوی شکم دوارا

زانو بزنم و از بچه اش خواهش کنم که اگر ممکن است، زودتر به دنیا بیاید.

-اومدی؟

-اومدم. مامان.

انگاری که دوارا با وجود آن موهای خیس و رشته رشته، لباس لکه لکه و صورت رنگ پریده اش

هنوز هم درصد زیادی از هوشیاری اش را حفظ کرده بود. چون دستش را در هوا، به سمتم، دراز

کرد و با صدای خش دار و نارسایی صدایم کرد:

-بیا اینجا... بیا... دستمو بگیر و نوزادمو تطهیر کن.

کوبیدن عقاید یک زن پا به زایمان (یا هر چه که می شود صدایش زد) احتمالاً کار درستی نیست؛ ولی وقتی شما فقط یک دست داشته باشید و کسی از شما بخواهد همان یک دست را در اختیارش قرار دهید، نمی توانید این کار را نکنید:

-کرو، با احترام به تمام عقاید عجیب غریبت، ولی این عجیب ترین کاریه که می تونی با بچه ی بیچاره ات بکنی. دلم برات می سوزه که از الان باید غیرعادی بودنای مادرشو تحمل کنه.

دوآرا مثل شیر زخم خورده ای غریب. شانه هایم را بالا انداختم و با بی میلی، روی صندوقچه ای کنار تختش نشستم و اجازه دادم دستم را در دست بگیرد و با تمام قدرت بفشارد. چهره ام از درد در هم رفت. اعتراض کردم:

-یواش!

مامان با نگرانی ازم پرسید:

-چی شد؟ مشکلی برای دستت پیش اومده؟

-نه. خوبم. فقط همیشه پرسم این بچه رو قراره کی به دنیا بیارین؟ برای دوآرا خطرناک نیست که در حالیکه اون بچه می خواد بیاد بیرون، نگهش داشته؟

-نیمه شب! اون زاده ی نیمه شبه. فراموش که نکردی؟

دهانم از تعجب باز شد:

-حداقل ۳ ساعت تا نیمه شب مونده.

-چی باعث شده فکر کنی که زاده های نیمه شب، موقع زایمان، کمتر از انسان ها درد می کشن؟

-قدرتمند تر بودنشون؟

-مشکلت همین جاست... هر چقدر قدرتمند تر باشی، در آزش درد بیشتری می کشی!

کرودوآرا با جیغش مکالمه امان را قطع کرد:

-میشه این بحث فلسفیتون رو تموم کنین؟

به من اعتماد کنید... نمی خواهید بدانید که تا نیمه شب شاهد چه صحنه هایی بودم، چه چیز هایی را شنیدم و چه چیز هایی را تجربه کردم!

وقتی به خودم آمدم که فشار روی دستم از بین رفت. صدای ونگ ونگ کوچولوی سرخ رنگی از توی دستان مادرم برخاسته بود و سرم را بیشتر از قبل درد می آورد. سعی کردم خیلی منطقی بچه را توجیه کنم:

-بچه جان، میشه لطفا دست از گریه کردن برداری؟ ما به اندازه کافی جیغ های مامانتو شنیدم. محض رضای خدا، ساکت شو!

مامانم خندید. بلند و بلندتر! اولین بار پس از چندین سال بود که این طور خنده ای را از او می دیدم. با همان صدای پر از شادی اش گفت:

-اون حرفاتو نمی فهمه، آوالون! می خوای بینیش؟ چشاش درست شبیه توئه...

-شبیه من...؟

-بیا اینجا!

مچ دستم را به بدنم مالیدم و از جایم بلند شدم. محتاطانه به سمت مادر رفتم... کرودوآرا زیادی برای در آغوش گرفتن نوزادش دردمند بود! برای همین مادرم فعلا بچه اش را نگه داشته بود. بچه هنوز هم داشت گریه می کرد. فارق از صدای زیر و گوشخراشش، به نظرم با نمک بود. چشم هایش را بسته بود... مامان از کجا می فهمید این نق نقوی پف کرده ی سرخ زشت و بانمک شبیه من است یا نه؟

-این که هنوز چشم باز نکرده، مامان.

-تو هم وقتی چشم باز نکرده بودی، شبیه این بودی.

صدای کرودوآرا به زور بالا می آمد. اما هنوز هم شنیده می شد:

-این قدر بچه ی منو «این» صدا نکنین. بهش بگین زورا [۱] تا به اسمش عادت کنه...

با انگشتم پوست لطیف دستش را لمس کرد. آخیش... کاش می شد محکم توی آغوشم فشارش بدهم! بس که نمکین و زشت است!

با کنجکاوی پرسیدم:

-زورا یعنی چی؟

مامان بچه ی دوارا را بی اخطار قبلی توی بغلم گذاشت. دستپاچه شدم و نزدیک بود «زورا» از دستم ول شود. با کمک مامانم خودم را جمع و جور کردم و زورا را به سینه ام چسباندم. مامان گفت:

-بدش به مامانش.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم. ماموریت سخت تر از این، ممکن نبود. حمل یک بچه و رساندنش به مادرش!

انگشت هایم را زیر سر نرمش حرکت دادم. وای الهی! چقدر دوست داشتنی به نظر می رسید. « خودتو کنترل کن، آوالون!» «داری بیش از حد ناز نازی می شی.»

با احتیاط هرچه تمام تر، زورا را توی بغل مادرش گذاشتم و جواب سوالم را شنیدم:

-زورا یعنی سپیده دم.

-حالا چرا سپیده دم؟

کرودوارا با ملایمت صورتش را به صورت زورا چسباند و بوسه ی پر از عشقی روی بینی کوچولوش کاشت... که اعتراف کنیم بی شباهت به بینی سابق من نبود.

کرو دست هایش را مثل یک محافظ دور بدن کوچولو و گُرکی فرزندش حلقه کرد:

-سپیده دم... نقطه ایه که شب رو به روز پیوند میدهد... و ما و زاده های ظهر رو هم به هم! بعد از یه جنگ پر کشت و کشتار، همه به این جور تسلی نیاز دارن.

منظورش را نفهمیدم. درک نکردم که چه می گفت... تا زمانی که دخترک او چشم هایش را باز نکرد و چشم های دو رنگش را ندیدم... یکی به رنگ خورشید و دیگری به رنگ ماه!

ابتدا فکر کردم که دیده هایم همه توهم بصری اند و به خاطر شب و سر و صداهای اسرار آمیز اطراف به وجود آمده اند. اما وقتی بیشتر دقت کردم... دیدم واقعا توی آن کاسه چشم ها یک عنبیه ی طلایی و یک عنبیه ی نقره ای وجود دارد که مو را به اندامم سیخ می کرد.

اولین واکنشم این بود:

-تو... و یه... زاده ی... ظهر...؟

لبخند بی جانی تحویلیم داد.

باز پرسیدم:

-ولی تو مگه نمی گی پیوند بین زاده های ظهر و نیمه شب، مته جفت گیری اسب و الاغه؟

خندید:

-هنوزم می گم... ولی برای پیوند دادن دو قوم، به یه همچین چیزی نیاز بود.

چشم هایم تا آخرین حد گشاد شدند:

-پدرش کیه؟

لبخند پرمعنای دیگری تحویلیم داد. تند تند پرسیدم:

-انیز؟ اون مرد ریشو گندهه؟ وارین؟ اکسل؟ کی؟

مامان که فکر کنم تمام مدت از همه چیز خبر داشت، با خونسردی تمام، پاسخ داد:

-چیز دونستنی وجود نداره، آوالون. اگه می خواستیم، زودتر بهت می گفتیم!

فضولی داشت خفه ام می کرد و خوب می دانستم این از آن سوال هایی نیست که جوابش را پیش

اورنوس پیدا کنم. بی توجه به زورا که داشت آرام آرام ساکت می شد، با صدای بلندی پرسیدم:

-اورلا هم خبر داشت؟

مامان و دوآرا همزمان گفتند:

-داشت.

یعنی قضیه را از یک سری افراد خاص پنهان کرده بودند؟

-شما خبر دارین که یه توطئه پشت سرتون صورت گرفته؟

وقت خوبی برای بیان کردن خیلی چیزها نبود! ولی خب نباید به دوآرا می گفتم که نقشه اش

نافرجام بوده است؟

-چی؟

-قبل ترش خواهرتون و برادر اکسل، با هم ازدواج کردند؟

مادرم تقریباً بیست سانت از جایش پرید و مطمئناً اگر دوا را آن قدر ضعیف نشده بود، همین بلا سرش می آمد.

مامان جویری داد کشید که زورا دوباره شروع کرد به گریه کردن:

-چی کار کردن؟

-ازدواج کردن...

انگشت اشاره و شستم را با فاصله ی کمی از هم گرفتم و سعی کردم شوخ طبعی ام، بیش از حد، کثیف و بی رحمانه نباشد. ادامه دادم:

-فکر کنم یه نمه پیوندتون محکمتر از چیزی شده که فکرشو می کردین. کی می خواین به بقیه خبر بدین که بچه یه دورگه اس؟

تلاش داشتیم تعجبم را پنهان کنم. شوک بزرگی بود! یک عموزاده ی دورگه!

دوا را سرش را در گردن نداشته ی بچه فرو برد:

-به زودی...

-و کی می خواین اعلام کنین که خاله ام عروس شده؟

دوا را نفس عمیق تری از نفس های سنگینش کشید و مامان به جای او پاسخ داد:

-باید بحث کنیم. ما همین الان این قضیه رو فهمیدیم.

رو به دوا را، بی ربط گفتم:

-بچه ات خیلی زشته! ولی من اگه آدمخوار بودم به عنوان غذام انتخابش می کردم... میرم به اورنوس و جسی خبر بدم بیان و زورا رو ببینن. نمی تونم تصورشم بکنم که قراره چقدر شوکه بشن.

شنیدم که مامانم صدایم کرد:

-آوالون...

اما دیگر از چادر خارج شده بودم و آن دو را با صدای ونگ ونگ بچه ای که خیانتی بزرگ (شاید هم تسلائی بزرگ!) بود برای هر دو قوم، تنها گذاشتم... از یک طرف آن دو مرغ عشق بیچاره را منع می کنند و از این طرف...

اورنوس را از دور دیدم که هنوز پی دستور دادن به مرد ها، برای جمع آوری هیزم های بیشتر بود. دقیقا روی تپه بود و شعله ی آبی رنگ آتش معلقی، صورتش را روشن کرده بود. بلند داد زد:

-اورنوس، بیا! دختره به دنیا اومد! اونا برات یه سورپرایز دارن.

قسمت آخر را از روی بدجنسی اضافه کردم:

-و خیلی هم زشته!

آتش کنار اورنوس شروع کرد به سوسو زدن و خاموش شد. عجب! باید راز آن آتش معلق را ازشان می پرسیدم.

-چی؟ به دنیا اومد؟

-آره دیگه. بیا برو خواهر زاده ات رو ببین.

-خواهر زاده ام...

به هر حال، دیدم که اورنوس شروع به دویدن کرد...

حالا باید جسی را پیدا می کردم.

احتمالا کنار دیوار یا در اعماق درختان بالای تپه بود. نشستن زیاد، پاهایم را درد آورده بود... اما هیچ چیز برای پاهای دردناکم، تسکین بخش تر از یک پیاده روی از سرایشی تپه نبود.

صدا کردم:

-جسی!

صدایی نشنیدم. پیدا کردن اورنوس آن قدر آسان بود و پیدا کردن جسی این قدر مشکل!

-هوی! جسی!

جوایی نیامد. دروغ نگفته ام اگر بگویم دلم می خواست همان جا روی زمین دراز بکشم و بگیرم بخوابم... اما نمی دانم چرا بیشتر از آن، دلم می خواست جسی را خبر کنم که فرزند «دوآرا جونش» به دنیا آمده است.

-اول غیبت می زنه و الانم قایم شدی؟

از روی تخته سنگی پریدم و بالا تر رفتم. احتمال داشت که کنار جویبار نشسته باشد و مشغول ضربه زدن به سطح آب باشد.

-جسی، اگه پیدات کنم توی همون آب خفه ات می کنم.

صدای خنده ی آهنگینی را از میان درخت ها شنیدم. فقط شخصی مانند جسی که بعد از جنگ، مغزش کاملا تجزیه شده باشد در این موقع شب، این گونه بلند بلند می خندد.

سرعتم را بیشتر کردم و به سمت صدا دویدم. اول گوشش را می پیچاندم و بعد از آن برایش یک موعظه حسابی در مورد مضرات قال گذاشتن خانه و کاشانه در مواقع بحرانی، راه می انداختم.

همان جای همیشگی اش نشسته بود و داشت مگس می پراند... یا در واقع در آن تاریکی مطلق سعی داشت این کار را بکند.

-جسی، دختر خاله جونت به دنیا اومده و تو این جا عین هویج نشستی و هیچ غلطی نمی کنی؟  
با استفهام پرسید:

-منظورت اینه برم دیدنش؟

چشمانم از کاسه بیرون افتادند. این یکی چه مرگش بود؟

ناباوری تنها احساسم بود:

-یعنی نمی خوای بری بینیش؟ یه سورپرایز بزرگ برات داره.

درخشش چشمانش در تاریکی را دیدم:

-رفتن یا نرفتن من، فرقی به حال اون و بچه اش نداره.

از دهانم پرید:



-ولی بچه اش یه دورگه اس. دیدن داره!

بی حالت سوال کرد:

-یه دو رگه؟

نزدیکش رفتهم. در تاریکی مقابلهش خم شدم:

-تو و دوآرا با هم مشکلی دارین؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اصلا برات عجیب نیست که بچه اش دورگه باشه؟

شانه بالا انداخت. باز هم پرسیدم:

-مطمئن نمی خوی بری دیدنش؟

پاسخی نداد و بر و بر نگاه کرد.

-دوآرا جونته ها!

لب هایش را جلو داد. گفتم:

-من مطمئنم یه چیزی بین شما دو تا، اتفاق افتاده. بیا بریم حلش کنیم.

تند و تیز جواب داد:

-نه، آوالون!

دست هایم را به دور دستش پیچیدم و همان طور که تلاش می کردم از جا بلندش کنم، گفتم:

-تو با من میای. بچه ی کرو دوآرا رو می بینی و هر مشکلی باهش داری رو حل می کنی. شیر فهم شد؟

-این قضیه به تو ربطی نداره.

-خودم می دونم! راه بیفت.

پاهایم از تقلای زیاد روی خاک سُر می خوردند و دست هایم کم کم داشتند درد می گرفتند. انگار که بخواهم یک تکه سنگ را جابجا کنم.

-جسی، تکون بخور.

به طرز معجزه آسایی، پشت سرم راه افتاد. عملاً داشت روی زمین کشیده می شد و دنبالم می آمد. بی وقفه غُر می زد:

- آوالون، نکن. ولم کن.

- حرف گوش کن.

- یه چیزی می دونم که می گم نیام.

- آوالون!

- آوالون، دارم سعی می کنم باهات خوش رفتار باشم.

- پیشمونم نکن.

در جواب تمام جمله هایش، یک چیز گفتم:

-خفه شو!

Zora [۱]

محکم تر کشیدمش. روی سرایشی تپه شروع به راه رفتن کردم. کشیدنش آسان تر بود و حفظ تعادل مشکل تر. راه نمی آمد که! معلوم نبود چه بلایی به سرش آورده بودند که این چنین در مقابل رفتن پیش دوارا، مقاومت می کرد.

پسر بچه ای که زیر درختچه ای مشغول جمع کردن تکه چوب های خشک بود، چپ چپ نگاهمان کرد. بعد سری به نشانه تاسف تکان داد و دوباره مشغول کارش شد.

با حرص بیشتری بازوی جسی را کشیدم و تشر زدم:

-وزنتو روم ننداز. خسته می شم! خودت بدون اجبار راه بیا.

با انگشتش سقلمه ای به پهلویم زد. خدا رحم کرد که یک دست بیشتر ندارم، وگرنه بر می گشتم و انگشت سبابه دست آزادم را تا بند سوم توی چشمش فرو می کردم تا دیگر از این بی شعور بازی ها در نیارود.

شیب تپه که به زمین مسطح بدل شد، با بی رحمی تمام، تمام زورم را روی بازویش تخلیه کردم و کل تلاشم را به کار بستم تا سرعتش را بیشتر کنم.

حالا ۱۰۰ متر بیشتر، با چادر فاصله نداشتیم و از این فاصله می توانستم صدای جر و بحث های دوآرا و اورنوس و گریه ی زورا را بشنوم.

-بیچاره، زورا! بین قبیله ی وحشی ها به دنیا اومده.

با وحشت به سمت جسی برگشتم:

-تو اسمشو از کجا می دونی؟

لبخند نرمی لب هایش را پوشاند. سماجت توی خونم جریان یافت. چیزی عجیب بود و تا موقعی که این پسر را آن داخل نمی بردم، نمی فهمیدم چه چیزی.

با ترس و شوک مضاعف، او را پشت سر خودم راه انداختم.

از این فاصله می توانستم صدای مجادله ی داخل چادر را بشنوم:

اورنوس:- تو باید به ما می گفتی که بچه ات واسه یه زاده ی ظهره.

مامان:- مطمئن باش دوآرا برای کارش دلایلی داره.

صدای اورنوس پر از تمسخر بود:

-هاه! حالا مدافع دوآرا شدی؟ تا دیروز که بهش می گفتی خواهر بی ظرفیت عجوزه ات؟

لحن مامان عصبانی بود:

-دهنتو ببند، کودن. همه اش تقصیر شماست که نگفتین اونا دارن با هم ازدواج می کنن.

صدای اورنوس حالا بالاتر رفته بود:

-تقصیر ما؟

در چادر را کنار زدم و بی هیچ اعلام حضور قبلی خودم و جسی را داخل کشیدم.

صداهای درون چادر خاموش شد. سه سر به سمتمان برگشتند و گریه ی زورا هم ساکت شد. نیشخند عصبی ، ناخود آگاه، روی لب هایم شکل گرفت. ساده نیست وقتی این همه نگاه منتظر بهتان خیره شوند.

جسی را ول کردم و برایشان دست تکان دادم. رو کردم به جسی و گفتم:

-برو دختر خاله اتو ببین.

همه گنگ بهم زل زده بودند. «چی؟ آدم ندیدین؟»

-برو ببین دیگه!

جسی نیشخند شرارت باری زد. «تو یکی چته؟» ضربه ای به شانۀ اش زد:

-منتظر چی هستی؟

مامان با وهم ازم پرسید:

-داری با کی حرف می زنی؟

تعجب کردم:

-یعنی چی با کی؟ با جسی.

اورنوس با وحشتی دو چندان سوال کرد:

-جسی؟ جسی...؟

مامان دست هایش را روی صورتش گذاشت:

-گفتی جسی؟

از همه جا بی خبر بودم:

-آره. جسی.

دوآرا بچه اش را در آغوش کشیده و حالت محافظی دلنگران را به خود گرفت و پرسید:

-جسی این جاست؟

به جسی که با آن ریشخند مشکوکش کنارم ایستاده بود، اشاره کردم:

-ایناهاش! چرا همچین می کنین؟

اورنوس رو به خواهرانش کرد:

-کسی بهش نگفته؟

پریدم وسط:

-چیو؟

نادیده ام گرفتند.

دوآرا زورا را محکم تر در آغوش فشرد. انگار می خواهد در مقابل یک موجود خطرناک، حفاظش باشد. خطاب به اورنوس پرخاش کرد:

-مگه قرار نبود بهش بگی؟

-چیو بهش بگم؟ من فکر کردم بریلا بهش می گه و تازه... اون میگه جسی اینجااست!

-جسی اینجا نیست! تو چشم داری! می بینی. جسی اینجا نیست.

مامان نگران بود. ساده بود از لحنش این را تشخیص دادن:

-یعنی ممکنه تموم چیزایی که می گن راست باشه؟

دست هایم را در هوا تکان دادم:

-عزیزان! ملت! من این جام. میشه منم در جریان بذارین؟

جسی کنار گوشم زمزمه کرد:

-فایده نداره. اونا بهت توجه نشون نمیدن.

-ساکت شو، جس. من اصلا نمی دونم این جا چه خبر هست.

به مکالمه اشان گوش سپردم:

اورنوس:- یعنی خل شده؟

دوآرا:- باید انتظار همچین چیزی رو می داشتین.

مامان:- توهم می بینه؟ راسته؟ بصیرتشو از دست داده؟

اورنوس:- یکی از شما دو تا باید بهش می گفتین. باید بهش می گفتیم.

دوآرا:- داری می گی اگه بهش می گفتیم به سرش نمی زد؟

اورنوس:- احتمالا آره! این جواری امکانش بود که با باور اون قضیه دیگه تصاویر جسی رو نبینه.

از جسی دور شدم و خودم را میان خلوت سه نفره اشان انداختم:

-تصاویر جسی چیه؟ چه قضیه ای؟

اورنوس بدون یک صدم ثانیه فکر، جواب داد:

-این قضیه که جسی مُرده!

زورا به ناگهان زیر گریه زد. مامان چشم هایش را با کف دستانش پوشاند. اورنوس لبش را گاز

گرفت و جسی در پشت سرم، دست تکان داد.

گفتم:

-چرا مسخره بازی در میارین؟ جسی که این جاست. سُر و مُر و گنده. چرا می گین مرده؟

مامان گریه کنان به طرفم آمد. شانه هایم را در بر گرفت و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباند:

-جسی مرده، دخترم. متاسفم... جسی مرده. وقتی تو خواب بودی، جسدشو سوزوندیم. اون مرده،

عزیزم.

سعی کردم خودم را از او جدا کنم که بی فایده بود. پا فشاری کردم:

-پس اینی که این جاس کیه؟

اورنوس کنار من و مامان قرار گرفت و دستش را میان دو کتفم قرار داد:

-ما چیزی نمی بینیم، آوالون. هیچ کس اون جا نیست. هیچی...

آب دهانم را به سختی قورت دادم:

- دارین دروغ می گین. اون همین الانم داره براتون دست تگون می ده.

و از گوشه ی چشم به جسی که لبخند مکش مرگ مایی حواله اشان کرده بود، نگاه کردم.

مامان با ترس رد نگاهم را دنبال کرد و به سرعت سوی نگاهش را به چشمانم بازگرداند:

-هیچی اون جا نیست، عزیزم. هیچی... اوناهمشون... تصاویرن...

با به هم زدن پلک هایش، اشک هایش را عقب راند. جدی جدی داشت گریه می کرد. یعنی؟  
یعنی...؟

اورنوس محتاطانه نظر داد:

-فکر کنم... فکر کنم اینا از تاثیرات... اون گوی ذهنی باشن...

مامان را سمت عقب هل دادم و با قدم های بلند خودم را به جسی رساندم. به بازویش دست زدم  
و گفتم:

-بینین دارین چرت و پرت می گین. اینا هاش! من الان دارم بهش دست می زنم. چرا نمی خواین  
قبول کنین اونی که دیوونه شده شماین؟

اورنوس خودش را بهم رساند. زمزمه کرد:

-چیزی این جا نیست.

آن هم در حالی که جسی با لبخند معنا داری داشت حرکاتش را نظاره می کرد. محکم به بازوی  
جسی کوبیدم که واکنشی نشان نداد. به اورنوس توپیدم:

-پس این لعنتی چیه که من دارم حسش می کنم؟ هواسه؟

با حرکت اورنوس، سر جایم ماتم برد. اورنوس دستش را دقیقا همان جایی برد که جسی ایستاده  
بود. چند بار از میان بدن جسی عبورش داد و باعث شد جسی سوسو بزند.

نفس در سینه ام حبس شد. جسی... اما هنوز هم دست من روی بازویش بود... پس؟

سوال عجیبی پرسیدم:

-مرده؟ و من... عقلمو از دست دادم؟

دوآرا از توی تختش پاسخ داد:

-اون مرده... (هق زدا!) ولی همیشه بگیرم تو عقلتو کاملا از دست دادی.

بعد از جمله ی اولش، دنیا در تمام حضور جسی در مقابلم، خلاصه شد. چقدر سرزنده است! چطور ممکن است ساخته ی ذهن من باشد؛ آن هم وقتی این قدر شاداب به نظر می رسد؟

دست هایم را روی بازو و به سمت گردنش لغزاند:

-جسی، تو مردی؟

نیشخندش غلیظ تر شد:

-نمی دونم. مردم؟

به خاطر جواب سربلایش خشمگین نشدم.

-تو ساخته ی ذهن منی؟

-هستم؟

با سرانگشتانم گونه ی سردش را لمس کردم:

-به خاطر همین جواب سوالامو نمی دونی؟ چون همون قدر می دونی که من میدونم؟

شنیدم که اورنوس گفت:

-آوالون، تمومش کن. داری ما رو می ترسونی.

نادیده اش گرفتم. جسی اینجاست و قرار است دوتایی معمایمان را حل کنیم.

-یعنی من ساخته ی ذهنتم؟ تصویرم؟

چقدر بی خبر به نظر می رسید... اما خودش گفته بود که چیزهایی را می گوید که من بخواهم بشنوم. یعنی یک جایی از مغزم، خبر داشتم که این جسی واقعی نیست؟

-تو میگی من دیوونه شدم؟ جس؟



-یعنی شدی که داری منو می بینی؟

دست های گرم مامان که روی گردنم قرار گرفته بود، در تضاد با سرمای بود که از تماس با جسی در بدنم می لولید.

مامان:-آوالون، هر چی که داری می بینی... واقعی نیست... اون چیزی نیست که ما داریم می بینیم. بیا بریم بیرون و این قضیه رو راست و ریشش کنیم... ترس برای دوآرا بده. بیا بریم.

سعی کرد با گرفتن شانه هایم به سمت فضای بیرون و زیر نور ماه هدایتیم کند. اما نتیجه ای نگرفت.

انگشت شستم را به کناره ی پلک جسی کشیدم. دیدم که پلکش با حرکت دست من برآمد و سفیدی چشمش با تمام مویرگ های خونی اش، هویدا شد.

-لعنتی! تو واسه تصویر بودن، زیادی واقعی هستی...

دست از صورتش کشیدم. می دیدم که سوسو می زند و این سوسو زدن قطعاً طبیعی نبود. این که دست اورنوس به راحتی از میان کالبدش گذشت هم هیچ عادی نبود.

مامان و اورنوس از این فرصت استفاده کردند و دو تایی من را میان خودشان گرفتند و از چادر بیرون کشیدند. شروع کردم به تکرار جمله ی: «اون زنده اس! خودم داشتم می دیدمش.»

اورنوس به شخصی که از کنارمان عبور می کرد، پرخاشگرانه گفت:

-برو داخل، اورلا! رفته بودی لباس بدوزی یا بیاری؟ حالش داره بد میشه. برو بهش رسیدگی کن.

-خیلی خب!

مامان موهایم را از توی صورتم کنار زد و به اورنوس گفت:

-بیا ببریمش چادر من.

-باشه.

لجوجانه گفتیم:

-من حالم خوبه! فقط می خوام بدونم اونی که من می بینم زنده اس یا شما دارین راستشو می گین؟

از صدای قدم هایی که تلاش داشت خودش را با ما هماهنگ کند، فهمیدم که جسی داشت گام به گام همراهمان می آمد. سرم را به سمتی که جسی بود، خم کردم:

- ببینید، داره باهامون میاد. شاید رد شدن دست اورنوس از بدنش یه حقه بوده. ها؟ نگاه کنین چه قشنگ داره پا به پای ما میاد.

مامان همان طور که دانه های اشک از صورتش پایین می چکیدند، سعی کرد تسکینم دهد:

- اون مرده. مرده... واقعی نیست... مرده... خاکسترشو ریختیم پای یه درخت... می تونی از اون درخت بخوای نشونت بده که جسی مرده...

- درخت... نشونم بده... که جسی مرده؟

اورنوس لحظه ای سر جایش ایستاد و من مامان را هم متوقف کرد. حرف مامان را تایید کرد:

- آره... اون نشونت میده که جسی دیگه بین ما نیست.

تکذیب کردم:

- جسی اینجاست.

- می خوای نشونت بدیم؟

جسی از من پرسید:

- نشونت بدن؟

به آرامی زیر لب گفتم:

- نشونم بدن.

مامان خواست اورنوس را منصرف کند:

- اورنوس، نه! اون الان به استراحت نیاز داره. تازه فهمیده جسی... (فین فین کرد.) مرده. اون وقت تو می خوای لحظه ی مرگ جسی رو نشونش بدی؟

اما اورنوس مخالفت کرد:

- الان این بهترین کار برای اونه. نکنه می خوای شبو با خیال جسی بیچاره سر کنه؟

تکرار کردم:

-اون اینجاست. داره بهم لبخند می زنه. من دارم می بینمش.

اورنوس:- دیدی؟ حرفم الان منطقی شد؟

مامان زیر بازویم را گرفت:

-قبول. ببریمش. بیا بریم، دخترم.

می توانستم راه بروم. اما آن قدر گیج و غرق فکر بودم که ممکن بود در آن ظلمات، بدون کمک آن دو نفر، پایم به سنگی گیر کند و نقش زمین شوم.

بدون هیچ بحث و جدلی همراهیشان کردم. در تاریکی چیز زیادی را نمی شد دید. جز چند تا موجود موذی که با چشمان درخشانشان از جلوی پاهایمان و از توی پاهای جسی رد می شدند و به سمت تنه ی درختی می رفتند.

بی هدف سوال کردم:

-سوزوندینش؟

مامان خواست جوابم را بدهد که اورنوس پیش دستی کرد:

-روالش برای همه ی زاده های نیمه شب یکیه. مجبور بودیم. نمی تونستیم بدنشو خیلی نگه داریم.

از جسی پرسیدم:

-خیلی بد مُردی؟

جسی با لبخند پاسخ داد:

-نمی دونم! به زودی می فهمیم.

-خودتم باور داری که مُردی؟

جلویمان قرار گرفت و شروع کرد به عقب عقب راه رفتن. اگر مرده بود، پس احتمالاً ترس از سکندری خوردن هم نداشت:

- فکر کنم مُرده باشم. چون نه اخلاقم طبیعیه و نه کارایی که می کنم.

- داری منو می ترسونی.

- نباید بترسی. به هر حال الانا دیگه همه چیو می فهمیم. (خطاب به اورنوس: مگه نه؟

به اورنوس سیخونک زدم:

-جسی ازت سوال پرسید.

در تاریکی نمی شد فهمید چهره اش چه حسی را داراست:

-چی پرسید؟

صدایش می لرزید و مهربان تر از حالت عادی به نظر می رسید.

-پرسید الانا دیگه حقیقتو می فهمیم؟

اورنوس سرش را به سمتی که من نگاهم را به آن دوخته بودم چرخاند و رو به جسی گفت:

-آره. می فهمیم.

جلوی یکی از درخت ها مکتی کرد و از مامان پرسید:

-همینه؟

-تو خاکسترشو ریختی. من از کجا بدونم؟

صدای مامان هنوز هم پر از بغض بود.

-همینه!

رهایم کردند. اورنوس دستش را به سمت درخت دراز کرد و گفت:

-باهاش حرف بزن و ازش بخواه خاطرات جسی رو نشونت بده.

پرسیدم:

-خاطرات جسی اینجا چی کار می کنه؟

-حافظه ی اعضای بدنش اینجااست... خاکستر جسمش حامل خاطرات جسمشه.

- یعنی فرضا اگه مرده باشه، خاطراتش اینجا موندن؟

اورنوس به سمت درخت هلم داد:

- نه. نمی مونن. خاطرات اعضای بدنش، یه سری احساسات پیش پا افتاده و بدوی ان. در حدی که بهت ثابت بشه (اشتباه شنیدم یا او هم آب بینی اش را بالا کشید؟) جسی دیدنی نیست.

با شور بیشتری ادامه داد:

- یالا! ازش بخواه که بهت نشون بده.

دلم نمی خواست. آخر چطور ممکن بود جسی که این گونه شاداب کنارم ایستاده، زاده ی ذهنم باشد؟ نمی شد... هر طور که به قضیه نگاه می کردم، نمی شد.

از جسی پرسیدم:

- در مورد خاطرات از درخته پرسیم؟

شانه بالا انداخت و مثل بچه ای شیطان جواب داد:

- پرس! می خوام بدونم مرگم هیجان انگیز بوده یا مثل یه سیب زمینی مردم.

نمی دانستم بخندم یا زیر گریه بزنم؟

تازه آخرین باری که تلاش کردم از یک درخت حرف بکشم، هیچ چیز، جز یک دریا سکوت، نصیبم نشد. یعنی حالا درخت حاضر بود جوابم را بدهد؟ یا باز هم بی محلم می کرد؟ شاید هم توانایی حرف زدن با درختان، یک شایعه بی پایه و اساس بود؟

نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی محتاطانه در تاریکی، فاصله ام را با درخت کم کردم. جسی را خطاب قرار دادم:

- اگه خاطره ی مرگتو اون طور که اونا می گن، بینم... ممکنه دیگه نتونم بینمت؟

به جای جسی، اورنوس بود که جواب داد:

- ما هم نمی دونیم، آوالون. اولین باره که همچین چیزی رو می بینیم.

مامان حرفم را تصحیح کرد:

-اولین باره که می بینیم کسی بصیرتشو از دست داده.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی روزنه ای روی درخت گذاشتم که نور سفیدی از درون آن، به بیرون می تابید.

چشمانم را بستم و تلاش کردم درخت را مجبور به حرف زدن کنم:

-بهم نشون بده.

جوابی نشنیدم. هیچ! همان طور که انتظار می رفت، حرف زدن با یک درخت، دیوانه وار تر از دیدن کسی است که بقیه می گویند مرده است... نمرده است! فقط یک جور هایی نامرئی شده. مگر نه؟  
تکرار کردم:

-بهم نشون بده. باید بینم. باید بینم. بهم بگو که جسی زنده اس و اونی که دیوونه شده، اونان. نه من.

ناگهان صدایی آن قدر بم و عمیق در سرم پیچید که از ترس و غافلگیری زیاد، شدت ضربان قلبم ۵ برابر شد!

-چی رو می خوای ببینی، فرزندم؟

فرزندم؟ آه درست است! یادم رفته بود من هر چه باشم، باز هم مخلوق جنگلم.

-خاکستر دوستمو پیش تو ریختن. نه؟

صدا هر لحظه داشت بم تر می شد و لرزه ی بیشتری به اندامم می انداخت:

-چه کسی، فرزندم؟

چه کسی فکرش را می کرد یک روز چنین مکالمه ی معنا داری را با یک درخت داشته باشم؟!

-جسی. جسی... یکی از فرزندان که در جنگ کشته شده.

-آه! اونو می گی؟ چی رو می خوای در موردش بدونی؟

برای لحظه ای شک کردم:

-تو واقعا این طوری حرف می زنی یا بازم توهمه؟

بدون باز کردن چشم ها یا برداشتن دست هایم، با صدای بلند این سوال را پرسیدم که جوابش را گرفتم.

اورنوس:- چطوری، آوالون؟

-خواهش می کنم بگو که این قدر شسته رفته حرف زدن این درخت، به خاطر بصیرت معیوبم نیست. بگو که قرار نیست بگین اینم مثل جسی یه توهمه. خواهش می کنم.

-درخت واقعا همون طور حرف می زنه که تو می شنوی.

نفس عمیقی کشیدم و باز هم توجهم را به درخت جلب کردم. عجیب است... این همه سال در کنار جنگل و میان درختان گشته بودم و هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که این درخت های ساکن و بی سر و صدا هم موجودات هوشمندی هستند که فکر می کنند و احساس دارند!

گفتم:

-می خوام خاطرات قبل مرگش رو ببینم. اینا می گن مرده و اگه خاکسترش رو پای تو ریخته باشن، تو می تونی اونو بهم نشون بدی. هوم؟

برایم سخت و سخت تر می شد هر دفعه کلمه ی «مرگ» را پیش اسم جسی آوردن. امکان نداشت. آن ها بودند که دیوانه شده بودند، نه من.

-باشه. نشونت می دم، فرزندم. خودت رو برای داشتن احساساتی که متعلق به تو نیستن، آماده کن.

جوک می گفت؟ تمام این چند وقت داشتم کابوس حوادث و خاطرات کسانی را می دیدم که یک درصد هم متعلق به من نبودند. به خاطر چیزی که هرگز تجربه نکرده بودم، احساسات بدی داشتم و کارهایی می کردم که قبلا نمی کردم... و «درخت»ی داشت از احساساتی که مال خودم نبودند حرف می زد؟

-باشه. آماده ام.

و ناگهان احساس آشنایی تمام روحم را در برگرفت. توصیفش سخت است... بسیار بسیار سخت! طوری که سال ها پس از آن طول کشید تا بتوانم کلمات درستی برای توضیحش بیابم.

ایستاده بودم. دستم روی تنه ی درخت بود و آرام روی آن کشیده شد. ناگهان لامسه ام از بین رفت. جهان اطرافم نابود گشت و معلق شد و من تبدیل به دست، پا، سر، چشم ها، گوش ها، قلب، کلیه، معده، شش ها و ... جسی شدم. عضوی از بدنش بودم و با هر احساسش واکنش متفاوتی را از خودم نشان می دادم. احساساتش از من به مغزم می رفتند و به جای این که در بدن او تفسیر شوند، در بدن من تفسیر می شدند. تصاویر ناواضحی از چشم هایی که من بودم، به سمت سرم روانه گشتند. در مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کردم.

ابتدا احساس ترس کرد. برق شمشیر از میان تصاویر کدر واضح تر از بقیه بود. سعی کرد دست هایش (یم) را تکان دهد و دفاع کند. عضلات منقبض شدند. سپس با شدت بیشتری منبسط شدند و آن چنان فشار و نیرویی را متحمل گشتند که چیزی در بازوی راستش (تم) پاره شد و دردی عظیم در کل بدنش پیچید. مردمک هایش از درد گشاد شدند و سرش به دوران افتاد. ماهیچه های دست دیگرش دچار انقباضات شدید شدند. قلبش تند تر از قبل می تپید و بیشتر از پیش داشت عرق می کرد. قفسه ی سینه اش با هر حرکت درد آور شش هایش، بالا و پایین می شد. جاننش در خطر بود. ماده ای در بدنش بود که این را توی گوشش فریاد می کشید. حال، مخلوطی از صدای زنگ و صداهای درهم و برهم اطراف به گوش هایش می رسید. ماهیچه های دست هایش منقبض شدند. نمی دانم... احتمالا می خواست دست هایش را روی گوش هایش بگذارد. اما پیش از این که بتواند کاری کند، بی حسی مرگ آوری را در قلبش احساس کرد. چیزی آن را دریده و پاره پاره کرده بود. داشت درد می کشید. ماهیچه های سست شدند و خون داخل رگ هایش از درون حفره ای که توی سینه اش بود، بیرون ریخت. ریه هاش کم کم شروع به آرام گرفتن کردند. دیگر عرق نمی کرد و صدای زندگی در مجرای گوشش نبود. در حقیقت هیچ چیز در گوشش نبود...

ناگهان تمام احساسات خاموش شدند. این واقعا جسی بود... نمی دانم چطور این قدر مطمئن بودم، اما می دانستم که هر آنچه دیدم، همان چیزی بود که جسی پیش از مرگ، احساس کرده بود.

دستم را از تنه ی درخت پس کشیدم. چشم هایم را به جسی که روشن تر از چیزهایی که در اطرافش بودند می درخشید، دوختم. نجوا کردم:

-تو واقعا مردی. خیلی هم وحشتناک مردی... نه مثل یه سیب زمینی!



لبخند قشنگی روی صورتش پدیدار شد:

-واقعا؟

پرده ای از اشک داشت دید تارم را تارتر می کرد.

-واقعا. مرگت اون قدر وحشتناک بود که حتی من هم ترسیدم.

-ایول! از مردنم راضیم.

رنجیدم:

-جسی!

مامان دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد. او دیگر چرا داشت گریه می کرد؟ صدای پر بغضش بدترین چیزی بود که می توانستم در آن لحظات، شنونده اش باشم:

-آوالون، عزیز من، دیدی؟

لب زدم:

-واقعا مرده.

کم کم حقیقت داشت در مغزم فرو می رفت و جا خوش می کرد.

جسی مرده بود. تمام مدت جسی مرده بود و مکالمات پس از مرگ من با جسی، چیزی جز حرف زدن با یک تصویر خیالی که به خاطر بصیرتی معیوب به دست آمده بود، نبود.

خودم را از بین دست های مامان بیرون کشیدم و به سمت جسی رفتم. لبخندش هنوز هم از روی صورتش پاک نشده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم. قسم می خورم ذهن من نمی توانست واقعی تر از این، تصویر سازی کند.

قطره اشکی را حس کردم که روی صورتم غلتید و پایین افتاد. لجاجت کردم:

-دلّم نمی خواد تو مرده باشی. دوست ندارم.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-منم دلّم نمی خواد مرده باشم. اگه من مرده باشم، حس بدی پیدا می کنی. نه؟

سرم را بالا و پایین کردم که دو تا قطره ی گرم از اشک روی گونه ام افتادند. دیدم حالا تارِ تار بود.

-نمرده باش. زنده باش. نمی خوام مرده باشی. باید زنده باشی. مرده بودنتو دوست ندارم.

درست عین بچه ای شده بودم که عروسک عزیز دردانه اش را ازش گرفته باشند و تمام مدت با سایه ی آن عروسک بازی کرده و وقتی فهمیده شبه عروسکش سایه ای بیش نیست، دلش می خواهد از ته دل زار بزند.

-کاش نمرده باشم. ها؟ کاش زنده باشم و دوتایی بتونیم مثل قدیما با هم جر و بحث کنیم.

-ولی مردی. خودم دیدم مردی. من دوستت دارم. نباید می مردی. تو بین این شلغم های بی مصرف، موجود مورد علاقه ی من بودی... جسی.

پایم را به زمین کوبیدم. چرا داشتیم این طور گریه می کردم؟ این قدر احساساتم برای جسی شدید بود یا همه اش به خاطر ترحم بود؟ احساساتم برای خودم هم غیر قابل تفکیک بودند... اگر احساسات جسی را نمی دیدم، این طور برایش های های گریه سر می دادم؟

-همه می میرن، آوالون.

گریدم:

-حرفای خودمو به خودم پس نده. تو مردی، ابله!

نیشخند زد:

-گریه نکن. ناراحت نباش. هیچی نیست.

-من باید ازت محافظت می کردم. باید اورنوس رو راضی می کردم که بذاره دوتایی با هم روی یه درخت باشیم. نباید می داشتیم از هم جدامون می کرد... نباید...

-برو بخواب، آوالون. فردا که بیدار شی...

پریدم میان حرفش:

-هنوزم تو اونجا خواهی بود؟

سرشو کج کردم و با معصومیتی بی نظیر نگاهم کرد.

«بصیرت معیوب من، چطور می تونم با مرگ جسی کنار بیام؛ وقتی تو ازش یه تصویر زنده برام ساختی؟»

۱۷

مؤخره :

بدرود، جنگل!

همان طور که سرم در دامن مادرم بود، غوطه ور در افکارم بودم. این که دوآرا چقدر اصرار کرد که ماندنمان به نعمان خواهد بود و در ترک جنگل و پایگاه ماه، چیزی جز زیان نیست. اورنوس می گفت من «خل وضع» شده ام و احتمالاً مادرم هم برای فرار از خل وضعی بیشترم، پایگاه را ترک کرده بود.

چه خوب بود که زاده های ظهر و نیمه شب، آن قدر درگیر زاده ی نیمه شب-ظهری به اسم زورا بودند که دیگر حواسشان معطوف قهرمانی نشد که داشت پایگاه را ترک می کرد. واقعا باید بعد ها از زورا به خاطر به دنیا آمدن به موقعش، تشکر می کردم...

بدنم با هر تکان گاری، تکان می خورد و سرگیجه ام بیشتر می شد. چشمانم را بستم تا نقاط نورانی سرخ رنگ اذیتم نکنند.

بیرون از پایگاه... نزدیک لاول...

تقریباً از یاد برده بودم دنیا چه شکلی است و چقدر می تواند به دور از مرگ و خون و خونریزی زیبا باشد.

فکر نمی کردم هیچ وقت دلم برای پایگاه ماه تنگ شود. به جز مرگ هایی که دیدم و دروغ هایی که پرده برداری شدند، از آن پایگاه چیز دیگری به خاطر ندارم. رفتن از پایگاه، عاقلانه ترین کاری بود که مادرم انجام داده بود. ۱۳ سال پیش و قبل از آن -که مادرم از آن مدت پنج ساله و چیزهایی که بر سرش گذشته، سخنی به میان نمی آورد- احتمالاً مادرم عاقل ترین دختری بوده که کسی می توانسته در زندگی اش ملاقات کند. کار درستی کرده بود که آن زمان از آن پایگاه گریخته بود... اگر توی آن پایگاه و میان آن دیوانه ها بزرگ می شدم، احتمالاً قرار بود به خاطر مرگ عزیزانم خون گریه کنم!

کار خوبی کرد که برای بار دوم هم تصمیم به ترک آن مرگ-گاه گرفت!

تعجب کرد از این که من مخالفتی نکردم و فقط گفتم هر کجا که برود باهاش همراه می شوم. نمی دانست دیدن خاطرات تلخی که متعلق به من نیستند و حس کردن احساساتی که یک انسان زنده ی بیچاره قبل از مرگ احساس می کند، از من چه ساخته بود...

خرد نشده بودم... اما مثل اول هم سالم و سر حال نبودم! بعد از به هوش آمدنم دلم به جسی و اکسل خوش بود و بعد از آن... امید اصلیم که جسی بود را از دست داده بودم. چطور توانسته بودم این قدر وابسته شوم؟ آن هم به یک تصویر!

-رسیدیم.

مرد گاریچی این را گفت و گاری اش به ناگاه متوقف شد.

با بی میلی سرم را از توی دامن مامان برداشتم و بلند شدم. پیش از این که بخواهم از روی گاری بپریم، مامان گفت:

-صبر کن.

و مشغول مرتب کردن موهایی شد که از زیر روسری سبز رنگم بیرون آمده بودند. موهایی که حالا نقره ای تنها رنگ خالصشان نبود و از ریشه شروع به سیاه شدن کرده بودند...  
گفت:

-حالا می تونی بری.

کیسه ی چرمی ام را از کنار پای مامان برداشتم و از توی گاری به روی زمین جست زدم. دستم را برای مامان نگه داشتم و کمکش کردم پایین بیاید. مامان ۳ تا سکه ی طلا و ۵ تا نقره به مرد داد و ردش کرد برود.

دستم را گرفت و به سمت درگاه لاول به راه افتاد. پرسیدم:

-کسی به دو تا زن شک نمی کنه؟ دو تا زن با موهای نقره ای؟

شانه بالا انداخت:

-هیشکی به رنگ موهای ما کاری نداره.

-اما نقره این.

لبخندی گوشه ی لبش شکل گرفت:

-هر چی باشه ما هنوزم زاده ی نیمه شبیم. نمی تونیم یکی دو تا آدم رو وادار کنیم که... «شتر دیدن، ندیدن.»؟

آرام خندیدم. راست می گفت. ما هنوز هم زاده ی نیمه شبیم! در تاریک ترین ساعات شب، روشن ترین ساعت روز و سوت و کور ترین اوقات زندگی، ما باز هم زاده ی نیمه شبیم.

بعد از اندکی سکوت سوال کردم:

-مامان، فرانکی رو چی کارش کنم؟ نمی تونم مدام مجبورش کنم فکر کنه که من هنوز پسریم. مامان کمی مکث کرد:

-یه جوری توجیهش کن. براش داستان سرایی کن... نمی دونم... اگه واقعا دلت می خواد بازم باهاش بگردی، پیشنهاد من اینه که یه داستان قابل قبول تحویلش بده و اسمی از زاده های نیمه شب نبر. چون مردم این شهر، همه با نفرت عمیقی از مخلوقات جنگل بزرگ شدن و اگه اسمی ازشون ببری... هر چقدرم باهاشون دوست باشی، بازم به سیم آخر می زنی.

-واقعا می خوام بهش دروغ بگم؟

مامان نگاه اطمینان دهنده ای نثارم کرد:

-نخواستم بهش دروغ بگی. دارم می گم برای این که شانس دوستی دوباره با خانم خوشگل و دلربایی مثل تو رو از دست نده، بهتره که یه داستان جالب براش تعریف کنی.

چشمکی برایم زد. لبخند بی جانی تحویلش دادم و به انگشتانش فشار ملایمی آوردم.

تنها دوست زنده ای که داشتم، فرانکی بود و نمی خواستم او را هم به خاطر دختر بودنم از دست بدهم!

اکسل چه؟ او هم دوستم بود؟ احتمالا فقط من بودم که او را دوست خودم می دانستم. موقع ترک پایگاه، وقتی سفت بغلش کردم و بینی ام را به گردنش مالیدم، بهم گفت:

-بسه دیگه! بیا برو! این قدر شورش نکن.

و مرا از خودش جدا کرده بود و پیش مامانم فرستاده بود. شاید روابطمان از قبل بهتر شده بود...  
اما هنوز هم نمی شد آن را یک دوستی درست و حسابی نامید. امکانش وجود داشت که تعریف من  
از «دوستی» عوض شده باشد؟

شاید به خاطر این بود که احساسات و خاطرات دوست مرده ام را با بند بند وجودم درک کرده و  
دیده بودم؟

نمی دانم! فقط می دانستم که این همه تغییر و آن همه عزا گرفتن، از من بعید بود.  
به درگاه شهر رسیدیم. نگهبانی که روی سکوی نگهبانی ایستاده بود، نیزه اش را پایین فرستاد و  
جلوی صورت هایمان تکان داد و گفت:

-کی هستین و از کجا میانین؟

مامان با خونسردی پاسخ داد:

-اهل همین شهر هستیم و از یه مسافرت طولانی برگشتیم.

-چهره اتونو نشون بدین.

احتمالا داشت به روسری هایمان اشاره می کرد.

مامان صدایش را صاف کرد. وقتش بود... می خواست به مرد چیزی را بقبولاند.

-ما میریم داخل. تو هم شکایتی نمی کنی و بهمون اجازه می دی. چون ما شهروندای شریف لاول  
هستیم.

نگهبان تکرار کرد:

-شما شهروندای شریف لاول هستین. وارد شین.

بعد بلند فریاد زد:

-در رو باز کنین.

چند ثانیه نگذشت که درها جیر جیر کنار رفتند. بعد رو به ما کرد:

-شهروندان شریف، می تونین وارد شین.

مامان برایش چشمکی زد و دوتایی با هم از درواز گذشتیم. احتمالا چند ثانیه بعد، مرد از خودش می پرسید چه شده که به دو تا غریبه ی عجیب و غریب اجازه ی ورود داده؟

-دیدى چه آسون بود؟

به آرامی خندیدم. این همان مامانی بود که تمام عمر در گوشم فرو کرد که از جنگل و مخلوقاتش دوری کنم؟

-آره. آسون بود. کاش همه چیز به همین سادگی بود.

مامان برای مردی که باری از چوب را روی دوشش حمل می کرد، دست تکان داد و لبخند زد.

-لازم نیست این قدر بد اخلاق باشی.

-بد اخلاق نیستم.

کمی مکث کرد و همان طور که مرا از سر راه گاری پر از پیاز کنار می کشید، گفت:

-عزاداری...؟

آه کشیدم. هر وقت می خواستم از این جو بیرون بیایم و حال و هوایی عوض کنم...

مامان هشدار داد:

-پیا!

و دستم را کشید تا از سر راه بزی که توی بازار راه افتاده بود و همه را لگدمال و خاکی می کرد، کنارم بکشد.

حین این که آستین هایم را می تکاند و مرا دنبال خودش می کشید، گفت:

-برو به فرانکی سر بزن. من میرم خونه. هر وقت خواستی تو هم بیا خونه. فعلا برو.

با فشاری که بر پشتم وارد کرد، به درون کوچه ی فرعی که راه به خانه ی فرانکی داشت، هدایتیم کرد. چند دقیقه ای طول کشید تا یادم آمد دقیقا چطور می توانم به خانه ی فرانکی برسم.

پیچیدم در جاده خاکی که از یک طرف به دره و از طرف دیگر به جنگل راه داشت.

داشتیم می گفتم! هر وقت می خواستم از این جو بیرون بیایم و حال و هوایی عوض کنم یک دفعه جسی از ناکجا آباد پیدایش می شد و کاسه و کوزه ام را به هم می ریخت.

-آوالون!

از میان درخت های حاشیه ی جاده بیرون پرید. به صورتش ملخی چسبیده بود و بین موهای در هم گره خورده اش، برگ سبز رنگی جای گرفته بود.

-دیگه منو نمی ترسونی. الانم برو رد کارت!

-چرا؟ ازم بدت میاد؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-ازت بدم نمیاد، جسی. فقط نمی خوام موقع ملاقات فرانکی، تصویر دوست مرده ام مدام بهم نیشخند و ریشخند بزنه.

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت:

-فکر کردم از هم نشینی باهام لذت می بری.

دندان هایم را روی هم فشار دادم:

-همه چی فرق کرده. اینجا لاوله! نه پایگاه ماه. فکر کردی اگه کسی منو در حالی که دارم با هوا حرف می زنم، ببینه چه فکری با خودش می کنه؟

شانه بالا انداخت و امرانه گفت:

-این قدر حرف نزن. بریم.

چپ چپ نگاهش کردم و همان طور که راهم را از سر می گرفتم، پرسیدم:

-نمیشه یه بارم به حرفم گوش بدی و وقتی بهت می گم ناپدید شو، ناپدید شی؟

نیشخندی تحویلیم داد و فاصله اش را باهام کم کرد تا بتواند در کنارم شانه به شانه راه بیاید.

چند دقیقه ای گذشت که جسی پرسید:



-می خوام چه دروغی بهش تحویل بدی؟

لب هایم را جمع کردم:

-دهنتو ببند، تصویر!

صورتش را مقابل صورتم گرفت و گفت:

-این قدر بی رحم نباش. به همین منی که تصویرم، نصفی از راز هایی رو که به بقیه نگفتی، گفتی.

کف دستم را روی صورتش گذاشتم و هلش دادم آن طرف. تلخ گفتم:

-لازم نیست این قدر بی شعور باشی تا بفهمم ساخته ی ذهن منی.

دست بردار نبود:

-نگفتی! می خوام چه دروغی تحویلش بدی؟

تقریبا داد زدم:

-هنوز خودمم بهش فکر نکردم. ولم می کنی دیگه؟

پیرزنی که دست در دست دختر بچه ای داشت از کنارمان گذر می کرد، انگار که دیوانه ی لایعقلی را دیده باشد، نگاهم کرد. لبخند تصعنی بهش زدم و بدون این که لب هایم تکان بخورند به جسی گفتم:

-همینو می خواستی؟

-به من چه! خودتی که داری مدام فک می زنی.

چشمانم تا آخرین حد گشاد شدند:

-باز حرف گنده تر از دهنت زدیا!

با صدای آرام تری زیر لب گفتم:

-تو فقط داری تجسم من از جسی رو خراب می کنی. گاهی یادم میره اخلاق واقعی جسی اینیه که باهاش مواجهم یا اونی که باهاش خاطره دارم؟

مثل یک پسر بچه، با شیطنت دورم چرخید:

-چه فرقی داره؟ مهم اینه که فعلا داری با جسی جذابی مثل من زندگی می کنی.

زیر چشمی نگاهش کردم:

-نمی دونم این خودشیفتگی از کدوم قسمت کله ی من بهت سرایت کرده؟

دودِ دودکش را که از دور دیدم، بلند گفتم:

-رسیدیم.

-به داستانی که می خوای بهش بگی فکر کردی؟

به سمتش چرخیدم و توی صورتش دادم زدم:

-نه!

روی چمن های مقابل خانه اشان متوقف شدم. بهتر نبود بر می گشتم و دور فرانکی را برای همیشه خط می کشیدم؟ چطور می خواستم بهش بگویم که یک دخترم؟ چه بهانه ای برای مخفی کردن جنسیتم داشتیم؟ به او چه می گفتم؟ اصلا حرف هایم را قبول می کرد؟ دست دست کردم و آخرش بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، به سمت در چوبی خانه اشان رفتم و چند ضربه بر در زدم.

جوابی نگرفتم. خانه نبود؟ خوابیده بود؟ داشت ناهار می خورد؟ بد موقع آمده بودم؟ سرکار بود؟ داشت از پدربزرگ مریضش مراقبت می کرد؟

با نیروی بیشتری در را کوبیدم. جسی مثل مگس مزاحمی پرسید:

-اصلا خونه اس؟

توضیح دادم:

-پدربزرگش گوشش سنگینه. خودشم با یه گونی آرد هیچ فرقی نداره.

دوباره در زدم که صدایی از پشت در فریاد کشید:

-چه خبرته؟ اومدم!

خود فرانکی بود. صدایش از ماه ها پیش کلفت تر به گوش می رسید و پرخاشگر تر از قبل شده بود. چند لحظه بعد در باز شد و فرانکی ده برابر عبوس تر از قبل، در را باز کرد. ناخواسته یکی دو قدم عقب رفتیم. چرا؟ نمی دانم. فقط می خواستم فاصله ی میان خودم و او را به حداکثر ممکن برسانم.

بدون این که چیزی بگویم، ده ثانیه ای صورتم را از نظر گذراند. در همین حین، حالت چهره اش هم تغییر پیدا کرد. دهانش باز شد، چشمانش گشاد شد، ابروهایش بالا رفت و صورتش جمع شد. صدای نابورش را شنیدم:

-تو...؟

اطمینان دادم:

-آوالونم.

سعی کرده بودم که صدایم نلرزد. نباید به خودم ترس راه می دادم...

اظهار نظر جسی توی گوشم پیچید:

-چرا همچین می کنه؟ مگه روح دیده؟

فرانکی گفت:

-نه...

چه چیز «نه»؟

لب هایش را تر کرد:

-آوالون پسر بود... تو...

جمله اش را کامل کردم:

-دخترم.

استرس داشتم و بدنم به رعشه افتاده بود. از همین می ترسیدم. از سوال و جواب های بی سر و تهی که جواب درستی برایشان نداشتم.

-چطور ممکنه؟

جسی پرید وسط:

-ممکنه دیگه، رفیق! چرا این قدر خودتو می پیچونی؟ قبول کن دختره.

فرانکی:-نمی تونم.

باز جسی گفت:

-چرا نتونی؟ آسونه دیگه. از این دختر خوشگل تر دیدی تا حالا؟ ببینیش چه گوگول مگولیه! آسون تر نیست تا این که به همون آوالون زشت برگرده؟

فرانکی تکرار کرد:

-نمی تونم.

حس عجیبی داشتم که انگار فرانکی داشت به حرف های جسی جواب می داد.

حرفی نداشتم بزنم. به او اجازه می دادم هر قدر می خواهد سر تاپایم را بر انداز کند تا به این باور برسد که من واقعا همان آوالونی هستم که می داند.

جسی:-ببین آوالون چه جیگریه. دلت میاد نادیده اش بگیری و دوباره باهانش دوست نشی؟ همچین تیکه ای هر چند وقت یه بار به پستت می خوره؟ خصوصا تو همچین شهر مسخره ای؟!

قلبم از حرکت ایستاد، وقتی فرانکی سرش را به سمت جسی چرخاند و مستقیما در چشم های جسی چشم دوخت و پاسخ داد:

-مردک، میشه این قدر حرف نزنی؟ این پسر کاملا تغییر کرده! از این رو به اون رو شده. نمی بینیش؟

جسی شانه بالا انداخت. به زور نفسم بالا می آمد. پرسیدم:

-تو اونو می بینی؟

فرانکی بهم توپید:

-کیو بینم؟ تو رو؟

من من کردم:

-نه... اون پسری که اون جا ایستاده.

-کور که نیستم! (بعد از اندکی مکث ادامه داد) چه توضیحی واسه ظاهرهت داری؟

سوالش را نشنیده گرفتم:

-همون پسره که اونجا ایستاده داره وراجی می کنه رو می گما!

صدایش موقع جواب دادن آن قدر بلند بود که گوشم به زنگ زدن افتاد:

-آره که می بینمش. حرفتو بزنی.

نکند فرانکی هم تصویر باشد؟ اگر تصویر باشد چه کار می توانستم بکنم؟ چطور می توانستم

بفهمم تصویر نیست؟

عقب عقب از او دور شدم. صدایم کرد:

-کجا داری میری؟ تو یه توضیح قلبه به من بدهکاری!

به درون راه خاکی دویدم. سر گرداندم. باید کسی را پیدا می کردم... مگر چقدر ممکن بود توهم

بزنم؟ مردی را دیدم که همان طور که کیسه ای را روی زمین کشان کشان همراه خود می کشید،

به این سمت می آمد.

به طرفش دویدم. با وحشت نگاهم کرد. با نفس های منقطع از بازویش آویزان شدم و التماس

کردم:

-آقا، خواهش می کنم. به سوالم جواب بدین.

با انگشت فرانکی را که داشت به این سمت می آمد، نشانش دادم و پرسیدم:

-می تونین اون مردو ببینین؟

سعی کرد مرا از دستش جدا کند و همزمان گفت:

-ولم کن، خانوم جون. من دنبال دردرس نمی گردم.

-التماس می کنم. بهم بگین می تونین اون مردو ببینین یا نه؟

به طرفی که فرانکی می آمد، نگاه کرد و جواب داد:

-آره می بینمش. حالا ولم کن.

پیش از این که دستش را رها کنم، جسی را نشانش دادم:

-اون رو چی؟

با تردید پرسید:

-چی رو چی؟

-اون پسره رو می بینی؟

بازویش را با ضرب از چنگ هایم بیرون کشید و همان طور که ازم دور می شد پاسخ داد:

-متاسفم. من هیچی نمی بینم. لطفا دنبالم نیا.

و گذاشت رفت.

حواسم آشفته بود و گیج بودم که باز یوم توسط فرانکی کشیده شد.

-کجا داری در میری، آوالون؟

به چشمانش زل زدم:

-قسم بخور که می بینیش.

جوابی به درخواستم نداد و به جایش گفت:

-دوستت می گه دلایل قانع کننده ای داری.

-فرانکی، قسم بخور.

شانه هایم را در دست گرفت و تکانم داد:

-چرا همچین چیز چرندی رو ازم می خوای؟ چطور امکان داره با کسی حرف بزنی که نمی بینمش؟

ماتم برد.

تصویری که وهمی از بصیرت معیوب من بود، برای فرانکی قابل دیدن شده بود...

پایان

۱۳۹۴/۱۰/۹

۲۰:۵۷

کیمیا آ.

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1489276.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید